



ازان سبب ز ازل ختم انبیا گردید   که از نبی و ولی بود معتبر و بهتر

کمال

ز نعل مرکب او شد عیان هلال   کمال آنچه در آئینه دید اسکندر

که بر محیط فلک غیر او نهاد قدم   گر ز نشه قدمش زان محیط پیدا در

ازان که سایه کن وقار او بر خاک   فتاده گر نه جا بر نجاست از صرصر

خداشناسیش ازان خوانده خواجه کونین   که در دو کون جز او نیست پیشه و سرور

اگر نه حرمت شرع شریف او باشد   بغیر نشه نکند میل طبع شوم بشر

همای همت عالیش میکند پرواز   دران مقام که جبریل را بسوزد پر

ایا رفیع مکانی که ساکنان دو کون   همیشه مدح و ثنای تو میکنند از بر

ز نام نامی تو شد علم درین عالم   ز بعد نام خداوند لفظ پیغمبر

ز مطلع دل من مطلعی دگر سر زد   بوصف روی تو چون پرتو خور از خاور

به پیش طلعت رخت آفتاب هر روز   بود چو ذره وازان ذره هم بسی کمتر

خیال سایه قدت بست بر سر ما   چو سر ز خاک برآریم در صف محشر

ز موج حادثه عالم نگرفت قرار   اگر تصور حلمت نبستی لنگر

ز سبزه زار کمالت نو ز نخل شجر   که خدمت ابد الدهر خادم اخضر

غبار خاک درت آب روی هشت بهشت   نشان پای سگت نور بخش هفت اختر

ز دوش پا به منبر رسیده بر سر عرش   ازان زمان که نهادی تو پای بر منبر

نسیم خلق ترا یاد اگر نکرده محیط   ز آب تلخ چسان خاک تیره شد عنبر

محبت تو نهان در دلم نمی ماند   که عود بوی دهد چون نهند بر مجمر

مگر که خواسته خورشید کند ز نور سراط   بخاک پای تو افتاد ازان بر آذر

بهیچ دیده نگشت نور حق ظاهر
کلام حق بر حق پرست ظاهر بود
پناه ما نبود غیر سایهٔ علت
کسی که از می شوق تو مست گردد
بسوی باده و ساغر ندیده ام هرگز
چو آفتاب جمالت بهر و بر تابید
بخاک پای تو کردم ز نم زنده آیت
من آن نیم که کسی نکته پرورم داند
بگیر دست مرا زانکه در ره عصیان
بدامن تو زدم چون ز بیم دست امید

اگر نه نور تو می بود مظهر مظهر
شد از بیان حدیث تو آن کلام اظهر
روز حشر که باشند انبیا مضطر
گرفته ساغر وحدت ز ساقی کوثر
خلاف حکم تو چون بوده باده و ساغر
بهر روی تو سپر زد ز آب نیلوفر
خجل شوم ببر مردم سخن گستر
که هستم از همه نکته پروران کمتر
ز پا فتاده ام از نقش معصیت رو در
بنا امیدی من پس بحال من بنگر

ز حیدری کنی گر سهو سرزده است
بخش جرم گناهش بحرمت حیدر

چیست آن مرغی که از منقار او در بار
متصل منقار تر از مشک تر آلوده است
تا زبانش دانی بری نیکو دید سخن
چون بخط مشکبار دلبران دارد سری
گر بگویم قاصد روی زمینش دور نیست
از دو رنگی سیه رویی نباشد گر ز ما آن
چون عروسان چمن هر روز پوشد نیک لباس
گر سفید و گه سیاه و گه ... سرخ و گاه زرد

که طلا میریزد و گاهی گهر گاهی شرار
بوالعجب مرغیست کز منقار باشد مشکبار
تا سرش را بر نیداری نمی آید بکار
میفشاند مشک تر از ناف آهوی تتار
یکقدم باشد چو پیشش راه دوم و رنج بار
هیچگه در مجلس شاهان کردن اقتدار
در لباسی هر دمش می پرورد پروردگار
جلوه گر باشد برنگی هر زمان در سبزه زار

هر چه از دست هر کس بر سرش صد زخم تیغ
شاخ مرجان هیچگه خونریز نبود لیکن او
بر خلاف آدمی هر روز کوته میشود
طوطی شکر شکن باشد بهنگام نشاط
هست چون خضر خط از تاریخ عالم با خبر
با وجود آنکه یکسانست پیشش مرگ و زیست
گر نماید در نهان چون ماهی دریای جود
گاه باشد همچو الخشب مثل معجز بیان
میدهد گاه از عصای موسی عمران نشان
که ز عزت بر سر دست بزرگان جا کند
گر اسیران بلا را خط آزادی دهد
گر نیزه تیرش بگویم بی سخن باشد خطا
نیست عاشق لیک خون گرید چو چشم عاشقان
گیسو گر چه از پا بر سرش بنود خبر
سالها شد پیش یاران زبان دان بزبان
از سخن کوته نمی سازد زبان آتشین
هم زبان باشد بهفتاد و دو ملت در جهان
گر چه می آید بکار عاشق و معشوق لیک
مشک بر کافور ریزد از زبانش متصل
آب خضرش لیک باشد جان ستان فیح بخشش

گر بشهر و ده قدم می ماند در یادگار
شاخ مرجانی بود خونریز چون مژگان یار
گر چه قد او بود در اصل فطرت نیزه وار
از دو آتش فشان باشد بوقت کارزار
میشود معلوم از و حالات شاهان کبار
گاه می پوشد سیه چون مرد ماتم سوگوار
گاه ماری گردد آن ماهی برای گیر و دار
گر نماید چون رگ ابری ولی گوهر نثار
گاه باشد پشتی اورا بشکل ذوالفقار
گاه در سوراخ خود خیزد بسان تیر مار
گر بود خون همچون ناوک مژگان یار
تیز نیزه را چون نی باشد در دل تار تار
گه بجای خون فرو ریزد ز مژگانش شرار
می نهد سر بر کلام حضرت پروردگار
بر زبان می آورد هر نهان و آشکار
بند بندش گر جدا سازی بتیغ آبدار
بی دهان و بازبانی چون زبان سوسمار
عاشقان را بیشتر آید بکار
خواهد آب خضر سازد از سیاهی آشکار
گر کند کار سپاهی گاه کار زهر مار

بر حیات خضر و ممات اهل عالم قادر است — کاو نسازد پایدار و گه کشد در پای دار
گه کند ترویج حیات و گه کند رفع ممات — زهر و شکر بار دارد آن نهال شاخسار
زهر بهر دشمنان شکر برای دوستان — وقت لطف و قهر آصف هر دو می‌آید بکار

آصف جم جاه عبدالله کز لطف اله
هست سر انگشت او یک خامهٔ معجز نگار

کی سلیمانش نخوانم چون بگویم آصفش — همچو آصف هست چون در خدمتش او صد هزار
تا نگویم بعد ازین وصف صفات ذات او — کلک طبع من شد انگشتی برای زینهار
آفتاب هفت کشور نور چشم شش جهت — آبروی چرخ فلک خاک درش دهر و دیار
آنکه پیش رتبهٔ بنیان حواس اطلسش — عاملان عالم علوی ندارند اعتبار
آنکه هنگام بیانش صفحهٔ کاغذ شود — منبع آب حیات از نظم و نثر آبدار
از قلم دارد دوات انگشت حیرت در دهان — گر زبانش در جهان شد سر نهان آشکار
پیش رای دوربینش پوشیده نبود هیچ خبر — در سپاهانش چو تیغ آزد قد نیل و نهار
عقل کل در عرض تدبیر و رایش عاجز است — زانکه دانش خرده‌اش جایی نمی‌گیرد قرار
می‌نگارد بی‌دوات و خامه بر لوح ضمیر — هر چه صورت بسته استاد قضا صورت نگار
شد باو آخر وزارت ختم بر روی زمین — چون نبوت بر حبیب حضرت پروردگار
بار سر کرسی تا به آفتاب طلعتش — همچو ابر از تیره بختی چون بگرید زار زار
بر زمین گر قطره‌ای از ابر احسانش چکد — سبز گردد فصل دی و پای زرد سبزه‌زار
خصم بد اختر کجا گردد خلاص از دست او — همچو کیوان کرده‌اندش جا برین نیلی حصار
از نهیب ضرب تیغش چرخ گردد مضطرب — از نسیم لطف عامش بحر باشد بیقرار
دشمنانش دم زنند از تیغ خود داکه بینند — کز زبان خامه آید کار تیغ آبدار

صاحب تیغ و قلم از صاحب لوح و قلم — آمده القاب نام نامیش آن مدار
یک ورق از دفتر رایش بود هفت آسمان — بس که خواند سر غیب از صفحهٔ لیل و نهار
صید دلها می‌کند پیوسته چون صاحبدلست — در بر صاحبدلان زین سبب باشد شکار
نیست در عالم کسی کز خلق او شرمنده نیست — بس که خلقی گشته اندر حسن خلقش شرمسار
نی زکس آزار بیند نی کند آزار کس — سینه‌اش دریای حلمست و دلش کوه وقار
مور کی آزرده گردد زیر پای پیل مست — فی المثل بر پشت پیل مست اگر باشد سوار
تا پی صرف درم دست سخاوت باز کرد — از کف او یافت عالم فیض ابر نوبهار
زین سبب نخل حیاتش را به آب ابر کرم — در گلستان جهان می‌پرورد پروردگار
چون بکام دل زغم دشمنان در بزم خاص — نکته پردازی کند با مردم دل هوشیار
همزبان مهربانی کو که خواند در محل — از زبانم این غزل در مجلس آن کامکار

مهر مه رویان عالم را نباشد اعتبار
پرتو خورشید در یکجا نمی‌گیرد قرار

دم مزن از مهر او آیینهٔ دل صاف کن — صبح چون روشن شود خورشید گردد آشکار
در دل پرداغ من باشد خیال چشم او — همچو آهویی که گردد در میان لاله‌زار
چاکهای سینه‌ام از خنجر مژگان اوست — مردم بیمار دیدم زان آهوی مردم شکار
در ریاض دل نیاید نخل امید برم — ناامیدان تا نریزند آب چشم اشکبار
چیده‌ای هر قطرهٔ خون جگر کز چشم تر — می‌چکد بر دامن من می‌کند کار شرار
ای محیط بخشش و دانش همین مدح تو — یافتم تا در جهان نکته سنجان اعتبار
می‌چکد آب حیات از کلک گوهرزای من — این نهال خشک یارب چون شده گوهرنثار
متصل از خون دل جیب و کنارم ریزد — گرچه پر در شد ز من جیب و کنار روزگار

شکر لله نیستم در شاعری بی آب رو / آب روی شاعران باشد چو شعر آبدار
چون توئی امروز در ظرف سخن دانی که هست / نقد شعر من چو نقد نظم یاران کم عیار
کی رسد هر شاعری با پیش من لاف شعر / تا مرا در ملک معنی شاعری باشد شعار
خود پسندی میکنم استغفر الله زین سخن / هست پیش اهل دانش خودستائی عیب و عار
از کمال بوالفضولی لاف دانش میزنم / زانکه دانشمند را با لاف دانش نیست کار
از افاضل مجلست مجموعهٔ فضلست و علم / بوالفضولانیم ما را کس نیارد در شمار

شدیم با تن عریان مقیم کوی فنا / غبار راه عدم شد لباس هستی ما
خوش آن کسان که ببال همای (همت) خویش / وطن بقاف قناعت کنند چون عنقا
خوشم بکنج قناعت بکهنه خرقهٔ فقر / چو دیگران نکنم میل اطلس و کمخا
بس است پوشش عریان تنم سیاهی داغ / چه میکنم من دیوانه خلعت دیبا
منم که موج سرشکم ز فوج لشکر غم / شدست جوهر مرآت عرصهٔ غبرا
ز خاک سینهٔ عالم کشیده آتش دل / ز دست بر سر من دود آه چتر بلا
ز چاکهای دل من کجا خبر دارد / کسی که پیرهن جان نکرده است قبا
ز تاب آتش غم چند خشک لب باشم / چنین که دامنم از آب دیده شد دریا
گرفته مرغ دلم جا در آتش حرمان / بلی همیشه در آتش کند سمندر جا
چه حالتست که در سر هوای ملک وجود / ز شهربند عدم تا برون نهادم پا
همیشه بر دلم آید ز دور تیغ ستم / مدام بر سرم آید ز چرخ سنگ جفا
همای بخت چنان سایه افکند بر من / که گرد دود از تف آهم کباب مرغ هوا
سموم آهم اگر اینچنین وزد همه دم / کجا گیاه بروید دگر درین صحرا

بچشم کین فلک از سوی من نمی نگرد / جز است دیده بخشم همیشه نابینا
عجب که نخل مرادم دگر ببار آید / چنین که قامتم از بار غصه گشت دوتا
چنین که خانهٔ غمم ز گریه ویرانست / عجب نباشد اگر جا کنم بکوی فنا
وفا و مهر مخواهم از فلک زانرو / که نیست کار فلک جز جفا باهل وفا
سر از کمند جفای فلک نمی پیچم / که در طریق وفا داده ام رضا بقضا
همای همت من چون فکند پایه زمین / چه احتیاج دگر باشدم بظل هما
بحسب حال من زار منشی طبعم / ز کلک فکر دگر کرد مطلعی انشا

جدا ز بزم وصال تو هر نفس ما را / فلک جدا بدهد زهر غم زمانه جدا

کسی که از تو چو من دور مانده میداند / که نیست شام فراق تو کم ز صبح جزا
دوا نمیطلبم بهر درد داغ غمت / که درد و داغ غمت به بود مرا ز دوا
بریز خون من امروز زانکه در غم تو / نباشدم بخود امید بودن فردا
بیاد قد تو ای گلعذار غنچه دهن / گرفته روی زمین را سرشک دیدهٔ ما
منم که از غم زلفت بخود نمی پیچم / اگر چو موی بسوزم در آتش سودا
ز جور یار و جفای فلک پناه برم / بر آستان شه دین و سرور دنیا

امام مغرب و مشرق علی عالیقدر / وصی احمد مرسل شفیع روز جزا

علیست واقف اسرار لو کشف بیقین / علیست عالم اسرار علم الاسما
وجود اوست غرض از وجود کون و مکان / و گر نه چیست غرض مدعا ز ارض و سما
برای قوت اسلام و دفع لشکر کفر / شهی که چون بکشد تیغ در صف هیجا

ز برق تیغ عدو سوز او فرو ریزد
لبان قطره باران سر از تن اعدا

شهی که پای عزیمت چو در رکاب کند
بجای خویش نماند چو کوه باد صبا

غضنفری که براه سپکان او دارند
همیشه دیده امید آهوان ختا

برون ز هر دو جهان عالمیست همت او
که هست هر دو جهان در فضاش ناپیدا

ایا شهی که مه و مهر بر سر سپهر
ز پای بوس تو دارند پایه اعلا

بر آستان تو گر چرخ رو نمی مالید
بهیچ وجه نمیگشت قبله گاه دعا

تویی که هست ز رفعت مقام از ما بیت
هزار مرتبه پیش از مقام او ادنا

ز قدر جاه و جلال تو شمه باشد
که جای خود بنمود دادست خواجه بطحا

تو آن شهی که بنام خدای لیل و نهار
وجود ثابت و سیاره گشت ناپیدا

لباس سبز تو پوشید آسمان و زمین
بمدح و حمد تو کوشید اسفل و اعلا

دم از زلال تو هر کس زند نه چون خضر
درین سراچه فانی خورد ز لال بقا

اگر نه عیسی مریم دم از زلال تو زند
حیات مرده چه سان یافت از دم عیسا

خدای عز و جل داده است روز ازل
مطیع رای ترا جا بجنت المأوا

کسی که داد باجابت تو ثواب و نداد
عدوی ذات ترا جز عذاب لا احصا

رسد ز مطبخ انعام عام تو همه وقت
نصیب منعم و درویش رزق شاه و گدا

صفات ذات ترا شمه بیان بکند
اگر بمدح تو کوشند جمله انبیا

بغیر مدح تو نام بر زبان نمی آید
اگر گشاید اما پی مدحت زبان من گویا

بجز دعا و ثنایت دگر چه کار کنم
که در حضور تو باشد به از دعا و ثنا

مرا ز ناله عصیان تو حیدری چه غمست
که مهر نامه من هست مهر آل عبا

همیشه تا بود اندر چرخ نیلگون شاه
مدام تا کند از مهر ماه کسب ضیا

برای جان کسانی که پیرو تو نیند
رسد همیشه بلاها ز عالم بالا

به پیروان تو هرگز بلای بد نرسد
بحق سید کونین و ذات پاک خدا

نیست در تبریز چون اهل سخن را اعتبار
چون نشینم در وطن تا چند باشم خوار و زار

از دیار و یار خود خرسند اگر باشد کسی
میکند هرگز درین غمخانه غربت اختیار

دل بر آتش باد [illegible] خود را زدم بر آب [illegible]
بوده دامنگیر من از بی هنری چو خاک خوار

هر که نیکو کرد سیر گلشن هندوستان
[illegible] منکر دو دار

نکته سنجیده دارم اگر دریا دلی
چون صدف از پای تا سر گوش گردد گوشوار

صد هزاران سال اگر بارد ابر مانند قطره
نیست ممکن بی وجود بحر در شاهوار

هیچکس بی لطف شاهی شور بختی نکشد
گل نروید در زمین بی فیض ابر نوبهار

میشوند ارباب دانش شاعران بی شعور
تربیت یابند اگر از خسروان هوشیار

[illegible] بی هیچ کس از هیچ کاری بر نبود
میوه اشجار صحرا بی نمی آید بکار

چون صبا گرد جهان گردیده مویی [illegible]
گفته ام مدح و ثنای خسروان نامدار

رفت عمر من بیاد و کس مراد من نداد
از وضیع و از شریف و از صغار و از کبار

چون شدم نومید از شاهان عالم گفته ام
همت عالی دهد هرگز نمی دیدی قرار

از جلال الدین محمد اکبر غازی طلب
هر چه می باید ترا در عرصه لیل و نهار

زانکه بر خاک در او می نهد روی نیاز
هر سحر از آسمان خورشید تابان ذره وار

تا شده خاک درش سرمایه دنیا و دین
گشته نعل توسنش در گوش دوران گوشوار

آن شهنشاهی که تا گشتم گدای درگهش
ساخت مستغنی مرا از لطف شاه و شهریار

تا نگوییم جدا زین غیر از صفات ذات او | کلک طبع من شد انگشتی برای تهنیت
کان کجا همچون دل صافش کند صرف گهر | ابر کی همچون کف جودش بود گوهر نثار
بس که رفت آوازه جودش بر اطراف جهان | بس که شد دستش در افشان همچو ابر نوبهار
بر سپر اهل خراسان چاکرش از جان شدند | در بلا دشمن دل کندند از خویش و تبار
چون ندارد تاب زور بازوی صید افکنش | غیر زاری نیست کار دشمنش در کارزار
زهره آب گردد گردان گر دنکش ز بیم | در صف هیجا علم سازد چو تیغ آبدار
پیکر گاو زمین را زخم گرز اندازد اگر | روز کین از جا جهاند مرکب دریاگذار
از نهیبش چون شود دریای شکیم موج زن | چون حباب افتند بر روی خون سر گردنکار
چون کنم وصف سپاه بیکران او که هست | ترک ترکش بند چرخ از لشکر او یکسوار
لشکر دریا شکوهش چون به عمان بگذرد | از دل دریای عمان بر فلک خیزد غبار
چون رساند بحر قهرش موج بر اوج فلک | مضطرب گردند از بیمش نهنگان در کنار
گر نسیم التفات او به دوزخ می وزد | میشود برگ گل از جنبش شرار
نار میگردد ز تاب لطف او مانند نور | نور میگردد ز تاب قهر او مانند نار
ظالم از مظلوم می‌ترسد به دور عدل او | میکند اندیشه از موری پی پرواز مار
کی تواند یافت در کشورش خصم ضعیف | مور را کی میرسد در بیشه شیران شکار
هر کجا صیدیست سرگردان شود از تیر او | آن سلیمان فر بعزم صید چون گردد سوار
بر پلنگ چرخ پنجه بختش سر زند | میکند سیمرغ را شهباز دولت او شکار
چشم خوبان در پی آهوی گیرای او است | زانکه از خیل سگان دولت آهوی تتار
گر صف فوج عدو پیش صف فیلان او | میشود چون سد اسکندر از اعتبار
چون کند ساقی می درمیان ساقیان هم | ساقی دوران کند خود را ز خجلت برکنار

چمن

هر که آن سرو خرامان می‌نشیند در چمن | می‌شود صحن از لاله رویان لاله‌زار
می‌کشد در بوستان هر که بکام دوستان | باده گلگون ز دست ساقیان گلعذار
محرمی خواهم که خواند این غزل را در مجلس | اندر زبان این گدا در بزم شاه کامگار

دیده‌ام شد در هوای خط سبزت اشکبار
دور نبود ابر اگر گریان شود فصل بهار

در بهار خط سبزت شد جنون من فزون | رو به صحرا کرده‌ام زین گونه دیوانه‌وار
سالها نه گردی از کویت نمی‌آرد صبا | چند باشد چشم امیدم براه انتظار
دورم از بزم تو چون نی چون ننالم آه آه | زانم از داغ جدایی چون ننالم زار زار
کی جدا از آن شکسته جوهر جانان شوم | گر بدست عقل مرغ دل بود عنان اختیار
گر نیابد دیگر گردی از خاک درت باد صبا | گرد در گردون بود از عاشقان خاکسار
بیقرار از ماه رخسار تو گردید آفتاب | زان سبب چون ذره در یکجا نمیگیرد قرار
حیدری جان افکارت کرم هم می‌نهد | غمزه او چون ندارد فکر جانهای فگار
در زمان شاه غازی نیست میدانی سبب | اینکه نرگس رو نهد بستان کند از غمزه کار
حاجب درگاه خلق او بقلاب نفس | خلق عالم را بآن در میکشد بی‌اختیار
ای فلک قدری که از فرط علو مرتبه | طارم قصر جلالت هست چرخ زرنگار
در محیط مدحت غواص فکرم گشت گم | زانکه نبود قلزم مدح و ثنایت را کنار
نام تا باشد ز دولت برخورند از وعده‌ات | برخورند از عمر خود شهزاده‌های نامدار
آن دو سرو سرفراز گلشن جاه و جلال | آن دو شیر افکن سوار عرصه لیل و نهار
آن یکی سلطان سلیم و این یکی سلطان مراد | آن یکی دریای حلم و این یکی کان وقار
این جهان مردمی آن نور چشم دودمان | آن یکی گنجینه کرم این یکی گوهر نثار

این یکی گردون سریر و آن یکی خورشید تخت
همچو جد خویش هر دو تاج بخش و تاجگیر
تا از ایشان هر یکی گردند شاه عالمی
تا جهان باشد الهی باد در ملک وجود
کامکار و کامران روشن ضمیر انورست
شاعری گفت از حد بیرون گه در املاک گر
گفته‌اش در وصف شاهان جهان از بهر نظم
نامه در نظم نظامی آنکه در نظم او
با وجود گنج خرد گفته مدح بهرام
خسرو و عطار و سعدی مدح شاهان گفته‌اند
گفت سلمان در فشان از دولت سلطان اویس
هر یک از اهل سخن گفتند مدح سروری
کی شود ممدوح بی مداح در عالم علم
هاتفی گردید عالم گیر از وصف تمر
چون محیط طبع جامی موج زن گردیده است
شد ز فکر عالیش آوازه شاهان بلند
با وجود آنکه ساکن بود در شهر هراة
در زمان آفتاب دولت سلطان حسین
چون نظمش هست جامی لیک پر آب حیات
جرعه‌ای زان جام تا خضر معانی خورده است

این مدار ملک و ملت آن شه عالم مدار
در بلاد فتح و نصرت هر دو شاه و شهریار
عالمی را زین سبب می پرورد پروردگار
دولت شهزاده‌ها چون دولت نو تاجدار
این که من از مدح خدامت تو دارم افتخار
تخم اوصاف ملوک ملک میکاری بکار
گفته اند ابیات و اشعار مناسب مشتهار
از کمال لطف شد در گوش دوران گوشوار
هر که شاعر میشود این شیوه میدارد شعار
از بزرگان هست اوصاف بزرگان یادگار
شد ظهیر آتش زبان از ارسلان نامدار
همچو فردوسی که گفت از رستم و اسفندیار
حسن لیلی یافت از مجنون شیرین انتشار
چون تمر بگرفت عالم را بتیغ آبدار
پر در و گوهر از آن جیب و کنار روزگار
شد ز نظم نامیش مشهور شاه و شهریار
بود از جانی ستوده و بلد شاه زنگبار
نور طبع نیر او تافت بر زنگ و تتار
گشت زان زر و قوت روح عاشقان هوشیار
در جهان گردیده چون خضر همیشه پایدار

معتبر باشد کلام کاملش هر جا که هست
گوهر ادراک او را کی شناسد هر کسی
انوری از پیش چون ماضی سخنها گفت و رفت
نزد ارباب خرد یک بیت صد ره بهترست
قصر قیصر خاک شد سد سکندر را آب برد
تخت جم بر باد رفت و تاج خسرو شد فنا
ای سر و سر دفتر شاهان عالم گوش کن
نیستم کمتر من از نکته سنجان قدیم
آن محیط فهم و دانش را که خوانند فهیم
هیچ شاهی را نبوده شاهبازی اینچنین
در شجاعت بیقرین و در عدالت بی عدیل
غیر پیغمبر کسی ندارد مدعایی در رهت
چون ضمیر انورت آیینه اخلاص اوست
نیست غم گر غیبت او در حضورت میکشید
هست و جارش هر کجا بودست یار و یاورند
همچو او هر کس که در خیل سگانت جا کند
سرورا در پیش تیغ چون دم زنم از شاهی‌ها
اعتبار نظم من معلوم در بزم سما
کی بود در مد مستصر در بر دریای محیط
شرمسارم پیش تو از جنس نظم خویشتن

لیک پیش نا خردمندان ندارد اعتبار
هر که را طبعی جدا اند در شاهوار
رفت پیشتر زیر خاک و ماند شعر آبدار
در کهن ویرانه عالم ز قصر زرنگار
جام جمشیدی شکست و ریخت تیغ خوشگوار
جز سخن چیزی نماند از نامداران یادگار
یکزمان در دل این پند مند انگار
جاگران داری تا چون شاهان شش صد هزار
ریخته‌ی از لعل گوهربار در شاهوار
میکند پیوسته مغز روح خصمت را فگار
در مروت بی نظیر و در سخاوت نامدار
مدعای او همین باشد بشاه ذوالفقار
هر چه میخواهد بگوید حاجت تحریر نیست
غیر غیبت نیست کار دشمنان هرزه کار
میدهد زان جان شیرین را بعشقت جان نثار
در میان مردم عالم ندارد اعتبار
زانکه داری چون غزالی شاعری گوهرنثار
زانکه در چین کاسه چینی ندارد اعتبار
مشک را بس مرد عاقل می برد بهر تتار
زیره آوردم بکرمان چون کنم شرمسار

از افاضل مجلست مجموعه فضلست یاد
بو الفضولانیم ما را کس نیارد در شمار

چون مطول شد حکایت مختصر سازم سخن
میدهم زین بس بتقریر دعایت اختصار

نیست کار چیده ای غیر از دعای دولتت
جز دعای دولت از من نیاید هیچ کار

تا بود پر لعل و در دست و دل دریا و کان
تا شود از لاله پر دامان جیب کوهسار

تا نشان باشد درین نیلی حصار از ماه و مهر
تا اثر باشد درین کاشانه از لیل و نهار

باد یارب آفتاب اوج عزت بی زوال
باد یارب سایه شخص کمالت برقرار

منت ایزد را که دیگر ساقی دوران بمن
داد جام خرمی در گوشه بیت الحزن

ساغر بزم طرب شد کاسهای دیده ام
گرچه عمری بود بزم ناوک محنت مجن

شد دل غمدیده ام خرم ز آب دیده ام
همچنان کز آب باران میشود خرم چمن

راحت دل پیش چشم سیل افشان گرفت
ورنه می شد باعث ویرانی شهر بدن

گشته بودم غرقه گرداب بحر هستی
ساحل مقصد مقامم گشت بر وجه حسن

در بیابان فنا لب تشنگی ماندگی
چون شود دریای الطاف الهی موج زن

راست نامد جامه آسودگی بر قامتم
تا نشد چاک دلم ظاهر ز چاک پیرهن

شکر خدا یکنفس بی عیش و عشرت نیستم
من که یکساعت نبودم فارغ از رنج و محن

پیش ازین از ضعف طالع در گلستان جهان
عمرها از بخت بد در زیر این چرخ کهن

چهره ام از اشک حسرت داشت رنگ ارغوان
دیده ام در کنج محنت بود برنگ یمن

آن ز افراط توکل گشت آخر لاله گون
وین ز اکسیر تحمل شد برنگ در ثمین

شد بکام من جهان رفت آنکه هر دم میشود
اژدر گردون دون بهلاک من دهن

من که بر سر خاک میکردم ز دست روزگار
ریخت ناگه اختر سعدم بسر عقد پرن

شد همای بخت بر من سایه گستر ورنه بود
استخوان جسم زارم طعمه زاغ و زغن

بود در جان فگارم حسرت روز چنین
پیش ازان روزی که از گردم اثر آب از لبن

یکزمان هم گر نمیکرد اختر بختم طلوع
یکنفس هم گر نمی شد مرغ دولت رام من

رفته بودم با دلی پر داغ حسرت زیر خاک
کرده بودم جز تن خاکی ز پیراهن کفن

تیغ پیدا و اجل قطع حیاتم کرده بود
بار دیگر از نو آمد جان محزونم بتن

کی درین محنت سرا میخوردم آب زندگی
گر نمی شد خضر را هم لطف سلطان زمن

ساقی کوثر امیرالمؤمنین حیدر که گشت
آب تیغ جانستانش از جهان گردن فگن

شمع بزم آفرینش کز شرف در روضه اش
حلقه چشم ملایک میکند کار لگن

آن سرافرازی که هست و بود در دنیا و دین
وان شهنشاهی که بود و هست در سر و علن

خادمی از خادمان درگهش روح الامین
چاکری از چاکران کمترش ویس قرن

خسرو تخت امامت کز شرف روز ازل
ره بخاک آستانش یافته سلطان ختن

در زمان زیر و زبر گردد زمین و آسمان
مهر اگر بی مهر او تابد بر اطلال وطن

باز سر زد مطلعی از چشمه فکرت مرا
بهتر از در ثمین گوهر سخن وان هم سخن

خازن طبعم بمدح شاه دین گاه سخن
می فشاند مثل ارباب خرد در عدن

یا امیرالمؤمنین هر جا که آرم بر زبان
مدح خدام ترا چون طوطی شکر شکن

خیزد احسن احسن از اهل خرد بی اختیار
آفرین گویند سکان فلک بر طبع من

هر که از غیر تو باشد مقتدا در راه دین
میکند چون بت پرستان سجده در پیش وثن

بر زبان کی حرف دیگر آیدم جز مدحت
در طریق بندگی تا باشدم جان در وطن

شهره آفاق گشتم عاقبت چون جامیا
بس که پوییدم ره مدح تو بر وجه حسن

از حسد با من برابر میکند خود را حسود
کی شود باده صافی برابر درد دن

مدعی در شاعری بس بی شعور افتاده است
با وجود بی شعوری میزند لاف سخن

بو الفضولان از نهال فیض کی برخورند / کار مردان جان من هرگز نمی آید ز زن

تا که روز و شب اثر باشد درین دیر خراب / تا که مهر و مه نشان باشد درین چرخ کهن

دوست آل محمد باد در عیش و سرور / دشمن اولاد حیدر باد در رنج و محن

سال و مه نبود جز این مقصودم از جان و تن / روز و شب خواهم همین از کردگار ذو المنن

خسرو گلخن نشینم مسندم خاکستر است / بر سر سودائیم از ترک دنیا افسر است

نیست غیر از خاک گلخن بستر راحت مرا / لاجرم گلخن نشین را خاک گلخن بستر است

سالها شد پادشاهی میکنم بی تخت و تاج / پادشاه فقرم و ملک فنایم کشور است

حاصلی از کوس شاهی نیست غیر از دردسر / کوس شه خالی و بانگ غلغلش دردسر است

لب مرا از سوز دل خشک است و چشم از گریه تر / هر که فارغ شد بخشک و تر شه بحر و بر است

زیب و زیور شیر مردان را نمی آید بکار / هر کجا باشد زنی محتاج زیب و زیور است

سروری با تاج زر نبود بر اهل کمال / نیست سرور بر سر هر کس که تاجی از زر است

سرور مردان عالم بی تاج زر گرد / در سر هر کس که این سودا نباشد سرور است

اژدهای نفس کشتن نیست کار هر کسی / کارهای اینچنین در عهد کار حیدر است

بندگی شاه نجف کن گر خواجگی می بایدت / در بهشت جاودان غلمان غلام قنبر است

از حقیران جهان چشم حقارت داشتن / طالب او شو که در ظاهر بحشمت احقر است

ترک دنیا کن که دنیا هست کار سرسری / یکقدم پیش آ که اینجا کار در ترک سر است

با اجل دیگر چه سازی گشت چون موی سفید / تو چنین غفلت چه تازی اسپ جود و جرات

رخت راحت در درون سینه سوزد هر دل / همچو زاهد زر در سینه سوزان اخگر است

اهل منصب جنس دنیا را بنقد جان خرند / مشغل ز احوال به دشمن زور و زر است

کی قلم زن تر سد از نیش پیسه مار قلم / طفل را مار پیسه مانند موی مادر است

شد تلف نقد حیات و خواجه دیوان هنوز / از کمال بی شعوری در پی اخذ و جر است

از خری با اهل عالم در مقام جر مباش / در کتابت بی سبب مشو که مشکل حرفت است

عاقبت در گل بماند اندرین ره همچو خر / ناخردمندی که او سرگرم اسب و استر است

در ره چو رهشناسان تاز سوی ملک عقل / دل که صافی گشت از یاقوت احمر بهتر است

هر که صافی کرد دل مستغنی است از جام جم / هر که سد ره بست بر یاجوج نفس اسکندر است

پادشه در بند ملک و در پس هر کهنه چرخ / پیر زال پشت خم فارغ ز چرخ و چنبر است

چشم عبرت واکن و بر انجم و افلاک بین / دیده دل گر ز اوجش بسان اختر است

آنکه میخواسته خورشید شد در دهان اژدهاست / وانکه نیکو بیند ماه نو زبان اژدر است

اژدر آتش زبان کهکشان خواهند خلق / این همه از نادانی ایشان نشان دیگر است

آه از آن دورنی که گردد غوطه بحر فنا / کشتی گردون که از کوی زمینش لنگر است

گرچه دنیا را زنی مکاره میخواهند لیک / زن پرستان جهان را در حقیقت شوهر است

سایلان از بهر زاد آخرت زحمت کشند / خواجه از منزل برون ناید که سایل بر در است

از فقیران سایه رحمت نمیدارد دریغ / هر که او در دل هراس آفتاب محشر است

مرد را علم و عمل باید نه کسب سیم و زر / طالب علم است هر کس پیرو پیغمبر است

بی کلید علم نگشاید بروی باب فیض / آدم بی علم مانند نهال بی بر است

در حقیقت جمله از یک جنس حاصل گشته اند / پس چرا این یک مسلمان و آن یک کافر است

تا ز صورت گندمی کی بی معنی میبری / در جهان مرغی که بینی نی نی نیشکر است

در نگیرد صحبت دنیا پرست و حق پرست / منکر معشوقه ما عاشق سیم و زر است

با [illegible] نقره صرافان معنی را چه کار / دشمن جان نیست گر سیم و زر ما ماه و خور است

عیب خود منعم ز زور زر بپوشاند ز بی
میشود عیبش نمایان اسب هر که لاغر است

تا توانی سعی کن افتاده کار زاده شبگیر
یاور افتاده را از درد کارش بهتر است

کشور دل کن مسخر تا شوی صاحب نظر
چتر و صاحب نظر را ملک دلها کشور است

کی هراسان میشود از نشتر آهن قبا
سرور عادل که از عدل یاران لشکر است

در خلا و در ملا پروردگار انس و جان
یاور و یاری ده شاه رعیت پرور است

داورش دادا کند در بارگاه داوری
داوری کز جان مطیع امر و نهی داور است

مرد دنیا دار پی انعام با شمشیر را
از شغال ماده کمتر دان اگر شیر نر است

راستی کن پیشه خود در جهان گر راستیست
این که در عالم بخوبی شهره سرو و عرعر است

هیچ روزی نیست بی شب هیچ شب بی روز نیست
گر فلک راحت رسان و گاه محنت گستر است

پهلوی هر نوش اگر نیشی نباشد در جهان
برگ نیشکر چرا از نیشان بشکل خنجر است

در لباس زهد فاسق مینماید خویش را
زشت زیبا را چه داند کس چو زن در چادر است

زاهد خود گو که چون کمتر بود از خانقاه
بزم رندان کاندره خورشید تابان مجمر است

آنکه بر حرف حریفان مینهد انگشت رد
گو به پیش زر دفتر عصیان که خود سر دفتر است

دیدن عیب کسان باشد دلیل کافری
منکر صورت بمعنی منکر صورتگر است

در مقام نیستی آسوده ایم از نیک و بد
زهر قاتل در مذاق ما زلال کوثر است

چاکری از ما نمی آید برای سیم و زر
بنده ادهم و ما را چرخ چاچی چاکر است

پوشش ما زین تن ما خرقه پشمینه بس
سرور پشمینه پوشان حضرت پیغمبر است

روز و شب تیغ حوادث نیست ما را ترس و بیم
در بر ما گرد خاکستر به از صد مغفر است

بر سر ما سایه نبود دیده موکار پر
سرور گردن قوی محتاج خود و مغفر است

در طریق فقر هر کس سر بجای پا نهاد
پایه ادنای او بالای تخت قیصر است

عارفان

عارفان از قصر قیصر چاره دیوار خانه است
بلبلان را خانه چمن به ز قصر قیصر است

مستمان خوانند پی دولت فقیر از جهل
مرغ دانا دان چو بیند نور گوید آذر است

خار خاری کز برای بیش و کم دارد حریص
نیست گر در کشور امکان او خار تکبر است

واعظ خود بین مبر تا نگردد از ریا
گر رود بر آسمان هم آتشش بی مجمر است

چشم عالم بین بیدانش ندارد روشنی
دیده بی دانشان بی نور همچون عبهر است

دامنم گر پر شود از در اشکم دور نیست
طبع دور اندیش من غواص بحر اخضر است

نیست اگر ظاهر از قیمت در سخن
آنکه از پی دانش خواهان لعل و گوهر است

هست هر جنسی ز کانی کان معنی آدمیست
آدمی با هست معنی بحساب و بی مر است

طفل معنی را وبال از دخل طبع ناقص است
نخل نورس را شکست از زور باد صرصر است

هر سخن باشد نهال تازه پر میوه
باغبان را خط دیگر از نهال نوبر است

کمتر از نیشکران تمام شیفته این حرف
تازه گلهای چمن را رنگ و بوی دیگر است

گوهر اشعار خود را چه کنم نسبت بسنگ
گرچه جامی گفته نظم من متین چون مرمر است

جامی از الطاف زر شد شاهباز اوج شعر
شاعر بی تربیت چون مرغ بی بال و پر است

حاصل من غیر خاری نیست در گلزار دهر
با وجود آنکه طبع من ز گل نازکتر است

شاه شعرم که باشد شاه ادراک من
ماه رویش نور بخش آفتاب انور است

میچکد از کلک گوهر بار من آب حیات
در حدیث جان فزایم آب حیوان مضمر است

از نی کلکم جهانی پر شکر گردیده است
این نهال خشک بین چون نیشکر بار آور است

در ریاض خاطرم گلهای گوناگون شکفت
نه فلک زین بوستان یک غنچه نیلوفر است

مهر عالم گیر تر نبود ز طبع روشنم
گوهر اندر اکسیر مایه ماه و خور است

تیره طبعان اگر از آینه صافم نیند
در صفا آیینه ام آیینه اسکندر است

کی برابر میشود با بکر فکرم آفتاب
این که با نقش دفتر اشعار رنگین کرده‌ام
گر غزالی را به از من مدعی گوید چه غم
در سخن دانی سرم از گنبد گردون گذشت
من کجا و لاف دانش بوالفضولی میکنم
چون زنم لاف سخن در پیش ارباب سخن
حیدری آن ربع راحت را که شاه دهلوی
وان محیط جان که شد دریای ابرار لقب
ورنج بر در خواستم گویم بهر جنسی ازو
نی غلط گفتم که زیبا دلبری جان پرورد
حیرتی دارم که شبها کرده با مردان نورد
خسرو و عطار و جامی با بزرگان دگر
وصف معشوق ازل هر یک برنگی گفته‌اند
زانکه او جام از دست ساقی کوثر گرفت
اندران مجلس که او نقل سخن ترتیب داد
وز تمیز نیک و بد بسیار و کم منظور نیست
دیده چون افتد ترا بر مخزن پر جوهری
عالم و جاهل بمعنی کی برابر میشوند

پیش او از ذره هم خورشید تابان کمتر است
هر ورق محبوب مشکین طره سیمین بر است
پیش او خاک سیه بهتر ز مشک اذفر است
این شرف از خاک پای مردم دانشور است
شاهد نادانی من نظم و نثر ابتر است
ذره چون در پرتو خورشید تابان مضطر است
ریخت در جام سخن گویا ز حوض کوثر است
ظاهرا هر مصرعش موجی ز بحر اخضر است
چون بچشم عقل دیدم لجه پر گوهر است
گر پی دل ربودنش از جوهر جان زیور است
با وجود آن هنوز آن بکر فکرت دختر است
سفته اند ایشان در معنی را که در بحر و بر است
در حقیقت دست عطار از همه بالاتر است
پی سخن کیفیت او از شراب کوثر است
جام جم هیچون حبابی بر فراز ساغر است
پیش ما یک بیت غزالی ز دو دیوان بهتر است
جنس جوهر پس مگو این اصغر آن اکبر است
گر بصورت این برادر اصغر آن اکبر است

مردم دانا ز دنیا چشم بینا بسته‌اند
ناخردمندان عالم دل به دنیا بسته‌اند

از پی مشغولی طفلان این کاشانه است
حقه باز چرخ در بند فریب نفس ماست
از سپهر آبگون سیراب کی خواهیم شد
همرهان رفتند و ما لب تشنه چون خواهیم رفت
عمر ما رفت و نیامد نامه از رفتها
نیست ما را اختیار رفتن و باز آمدن
کرده اند آنها که خو با درد بیماری عشق
صد هزاران جسم اطلس پوش ریخته زیر خاک
بهر زیب زینت عریان تنان گوی ازو
یارب از ترکیب و تحلیلش چه حاصل کرده‌اند
ناشناسی خویش را اختر شناسان ازل
نیست از افلاک غافل هر روز و شب خورشید و ماه
از برای هر کسی کاری مقرر کرده‌اند
پیرضای ما نگشته عقدهای غم بدید
جان نبرده از طلسم پیچ گردون کسی
پادشاهی که از دنیا و دین آسوده‌اند

این که بر مهد فلک عقد ثریا بسته‌اند
خرم آنهایی که از چشم تماشا بسته‌اند
آب این بحر معلق را چو بر ما بسته‌اند
زانکه آب این جا باز از بالا بسته‌اند
نامه خود را مگر بر بال عنقا بسته‌اند
زانکه در معنی و صورت راه بر ما بسته‌اند
رخت راحت از سر کوی تمنا بسته‌اند
تا بهم ترکیب این گردون والا بسته‌اند
نقش و پای فلک را این که زیبا بسته‌اند
نکته سنجانی که نظم این معما بسته‌اند
در مغاک خاک از او زیج اشیا بسته‌اند
زنگ از رخ بختیان راه پیما بسته‌اند
پیش از آن روزی که این طاق مینا بسته‌اند
چون رضا کردیده آدم عقد حوا بسته‌اند
تا درین صحرا طلسم جسم جانها بسته‌اند
دل بمهر پادشاه دین و دنیا بسته‌اند

حیدر صفدر که شاهان جهان بر درگهش
از پی خدمت کمر مانند جوزا بسته‌اند

آن شهنشاهی که بر فرش عرش درگهش
حوریان جاروب از زلف معطر بسته‌اند
از برای پروانش قدسیان از کهکشان
پل بروی این محیط سیم سیما بسته‌اند

بر قطع خنجر بدخواه شاه ذوالفقار
خنجر کین ساکنان عرش اعلا بسته‌اند

سرور مردان که اسم با مسمّا داشته‌اند
پیش از آن روزی که اسما بر مسمّا بسته‌اند

سرورا آنها که از خورشید رویت غافلند
پردهٔ غفلت به پیش چشم بینا بسته‌اند

در دلم چیزی نمی‌گنجد بغیر از مهر تو
تهمت عشق بتان بر بنده عمدا بسته‌اند

تیره طبعانی که از مهر تو روشن دل نیند
رشتهٔ جان را بزلفین شب آسا بسته‌اند

دست از حبل المتین مدحت برداشته‌اند
داستان کاذب چند بهم با بسته‌اند

عاشقان عالم صورت که از تقلید هم
دل بمهر دلبران ماه سیما بسته‌اند

از جنون پابستهٔ زلف پریرویان شدند
وز سر سودائی زنجیر بر پا بسته‌اند

در رهت آنها که سر بنهاده‌اند از ابلهی
راه دانش را بتیغ سود و سودا بسته‌اند

راه در جنت ندارد دشمنت از هیچ باب
در ازل این باب جنت را بر اعدا بسته‌اند

بر زبان اهل دل نآید بغیر از مدح تو
لب ز حرف دیگران این قوم دانا بسته‌اند

ما و جان دادن در راه آخرت خواهان
آنچه در مدح تو از طبع سخن زا بسته‌اند

صاحبان درک و دانش را بیان نظم و نثر
از کرامات و ولایات تو صد جا بسته‌اند

از نبی و از ولی هر جا حکایت کرده‌اند
قصهٔ آن نخجیر کش را بسته‌اند

از نهال مدحت چون حیدری برخورده‌اند
نخل بندانی که این نخل تمنا بسته‌اند

اینچنین نظمی نبسته هیچ شاعر در جهان
در جهان تا شاعران ابیات غرّا بسته‌اند

به پیش شکل هلال و سپهر موم چو نار
مباش غافل ازین مرغ آتشین منقار

بمهر چرخ منه دل که اندرین بستان
ز نخل بی بر گردون نگشته برخوردار

چه حاصل از بود عمر از هزار افزون
که برق حادثه آخر بسوزدت چو چنار

ز صبح و شام جهان کام دل چه می‌جویی
دو اژدهاست نهان در لباس لیل و نهار

یکی کشیده زبان همچو برق عالم‌سوز
یکی گشوده دهان مثل زنگی خونخوار

فتاده پای فرو عمرت ز دست پای دو دو
تو هیچ از می غفلت نمی‌شوی هشیار

ترا ز خود خبری نیست در دیار وجود
ولی بخواب عدم چون روی شوی بیدار

بدین نهایت کاری که می‌کنم اول
مکن چنانکه پشیمان شوی در آخر کار

بگیر دست کسان پیش از آنکه دست اجل
دهد بباد فنا جسم خاکیت چو غبار

چو جای تست بزیر زمین چه حاصل اگر
جهان بزیر نگین آیدت سلیمان‌وار

بطول عمر منه دل که تا نکو بینی
درین سپنج سرای فانی و عالم غدار

نشان نمانده ز اشکال آسمان و زمین
اثر نمانده ز آثار ثابت و سیار

بگرد باد فنا رفته در ریاض جهان
چو برگ لاله و گل چتر سروران کبار

ز پیش افعی افلاک جان نخواهی برد
گرفتم آنکه ترا هست مهرهٔ مار

بخود قرار بقای جهان کهنه مده
درین خرابه مکن جا که نیست جای قرار

مباش غره بامروز و فکر فردا کن
مبند دل بجهان گر نه‌ای ز جان بیزار

که نزد مردم عاقل کمال بی‌خردیست
ز سر گذشتن و افتادن از پی دستار

ز طبع نکته‌ورم مطلعی دگر سر زد
مدان مکرر اگر صد هزار گویم تکرار

ز پیش چشم یقین پردهٔ گمان بردار
مباش همچو دوسان همیشه در آزار

شکفته تا گل خورشید در ریاض فلک
بیار آمده تا این نهال آتش بار

کسی ندیده دل خرمی درین بستان
کسی نچیده گل راحتی ازین گلزار

چه باک ازین که من از دور چرخ دون ...
چه غم ازانکه من از جور دور ناهنجار

گهی ز دیده تر چهره میکنم گلگون   دمی ز خون جگر دیده میکنم چو انار

چه شد ازین که ثمرات خاطرم نکند   همیشه سنگ ملامت سپهر آینه دار

اگر نه راست روم دیده بیچ ازنشان   مرا ز پای در آورد چرخ کج رفتار

بزیب چرخ منقش نمی روم از راه   که مرد دل تهید چون زنان بنقش و نگار

بهست و نیست ازان قائلم که چون دگران   غمین و شاد نباشم ز اندک و بسیار

ز بحر دل صدف دیده پر گهر کردم   از آنکه دیده ندوزم بدرهم و دینار

بدستیاری غواص عقل دوراندیش   منم که نزد سخن روران نکته گذار

جواهر سخن آورده ام ز لجه فکر   چو ماجری که گهر آورد ز دریابار

مراست درد ولی از سپهر کینه گذار   عجب مدان که نیم از نزد اهل دل اظهار

متاع شاعری و شعر هیچگه کاسد   بدین مشابه نکرد دیده اندرین بازار

نبرده جوهریان خرد جواهر نظم   مدام بوده نکوتر ز لولوی شهوار

ولی کنون که شده برز خارگلشن شعر   بیاد گل شوانند کسی که بوید خار

ز تنگ دیدن ناشاعران هرزه گوی   کنند مردم سنجیده عار از اشعار

حسود را چه از عالم معانی نیست   چرا که فرق نکرد دست مار از طومار

بمعنی سخنم نارسیده دخل کند   به بین که شیشه از آب میکند شلوار

کجا که طوطی طبعم شکرفشان گردد   بجوید زر درود از حرص سیحو بوتیمار

حسود از حسد خویشتن ندارد ننگ   چنانکه اهل هنر از هنر [illegible]

نهال عمر فضولان چو هست بی حاصل   چه سان ز نخل فضیلت شوند برخوردار

کسی که گلشن طبع سخن وری دارد   شمیم روح فزای ز گلبن عطار

کسی که صیرفی عقل نقد نظمش را   گرفته پاک از نقره تمام عیار

کسی که چون بکشاید در سخن جا   دهد چو صورت بیجان پشت بر دیوار

کسی که آینه خاطر سخن دان را   کند بصیقل اشعار مطلع الانوار

منم که تا شده گویا زبان من دارم   همیشه ورد زبان مدح حیدر کرار

شهی سریر امامت وصی ختم رسل
مه سپهر ولایت سهیل اوج وقار

محیط دین و دول هادی وضیع و شریف   معین ملک و ملل رهبر صغار و کبار

شهی که بود از آن پیش پیشوا که نبود   هنوز در تتق غیب از جهان آثار

شهی که هست ز راه شرف بشام و سحر   شهی که هست ز روی ادب لیل و نهار

جناب عالی او قبله اولو الالباب   غبار درگه او سرمه اولو الابصار

شهی که کرسی هست سپهر زده درای   پی اطاعت او داد از شهاب مهار

ز بحر حادثه پا شسته محبت او   کسی سفینه مقصود ناورد بکنار

غضنفری که بود در حضور اهل کمال   سگ سگان درش به ز آهوی تاتار

قدم ز شهر عدم زان بملک هستی زد   که بود دایره کاینات بی پرگار

نها و چون بنا بر قدم شرف شده   زمین مقدم او جای احمد مختار

ایا شهی که باطباق چرخ در نجوم   ملک براه تو صبح میکنند نثار

جهان مطیع به قدر تو بود نقر   که در اطاعت افعال خواجه خدمتگار

مدبران اقالیم سبعه چون نگرند   به پیش رای منیرت بنقص خویش اقرار

توئی که هست بحکم تو [illegible]   توئی که گشته بنام تو گنبد دوار

توئی که هست درین [illegible]   توئی که هست درین چار باغ هفت حصار

ز ابر لطف تو پیوسته زنگ [illegible] ورود   ز خاک پای تو همواره آبروی بهار

طیور عزم تو از چرخ نسر طایر را | لبان بچه عصفور میکند شکار
رود ز صرصر قهرت چو برگ کاه ز جای | عدوی سنگدلت گر بود چو کوه وقار
سپهر را نرسد دعوی سپرداری | دمی که تیغ تو خون ریزد از یمین و یسار
سموم قهر تو گر در ریاض خلد وزد | بدل شود به بیابان آتش آن گلزار
ز نحجر لطف تو گر قطره چکد بجحیم | بامر خالق داور شود پدید از نار
حدیقه چو ریاض بهشت عدن و درو | درخت سدره و طوبی و تحتها الانهار
چراغ دل نشد بی محبت تو فروغ | چنانکه مشعل خورشید در دل شب تار
چو خویش را ز سگانت شمرده ام گفتم | گناه من بود از بیشمار روز شمار
چو در مجلس مداحی تو بگشایم | زبان تیز دو زبان آورند نکته گذار
گداز داد دم گرم و جود مدعیان | چنانکه آخر دی برف از نسیم بهار
میان رشته مهر تو زان سبب چسپم | که بی ولای تو حبل المتین بود زنار
سخنوری که مکرر نمیشود سخنش | منم که مدح و ثنای تو میکنم تکرار
چو حیدری صفت غیر کی توانم گفت | مرا ز مدح تو چون هست قوت گفتار
همیشه تا به زمین میرسد ز ابر مطر | مدام تا بفلک میرسد ز بحر بخار
عدوی آل تو در گریه باد شام و سحر | محب ذات تو در خنده باد لیل و نهار

نهال جاهم از خیبت بی بر | گه از آب چشم بود تازه و تر
بر نخل عیشم بود اشک گلگون | که دیدنت تحملی که آتش [illegible]
اگر خون بریزد ز چشم چو باران | وگر دل ز آهم نباشد دود آواز
کجی ابر رحمت بخاک وجودم | پس از جان سپردن شود سایه گستر

چه سازم گرفتار خارا شده کام | درین غار زنگوار نه سقف شد در
ز جیب طبیعت نیم سکه دینار | کسی چون نباشد به بندان مکدر
هوا سازم از نقش آماده خود | بلی طبع انسان هر آنچه زاد در
بود سینه من پر آتش ز آهم | مگر هست مرغ دل من سمندر
ز آهم پریشان شود خاطر من | چو اوراق ابتر ز تحریک صرصر
مس قلب من زر ز خون دلم | بهبین ای طلبکار گوگرد احمر
زر و خاک یکسان چو دیدیم | بپرسید گر بخوانی مرا کیمیا
ز غفلت منه دل اگر اهل بیتی | بران خاک رنگین که نامش بود زر
بخوان دولتش زانکه از بخت آن | براو در کند قصد جان برادر
بنه پای همت بملک قناعت | نگر باشد درین کاخ فیروزه منظر
بهمت بلندان قانع طبیعت | قناعت بر ایشان و همت برابر
بچشم کسانی که همت بلندند | بود لعل خورشید سوزنده اخگر
قدم گشت با آنکه مانند چوگان | ز بار جفای بتان ستمگر
منورم چو گوی سراسیمه دارد | سپهر معلق پس از من مدور
بود کار من عشق و جز وصف خوبان | نیاید ز من در جهان کار دیگر
بوصف بتان جانکش سرکش | در اوصاف خوبان جانبخش دلبر
ز کلکم دو مصرع در هر بیت صورت | چه صورت که معنیت از پا بی سر
بر اهل دانش بود از لطافت | بود روح مجسم چو عقل مصور

اگر ماه تابان و خورشید انور | شود فی المثل روی سرو و صنوبر

دگر جلوه گر سان کند جوهر جان | که یابند رفتار و طبع سخنور
نباشند اصلا برویت مقابل | نگردند قطعا بقدرت برابر
اگر برق تیغ تو چون ابر رحمت | شود بر سر عاشقان سایه گستر
بپای تو افتند و آسوده گردند | ز خورشید تابنده روز محشر
تو چون رخ نمایی نمانند مردم | که چون مهر سر زد شود ذره مضطر
گرو برده لعل تو از آب حیوان | سبق برده خط تو از سبزه تر
دهند آب حیوان اگر شاخ گل را | نگردد چو سرو قدت روح پرور
گر از غنچه هر برگ گردد زبانی | نگوید سخن چون لبت تنگ شکر
نباشد بجز از تو در باغ عالم | گل چهره و قامت نهال صنوبر
بگلشن قدم نه که از شبنم و گل | بپای تو ریزد صبا لعل و گوهر
چنان گشت صحن چمن سبز و خرم | که باشند ز فرط طراوت معطر
بدوزند گر بر قد چو رخت | قبای حریر از تنخ سبزه تر
بساط زمین چون بسیط فلک شد | چو سر بر زد از شاخ گلهای احمر
عروس چمن را بپوشاند گردون | لباس عروسی خارای اخضر
ز سرهای گلبن نواهای بلبل | چو گلبانگ واعظ ز بالای منبر
فکند رخصت بر زمین زد بنفشه | پی مدحت شاه پیغمبر در
ز دو رج دهان در فشان گشت یعنی | که هستم ثناخوان آل پیمبر
بر چشمه و گل چو بلبل ادا کرد | سخنهای موزون در اوصاف حیدر
چو سوسن بتیغ زبان آوری کرد | بلاد چمن را بیکدم مسخر
بیا و شکر خا بمدح علی شو | نه عاقت از نباتات کمتر

علی ولی که ز علو مراتب
ملک مدحتش را بجان کرده از بر

ملایک سپاهی که از خاک پایش | چو خورشید روشن بود چشم اختر
ولایت پناهی که از فیض عدلش | به از هشت جنت بود هفت کشور
نهادند از و شهان سر بپایش | که تاج سپهر او بگردید مغفر
ز رایش بر سپهر و زان خواند ازدر | که تنها داد از ترس سر خود بر سپر
سر آنکسانی که شد خاک پایش | نهادند بر سر ز خورشید افسر
ز اولاد آدم نگردید شاهی | صف آرای لشکر چو آن شاه صفدر
کند کار خورشید برق حسامش | جهان تیره گردد چو از گرد لشکر
چو پا در رکاب سعادت در آرد | بلرزد زمین زیر پای تکاور
تعرض نگه کن که از راه غیرت | غلامش در او چه گردید قنبر
بود پیش دانا فزون از حسابش | غلامان قنبر ز خاقان و قیصر
در آن دم که بازوی خیبر گشایش | در حصن خیبر بغربال دور
بر آورد و پل کرد بر روی خندق | ملایک بگفتند الله اکبر
ز خیبر که گویم که در کشور دین | بیکدم گرفته دو صد همچو خیبر
بیک ضرب شمشیر در روز مردی | فکنده سر و پای از عمرو عنتر
محیط کرامت که در بحر جودش | فلک فلک و گوی زمین است لنگر
ملایک شناور چو مرغابیانش | صدف آسمانها نه و مهر گوهر
سپهر معلق بود چون حبابی | صدفهای ریزه فروزنده اختر
مه نو نباشد نمایان که ماهی | ز امواج آن بحر افتاده بر در

زهی عرش اعلا و فردوس اعلی / مقیم درت را مقام مقرر
ز روی مروت بر احباب حامی / ز راه شجاعت بر اعدا مظفر
هجوم سپاهت بجوئی که از وی / مه و مهر باشد سیاهی لشکر
نبودی سکه بر زر بنام پیمبر / پی خطبه چون پا نهادی بمنبر
بر منبر و خاک پایت که گوید / ز تخت سلیمان و تاج سکندر
بچشم گدای درت کی نماید / بزرگی فغفور و شاهی سنجر
توئی آنکه در عرصهٔ مهر و کینت / برادر کند قصد جان برادر
توئی آنکه بالای دست تو دستی / ندیدست گردون پی پاوری
از آنست ید الله لقب شد که با تو / کسی در شجاعت نباشد برابر
اگر هیبت ذوالفقارت نبودی / مؤذن نمیگفت الله اکبر
بارباب حجت دلیلیست قاطع / بدست تو شمشیر الماس پیکر
عمود گران سنگ در دست اعدا / ز سر پنجه ات گشت مانند شمشیر
ز دست تو خضر پیمبر کشیده / می جان ازین بزم خورشید مجمر
بوصف تو یک نکته گفتم نوشتم / چو اندیشه کردم نکردم میسر
گرفتم که گردد سیاهی خاور / ورق خاک این باغ و دریای اخضر
شوند آفرینش اگر کاتب آن / وگر ذات اسما نما پارند دفتر
اگر عمر جاوید یابند اینها / که ضرف کتابت شود آن سراسر
بایزد که یک نکته نوشته از وی / همه عاجز آیند و گردند مضطر
سزا است پس ثنای تو باشد چو شعرم / سزد گر ملایک بخوانند از بر
ازیرا بمجلس چنین نگردد کلامم / چو ساغر گرفتم ز ساقی کوثر

پر از آب حیوان بود لون نظمم / دهد عمر جاوید این طرفه باغ
ببین عین شعرم که روشن تر معنی / که عین معانی ازین شد منور
ز خط یافت تا شاهد بکر فکرم / خط و خال مشکین و زلف معنبر
علم شد بعالم چو خورشید تابان / جهان گشت از عطر زلفش معطر
دهد جان و خواهد دل از اهل دانش / که دیده چنین شوخ جان بخش و دلبر
بر و بوم معنی بود مزرع من / نیم خوشه چین چون حریفان دیگر
چرا گرد مضمون مردم بگردم / که محتاج مفلس نگردد توانگر
سخن چون ز قند مکرر بگویم / چو دارم سخنهای غیر مکرر
درین خانه کردم قناعت بنانی / نرفتم بدرهای دونان پی زر
نگفتم قصاید بنام اراذل / ندادم بتکلیف دختر بشوهر
کسی در شریعت جهان عقد بندد / پسر چون نباشد طلبگار دختر
سخن سنج دانا مرا حیدر کی / کند با امیدی بمعنی برابر
امیدی ز راز نجم ثانی گرفته / مس قلب من زر شد از مدح حیدر
گر این گفته از من فراموش نباید / ور این گفته ام مدح ارزی تو باور
برین نظم غرا گذر کن که دانی / کند کار اکسیر اثباتش اکثر
الا تا برین چرخ فیروزه باشد / فروزان مه بدر و خورشید انور
بکام شه دین فلک باز گردان / بحق خداوند داوار داور
عدو کیش جوباه نواز غصه کاهد / زپی مهر چرخ و تاثیر اختر

محبش بامداد بخت همایون / جهان گیر گردد چو خورشید خاور

غنچه خندان شد دگر از گریهٔ ابر بهار / در چمن گلها شکفت و گشت صحرا لاله‌زار
شسته شد روی زمین زنگ کدورت از شبنم / پیش چشم کس غباری جز غبار خط یار
قاصد ابر بهاری قطره‌زن از ره رسید / چند باشد دیدهٔ نرگس براه انتظار
بر بساط سبزه و گل باد نوروزی وزید / شد گلستان جهان از نکهت مشک تتار
سرو بی آرام شد در باغ از تحریک باد / یا شده از آرزوی سرو قدی بیقرار
یارب از کوی که می‌آید صبا کز بوی او / یکسره گل جامه بر تن چاک و نالد هزار
نیست شبنم بر بساط سبزه از فیض هوا / ریخت بر فرش زمرد چرخ در شاهوار
نوعروسان بهاری باز چون گل عارضان / جلوه‌گر گشتند یک یک در میان سبزه‌زار
در چنین فصلی که سنگ از لاله دارد جام می / سنگدل آنکس که دارد نیست جام خوشگوار
فصل نوروز است وقت عیش و ایام نشاط / ساقیا برخیز و لطفی کن که بردم از خمار
ساقیا مگذر ز ما می ده که آخر عمرها / بگذرد بر ما که ما باشیم خاک رهگذار
میدهد یاد از خط گلعذار خضر ... / سبزه و گل را اگر بینی بچشم اعتبار
بهر عمر رفته هر ساعت تأسف میخورد / کف زنان زین بگذرد آید درین گلشن چنار
غنچه خندان گشت و ما را غنچهٔ دل وا نشد / گل شکفت اما گلی نشکفت ما را زین بهار
عالمی در بزم عشرت خرم و خندان چو گل / ما و کنج بیکسی و گریهای زار زار
ما کجا و بزم عیش و خاطر خرم کجا / دردمندانیم ما را با دل خرم چه کار
کی مرا از گشت گلشن غنچهٔ دل وا شود / چون بنفشه‌ام برگ سوسن گشته تیغ آبدار
چون دلم خندان شود از غنچهٔ گل در چمن / من که دارم آرزوی غنچهٔ پیکان یار
بخت من برگشته و من چون فلک سرگشته‌ام / بی‌سبب بردم شکایت میکنم از روزگار
گو بده خاک وجودم را بباد بیکسی / بخت بد یارب چه میخواهد دگر زین خاکسار

پای تا سر آتش دل سوزدم در یکنفس / گر بدامانم نریزد آب چشم اشکبار
تا بکی سوزد دلم از داغ جانسوز فراق / تا بکی باشد بکامم حسرت یار و دیار
چند باشم در خیال ابروی سیمین بران / تا بکی باشد تنم چون ماه نو زار و نزار
چند گردد سینه‌ام از خنجر بیداد چاک / تا بکی باشد دلم از ناوک محنت فگار
پیش از آن کز هم بریزد جسم زارم تا توان / قبل از آن کاید بلب از ضعف جان بیقرار
دست ما و دامن آن سروری کامروز هست / سروران را از غبار خاک پایش افتخار
سرفراز از بخشش تاج و شهریار ملک گیر / کامکار نامدار و سرور عالم مدار
آنکه از بیم دم شمشیر عالم گیر او / دم بدم کیوان بخود لرزد درین نیلی حصار
آن سرافرازی که هر جا نامهٔ نامی توست / نامه‌اش شد حرز جان سروران نامدار
از حسب در هر دو عالم سرور والاگهر / وز نسب در نسل آدم خسرو عالی تبار
ای فلک قدری که از روز ازل گردیده است / قبهٔ چتر جلال او سپهر زرنگار
فتح و نصرت در رکابش بخت و دولت همعنان / خاندانش از یمین و جاه آنش از یسار
با چنین جاه و جلال آید چو از مرکب فرود / آیت رحمت فرود آید بخلق از کردگار
ای فلک قدری که در دست کمین خدام تو / دشمنانت زار میگردند وقت کارزار
تیغ تو از مرآت عالم زنگ ظلمت را زدود / شد غلام زنگی تو بادشاه زنگبار
ای سرافرازی که هستی همچو جد و باب خویش / نسل خیر المرسلین و بندهٔ شاه ذوالفقار
طایر قصر تو شهبازیست کز اقبال تو / میکند پیوسته مرغ روح خصمت را شکار
چون پی خونریز خیل دشمنان در روز کین / زیر ران خود در آری اشهب دریا گذار
آنچنان خصم تو گردد غرقه در دریای خون / کز بسی مردن نمودار کسی نبود کنار
گوی نه توی فلک بر دست اسبت یکگره / مشعل خورشید از نعل سمندت یک شرار

کامکارا اگر شود صرف ثنات عمر نوح
بر زبان ما حروف ناید یکی از صد هزار

شرمسارم پیش تو از طبع و نظم خویشتن
زیره آوردم بکرمان چون بکردم شمار

وعتبار نظم من معلوم در بزم شما
زانکه در چین کاسه چینی ندارد اعتبار

کی برد در و مبصر در بدریای محیط
مشک را کی مرد عاقل میبرد سوی تتار

من کجا و منصب مداحت ازرو گر نیست
ذره را رتبه خورشید گردون اقتدار

زانکه فاضل مجلست مجموعهٔ فضلست و ما
بوالفضولانیم مارا کس نیارد در شمار

بر زبان حرفی نیاید در خور مدحت مرا
چون زبان قاصر شد از مدح تو کردم اختصار

در جهان کاری ندارم جز دعای دولتت
جز دعای دولت از من نیاید هیچ کار

تا بود از سبزه و گل جدولی باغ و بستان نشان
تا شود خطا هر مه و مهر از سپهر زرنگار

دوستانش شادمان بادا و با عیش و حضور
دشمنانش باد از رنج و الم زار زار

از من ده ار پهلو اگر ده سر در رشته که با
یاد کرد و شد مرا دیده اسفار جای

هجر غم ز رشتش جهت نقص حیات من کند
ای گل عارضت اگر سوی چمن کنم گذار

هفت زمین جگر تا نه توقه جگر خون شود
گر نبود خیال تو پیش دو چشم اشکبار

در رشتهٔ هجر ماه من سوخت زبرق آن چمن
هشت بهشت جلوه دان ز فلک ستیزه کار

رتبه عشق بین که چون پیکوش یازده زبان نهاد
نه فلک و روز میشود دفتهٔ دور روزگار

دلبر من دوازده پا بده و از ده نهاد
در چمن جهان چو گل گوش شنیده هزار

سال تو سیزده شد و ماه رخت چهارده
چون برسی به پانزده ای لعل نگار

پانزده ات چو رشوه وفا رفت جان و دل گلی
زانکه بهترین چمن شونی نرد قد همچو عذار

سرو سهی قدی که شد هفده وعده اش تمام
در صد نوزده شود باغ رخش بنفشه زار

یک الم ده و دوم بیت شود ز درد او
که چنینش افکند موج زخط جو کنار

پا بمقام بیت و یک چون بنهد بود بیست و نه تو
هر طرفش بلا کشی بر سر راه انتظار

غایت حسن و دلبری بیت و دو سالگی بود
بیت و سه ساله را شود زنخش خط غبار

ماه رخی که وادی بیت و چهار طی کند
دور نباشد ار کند عاشق زار نو زار

پله بیت و پنج را بگذرد و همچو دیگران
بر سر کوی بیت و شش خانه بسازد نهار

منزل بیت و ششم و منظر بیت و هشت را
بگذرد و بپای بیست و سر بیت و نه گذار

عقده پیسیم اگر نشد عقده گشای کار تو
گریه زار بیسته کن دست بشود نگار

سی و یکت اگر دهد نامه ناامیدیت
سی و دو حرف اخوان تا بسوی سی و شمار

سی و سه سال شد که تا سی و چهار ساله
گرد دهان نکته سنج دل زار من زار

حاصل سی و پنج تو پیش بود ز سی و شش
چون نبود عذاب نور بود حساب بیشمار

هست سی و هفت شد نوبت سی و هشت هم
سی و نه ات چو پر شود چله چل گزین اختیار

رتبه کمال اگر میطلبی چو کاملان
رتبه چهل تا نطلب چل و یکت کرد کار

از چهل و دو که گذشت چو نظر کرد این بتا
در چهل و سه ز کف جام شراب خوشگوار

در چهل و چار اگر تو از جام غرور بیخودی
دور نماید از سخن در چهل و پنج همتو یار

از چهل و شش که قسمی از چهل و هفت بگذری
چون چهل و هشت شد ترا بر چهل و نه مشمار

پنجه خود بپنجه گر تو در پنجه پنجه افکنی
همچو من حزین کی نامه زدست روزگار

بر عدد و شمار دو هر چند نیم بدار خود
فکر دگر کنم که تا نکند زدایم چنین مدار

هست حساب بیحساب ار بکشم نصد زبان
محنت بیشمار خود پیش سخن وران شمار

گر بعدد و کم آمده گفته من ز دیگران بهتر
غم نخورم که در بر نکته وران ایشاه

از صد دیگران نهان سخن من زیاده
به بود از دو صد حرف دانه در شاهوار

بنظم متین من نگه گفته مدعی بکار
لطف سخن طلب مشو طالب شعر محتسبات
دعوی پیش کس مکن کم مکن زانکه نمیدهی بکار
گر برسد بصد عدد لطف خدا اگر دهد
شاه سپهر سروری آنکه ز پاک گوهری
ای شه کشور یقین ای سرور دین
هادی و ادی هدی سایه رحمت خدا
جام تو رشک جام جم بزم تو رشک ارم
لعل تو جان بیدلان خط تو سبزه جنان
اسب تو چون فلک تیغ تو شهپر ملک
لفظ تو گوهر عدن لعل تو معدن سخن
اسم تو ذکر عاملان مدح تو ورد مقبلان
لطف تو آرزوی جان قهر تو زهر جان ستان
داور معدلت سیر خسرو بحر و بر
یاد تو جمله شهان مرشد راه آسمان
نام تو آمد از ازل نقش نگین کاینات
مردم چشم عالمی زنده نسل آدمی
حاکم عرصه ازل تابع حکم لم یزل
هیچ ترا بصد زبان کرد ز طبع نکته دان
داد سخن وری هم گر بخود دهی هم

قطره خون نسنجد هیچ چو لعل آبدار
قطره آب زندگی هست نکو ترا بکار
لجه شور نشاند جام شراب خوشگوار
گفته شوخ یکی ز صد مدحت شاه نامدار
هست بداد گستری پیرو شاه ذوالفقار
باد هزار آفرین بر تو ز آفریدگار
پیرو دین مصطفی تابع حکم کردگار
کوی تو قبله قدم تیغ تو سد استوار
قد تو غیرت جادوان طوبی تو ابر بیکبار
از پی هیبت بود بزرگ لشکر نیلگون حصار
روی تو رشک یاسمن چشم تو مست و هوشیار
وصف تو کار عاقلان دست تو ابر نثار
ملک تو عرصه جهان چتر تو چرخ زرنگار
شاه نشان خنک و تخت نشین کامکار
راهنمای گمرهان صنعت گنج اقتدار
تیغ تو بخت بی جدل خون عدو یادگار
بر همه کس مقدمی همچو الف در افتتاح
در همه کار بی بدل در همه شهر شهریار
پیش سخن وران چون حیدر تیغ گذار
بنده درگه شهم شاعر بود شعار

ای شده از سخای تو ابر بهار منفعل
کاشف سر کاف و نون گشته ترا چو رهنمون
بر سر سپهر روان سری سرور پاک گوهری
رستم نامور که کرد آن همه کار در نبرد
عکده سپهر دون منظر عیش شد کنون
آبله نیست هر طرف بر رخ آب از حباب
زر کر چرخ نیلگون از مه نو سپر که چون
یاد تو راحت ابد فکر تو ذکر نیکبد
باد بقای دولت عمر تو ای جهان خدیو
تا بجهان شهان دم از دولت و جاه میزنند
دارم امید آنکه در عرصه عالم فنا

گشته ز خاک پای تو آب حیات شرمسار
چون نشود عدو ز بوق پیش تو روز کارزار
مثل تو نیست دیگری بر سر تخت روزگار
پیش تو میرود دگر دای شه عرصه وقار
ظلم شد از جهان برون عدل تو کرد این دو کار
از کف درفشان تو غرق عرق شده بحار
ساخت برای شاه دولت سوار
لشکر تست بی عدد کشور تست بیشمار
ماه و مهر ظاهر است از فلک ستیزه کار
در همه حال دولت و جاه تو باد برقرار
جان نبرد عدوی تو از دم شاه ذوالفقار

از دیار دیار خود کردون مرا افکنده دور
گوش هوشم از فغان ناخوش گشته کر
گشته از وضع مخالف بعد عمر من تباه
بس که سیلها دیده ام در بحر غم ریخت
فرش خود در عرصه کشتی نهاده ام دگر
زورق عمرم ز هر دو از تخته تابوت باد
در حقیقت هیچ نیست گوری بهر ما
لوح هستی بهر ما با تخته کشتی شده

مانده ام از شور بختی بر لب دریای شور
دیده ام در اکی من از دیدن گشته دیده کور
کشتی جسمم بجای مانده از باد غرور
گر نماید آشنی از دور بر باشد ز نور
گر دهم در ریاض عدن قصر قصور
پس که از دریای من گشته نقره دیده ام
میرسد مارا اگر کو بیدکس اهل قبور
نیست مارا بجز هیچکس همراه اهل شعور

نزد ارباب خرد در پاریدن الهیست
کم نماید از سوز دل در چشمهٔ خوشحالیم
بر سواد کشور راحت نبفته چشم من
تلخ کامم کرده‌ام تا آرزوی کام دل
در مصیبت غیر زاری نیست ما را چاره
بی تحمل راست ناید هیچ کاری در جهان
در میان آتش سوزان نمی نالد دلم
تا بکی گردی بگرد هجر و بر مانند باد
باید از من کش چو کوه و با غم محنت بساز
طالب بزم بلا شو یا ز مردی دم مزن
دور مقصود می باید که سازد باز
زینهار از زهر مار حرص دوری اندیشه کن
طالب حرص و حسد باشند دونان زمان
نور دل هرگز نتابد از دل بیمار
طعنه بر بی‌تمیزان تا نگردی که اندر ملک فقر
بستر سنجابی ام عمریست خاک کوی
سالها شد غرقه دریای عصیان گشته‌ام
همچو خس افتاده‌ام در ورطهٔ بحر معصیت
تا تمام رو بخاک آستان بوتراب
آنکه باشد قاضی دار القضای حشر و نشر

تا خدا باشد اگر موسی وش کشتی کو و طور
قطرهٔ آبی نمی آید برون زین چشم کور
سرمهٔ بینایی من تا نگردد خاک گور
بی‌حضورم گشته‌ام تا طالب شهید حضور
از در او هیچ کاری بر نیاید چون بروز
قطرهٔ باران نگردد دانه دُر بی مرور
ظاهر است منظور دارد معنی خیر الامور
سیرت کورست آخر گر شوی بهرام گور
لشکری مثل آرد چنین همچو ایوب صبور
چند باشی چون شهان خواهان خلوتگاه قصور
قطع این دریای بی‌پایان نباید از ستور
چند باشی بهر روزی در تردد همچو مور
مایل ظلم و ستم گردند شاهان غیور
چون نمی‌تابد بغیر از نار نوری در تنور
عابد از اند از لباس شاه دیدن با غرور
سیر باشد از بر من حرف سنجاب سمور
عمرها شد چشم رحمت دارم از لطف عفور
حیده هر سو مر طوفان شکم چین برده
راه در جنت بیابم زین سرای پر سرور
آنکه باشد حاکم فرمان ده روز نشور

مظهر

مظهر کل عجایب مظهر اسرار غیب
شه سوار عرصهٔ باطن شه تخت ظهور

جوهر کان عدالت گوهر بحر سخا
تا نباشد لطف او نتوان که شستن از جرائم خطا
بر زمین یکقطره گر از بحر احسانش چکد
گر نسیم لطف عامش بگذرد سوی نگار
دشمنانش را خواب غفلت برده و آسوده است
روضهٔ رضوان برابر کی شود با روضه اش
بی رضایش قابض ارواح از جرم برین
کام جانها بود کام جان پاکش در جهان
ای که باشد از غلامان و کنیزان در بهشت
نی همین قرآن سراسر مدح ذات پاک او
آفرینش گر بجان کوشند در اوصاف او
دیگر از ابجو عاقل کی برابر یکند
باشد این مرکه گوید مدح اهل البیت
ان ساعت که در صحرای جان فرسای حشر
و بدین حالت که با شوان نهادن رو بدین
بر کنار حوض کوثر دوستان خود را

حامی حکام شرع و مانع فسق و فجور
جمله را وقت ضرورت لطف او باشد ضرور
بر نخیزد دیگر از روی زمین گرد فتور
جان فزا گردد چو آب خضر کی دریای شور
آه از آن روزی که بیدارش کنند آواز صور
زانکه باشد خاک روب درگهش گیسوی حور
بر سواد عالم سفلی ندید از عجب
یکزمان خالی نبود از شکر شکر و شکور
در جهان هر کس که باشد از اناس و از ذکور
گفته اوصاف ترا ایزد در انجیل و زبور
کاذبم گر گفته خواهد گشت عشری از عشور
کی برابر میشود یاقوت احمر با بلور
بهر هریت از بهشت جاودانی گیرد قصور
خفتگان خاک برخیزند از آواز جنود
گشته باشد آتش سوزان زمین از تاب هور
ساقی کوثر بدست خود دهد جام طهور



بر زبان حیدری ناید بغیر از یا علی
یا علی گویان شوم همصحبت غلمان و حور

نباشد درین وادی پر مصائب | به از داغ درد تو یار مصاحب
گرفتار عشق تو معشوق و عاشق | طلبکار درد تو مطلوب و طالب
از کوی خرابات رندان می‌کش | بروی مصلای شیخان تائب
بجز راح وصلت ندارند رغبت | بجز کوی عشقت نباشند راغب
[illegible] و هر کس بنوعی | بهر کس بنوعیست شکر تو واجب
چو خورشید لطف عمیم تو سر زد | رسید از مشارق بحد مغارب
روا گشت از کعبه حاجات حاجی | برآمد ز بتخانه مقصود راهب
اگر جذبهٔ مهر رویت نبودی | کجا دل کشیدی مرا از حواجب
بقد جوانان خورشید طلعت | برخسار خوبان مشکین ذوائب
درین بزم هرگه که گویند باهم | دو صافی طبیعت سخنهای صائب
بوقت شنیدن تو باشی مخاطب | بهنگام گفتن تو گردی مخاطب
تو چون بهر جای حاضر نه بینم | ز چشمم نگردی چو یک لحظه غایب
بخلد و کواعب اگر بی تو بینم | چه حاصل ز خلد و چه سود از کواعب
بجودی رسد کس درین ره بجایی | دلیلش نگردد اگر لطف واهب
طلبکار طالب چو مطلوب نبود | کجا طالب از ره برآید مطالب
قدم کرده از سر بره تو گفتم | کنم طی وادی و قطع مراتب
قدم تا نهادم بدشتی فتادم | که خار و خسش بود نیش عقارب
رسیدم بجایی که در وی بدیدم | بجز استخوانهای مرکوب راکب
فروزان ز تأثیر خورشید تابان | درو سنگ‌ریزه [illegible] کواکب
فلک گشته بود در وی که شبها | نمودی چو لاله از و نجم ثاقب

ارکن

برگشته عمری دران دشت گردون | نشانی ندیده ز پای مراکب
ز تف هوایش زحل گشته خایف | ز سم سمومش اجل بوده هارب
ز صحرای محشر فراموش کرده | چو سر داده مرکب دران دشت راکب
نچیدم ازو جز گیاه مشقت | ندیدم درو غیر خار مصائب
چه باشد مرا حال جایی که باشند | سراسیمه شیران بسان ثعالب
در افتادم از پا و از سر گذشتم | اجل بر حیاتم چنان گشت غالب
که دل کندم از جان و آسوده گشتم | ز نابود و بود جهان ملاعب
خرد گفت کین راه وادی عشقست | و درین ره کسی را چه باک از نوائب
چه اندیشه داری چو [illegible] | بجز پادشاه ملایک مواکب

شهنشاه کشور گشای ولایت
علی ولی غالب کل غالب

سپهر اقتداری که از فرط حشمت | عصای کلیمش بود چوب حاجب
ملایک سپاهی که از روی قدرت | بشاهان عالم رسانند مواجب
خداوندگاری که در روز محشر | بود لطف او پرده پوش معایب
دمی گر ز دیم تیغ خارا شکافش | شود چشم افلاک چون موج [illegible]
چو اقطار باران فرو ریزد از هم | بچرخ ار ببیند بچشم مغاضب
کمر جان سپارد که آسوده گردد | بهنگام حرب از نهیبش محارب
علم کرده چون تیغ در قطع اعدا | جهانی ز بیمش تهی کرده قالب
کشد گر [illegible] | شود در هوا خشک بازوی ضارب
دهد باز [illegible] عقاب فلک را | بهنگام پرواز جا در مخالب

بود تیره آیینهٔ قلب خصمش — ز زنگی که ورزد ز رنگ عتاب
برد مرغ دل در بر کینه خواهش — ز بالی گرفتارت عقاب
دل صافی اوست بحر مروت — کف کافی اوست کان مواهب
ایا شهسواری که مثل تو هرگز — سواری نیاورده مادر رکاب
نشد از پی گرد سم سمند تو ردش — درین کاخ دیرینه چشم کواکب
کند خصم اظهار مهر تو اما — که دیدست خورشید در صبح کاذب
بملک خلافت بغیر از تو کس را — ملاکش مناصب نباشد مناسب
غلام تو غلمان خلد نشیمن — گدای تو سلطان گردون مراتب
ز فرط علوی که دادت خدا — خداوندگارا نباشد عجایب
که باشد بامرت جهانی مسخر — که گردد بحکمت سپهر مطالب
شود ذکر پیکان عرش معظم — چو وردی ز مدیح تو از کلک کاتب
جهان حیدری ترک مدح تو گوید — برد مدح ذات تو چون هست واجب
چه حاصل ز ایام عمرش چه حاصل — اگر کم گذراند بمدح و مناقب
بود تا مه بدر و خورشید انور — گهی در مشارق گهی در مغارب
شود چون مه نو قد دشمنت خم — ز بار جفای سپهر ملاعب
چو خورشید انور محبت نگردد — ز تاثیر گردون اسیر مصاعب

خوش آنکسی که ز جنگ جهان چشم تر دارد — خبر ز حال اسیران بحر و بر دارد
کسی که گرد درین ره ز خویش قطع نظر — نظر کجا بجز ریحان بسیم و زر دارد
بسیم و زر التفاتش نمی‌افتد — که دامن از صدف دیده پر گهر دارد

کسی که پرده هستی بدست خویش درد — ز روی شاهد غیبی نقاب بر دارد
کلاه تاج ز فرق سرش فرو ناید — کسی که خشت قناعت بزیر سر دارد
حریص زر نظر از دنیوی نمی‌پوشد — بتخم خود چو کشف متصل نظر دارد
بگنجه هر که گل دانش از نهال حیات — درین ریاض دو در نخل بی ثمر دارد
نشان ملک بقا میدهد باهل فنا — وگرنه خانهٔ عالم چه اعتبار دارد
سپهر هر نفسی در پی هلاک کسیست — زمانه زان بزبان حرف الحذر دارد
ز سهم کینهٔ گردون کسی چرا ترسد — ازآنکه از مه نو قوس پی سپر دارد
کسی که گشت مجرد چو عیسی مریم — دگر چه خوف ازین راه پر خطر دارد
درین خرابه ز خود بیخبر چرا گردد — اگر کسی ز ثبات جهان خبر دارد
بگرم و سرد بسازد ز همت و نیت — که چوب خشک ازین رو همیشه شرر دارد
بمقبلی که ز اسباب دهر مستغنی است — صدای رز ز بانگ نوحه گر دارد
بکام اهل هنر چرخ دون نمیگردد — ز پس که بخل حریفان بی هنر دارد
جفا ز مردم نااهل بیشتر بیند — کسی که جوهر ادراک بیشتر دارد
سخن ز طول امل چون بیان توان کردن — که طبع میل حکایات مختصر دارد
رسید اشک ملامت کشان بکوچه دل — چرا که اشک ستمدیدگان اثر دارد
بهوش باش و محزون بر دل شکسته دلان — که هر شکسته او حکم نیشتر دارد

ز تیر آه ستمدیدگان حذر دارد
که روز و شب فلک از مهر و مه سپر دارد

دلا ز مردم دنیا پرست دوری به — از آنکه همدمی دیو و دد ضرر دارد
برای فقر نبینم ز نشیب و فراز — همای پیر ره چه پروای جوی و جر دارد

خوش آنکسی که ندارد بجز امید کرم — امید بر کرم خالق البشر دارد
رسید مطلع دیگر مرا ز عالم غیب — گر او وفا ز ایام ریب خوف دارد

ز برگ خویش زبانی که نیشکر دارد
برای شکر خداوند سجده بر دارد

زبان حال درختان بذکر اوست رطب — تو غافلی و چنین حالتی شجر دارد
سرم فدای حریفی که او ز راه فتوت — بروز حشر بسر نخل سایه ور دارد
خدنگ آه ستمدیدگان عالم خاک — که گر بسنگ رسد پیکان گذر دارد
ندانم از چه سبب کار زر بگردون رفت — ز داغ مهر شه دین کمر بسر دارد

محمد عربی کز پی اطاعت او
بگردن از مه نو چرخ طوق زر دارد

حبیب حضرت بیچون و خواجهٔ کونین — که حکم بر سر شاهان تاج ور دارد
همای همت آن شاهباز سدره نشین — چو بیضه دو جهان زیر پر سپهر دارد
ز یمن مقدم زوار روضه اش باشی — که ریگ دشت حرم قیمت گهر دارد
ز رشک عارض آن گلبن ریاض بقا — که لاله داغ درین باغ بر جگر دارد
فروغ شمع محبت ز ماه عارض او — جهان که روشنی از قرص خود قمر دارد
کمر به بندگی او ار نبسته چرا — سپهر قرص مه از مهر بر کمر دارد
چه حاجتست بعرض حال خود کردن — که از نهایت احوال ما خبر دارد
ایا محیط فضایل که بحر خدامت — فلک همیشه طبقهای پر ز در دارد
برای جاه و جلال تو جبرئیل امین — همیشه منصب مرغان نامه بر دارد
مقیم خاک درت فارغست از عالم — غرض بجز لقا عالم دگر دارد

فتاده‌ایم بخاک از جفای دهر بکر — نسیم لطف تو ما را ز خاک بر دارد
بجز جناب تو از کس امیدواری نیست — مرا که چرخ جفا پیشه در بدر دارد
ز جان بخاک سر کویت آرزومندم — چو تاجری که بدل حسرت سفر دارد
شود ز لطف عمیم تو حیدری امید — بغیر لطف تو از کس امید اگر دارد
همیشه مدح و ثنای تو گوش باید کرد — اگر کسی هوس قول معتبر دارد

چیست آن خورشید تابانی که مه سیما بود — سایه گستر بر سر او از رشک آسمان بود
ابر رشک آسای او با آنکه بی آب آمده — دیدهٔ مردم از او دریای گوهرزا بود
گر نهان گردد چو مه در خرگه نیلوفری — جلوه‌گر چون مهر که در خلعت حمرا بود
گه چو آه عاشق بیچاره باشد خانه سوز — گه چو لعل آتشین در دست روح افزا بود
گاه از و پژمرده گردد غنچهٔ باغ حیات — گه بزیبایی به از شاخ گلی رعنا بود
گه فروزان بر زمین باشد چو اختر بر فلک — گه بود چون نخل خار و در سرا جا بود
گه نماید در نظر چون تیغ خون آلوده‌ای — گاه خون افشان چو چشم عاشق شیدا بود
گه برشتی مید ها از مالک دوزخ نشان — گه بخوبی بهر حور جنت المأوا بود
گه بود چون شاخ مرجانی که بود چون کان لعل — گه مکانش بزم شه که کام اژدرها بود
گرچه دارد جنس او در اسفل اعلا مکان — میل او پیوسته سوی عالم بالا بود
هیچ عاقل با در سر تعیین نکرده بهر او — با وجود چهره و بالای فلک پیما بود
تا نیز در سینه اش را هر نفس باشد تپش — این سخن مقبول طبع مردم دانا بود
گر شود غایب ز پیش دیدهٔ اهل خرد — چون نگویی نهان او راهنی دنیا بود
تیره گردد از غروب مهر چون [illegible] سپهر — روشنی بخش سواد دیدهٔ بینا بود

هر چه را نا پاک بیند پاک سازد همچو آب
گرچه در ماهیتش خاصیت صهبا بود

با وجود آنکه احیا تخم زمین باشند ازو
چون بجسم عقل معنی نافع اشیا بود

تند و سرکش همچو باد و رزم رو مانند ابر
همچو سرما جان ستان و دافع سرما بود

ضد آب و باد و خاک آمد و لیک از دور چرخ
متصل با آب و باد و خاک در یکجا بود

روز محشر همچو تیغ برق لامع جان ستان
خاصه بر جان خصم پیشوای ما بود

شهسوار عرصه جان حیدر صفدر که او
همچو خیر المرسلین بی مثل و بی همتا بود

کی توانم وصف قصر قدر او کردن بیان
پایهٔ ادنای او چون تخت او ادنی بود

در ازل محکوم حکمتش شد زمین و آسمان
تو چنین حکمش روان در اسفل و اعلا بود

هر دل ویران که شد معمور از اوصاف او
باعث معموری ویرانه دنیا بود

هر که امروز نبود پیشوای غیر او
پیش آسوده از اندیشه فردا بود

هر که گردید از گدایانش ز استغنای فقر
تا بود مستغنی از دنیا و ما فیها بود

بس که عالی همت افتاده گدای کوی او
بر سر او چتر شاهی طارم اعلا بود

تا هم اکنون از کویش شد میسر پیش من
آتشین گلهای جنت آتش سودا بود

لطف و قهرش میدهد از جنت و دوزخ نشان
هر که ام از بس که روح افزا و جان فرسا بود

گر امام المتقینش خوانده ایزد حق سزد
زانکه از سر متقین در پیش او القا بود

هست اسم اعظم ما اسم آن شاهی که او
عالم اسرار علم علم الاسما بود

سرور مردان عالم صاحب تیغ دو سر
گر نهیبش عمرو و عنتر هیچ و بی پا بود

یا امیر المؤمنین در پیش چشم دولتت
لشکر از چشم موری عرصهٔ غبرا بود

اند زان ساعت که گردد موج زن دریای خون
ابر آن دریای خون شمشیر برق آسا بود

آتش نهضت علم بر طارم اعلا زند
برق پیما تیغ از خونریزی اعدا بود

با وتیغ آتش اندر جان اعدا افکند
خاک پا بیت آبروی طارم خضرا بود

با خرد مندی که از سر طوق زنار گسست
زخم تیغت بر سر او چشم خون پالا بود

قطره از ابر احسان تو باشد بحر جود
رشحه آن بحر جود این نیلگون دریا بود

لایق تخت خلافت چون تو بی باید که او
آنکه از اسرار سبحان الذی اسری بود

پادشاه دنیا و دین وصاف خدام شما
تا زبان ما بود ورد زبان ما بود

در بر شیرین کلامان جهان از مدحت
کلک طبع حیدری طوطی شکر خا بود

تا سخن باشد بعالم جوهر تیغ زبان
تا زبان در کام ارباب سخن گویا بود

منکر رای تو از تیغ زبان تا بعث
غرق خون چون لاله حمرا درین صحرا بود

دشمنان را سرگشت پامال احباب تو
بر زبانها تا حدیث اسفل و اعلا بود

چست آن جسمی که پیچان هر طرف گردد روان
پاشد از نقصان چشم او نگسار از هم جان

میکند بیره و پستی ندارد پا و سر
پیش او روی زمین باشد بشکل آسمان

متصل قطع منازل میکند بی زاد و راه
آب و دانش هست یاقوت و قوتش آب روان

میرود چون ابر زم و میدود چون باد تیز
همچو ابر و باد گرد دور در یک گردش جهان

میرسد گر کوه کوهانش بگویم زانکه هست
ناقه گردون بی همت کشتی آن بحر بیکران

میتوان رعنا پسر گفتن ولیکن مرغ را
گر نبیند دیده بال و پر باشد ز حوت آسمان

تو سنی در جا یکی چابکتر از باد صبا
مرکبی از تخته و صد ره به از تخت روان

گنج قارون نیست بگویم گرچه هست افزون از او
زانکه میدانم که از ممنوع است این گنج روان

جای آن دارد اگر زانکه خزاین گنج کند
پادشاهان جهان زین مخزن زر نقد جان

تا شوی از هیات مجموعی او باخبر / ماه نو زاین که از ماهیتش وارد نشان
نیست از اهل خرد پوشیده این معنی نهان / اژدری هاکی سپهری چوبین تنی در میکان
صاحب طبل و علم باشد ولی در هر قدم / میخورد صد ضرب تیغ و سر نمی پیچد از آن
با وجود آنکه در ذاتش نباشد ترس و بیم / همچو باران گر ببارد بر سرش تیغ و سنان
زیر این چرخ مقوس کس که باشد همعنان / بهر حفظ خویش دارد تیر در بحر گران
گاه از رو راحت به پیچید و گهی زحمت کشد / زانکه در عالم نباشد هیچ سودی بی زیان
گر بود خالی درون و گاه پر دل چون صدف / گه سبک مانند کاه و گاه چون کوه گران
ماهی اژدر صفات اژدرهای روشن / لاک پشت و از کون سیمرغ سمات آشیان
در تهور چون نهنگ و از نهنگ اندیشناک / در دل ما یل نهنگ و صفدر صاحب قران
بر خلاف رسم و عادت رهبر او بی خلاف / هر کجا کرده روان باید که باشد ساربان
مشکلش تا حل نگردد از نسیم خود دلی / پیش او آسان نگردد قطع بحر بیکران
ناودان شکلت استادان صنعت کرده اند / بهر اظهار هنر صد خانه بر یک ناودان
میکشم زین بس زروی شاهد معنی نقاب / معنی اینها که گفتم گر نمیدانی بدان
کشتی هندست برگردیده از طوف حرم / بهر حرمت دارد از بال ملایک بادبان
بی زبان و کام دارد از همه عالم خبر / قاصدی کاشنش خبر از خسرو هندوستان
هست از روز ازل از حرص آن باخبر / چون نی کلک و پر خیر صاحب قران
سرور شاهان عالم آنکه از راه شرف / پایه قدرش بود برتر ز فرق فرقدان
آنکه در هنگام تحریر صفاتش هر نفس / از قلم دانه و دوات انگشت حیرت در دهان
کی خرد نسبت دهد رای منیرش را بمهر / هیچ نسبت چون نمی گنجد میان این و آن
روشنست این همچو خورشید جهان آرا که / در میان این و آن فرق از زمین تا آسمان

رهسپاران پیوسته رو بر آستانش آمده / زانکه باشد آستانش سجده گاه راستان
ای فلک قدری که از فرط علو مرتبه / هرچه مقصودت بود رخ بر زمین آرد از آن
دشمنانت ره برون از وادی غم کی زنند / فی المثل ره بیش اگر گیرند راه کهکشان
دل چنان خو کرده با مدحت که مدح دیگران / گر کنم اندیشه ای وصف تو آید بر زبان
میکند از مدحت طبع سخن پرداز من / نزد ارباب معانی مطلع دیگر بیان

ای همای دولتت را چرخ زنگاری مکان
بهر باز همتت نه طاق گردون آشیان

فتنه آخر زمان میکرد عالم را خراب / گرد اقبال تو دفع فتنه آخر زمان
با سگت چون مدعی خود را برابر میکند / کی قرین روبه تواند گشت با شیر ژیان
توسن گردون گردان کی بگردش میرسد / فارس عزم تو چون گیرد گران کشور ستان
کامکارا خاطر عاطر بمن ده تحفه / سرفراز از روی ماهت از داعی خود در زمان
نظم و نثر اوصاف عام تو چه گفته نه / شکر آن همچو صبح و شبهای بیکران
نیک هر کس را بقدر خویشتن باشد رتبه / زاغ کی گردد قرین با طوطی شیرین زبان
چون کند طبع دقیقت مو شکافی در سخن / کی کند شعر مرا نسبت بنظم این و آن
دارد اشعار ترم خاصیت آب حیات / هست ابیات مرا خاصیت آب روان
در جهان روزی که من گسترده ام خوان سخن / گشته از خوان کلامم سیر ابنای زمان
معنی اشعار مردم نیست در ابیات من / هست در هر لفظ من یک معنی خاصی نهان
من که و لاف سخن استغفرالله این سخن / زانکه باشد لاف و دعوی اهل آداب را زیان
از کمال بی شعوری میزنم لاف شعور / نیست چون من بی شعوری در جهان
دعوی همعنی من شاهد نادانیست / اهل دعوی را اگر سنجیده میدان امتحان

من که پا از عالم صورت برون ننهاده‌ام / کی توانم توسن معنی کشیدن زیر ران
بیکران در صورتست و معنی زین داستانست / آنکه در معنی یکی داند کجا زاید گمان
همچو صورت هر که بربندد ز حرف نکته‌ها / از در معنی کشا باب گردش وز درج دهان
من کیم مجنون و شعر من بود دشت جنون / میکنم مشق جنون بر صفحهٔ سینه با کلک زبان
گر مرا از نکتهٔ معنی گوهری باشد بکف / کی کشم از بهر کاهی منت کوه گران
دانشم از خون دل هردم چرا پر خون شود / از چه رو خوناب دل ریزم ز چشم خون فشان
دیده زینسان گر ز غم دل میشود هردم کباب / دل چنین گر محنت جان میکشد پیچد فغان
غیر خوناب جگر چیزی نمی‌آید ازین / غیر آه آتشین چیزی نمی‌خیزد ازان
چرخ خونخواره دمادم میزند تیغ کین / تیر بارم پیش او با این همه تیغ زبان
چند گردد سینه‌ام تیغ سیاست را سپر / تا بکی باشد دلم تیر ملامت را نشان
چند گردم روز و شب از جور گردون الحنین / چند باشم سال و مه از ضعف طالع الامان
تشنه‌لب در وادی خونخواره افتاده‌ام / کم ز رو باشد فلک یک رشته ریگ روان
چون ز تاب آفتاب فاقه میگردم کباب / خیزد ابر ملامت بر سر من سایبان
در میان اهل عالم خون دل تا کی خورم / بر کناری خویش را باید کشیدن زین میان
پیش ازان کز رحم بریزد چشم غم / قبل ازان کاید ببر از ضعف جان ناتوان
میکنم از جان دعای دولت چون خیدی / صبح و شام و گاه و بیگه آشکار و نهان
تا نشان گردد بنظر در محیط لاجورد / تا شود زین بحر نیلی زورق سیمین عیان
تا بود فلک [illegible] ز کوی زمین / تا زمین را آسمان
تا ز روز و شب بود در روضهٔ غبرا اثر / تا ز مهر و مه بود در طارم خضرا نشان
مهرپا مهدت بجز و رنتاید یکتقیس / ماه بر گردون نگردد بی ارادت بکرمان

لعل

لعلش بیک سخن کرد قتل هزار بسمل / چون آب زندگانی گردید زهر قاتل
از طالع زبونم وز بخت واژگونم / تا بل نشد نجومم آن نازنین شمایل
در عشق همچو مردان باید گذشتن از جان / چون من بماه رویان هرکس که هست مایل
احوال من هر آنچه دانسته این ستمگر / از دست مانده بر سر وز پای مانده در گل
دیوانگی نمای سرمست در راه عشق زند / هر گوشه چشم دیگر از حلقهٔ سلاسل
آن زلف چون سلاسل دیوانه ساخت ما را / دیوانه تو گردد هرکس که هست عاقل
رز ناله منع ما چیست در کوی دوست ناصح / کلکش نبوده هرگز پیمانه غافل
گو همدمی که خواند این مطلع من زار / در خدمت سگان آن ترک مست قاتل

یک لحظه هجر یاری با همدمان قابل
باشد نهود عاقل با نقد جان بسمل

ویرانه‌ایست عالم دیوانه آنکه دل داد / گردد ز غصه غمگین باشد ز عیش بیدل
ترکیب چار عنصر بر گنج جان طلسمست / جان زین طلسم چون برد آنکه گردد باطل
بر روی گنج مقصود کی دیده میکشایم / تا پرده‌های هستی باین ماست حایل
قطع نظر کن از جان جانانک خدای جانان / تا از محیط دوری کشتی رسی بساحل
تا چشم میکشایی از دست رفته کارت / کم رو بخواب غفلت زنیسان مباش غافل
کی میرسد بجائی رهرو درین بیابان / بی گوشهٔ ریاضت نکرده قطع منزل
در بوستان عالم نخل حیات ما را / جز بار معصیت نیست آنگه هیچ حاصل
نومید کی نشینم در کنج ناامیدی / چون لطف شاه مردان بر حال ما است شامل
آن عالمی که بوده پیش از بنای عالم / خوانند ره سایل دانند مسایل

وان فاضلی که باشد در حکمت علوش
هر طفل مرزبانی فاضلتر از افاضل

برکافر و مسلمان باشد پناه امانش
رایات فیض عامش هرجا که افکند ظل

رایات داد خواهی از رای اوست عالی
آیات پادشاهی در شان اوست نازل

دست ولایت او صبح ازل نوشته
ابرار کن فکان را با خامهٔ انامل

در ملک نکته دانی گنجینهٔ معانی
در مجمع الهی مجموعهٔ فضایل

خورشید بر جنابش از چاکران کمینه
کیوان بر آستانش از بندگان مقبل

هرکس که بوده یکدم در حلقهٔ سلامش
گردیده در دو عالم سر حلقهٔ قبایل

مقصود از آفرینش ذات علی ولایت
خوانم کلام یزدان خواهی اگر دلایل

از بهر مرقد او روشن کند هر شب
قندیل مهر و مه را ارکان چرخ حامل

بر چرخ نیست هر شب تا وقت صبح کوکب
کایام بر جنابش افروخته مشاعل

از مدح شاه مردان چون بلبل خوش الحان
در مجلس بزرگان در مجمع افاضل

هرگه که این دو مصرع قایل ادا نماید
او در الک نکته سنجان کرده بعجز قایل

بند در بروز مردی گردون آهنین دل
برکردن سمندت از کهکشان حمایل

ای مقتدای عالم سرخیل نسل آدم
بر اولیا مقدم با انبیا مقابل

در دست دوستانت عاجز بود اعادی
چون سروران ظالم در دست شاه عادل

شاه سپهر مسند طهماسب آنکه باشد
هر بنده اش چو چنگیز هر خادمش چو طغرل

آن سروری که امروز دست عدالت او
بر گردن سلاطین می افکند سلاسل

تا بر بیاض هستی طرح عدالت افکند
از لوح دهر فانی شد نقش ظلم زایل

تا بر

ناید ز دشمنانش طور و طریق مردان
کی فعل مرد عاقل آید ز شخص جاهل

خصمش ز جهل خود را کامل گرفته آری
نبود عجب که باشد از جاهلان کامل

تا باذلان عالم دست عطا گشوده
دستی چو دست جودش هرگز نگشت باذل

استاد صنع ترتیب داد از برای رخشش
بر جنبش فرس چرخ از مهر و مه جلاجل

ای شاه داد گستر در مدح آل حیدر
چون حیدری نگر باشد مرا رسایل

این بس مرا که هرگز در شاعری نکردم
بیهوده چون حریفان مداحی اراذل

مدح علی عمران گفتم همیشه از جان
کز بهر دفع عصیان خوانند در محافل

در سبزه زار عالم تا سبزه خیزد از خاک
وز لاله زار ایام تا لاله روید از گل

اعدای شاه غازی هر جا که هست یارب
در خاک و خون نشسته چون صید نیم بسمل

از پردان امرش افعال بد نیاید
تا هست امر ایزد در کاینات فاعل

گرم شد ز آتش خورشید جهان آب روان
که برد رشک بر احوال سمندر جان

در برآمد ز دل بحر برنگ یاقوت
بس که تابید بر او آتش مهر تابان

یافت باز از اثر لعل درخشنده مهر
بسته یخ قیمت یاقوت لب سیمبران

بس که کرد آتش خورشید تصرف در آب
سر زد آتش ز دل بحر برنگ مرجان

شد هوا گرم بحدی که درین صحرا زد
سایه بان بر سر خود آتش سوزان

زرع سرسبز جهان زرد شد از تابش مهر
شد چمن بار دگر خار برنج یرقان

بحر از حدت خورشید بجوش آمد از آن
لعل شد اخگر سوزنده دگر در دل کان

داد با وحشی صحرا صفت باد سموم
گشت آتشکده از آتش خورشید جهان

مه نو نیست نمایان که برون آورده
از عطش افعی این چرخ ستیزه زبان

نیست گلگون ز شفق دامن این چرخ کبود — اثر در کام شان ریخته آتش ز دهان
ز جهان گشت زمین گرم که از گرمی تیز — از یخ و برف درین کهنه سرا نام و نشان
سوم شد سنگ سیاه از اثر باد سموم — تا شود آب صفت در شکم خاک نهان
وحشیان از تف خورشید درین اوج حضیض — بس که هر سوی درو پید شد رسیده دکان
شد جهان گرم درین باغ که از حدت مهر — ملتجی گشته حطب تر ز تموز سوزان
تا به خاک بجوش آمده از آتش خور — پیکر حوت ز هم ریخته در آب دوان
در بر و بحر بیفتاده فروغ خورشید — آتش افتاده بجنگل ز ناسوختگان
از پی دفع حرارت بصر در تشنه — اهل عالم همه چون مردم آبی عریان
در دهان تشنه لبان شعله آتش دارند — شعله آتش دل استخوان گشته نهان
گر چه شد حدت خورشید غم خورد و بزرگ — گرچه شد شدت گرما الم پیر و جوان
نیست ما را ز تف مهر جهانتاب غمی — گر بسوزد ز تف مهر جهانتاب جهان
تا جهان هست دمی از سر ما کم نشود — سایه مرحمت پادشه کون و مکان

حامی دین دو دل حیدر صفدر که بود
سرور مردان جهان سرور شاهان زمان

آن شهنشاه سراپرده هستی که بود — ساکن فرش سرایش ملک عرش مکان
ای که مقصود ز ذات شریفت بوده — گر مصور شده ای از خانه قدرت انسان
ای که ای شکر بگذرد ز تو نباشد بکام — طوطی ناطقه را قوت تقریر و بیان
سپهر گوی تو سبق برده ز گلزار بهشت — خاک پای تو گرو برده ز آب حیوان
شده شرف روضه خدام ترا بر جنت — صد شرف خیل غلامان ترا بر غلمان
بیخبران از سر کوی تو مرا دل نکشد — من و کوی تو که آسوده ام از باغ جنان

بجناب

بر جناب تو بود بنده احقر قیصر — در رکاب تو بود چاکر کمتر خاقان
خادم خادم خدام تو باشد خورشید — بنده بنده دربان تو باشد کیوان
طاق نه غرفه ایوان جلالت باشد — این که نامش شده از روز ازل کاهکشان
سالها شد که مه و مهر بسر میگردند — در بیابان تمنای تو ای کعبه جان
تا بدخواه تو گردون فکند تیر شهاب — شده کمان ماه نو و گشته ز ثریا پیکان
از شهاب و مه نو چرخ ستیزنده دگر — بهر اعدای تو آورده بکف تیغ و سنان
سر بپایت چو بیفکنده عدو بر سر او — از غم شمشیر شده دیده خونابه فشان
جز بحکم تو نبود است جهان فانی — جز به امر تو نگردیده سپهر گردان
گر مدد و بشره ات الطاف عجیب انگیخته — عاصیان کی بدر آیند ز لج عصیان
تو ولی آن عالم اسرار خدا الکاست — سر بسر در صفت ذات شریفت قرآن
ناصبی چون شنود مدح ترا غیب شود — زانکه کم میشود از خواندن قرآن شیطان
هست در مذهب ما مهر تو ایمان همه — نیست هر کس که محب تو ندارد ایمان
کی بدامان کمال تو رسید دست زوال — زانکه دریای کمالات تو است بیکران
سرمه اهل نظر نیست بجز خاک درت — خاک راه تو بود سرمه صاحب نظران
بی ثنایت بدل خوش نفسی نتوان بود — بی ولای تو دمی شاد نشستن نتوان
پس کن عالم فانی نتوان بود چنین — جانب ملک بقا هم نتوان رفت چنان
من که از سر بجهت کرده قدم آمده ام — من که از جان بتو دل بسته ام اندر دو جهان
سایه لطف غلامان تو دارم گر — پرتو مهر محبان تو دارم بر جان
روز گرمای قیامت چه بود غم زان — شب ظلمانی رحلت چه بود بیم از آن
با علی حیدری پیر و سامان دارد — چشم آن از سگ کوی تو که همچون

نشود مرغ سلیمان ز بالش یاری … زود بر دو دو نان ز زمان از پی نان
نگذاری ز در خود که رود جای دگر … تا شود فارغ از این و بود آسوده از آن
دیده واشد اگر از کحل قناعت ناغ … تا چو نرگس پس زر و سیم نگردد نگران
تا شود فصل تموز آتش سوزنده زمین … تا شود موسم نوروز گل و لاله عیان
تا شود زاغ چو دو رخ زنف آتش مهر … تا شود باغ ز تاثیر هوا رشک جنان
تابع حکم ترا باد بخت سکن … منکر رای ترا باد مکان در نیران

تاخت چو سلطان صبح توسن گردون خرام … کوکبه موکبش رفت بسر حد شام
خیمه هندی فتاد از بر زنگی قتیل … چون شه رومی جهاند مرکب زرین لگام
سر و رومی ز تا داز شب زنگی نهاد … تا نکشد انتقام تیغ کشید از نیام
گردن شه زنگبار همچو غلامان قرار … چون بکشد خواجه تیغ چون نگریزد غلام
زنگی شب کرده بود قصه ترک روز … همت فلک مشتم چون نکشد انتقام
باز سفینه سحر چون ز افق برگشود … رو بهزیمت نهاد زاغ شب مشکفام
پرتو مهر منیر پیش که یکدم زدود … زاینه کاینات این همه زنگ ظلام
طفل شب تیره گون از اثر جوع دوش … ورچه بمغرب فتاد از لب بن طرفه بام
روی زمین پر شده از عنبر سارا دگر … بوسته ایام را گر دیر از نسیم خام
بر سر بازار چرخ همچو قلاعی نجوم … وز تبش خور لب شده و ایکته جام
باد سحر کرد رنید صبح سعادت دمید … ریخت ز نخل فلک لوز کواکب تمام
از گل خاور نسیم گشت چو عنبر شمیم … عالمی از نکهتش گرد معنبر مشام
باز ز چرخ برین ریخت زر و سیم … از ثمره در ثمین مریم عیسی مقام

از ثمن روز شد چو پس شب یمال … گشت درین باغ چون کلرخ گردون خرام
رایت سلطان شرق سر بشر بکتیبه … گرد بحجر جهان مهر جنب حسام
خسرو انجم چه سان روی زمین را گرفت … صبح ازل گر زند دم ز امام همام
آنکه گنه خامه چون نامه جیش رقم … سر بسجود آورد حرف الف همچو لام
آن شه گردون حشم پیر ملایک خدم … خسرو انجم حشم سرور والی مقام
زنده انفاس پس او عیسی گردون سریر … ظاهر از اعجاز او معنی یحیی العظام
قبه خرگاه او شام و سحر مهر و ماه … بنده درگاه او از دل و جان خاص و عام
چتر غلامان او سقف طارم نیلوفری … جای محبان اوست گلشن دار السلام
دوزخ از آن کس راه نیابد بخلد … ساغر الطاف او گر نکند اهتمام
هست بر احباب او شربت کوثر حلال … گشت بر اعدای او نعمت جنت حرام
آن شه معجزه نما شافع روز جزا … هادی راه خدا حاکم بازه حجام
از رخ نیکوی او صبح سعادت اثر … ور شکن موی او شام معطر مشام
حاصلی از طاعت دشمن اولاد او … نیست بنام خدا غیر قعود و قیام
بختی مست فلک در ره خدام او … تا نکند سرکشی گشته شهانش غلام
در صف روز جزا اشقیا را پناه … در ره دین نبی خیل امم را امام
هادی مردان دین سرور پیکر گزین … خسرو ملک یقین خدم خیر الانام
مدفن و مولود او بر همه زان واجبست … عزت خاک نجف حرمت بیت الحرام
ای شه گردون جناب بر سر تو افتاب … خیمه زرین طناب گشته پی احترام
گر نبود دانه خرمن همت سبب … طایر جان ها پرد در دم زلفش مدام
تافته از مهر تو بر همه ذرات مهر … یافته از کلک تو دفتر انتظام

ز ظلم و آفت سنگ حوادث چه غم — در همه جا چون مرا مهر تو باشد کام

بر در خدام تو از ره مهر و شرف — کرده بزرگان این قطع نظر از مهام

یافت در اول قدم کام دل خویشتن — از سر صدق آنکه زد در ره مهر تو گام

نام تو ار بر زبان هر که بیارد ز جان — در دو جهان میشود نامور و نیک نام

از تو عقاب اجل کرده ز ارواح رم — وز تو همای حیات گشته باجساد رام

دست جوانشانده ریخته از تیغ کر — کرده چو خیل عدو همچو مگس ازدحام

تابع تو ناجی و منکر تو هالکست — بر همه کس ظاهرست مرتبه‌ات ز کدام

خصم تو از جاهلی پیروی غیر کرد — گوهر پاکیزه را فرق نکرد از رخام

هر که کند تکیه بر لطف عمیم شما — هیچ پسش گر بود مسند گردون مقام

پادشه دنیا و دین بهر تو روح الامین — گشته ز راه یقین پیک خجسته پیام

مدح علی ولی چون شنود مدعی
میشود از بوی گل پر زه مغز از زکام

هر که دم از مدحت ساقی کوثر زده — خورده درین بزمگه ساغر عشرت مدام

از تف خورشید قهر غم نخورد چیده رها — سایهٔ لطف تو هست بر سر او مستدام

تا فلک سیارست جرم مه و قرص مهر — تا ز سما ظاهرست گاه ضیا گه ظلام

بر دل ارباب تو باد که دولت بپا — باد دل دشمنت تیره ز زنگ ظلام

شد سبزهٔ خط طراز رخسار آن نازک گل پیرهن — ای بی رخ خوبش را نکرده دیده ریحان از چمن

وی غنچهٔ گل بر زمان میخواست پیش باغبان — حرفی بگو بیدران دهان زد باد صحبش بر دهن

بشنود عجب در عشق او گر دم اگر بی آبرو — گر پیش آن روی نکو گویم سخن از نسترن

خواهم از آن بیدادگر آغشته در خون جگر — از زیر خاک آیم بدر چون لاله خونین کفن

سویم نگرد آن تنگدل با آنکه گشتم خاک گل — چون من نبوده هیچکه در عشقبازی کوهکن

ای لعل آن پیمان گسل وز عشق آتشم جگر — از ساغر غم خون دل تا کی خورم در انجمن

کی میشنید اهل نظر از عشق یوسف در بدر — بوی خوشش نمی‌آمد اگر از یوسف گل پیرهن

از زلف چون شکن تابان جایی که آید بوی جان — حرفی بیارم بر زبان از نکهت مشک ختن

در عاشقی خون جگر میریزدم از چشم تر — بگذارم غمی پیشم اگر آسیب آن سیب ذقن

تا گشته آن زلف دوتا در عشق تو چنگ بلا — بر خط چون دیوانه‌ها با خویشتن دارم سخن

ای دلبر پیمان گسل مهر از رخت باشد خجل — سرو از خرامت منفعل با لب عقیق یمن

سرگشته مهر از روی تو آزادگان هندوی تو — افتادگان کوی تو وارسته اند از خویشتن

ای چهره و ناز سیمبر ناگشته قدت جلوه گر — کی سرکشی بنهد به سر سرو جوان اندر چمن

قصد دل و جان کرده آهنگ ایمان کرده — هر کو پریشان کرده آن طره عنبرشکن

از تیغ بیداد اجل گر کم کند تار اجل — پیوسته خواهم این غزل در مدح ساقی انجمن

گر بی لب جانان پرورش آید برون جانم ز تن
کی ذوق غمهایش برون خواهد شدن از جان من

هردم بدل دارم غمی تنگست بر من عالمی — جز غم ندارم همدمی در گوشهٔ بیت الحزن

باشد مرا وصلش هوس اما نباشد دسترس — چون من ملول بیکسی حیران کار خویشتن

تا چند باشم من بجان باشد رقیبم شادمان — از قهر آن نامهربان در لطف آن نازک بدن

هنگام آن آمد که گر ظلم آن بیدادگر — احوال خود را سربسر گویم بسلطان زمن

آن خسرو روی زمین آن شاه قدتن
وان قاسم دنیا و دین پیوسته روحه در بدن

آن صاحب تاج و لوا آن شاه تخت لافتا / کاید بنالش هل اتی از کردگار ذوالمنن
آن سرور گردنکشان آن شهسوار ملک جان / وان کز کمال عز و شان [illegible] خویشتن
آن شافع روز جزا وان هادی راه خدا / کز آب تیغش شد فنا از ما سوی [illegible]
آن ملک ملت را شرف وان دین و دولت را [illegible] / وان در وحدت را صدف پیوسته در برد [illegible]
آن قهرمان ماء و طین کز لطف رب العالمین / کمتر بود در ثمین از خاک پایش در ثمن
چون خادمان بر شاه که روح الامین [illegible] / در روضه آن پادشه می آورد زرین لگن
عزت گر راه شرف هر شام ز خاک نجف / غواص قدرت زین صدف ایزد فرو چید [illegible]
کی ز آتش دوزخ دگر ترسم من بی پا و سر / گرد در از آن خاک در گردی پر از عطر کفن
دارم وطن کنج عنا جز غم ندارم آشنا / تا مانده ام زان در جدا چون عندلیبان از وطن
ای دل مکن ورد زبان جز مدح شاه انس و جان / کم گو حدیث این و آن بگذر ز حرف ما و من
غیر از علی و آل او مقصود خود [illegible] مجو / مدح علی پیوسته گو تا باشد [illegible]
یکدم اگر بی رای او باشد جهان [illegible] / گردون سپهر تو بتو [illegible] انجمن
عالم شود زیر و زبر [illegible] / بی مهر او خورشید اگر تابد [illegible]
لطفش بگیرد [illegible] مقصدی / از تیغ [illegible] هر کس رود بیرون [illegible]
ای چرخ خاک پای تو [illegible] دیده [illegible] / کی میشود اعدای تو آسوده از رنج و محن
هر کس که در راه خدا غیر از تو دارد مقتدا / مقصود خود خواهم [illegible] چون [illegible]
ای هادی راه خدا هر که [illegible] / مدح ترا گر دم زدم چون طوطی شکرشکن
از گفته موزون من در نظم [illegible] مضمون من / درج دل مخزون من پر گشت از در عدن
مداحت از جان بوده ام [illegible] / در طوق فرمان بوده ام لب بنهاده بر [illegible]
هرگز نگفتم حیدری [illegible] چون انوری / از [illegible] و از سنجری در پیش ارباب سخن

شد من خونین جگر گشته شرر در بحر و بر / عالم گرفته سر بسر از مدحت شاه زمن
باشند زمن تا دیگران ذوق از زمین تا آسمان / از طوطی شیرین زبان فرقت بود تا زاغ و زغن
سازد قرین هر جا باشند خود شعر مرا / با بازوی صافی که گردد برابر [illegible]
از حاسدان کینه جو کم نیستم در گفت و گو / لیک آدمی بنود که گو گردد قرین با اهرمن
تا در جهان نام و نشان ظاهر بود از انس و جان / تا در میان مردمان باشد اثر از مرد و زن
خواهم که بی نام و نشان باشد عدو [illegible] / از کردگار مستعان باشد همین مقصود من

خضر خط تو حیات از آب حیوان یافته / صد مسیحا از لب جان پرورش جان یافته
از دو [illegible] / دم بدم از زندگی خود را پشیمان یافته
از [illegible] یافته / کی نگین خویش از خاتم سلیمان یافته
[illegible] / هر که از کیفیت شبهای هجران یافته
[illegible] / [illegible] دل کی عاشق از چاک گریبان یافته
گرد [illegible] / خاطر مجموع عالم را پریشان یافته
همچو من [illegible] / دردمندی کز غم عشق تو درمان یافته
دامن گردون [illegible] / بس که از خاک شهیدان تو پیکان یافته
کی غم [illegible] عالم [illegible] / کشور دل را ز بیداد تو ویران یافته
در طریق عشق غیر از [illegible] / آنکه ره در کعبه بی قطع بیابان یافته
فارغ از کیفیت میخانه و [illegible] / هر که از کفر سر زلف تو ایمان یافته
ریخته هر قطره خون دل که بی لعلت ز چشم / جان از و خاصیت لعل بدخشان یافته
مردم چشم جهان بین از خیال عارضت / [illegible] از باغ جان گلهای الوان یافته

حاصل از بعثت شاهی [که] دل پرداغ خویش
در سر کوی ملامت رند عریان یافته

چتر انجم که عالم‌گیر شد این منزلت
از طواف مرقد شاه خراسان یافته

قبلهٔ هفتم امام هشتم آن کز درگهش
صد شرف این نه رواق چار ارکان یافته

هر که گشته ناامید از لجهٔ الطاف او
زورق امید خود در بحر عصیان یافته

تا زده لاف غلامی بر جناب عالیش
رفعت از هفت اختر جای کیوان یافته

آفتاب مهر او موجود گشته کاینات
ذره اختر وجود از مهر تابان یافته

روشنی ده ماه اگر از مهر خاک درش
از چه رو پس جا درین فیروزه ایوان یافته

چون سلیمانش نبوده حاجت انگشتری
عالمی زیر نگین از مهر یزدان یافته

خوان همت تا که گسترده لکاسش از ازل
چرخ را چون برگ نیلوفر زران خوان یافته

از غبار آستانش تا منور گشته مهر
رونق دیگر بساط چرخ گردان یافته

زایران از خاک پای خادمانت یافته
عمر جاویدی که خضر از آب حیوان یافته

دور اگر یکدم نگشته بر مراد خاطرت
صد خلل استاد کن در کار دوران یافته

دوستت از بس که رو بر خاک بابت سوده است
چهره را پیوسته پاک از گرد عصیان یافته

دشمنت چون کرده بی مهر تو از عالم سفر
روز حشر از طاعت بی بهره نقصان یافته

مقبلی کابر رحمت دامن افشانده از جناب
شاخ اقبال خود در اتابک دامان یافته

آنکه بی مهرت زده لاف مسلمانی مدام
تا نظر افکنده خود را نامسلمان یافته

مهر انور گرده نور از خاک بابت مکتسب
چرخ از خدام زرافشان درشان یافته

گرد نعلین تو گشته سرمهٔ اهل نظر
روشنی از خاک بابت چشم اعیان یافته

دیدهٔ ادراک اهل درک در حسن وجود
مهر اولاد علی را جزو ایمان یافته

یوسف طبعم که در ملک سخن شد عزیز
بس عزیزی کز در شاه سخندان یافته

آن شهنشاه جوانبختی که پیشش پیر عقل
خویش را صد ره کم از طفل دبستان یافته

سرور دنیا و دین طهماسب کز خاک درش
کحل بینایی سواد چشم اعیان یافته

پیش از آن روزی که پا در عالم صورت نهد
ملک معنی را سراسر زیر فرمان یافته

جنس مهرت را بنقد جان خریده حیدری
چون گنه بیچاره تا جنس ارزان یافته

یافتم از مدحت آل علی در شاهی
آنچه از مدح رسول الله حسان یافته

در جهان تا بوده از شادی و غم نام و نشان
سور با ماتم درین دیرانه دوران یافته

دشمنان مصطفی را چرخ گریان یافته
دوستان مرتضی را دهر خندان یافته

السلام ای حاکم فرمان‌روای ملک دین
منشی پروانهٔ حکمت کرام الکاتبین

داور دیوان عالم مطلع نور قدم
راقم دیباچهٔ هستی امیر المؤمنین

ای نگین خاتم جاه و جلالت مهر و ماه
وی فلک در قبضهٔ حکم تو چون انگشترین

صفحه‌ای از دفتر فضل و کمالت آسمان
نقطه‌ای از نسخهٔ اقبال احسانت زمین

آستانت آسمان قدر تو شاه بی‌کران
قبلهٔ ارباب حاجت کعبهٔ اهل یقین

روز گرمای قیامت کز تف خورشید قهر
الامان گوید خلق اولین و آخرین

از ره عزت کند رهرو کار آنش خواه جان
سایبان زائرانت شهپر روح الامین

پادشه دنیا و دین از مقدم خدام تست
ریگ دریای نجف را قیمت در ثمین

دشمن ذات تو باشد دشمن ذات خدا
هر که شد خصم تو باشد خصم خیر المرسلین

آنکه با او روز و شب همدم رسول الله بود
روز محشر خصم خصمش هم رسول الله بود

ای نزاده پی بکنه ذات پاکت هیچکس   بر سر خوان تو ارواح مقدس چون مگس
مهر و ماه از خرمن جسم جمالت خوشه چین   نه فلک از مزرع جاه و جلالت یک عدس
گر چکد یک قطره از ابر عطایت بر زمین   تا ابد گلهای جنت بر دمد از خار و خس
تا نباشد در نظر آیینه رخسار تو   طوطی جان را برون هرگز نیاید از قفس
کرده نور از ماه رویت مهر انور اقتبس   نور خورشید از مه روی تو باشد مقتبس
گم گشته نشان کعبه وصلت بود   در بیابان طلب نالان از آن باشد جرس
دیگران را با تو کی عاقل برابر میکند   حضرت روح الامین را چون توان گفتن مگس
میکند هر کس نکویت میل گلزار بهشت   میکند از روی باغ جنت میکند دوزخ هوس
اندر آن ساعت که صد تن جان دهد در یک زمان   اندر آن حالت که صد کس سر نهد در یک نفس
اسب کین در زیر زین کردی که گر تیغ کشی   فارس گردون نگردد اژدها هم از فرس
بس که ریزد بر زمین باران خون از تیغ   خرمن گردون بروی بحر خون گردد چو خس
کی محبان تو گردن از هجوم دشمنان   یا شه دین چون بحکم خاکی فریاد رس

میکند کار تو شمشیر تو در کارزار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ای ز نورت آفرینش زیب و زیور یافته   آسمان از خاک پایت افسر زر یافته
بینش نور آفتاب آسمان عزتت   آسمان خورشید را از ذره کمتر یافته
بر در دولت سرایت از علو مرتبه   هر گدای رتبه خاقان و قیصر یافته
از غبار درگهت سدره نشینان زینت   چتر و مسند زان نشین خاور افسر یافته
کوکب برج شریعت از ضمیر انورت   روشنی افزونتر از خورشید انور یافته
تا گشوده بال و پر شهباز او همت   بیضه های چرخ را در زیر شهپر یافته

طالب

خوانده باب شهر علمت خاتم پیغمبران   هرکه اهل دانش است این نکته را دریافته
گر نبوده رو بفرش عرش درگاهت یافته   از چه رو بس جاودان فیروزه منظر یافته
بر در سلطانت از عزت سلیمان کرده جا   رتبه خاقان ز درگاه تو تمیز یافته
آنکه بر تخت خلافت کرده بی رای تو جا   در سقر جای برای خود مقرر یافته
هر که کرد آب حیات از خاک درگاهت طلب   روز گرمای قیامت تشنگی یابنده لب
ای بقول مصطفی روح و روان مصطفی   پیرو رای منیرت پیروان مصطفی
ای بمعنی آنکه از اسرار سبحان الذی   وی بصورت محرم سر نهان مصطفی
از کلام ایزدی بر صفحه هستی رقم   کرده اوصاف ترا کلک بیان مصطفی
جز تو کس نشنیده در خلوت سرای معرفت   نکته اسرار الهی از زبان مصطفی
ذکر میگویند سکان فلک تا میرسد   زاسمان نام ترا بر آسمان مصطفی
مصطفی چون بر براق برق سرعت شد سوار   باشد و دلدل تو بودی همعنان مصطفی
در مقام خاص وحدت رهنمای جبرئیل   در جهان معرفت جان و جهان مصطفی
در حقیقت وصف شان ارفع ذات تو بود   آنچه آمد در کلام ایزد بشان مصطفی
در ولایت امتحان هر کس کند ذات ترا   کرده باشد در نبوت امتحان مصطفی
از مکان مصطفی غیر از تو آگه نیست کس   برتر از کون و مکان باشد مکان مصطفی
یا امیر المؤمنین دور از حریم روضه ات   جانم آمد بر لب از هجران بجان مصطفی

گر بچشم مرحمت یکره ببینی سوی من
ماه نو خورشید تابان گردد از پهلوی من

ای سپهر و عرش از رایت یا امیر المؤمنین   نه فلک فرش سرایت یا امیر المؤمنین
می سپرد دیگر بسر شاهان عالم پا بلند   سر نهد هر کس به بابت یا امیر المؤمنین

پادشاهان بر درت لاف گدائی میزنند — چون نباشم من گدایت یا امیرالمؤمنین
کی تواند پا نهد در روضهٔ رضوان کسی — روز محشر بی رضایت یا امیرالمؤمنین
باشد آب زندگانی در بیابان فنا — تشنهٔ ابر عطایت یا امیرالمؤمنین
گشته تا این چرخ دولابی نگونسار گاه گاه — برخلاف مدعایت یا امیرالمؤمنین
هست عیسی بر فلک با آنکه لطف او دوا — زندهٔ لطف ادایت یا امیرالمؤمنین
در شب معراج بر چرخ برین دیده کشیف — مصطفی شیر خدایت یا امیرالمؤمنین
در سپرهای سپهر سیم سیما بگذرد — چون رسد تیر دعایت یا امیرالمؤمنین
چون بود جای نبی جایت بام کبریا — چون نشیند کس بجایت یا امیرالمؤمنین
مصطفی داند که ایزد داده از لطف ازل — علم و حلم مصطفایت یا امیرالمؤمنین
قصد جان دشمنان چون کرده تیغت کرده اند — دوستداران جان فدایت یا امیرالمؤمنین

گر دو تیغت قصد جان خصم دل آزار ترا
میتوان گفت ابر رحمت تیغ چون بار ترا

ای که رزق انس و جان آماده در خوان شماست — مرغ و ماهی ریزه خوار خوان احسان شماست
طوق فرمان شما دارد بگردن هر چه هست — قاف تا قاف جهان در طوق فرمان شماست
می شنیدم وصف موسی و عصایش سالها — چون نکو دیدم قلم ثعبان در بنان شماست
یا علی با آن همه حشمت سلیمان نبی — روز دیوان [illegible] خاتم سلیمان شماست
لجه گردون محیط هر دو عالم قطرهٔ است — لجه از لجهٔ اقبال احسان شماست
چشمهٔ گردون حیات جاودانی یافت فیض — رشحه از قطرهٔ باران احسان شماست
سرمهٔ گرد دیدنش چشم جهان بین روشنست — خاک پای خادم خدام ایشان شماست
قرص خورشیدی که عالم میشود پر نور ازو — در حقیقت تکمهٔ طوق گریبان شماست

در ادات رفعت شما آمد لباس عز و جاه — دوره‌ای این چرخ اطلس دور دامان شماست
کوکب نور شما شد نقطهٔ پرگار کن — دور دوران فلک دوری ز دوران شماست
تا منور گشته این قندیل سیمین سپهر — مشعل خورشید و مه شمع شبستان شماست
یا علی از حیدری عین عنایت واهبم — زانکه عمری شد که در عالم ثناخوان شماست

داغ مهر آل حیدر مونس جان داشتن
بیش باید باشد از مهر سلیمان داشتن

ای مقیمان درت در روضهٔ جنت مقام — از حریم احترامت محترم بیت الحرام
ساکنان آستانت ساکن عرش مجید — خادم کویت ز عزت حاکم دار السلام
بهره ور از نعمت خوان عطایت نیک و بد — سرفراز از سایهٔ لطف عمیمت خاص و عام
والی ملک ولایت حامی شرع نبی — حاکم روز قیامت حامی بازو حکام
از نهیب اسب نصرت از اعادی کو دوام — وز برایت توسن گردون بگردن کش رام
هر که دیوان خود از نام خوشت نامی کرد — هست دیوانش تمام از روی معنی ناتمام
باشد این مسند همیشه باد از زمان عدل تو — دوستان را عدل و داد و شاد و ...

خیر و غازی شه دنیا و دین طهماسب شاه
آنکه در دوران او نابود رسم فعل حرام

خانهٔ شرع پیمبر را نبودی رونقی — در جهان معمار سعیش گر نکردی استحکام
بالکلام الله باشد هادی راه خدا — تا نهی در صفحهٔ هستی نویسنده از کلام
تا نماید در نظر این طارم نیلوفری — تا خرامد مهر این توسن گردان خرام
تا نشان در عرصهٔ غبرا بود از روز و شب — تا اثر بر طارم خضرا بود از صبح و شام
باد یا رب آفتاب عدل و دادش برقرار — باد یا رب سایهٔ جاه و جلالش بر دوام

دشمنانش را خدا کم سازد از روی یقین
دوستانش را نگهدارد امیر المؤمنین

بر صاحب عیاران دار العیار سخن دانی که نقود معانی بدستیاری ایشان سکه ور میگردد و بر ظرفان راست بازار معانی که نقد سخن دانی بمحک تجربه ایشان شناخته میشود مبرهن و مبین باشد که جمعی از رفقای جانی که در فنون هنر یگانه مشهور بودند و در مبحث نکته دانی سخن گستر از این بی بضاعت التماس نمودند که شعری میخواهم که نقد طبایع ارباب شعرا را بدان تجربه توان کرد حسب الالتماس عا جمع مذکور این نظم را که ابیات آن طلسمیت بعضی با گنج و بعضی بی گنج و با جسمیت بعضی با جان و بعضی بی جان ترتیب و محک الشعرا نام نهاد

این نظم که میزان سخن سنجانست — گر دانکه تمیز این سخن پیچانست
آیینه که مقبول طبایع گردد — این نسخه که صد نکته در و پنهانست

ز انجم نخل گردون شب چو آتش بار میگردد — نگار از عکس پیش ... گلزار میگردد
در ایام بهار از صنعت مشاطه صنعت — که گوهرهای شبنم زیور اشجار میگردد
ز آب سبزه در بستان عالم حیرانی دارم — که آب آیینه سان چون برنج زنگار میگردد
دلی کز گلشن افلاک چون غنچه ... — گلش در گلستان نا امیدی خار میگردد
خطوط چرخ از اقلام صنعتش تا برین شد — قبا ننیف ... پیوسته چون طومار
دلا غافل مباش این چرخ اژدها نگر — که در قصد شهاب ثاقب او مار میگردد
بود شاهین خورها قصد مرغ روح انسانی — از آن پیوسته گرد گنبد دوار میگردد

از آن خو ابسیم ور در ... کامل — که قدرش را فزون از زمره ابعاد میگردد
سپاه انجم از خورشید پر دل میشود آدمی — اساس پیش لشکری بهار از سپهسالار میگردد
مرتب عالم باقی و فانی چون نکو دیدم — ز رنگ یک سکون ثابت و سیار میگردد
قناعت از کتاب آید طبیعی عقل دورانیش — که از تقبیل پایش مرغ دل طیار میگردد
درین غمخانه بنشسته رهنما اند سلوک خود — ره تحقیق بر سالک ازان دشوار میگردد
نه بندی چشم خود تا از سواد دهر ای غافل — نگار از خواب غفلت چشم دل بیدار میگردد
اویم چشم انسان از سهیل اوج روحانی — برای سبزه بازار امل عیار میگردد
بجو اقبال از افعال قبیح طبع بدخویت — که این اقبال چون منشار را دو بار میگردد
ز مهر آتش دل ساز روشن عالم جان را — که این در ملک وحدت باعث استنار
بصورت گاه چون جهان معنوی دل — کسی کو ناظر تصویر آن رخسار میگردد
نقوش نیستی هر لحظه ظاهر میشود در وی — ز حیرانی بسان صورت دیوار میگردد
معانی انجم داخل دل جنات عدن آید — گر آن سنبلهای پیچ تجری الانهار میگردد
خسارت گر شمار و مؤمن او آب حیات — ز تکفیر تفاخر تاج کفار میگردد
نخواهد کرد اگر عالم علم خود عمل پیشه — به پیش سبحه فقر از دیار زنار میگردد
قرار دل کسی کز زلف دلبند بتان خو — برون از حلقه ارباب استغفار میگردد
میرود خویش را پیوسته از آب علایق — بقر جنه انگه از آب و علف بیدار میگردد
بنقش ... نزد و مایل میشود و میشان این تابع — ... قصاب این بازار میگردد
بگو ای سالک راه تقید همچون دل خوردن — کی خوشدل کسی زین ورطه خونخوار
زهم می باشد ایدل عاقبت مجموعه عالم — اگر بر صفحه غبرا چنین مسمار میگردد
دلا فکر سر خود کن درین ویرانه چون اخگر — سر گردنکشان با خاک ره همواره

کجا سامان و پرکاری بیابد کار ما زردی / فلک زینسان که بی سامان و بی برگ و ما میکرد
درین ویرانه سر دیوانه گر مهدون نبود / ز تاثیر حوادث خاطرش افکار میکرد
بصورت گر شدم ساکن درین غربت سرا لیکن / بمعنی قاصد فکرم پی دلدار میکرد
همیشه در فضای ملک معنی بود دم جستم / جو رندان نظرباز از پی دیدار میکرد
اگر ز اهل سخن کسی گوش این نظم جان پرور / که روح نکته سنجان شاد ازین اشعار
کند گر جلوه زینسان شاهد اشعار بکشم / زمین چون منظور اولوالابصار میکرد
ز لطف معنوی در بحر شعرم شکل هر نقطه / زینسان لعل گهر چون در شهوار میکرد
در اوج معرفت هر دم پی تحریر این دفتر / همای کلک طبعم عنبرین منقار میکرد
جو درج چه عیسی شد کلام سحر ساز من / بنر و نکته سنجان مخزن اسرار میکرد
بران سعری که در وی ذکر نور معرفت باشد / ز مطلع تا بمقطع مطلع انوار میکرد
ز رنگ و بوی گلزار حقایق هر که آگه شد / بیازار دقایق نافه عطار میکرد
ز فیض لجه دانش مرا چون حیدری مردم / در اوج دل سحاب فکر گوهر بار میکرد
برون جنبه انگه می آرم چو غنچه معنی بکر / درین گلشن بتر دو فوفان خار میکرد
بمبدا ستد قدر گوهر طبع مرا ازو / دما دم خون دلم زین قوم با هنجار میکرد
نهال آرزوی از حسد حاسد بیرون برد / چه سان از نخل عمر خویش برخوردار
ز در بحر معنی مدعی را نیست چون بهره / بگرد لجه دانش جو بو تیمار میکرد

این نظم که هست پر ز در مکنون / وین نامه چه گشته پر مشک ز خون
باشد که کند دماغ جان تازه / هر گه که چو مشک آرزو بوستن بون

پساق

ساقیا تا نشود پا عزمی ما لامال / زود زاینه خاطر ما زنگ ملال
سالها شد که من دلشده از خون جگر / میکشم بی لب لعل تو می لعل مثال
حالت عاشق از احوال پریشان ما / چه عجب گر شدم از عشق پریشان احوال
تا بدام تو گرفتار شده مرغ دلم / از غم و شادی عالم شده ام فارغ بال
چکنم آه که در گوشه غم میکند و / از فراق رخ و زلف تو شب و روزم سال
انچنان شد خدا را ز بر ما مگذر / گرچه عمری وبود عادت عمر استعجال
سالها شد که من زار دلبر میکردم / در بیابان جنون از غم آن طره غزال
مطلعی دیگرم از لجه فکرت سر زد / که بود نزد سخن سنج به از عقد لآل

عاشقان را چو رسد عشق بسرحد کمال / شب هجران نکنند آرزوی روز وصال

جان بهجران دهم اندیشه وصلش نکنم / که میسر نشود کام کس از فکر محال
کام دل خواستم از نخل قدش نیز نشد / جز غم و درد مرا حاصل از آن تازه نهال
غم دنیا نخورم زانکه ملال افزاید / خوش دلم با غم عشقت که کند دفع ملال
تیغ برکش مکش ای شوخ جفا پیشه مرا / کس چرا تشنه لبی را نه دهد آب زلال
چند گردم من سرگشته زبیداد فلک / در بیابان فراق تو با امید وصال
داد من گر نه دهی داور ذات تو برم / بعد ازین بر در هم نام خدای متعال

پادشاه دو جهان حیدر صفدر که فلک / با غلامان کمینش زند دم ز جلال

آن شهنشاه سراپرده هستی که شده / بار ها در ره او فرق ملایک پامال
آنکه مقصود ز ذاتش شرف نوعی بود / کی مصور شده از خانه قدرت اشکال

انکه بی مدح و ثنایش بکسی ننماید	نوع و شان سخن از تق عیب جمال
از محیط صفتش چون سخن آغاز کنم	صدف سینهٔ من پر شود از عقد لآل
چرخ چون بر درش از جملهٔ فراشان است	بسته از کاهکشان بر کمر خویش دوال
ای که چون در صف هیجا بکشی تیغ دو سر	پیر زالی بنود در نظرت رستم زال
از سحاب دم تیغ تو اجل می بارد	بر سر خیل اعادی همه دم روز جدال
انکه بی مهر تو خواهد که بمقصود رسد	شمع ابیه شد در گذر باد شمال
گر محبت تو سوی آب خضر میل کند	دور نبود که کند آب حیات استقبال
ور عدوی تو بسر چشمهٔ حیوان برسد	عجب ار زهر هلاهل نشود آب زلال
صبح محشر که پناه همه عالم گردی	در پناه تو کسی را نبود بیم زوال
تشنه لب جان بدهد اعدای تو در روز جزا	که بود سرد و جهان زاب خضر مالامال
چاکر خیل غلامان تو باشد دولت	بندهٔ کمتر خدام تو باشد اقبال
بی ثنای تو بود روزهٔ سی روزه تباه	بی ولای تو شود طاعت صدساله وبال
شیر مادر بعدوی تو حرامست حرام	آب کوثر بمحب تو حلالست حلال
ای که از روز ازل چرخ و چراغ خورشید	کشته از بهر شبستان تو فانوس خیال
بهوای تو کشد محمل خورشید مدام	بختی چرخ که دارد ز مه نو خلخال
کاسهٔ سم سمند تو بدان خوش همت	جام جم را نتوان کرد برابر بسفال
بر سرش سایه فکن گشته سحاب رحمت	هرکه در راه تو ثابت قدم آمد چو خیال
هرکجا جای گرفتی ز فلک خیل ملک	صف کشیده چو خدام تو در صف نعال
یا علی آرزوی خاک درت دارم و بس	نیستم چون دگران در طلب مال و منال
صدف دل چو مرا پر ز در معنی گشت	نخورم غم که بود در بر من جاه و جلال

گر بزنی

گر بزر بخت حرا سر دگران خوشحالند	من درویش بپشمینهٔ خویشم خوشحال
در ره مدح تو شد توسن فکرم عاجز	که درین راه بجائی نرسد خنگ خیال
همه کس را نبود رتبهٔ مداحی تو	که ثنای تو بیان کرد خدای متعال
حیدری تیره دلان را نبود صاف ضمیر	از زمینی که سرابست مجو آب زلال
انچه پرسی ز حریفان نکات خوش شنوی	از چه عاقل کند از هردم دیوانه سؤال
هرچه دلخواه اعادی بود آن میگویند	نتوان گوش نهادن بحدیث اطفال
حاسد ار هیچ تعین جهل مرکب باشد	حرف سنجیده توقع نکنم از جهال
مدعی را نتوان کرد برابر با من	که برابر نبود کاسهٔ زرین بسفال
بلبل طبع من آنجا که شود نغمه سرا	طوطی ناطقهٔ اهل خرد گردد لال
جهد کن جهد که تا کسب کمالی بکنی	که بجایی نرسی تا نکنی کسب کمال
روز محشر که سر از خاک لحد بردارم	روی زرد من و خاک قدم حیدر و آل
تا بود منشا دلتنگی احباب فراق	تا بود باعث خوشحالی عشاق وصال
نشود دشمن اولاد محمد خوشدل	خوش بود حال محبان علی در همه حال

منت ایزد را که بر درهای دونان نیستم	مادح دونان عالم از بی نان نیستم
من که در ملک قناعت پادشاهی میکنم	کمتر از کیخسرو و جمشید و خاقان نیستم
عاقبت چون ساکن ملک عدم خواهم شدن	نیست غم گر مالک ملک سلیمان نیستم
خدمت همچو خودی بهر شکم کی میکنم	چون خسان هر ناکسی را بندهٔ فرمان نیستم
حاکم وقت خودم در کنج عزلت سالهاست	زیر بار منت حکام ذی شان نیستم
گر نشینم زیر دست مردم دنیا چه غم	شان من این بس که از بالانشینان نیستم

رتبه عالی مرا حاصل شد از خاقانگی … هندوی بالانشین مانند کیوانم
پایه همت را از فرق کیوان برترست … زانکه خوشدل همچو کیوان زین ایوانم
همت عاری چون تن عریانم از دلق ریا … همچو زاهد منکر رندان عریان نیستم
از من عریان مفلس اغنیا تا کی رمند … آدمم آخر چه شد غول بیابان نیستم
بر در ارباب منصب کم تردد میکنم … من حریف زهرچشم و چوب دربان نیستم
خوب رویی از بخیلی [illegible] دیگران … از جاه دانم مکر من جنس نسیان نیستم
نیستم خوشدل باین ویرانه همچون دیگران … جغدسان دل بسته این کاخ ویران نیستم
در دل من نیست هرساعت خیال منصبی … در جهان چون دیگران شاگرد شیطان نیستم
حدت طبعم جهانم همچو روز روشنست … تیره دل مانند شبهای زمستان نیستم
گرچه در ظاهر بدست هرکه باشد عاجزم … لیک در باطن کم از سام نریمان نیستم
میهمان بر سفره خویشم به نوعی کز همت … چون مگس بر سفره هر خط مهمان نیستم
منفعل از قوس گردون تیرهایم رد مکن … هرچه هستم قابل این تیرباران نیستم
یک نفس در بزم غم بی ناله همچون نی نیم … یک زمان بی گریه همچو ابر نیسان نیستم
پای همت در رکاب ماه نو خواهم نهاد … گرچه میدانم که از چابک سواران نیستم
نیست در دار الشفای حکم او بی حکمتی … این که من در علم حکمت همچو لقمان نیستم
عالمم اما بجهل خود نه از فضل و هنر … لاف دانایی زدن باید چو نادان نیستم
کی ز دست مردمک [illegible] … گر زلال زندگی باشد که خواهان نیستم
غرقه دریای رحمت گشته ام از چشم تر … شکر نقد زورق دریای عصیانم
گرچه میدانم که هست از حد فزون عصیان من … روز محشر ناامید از لطف یزدان نیستم
هرجفا کاید بمن در کنج محنت صابرم … ناشکیبا از جفای چرخ گردان نیستم

خوشدلم در گوشه غم با سرشک لاله گون … چون حریصان طالب لعل بدخشان نیستم
مدعا از دین و دنیا وصل جانانست و بس … فارغم از قید این و در غم آن نیستم
عاشقم عاشق بگلزار وصالم دل کشد … همچو زاهد طالب فردوس رضوان نیستم
نیست باکی گر در عشق بلاجو دلبری … غرقه بحر بلا از چشم گریان نیستم
تا نه بندم دل بکفر زلف کافرپیشه … در طریق عاشقی از اهل ایمان نیستم
نیست عاشق انکه از جانان بجانی بازماند … جان بجانان می سپارم در غم جان نیستم
گفته ام جان میدهم هرگه کشد تیغ جفا … گفته ام حرفی و از گفتن پشیمان نیستم
خاطر جمع از من بیدل چه میجویی که من … نیست یکدم کز سر زلفی پریشان نیستم
یکزمان بی گریه جانسوز بر من نگذرد … یکنفس بی ناله و فریاد و افغان نیستم
کرده ام عادت بدرد و بیدوای عاشقی … دردمند عشقم و محتاج درمان نیستم
نیستم در عشق خوبان همدم رندان … همنشین مردم آلوده دامان نیستم
یک کسی بینم بهر صورت که می بینم … تا نگوید هیچ کس کز اهل عرفان نیستم
از موالی خانه تبریزیم و مگر بنگ شاه … دشمن آل علی چون آل عثمان نیستم
خط بخون شیعیان ننوشته ام از روی جهل … چون افندیهای رومی نامسلمان نیستم
قبله ایران و توران است شاه از جهل … بی سجود قبله ایران و توران نیستم
چون دو در بکان دو روی خاک سوم شروان … دوست رومی و خصم شاه ایران نیستم
من که از مردان آذربایجان دم میزنم … چون زن و مرد شماخی کافر بیکان
همچو طفل بی مربی پیش خود برپاستم … از بزرگان بخود مغرور در گیلان نیستم
همچو زنجانی و مانند قمی و پادچی … کهنه دزد و کم فروش و نامسلمان نیستم
هرچه میگویی و میخوانی مرا هستم ولی … سنی قزوین نیم همسار کاشان نیستم

نبودم از مسیح و کاری جوبی چشم طمع / قابض ارواح ارباب صفاهان نیستم
از وزالت گر نیم عالم صفت ایشم چو سگ / گر گریبان غلط بخش رستان نیستم
میکنم لعنت بگردان یزیدی روز و شب / همچو ایشان خصم پس شیر یزدان
مردمیها دیده ام از مردمان مشهد بزد / هر کجا هستم دمی بی یاد ایشان نیستم
میکند آزاد من گردون عاجزکش دلیر / من نکر از بندگان میر میران نیستم
مرتدم در پنج مذهب پیش ارباب طرق / گر ز جان و دل مرید شاه ماهان نیستم
گشته ام با همنشین و همدم شیرازیان / نیست یکساعت که ایشان را ثنا خوان
ناصبی باشم اگر من پیرو جابر نیم / خارجی باشم اگر مداح سلمان نیستم
شکر ایزد کز کمال حرص چون حکام لار / چشم را آید نشد دریای عمان نیستم
با فرنگان متفق چون والی هرمز نیم / حق پرستم منکر تفسیر قرآن نیستم
هر زمان صاحب نیکویم ز تنگی اجل / صاحب نکوخشم مصاحب با فرنگان
در جهان از من چرا آزرده گردد خاطر / خواجه عبدالعلی در کرمان ویران نیستم
چون مرا گو بد کسی گندم نمای جوفروش / چون جو و گندم فروش خاک کرمان نیستم
همچو اهل سیستان با بادشیه یاغیم / راهزن چون حاکمان کیچ و مکران
الحذر از ظلم و زور ترکمان قندهار / منکر شلتاق سهل میرزایان نیستم
میروم چون سوی هند از زنده در ها میروم / من حریف دزد و جیز راه افغان نیستم
وصف هندستان چه گویم چون بام قابل صحبت / چون بگویم عاشق سبزان ملتان نیستم
نیست کار من همیشه خشت ارباب کرم / از خبیثان گدا طبع خراسان نیستم
با وجود آنکه من کم کاسه تو کیسه ام / چون لوندان خراسان کاسه چلپان
منکر خلق بر تند و بخارا هم ولی / میخورم حسرت که از خاک بدخشان نیستم

قبله

قبله من مشهد شاه خراسانست و بس / نیستم از قبله خود روی گردان نیستم
در تشیع یکدلم با شیعیان سبزوار / همچو سگ سنی از آن مردم گریزان
وا مغانی پیش من از هر که گوئی کمترست / تا کیم گر منکر اطوار ایشان نیستم
از سگ و از خر به کمتر نیستم در چشم خلق / قاضی بسطام و تمغاجی جرجان نیستم
خاک پاک استرآباد دست کم از ارم / من در دیار بجرا مرغ خوش الحان
کمترینی میگویم از نیکان و از پاکان او / برسپه بازار از تقوی فروشان
قتل عام از بکه خوارزم میکردم چه سود / در عراقم در کنار آب گرگان نیستم
لب فرو می بندم از تنگ دید مازندران / گر سمنانی بدم بدخواه سمنان نیستم
برده ام عمری بسر در خدمت مردان گرد / همچو نامردان عدوی شاه مردان
کرده ام این ابیات را از روی عالم گوی نام / گر بزرگ و کوچک عالم هراسان نیستم
گفته اندامی دهم این قوم بی اندام را / طبع کم آزار من گفتا که سوهان نیستم
هیچکه هجوی مسلمانی نگفتم پیش ازین / گر بگویم بعد ازین هجوی مسلمان
بی تکلف کوس رسوائی ازین پس میزنم / رند و رسوایم چه شد گر پیرو سلطان نیستم
پیش ازین با مردم عالم نگفتم بی رندگی / نیست کار من حکیم خاک یونان نیستم
بعد ازین در دل من بر ملا خواهد فتاد / پیش ازین من حامل این درد پنهان
شاعر و بی نام و ننگ و رند و عاشق پیشه ام / ناکس و نادرد و مند و مسخ و ناداق
می کش و رند و لوندم لیک چون تا قابلان / سگ لوند کوچه و بازار و میدان

میزنم چون حیدری لاف سخندانی ولی
نزد ارباب سخن مرد سخندان نیستم

ابر پرسبزه و گل ریخت دگر در عدن / باز پر کرد ز در غنچه سیراب دهن

جلوه کرده عروس ریاحین در باغ
شده به از گلشن فردوس این صحن چمن
نکهت سنبل و گل گشت خیال عطر دماغ
کرده خاک سیه رایحهٔ مشک ختن
دیده بر رهگذر سپهر و روان دارد باد
نرگس مست که بیخود شده از بوی سمن
صاف دل آنکه درین بزم کشد بادهٔ صاف
تا تواند ز کف شاهد گل در گلشن
گر کنم توبه ز می بی گل رخسار بتان
بشکنم موسم گل را که بود توبه شکن
راوی باد بهاری به بر غنچهٔ گل
این سخن کرد روایت ز زبان سوسن

هر که وصف رخ او از ورق گل خواند
سبب بیخودی و نالهٔ بلبل داند

برق رخسار تو آتش زده در خرمن گل
در چمن بی گل رخسار تو نالد بلبل
گل و مل با لب و رخسار تو نیکو باشد
گر نباشد گل رویت بگلزار آید مل
زلف مشکین ترا سنبل تر چون گویم
دارد از طرهٔ مشکین تو بوئی سنبل
هوس کاکل تو در سر ما است از سر نو
گر شود خاک سرم در هوس آن کاکل
با گل عارض تو دعوی خوبی نکند
گل که حاصل شده است از عرق خجلت بل
بر آمده طفلان بهاری باشد
قلزم چرخ که از قوس و قزح دارد پل
ظاهر است این که بنوک قلم صنع نوشت
در ازل بر ورق دفتر گل کاتب کل

هر که وصف رخ او از ورق گل خواند
سبب بیخودی و نالهٔ بلبل داند

لاله را داغ تمنای تو در دل باشد
گل ز شرم رخ تو در عرق گل باشد
بادهٔ تلخ ز دست تو بود آب حیات
بی لبت آب خضر زهر هلاهل باشد
قابل رتبهٔ عشق تو نباشد هر کس
عاشق مرتبهٔ مردم عاقل باشد

مردن از محنت هجر تو نباشد مشکل
زندگی بی لب جان بخش تو مشکل باشد
نیست غم گر ز غم عشق تو دیوانه شدم
هر که دیوانه شد از عشق تو عاقل باشد
راه در سلسلهٔ اهل جنون چون یابد
دل که از زلف تو در قید سلاسل باشد
زاهد ازا چه خبر از الم عشق بتان
اگر از حالت ما عاشق کامل باشد

هر که وصف رخ او از ورق گل خواند
سبب بیخودی و نالهٔ بلبل داند

آفتاب از مه رخسار تو تابان گردید
ذره از مهر تو خورشید درخشان گردید
ابر لطف تو که زد گرد بر اطراف جهان
لایق گوش شهان قطرهٔ باران گردید
صبحدم صحن چمن بود تماشاگه من
گر صبا برگ گل و لاله پریشان گردید
گفتم از بهر چه گل چاک زده جامهٔ خویش
ار چه رو باد چنین بی سر و سامان گردید
غنچه در خون جگر از لب لعل که نشست
چشم نرگس بگل روی که حیران گردید
خاک در راه که افتاده نهاد آمده است
آب چون آینه صورت انسان گردید
داشتم با دل سودازده این گفت و شنید
کین سخن ورد هزاران خوش الحان گردید

هر که وصف رخ او از ورق گل خواند
سبب بیخودی و نالهٔ بلبل داند

گشته تا طرهٔ مشکین تو غارتگر دین
در غمت عابد صد ساله شده کافر چین
بهر گوشهٔ ابرو که بهر گوشه شود
گشته گوشهٔ ابروی تو صد گوشه نشین
روشن از پرتو خورشید رخت چشم فلک
بیخود از بادهٔ گلگون لبت روی زمین
آخر عمر ز وصال و ز فراق تو بود
روز و شب هیچ مرا از حزن شاد و غمین
ظلم شبهای فراق تو سحر روز وصال
گریهٔ ابر نگر خندهٔ خورشید ببین

ای که داری هوس ساغر خمخانهٔ عشق — دم بدم خون خور و بی بادهٔ گلگون بنشین
گوش کن گوش که در باغ جهان میگوید — هر نفس بلبل سوزیده به آواز حزین

هر که وصف رخ او از ورق گل خواند
سبب بیخودی و نالهٔ بلبل داند

عاشقانیم که کوی بلا خانهٔ ماست — گل منای ما خاک سر کوی بلاست
لب جان پرور او غنچهٔ باغ عدمست — دل صد پارهٔ ما لالهٔ صحرای وفاست
سایهٔ نخل قدش مایهٔ عیش ابدیست — هوس خال لبش مرهم داغ سوداست
ای که برخواست ز پیش من و دیگر ننشست — فتنه بنشست در آن حال و قیامت برخاست
قد دلجوی ترا سرو روان چون گویم — نسبت سرو بقد تو نمی آید راست
می بنوشیم و بکس زرق و ریا ننمائیم — کفر در مذهب عشاق همین زرق و ریاست
غیر ازین نکتهٔ سنجیده ندارد بزبان — بلبل مست که در باغ جهان نغمه سراست

هر که وصف رخ او از ورق گل خواند
سبب بیخودی و نالهٔ بلبل داند

هر که از عالم او اگر نشانی دارد — در گلستان جهان سرو روانی دارد
آفتابی تو و بر جملهٔ جهان تافته — از تو زین واسطه هر ذره نشانی دارد
هر گیاهی که سر از خاک برون می آرد — بهر اوصاف تو از برگ زبانی دارد
از پی زمزمهٔ عشق درین گلشن راز — هر گلی گوشی و هر غنچه دهانی دارد
سخن گوش نکو با همه کس در همه جا — هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
عاشقانش همه در راه وفا جان دادند — حکمت حیدری دلشده جانی دارد
بزبان راست نیاید سخن بلبل و گل — قصهٔ بلبل و گل شرح و بیانی دارد

هر که وصف رخ او از ورق گل خواند
سبب بیخودی و نالهٔ بلبل داند

بس که سوزم دیده بر چرخ کینه ور با خشم و کین — گشته از سیلاب اشکم بحر خون روی زمین
حاصلم جز خار محنت نیست از گلزار دهر — همدمم در گوشهٔ غم نیست جز جان حزین
گشت مژگانم ز خون دل چو شاخ ارغوان — نقبهٔ داغ جنونم به که برگ یاسمین
کوه غم شد جسم زارم بسکه چرخ بیکران — سنگ محنت ریخت بر من از بیا روی زمین
چون هجوم آرد بمن در دشت غم خیل بلا — سازم از سنگ ملامت بهر خود حصن حصین
دیده ام پیوسته تر باشد ز خوناب جگر — خشک لب باشم مدام از برق آه آتشین
دیده زینسان کز غم دل کرده عادت با بکا — دل چنین کز آتش جان خو گرفته با انین
غیر خوناب جگر چیزی نمی آید ازان — غیر آه آتشین چیزی نمیخیزد ازین
نیست روشن پاکی طبعم بچرخ بی وقوف — میکند زین رهگذر با تیره طبعان قرین
نیست غم چون نظم رنگین در خور آینه ام — نزد ارباب فراست هست روشن این سخن
تا بکی ناشاد باشد خاطر محزون من — تا بکی باشد دل بیچاره ام اندوهگین
چند باشم روز و شب از دور گردون بیمناک — چند باشم سال و مه از ضعف طالع غمگین
وقت آن آمد که بکشاید درین محنت سرا — بر رخم ابواب عیش از غیب خیر الفاتحین
گاه آن شد کز ره اخلاص نزد اتقیا — نکته گوییم از اوصاف امام المتقین
در درج اتمام دری برج لا فتا — ماه گردون وفا مهر سپهر داد و دین
شهریار هفت کشور نکته دان شش جهت — آب روی نه فلک یعنی امام هشتمین
بارها روشن ازان در دیده اهل شده — نیست پنهان روشن است این سخن ارباب یقین
روشنی بخش سواد دیدهٔ آن خاک در — میکشم در دیده زان رو کوری خصم لعین

ای که داری آرزوی روضهٔ رضوان بیا — دیده بگشا روضهٔ شاه خراسان را ببین

آستانش عرش اعظم زائران وی ملک — روضه‌اش جنات عدن و خادمانش حور عین

ای که از اطراف عالم پادشاهان آمده بود — در سجود درگهت روی تظلم بر زمین

روشنی خواهد ز خاک درگهت زان آفتاب — هر سحر از آسمان ساید بدرگاهت جبین

ای نگین خاتم جاه و جلالت مهر و ماه — وی فلک در اصبع حکم تو چون انگشتری زرین

درج از خاک درگاه تو باشد آفتاب — نسخه از بوی گیسوی تو باشد مشک چین

بوی گیسوی تو اصل نافهٔ مشک ختا — حلقهٔ زلف تو رشک حلقهٔ حبل المتین

مطلعی دیگر بمدحت سر زد از طبع گران — نزد ارباب خرد باشد به از در ثمین

ای غبار درگهت سرمایهٔ دنیا و دین — پایه‌ای از آستان عالیت چرخ برین

رو بخاک از راه عزت آستانت بر کنند — در طواف آستانت یا امام راستین

ساکنان عرش گویند از ره عز و شرف — هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

روز گرمای قیامت کز تف خورشید تفد [?] — العطش گویند خلق اولین و آخرین

از ره عزت کند پروردگار انس و جان — سایبان زائرانت شهپر روح الامین

طینت ما را مخمر کرد چون دست قضا — بسته با آب مهر تو خاک وجود ما چنین

غرقه در بحر عصیانم ولی از لطف تو — دیده امید دارم یا شفیع المذنبین

خوشه چینم در شاعری از بزرگی همچون انوری — نیستم از بهر دنیا مادح طغرل تکین

هر کسی از شاعران نکته سنج سحر ساز — گر زمانی گفته مدح طیبین و طاهرین

شکر لله زانکه من مدح علی و آل او — در زمان آن شهی گفتم که هست از خواند بین [?]

بنده از بندگان کمترش سلطان روم — خادمی از خادمان درگهش خاقان چین

هادی دین داود طهماسب آن شاهی که هست — پیشوای مؤمنان نسل امیر المؤمنین

آنکه کس مثلش نباشد در ره آل عبا — وانکه کس چون او نباشد پرورش را معین

آنکه عدل او روشن خاتم پیغمبران — هست با هم متفق مانند شیر و انگبین

آنکه در حصن فلک باشد سپاه حادثات — روز و شب از بهر قتل دشمنانش در کمین

آنکه از بیم وی دیدنش سیماب میکرد چو دود [?] — فی المثل گر باشد اعضایش چو کوه آهنین

میکشد در زیر ران یکران چو در روز مصاف — ابلق ایام را می آورد در زیر زین

چند از آن بارهٔ خارا سم لاغر میان — مرحبا زان مرکب حضرت زهی فرخنده زین

باره‌ای کوه جگر سرافکنده در آن مالیده ساق — مرکب صرصر تک صحرا نورد و تیز بین

گرد بشکل نعل او در گوش گردون گوشوار — گشته نقش سم او بر خاتم گردون نگین

مهر تابان گر کاسهٔ سمش عیان گردیده بود — بی گمان چون جام جم درس ارباب یقین [?]

دوش پروین زینت کاکل او در بر و — پیشبند از سنبل یال و دم او خوشه چین

آنکه در هنگام رفتن گرمتر از کوکبی بود — در خم چوگان دست و پای او گوی زمین

ای که هر کس روی بر آستان عالیت — از کمال رتبه بر عالم فشاند آستین

آن سلیمان حشمتی شاها که در دین پروری — خاتم قدر تو را گر دیده بودند دیو دین [?]

نیست گر گردون مه تو بلکه چرخ جنگجو — از پی قتل عدوت بر فلک افکنده چین

مینماید شکل پروین و مه نو با قضا — قبضهٔ کمان زمان و کمان تیر بر سپر انگبین [?]

طایر دولت همای بر سر ایوان تو — جا گرفته همچو نقطه بر فراز حرف شین

نام شه عیش و آسایش زهی مجلس برزبان [?] — باشد جاری نام خالق جان آفرین

در عدا آتش دشمنانت نیست خیر شر الجحیم — در ایاغ دوستانت نیست خیر ماء المعین

باسکت چون مدعی خود را ارا میکند   کی قرین روبه تواند گشت با شیر عرین
ای فلک قدری که هنگام دعای دولتت   گوید آمین از ره تعظیم جبریل امین
نیست آنخدم که مداح تو خواهم چون منش   نیک چستم مادحی از مادحان کمترین
کی روا باشد که باشم از جفای چرخ دون   گاه با غم همدم و تاق و که بمحنت همنشین
سرورا با انکه دارم حد الم تمکین یقین   چون بپابوست رسیدم از جد و بام خلق
عقده میم الم را از دل محزون من   میکشاید دست الطاف تو با دندان سنان
روز و شب چون حیدری از دل دعا گوی توام   حاصل دینی و عقبی چون مرا باشد همین
مرگ اعدای تو میجویم ز خلاق البشر   عمر احباب تو میخواهم ز رب العالمین
تا نشان بر گنبد خضرا بود از مهر و ماه   تا اثر بر عرصه غبرا بود از ماء و طین
پای اعدای تو در گل باد از خوناب دل   فرق احباب تو توام باد با چرخ برین
تا بود کون و مکان صورت نخند هیچ   نیک رقم بی رایت از کلک کرام الکاتبین

غرقه بحر فنا آخر شود فلک فلک   فی المثل گر بادبانش باشد از بال ملک
از تیم گردون که باشد مهر و مه گرداب او   کس بساحل کی رود بی شرط دانش ملک
کهکشان در قرص مشکل نجف دارد مثنی   نغمه شادی کسی نشنیده هرگز زین تنگ
زاپسپانرا فیل گردون کرده پامال ستم   هندوی شب بر سرش از ماه نو دارد کلاه
کس نخورد از خوان احسان اتقی خوش دلی   از کواکب خال گردون تا شد افشان زرنگ
خورده هر کس اکه چون نهر فقیر از جام چرخ   شهد لطفی چون نخورده هرگز از جام فلک
تا سپاه خسرو امید مارا بشکند   دارد از پس نیکه حوادث لشکر انجم ز گرد
تیغ بکین داره زماه نو سپهر جنگجو   زیر زین دارد کمیت کینه چرخ تیز تنگ

صبح گردون تیغ بر کف شام پر خون آمد   این که خوزریت کارش روز ماتم نیست تنگ
سیم و زر زین مخزن اخضر بجوید گر زند   نقد مهر و ماه را صراف دانش بر محک
لطف و مهر از انجم و افلاک جستن ابلهیست   بوی گل از چمن باشد لطف ریحان در خسک
ریخته گردون عقابان جهان را بال و پر   کار عشقبازان کنه در رود ورشش نیز رگ
افکند روشن دلان را از نظر مانند اشک   بتره طبعان را زخست پر رود چون بر زمک
نه همین از چرخ دون پر و ز شکایت میکنیم   شکوه دارم ز دونان زمان هم بیدرنگ
خاصه زان سر خیل دونان خواجه قطره گر   با همه رذلان عالم در صد الب بیشتر رگ
آنکه او در اصل و نسل و صورت و سیرت بود   کمتر از بوزینه و کفتار و سگ با برو رازه ننگ
آن سیه روزی که آن رنج دارد از برص   وان غم اندوزی که کان غصه دارد از نهنگ
گر نگردد تمکینش آسوده خاطر بود   ور بجا شد بکرمان خوشحال باشد بیشتر رگ
بی نمک باشد اگر آتش پزد آن نیک بخت   قدر سیم خام دارد پیش آن ممسک نمک
ایله و ارتیز سیکلش قحبه زن در کیم انکه   روزها لندن بو غازینه گیرا مینش قطعان تنگ
هرگز انانکه مطبخند کل ممش بوی طعام   هیچ کم اتانکه سفره بندن گور ممش نعشش چو رگ
از حزی گوید که با قوتت چون بندیم   زر کند ابله تصور گر به بیند اسپرک
پیش ارباب خرد پیوسته لافد از توقف   لیک نشناسد گل صد برگ از خار و برگ
کو بتان کیدی که میخواهم تری را در من آر   گو مشو فی الحال باری اشتر اخشتن برگ
ساز بزم درک و دانش زان دهل کون زن بجو   گو تقاید مغنی از طنبور و کنکر از تچگ
قول بی فعل زن و تصدیق معمول او   میدهد از قول اخفش باد و صد بن زرگ
شکوه دارد و رزش از سستی مبتدی پیش از آن   بهر گیر بخت گرید همچو طفل بیشتر تنک
خلعت کیدی گری و کسوت دیوثی آمد   در بر و سر نیست آن دیوث را صوف و کرک

از زمان تا خواجه یکجو نیست فرق اندر میان
شد کنون عمری که آن نامرد هر روز از زنش
دی بار باب خر و میخواندم این ابیات را
چون ایشتی هجو یبنی جان اراسندن تکیدی آو
غایده کیم دینگلر بو نظمی تورا نه یکسان اولور
ای خوش آن روزی که خصمت از جهان تنها تو
بر حرت آید بمحصل هر زمان گوید زا
گر بهانه آوری یوخ بیر گیدی گوید ثبت
دم بدم زخمی ترا خواهم زد از تیغ زبان
مطلعی دیگر ز من بشنو که مد نقطه اش

گر بپرسی همچون زن کانش بوشانند کنگ
میخورد دشلاق و می آید برون بهر کنگ
چون ز بیتی چند بگذشتم رسید آن گنده نک
سو یدم آه ابیجه کیل ای خواجه کمساندی گنگ
نیشه کیم هجوم دور پسیلاب اول ناکس کسک
پیش شاه عادل باز گوید نکته نک
زر بده یا جان بسپار ای خواجه در زیر تنگ
گر بگویی یک زمان گوید مرا ایدی گرگ
یا عدو الدین تخلص من لسان الیس لک
بر تن و جانت بود چون زخم شمشیر و تفنگ

ای بدیده از تو خرز کیدی چشم فلک
تا شده کاوزی را جای برپشت سنگ

هست هجو اعمی ترا خشم کرم ای بی بصر
بهر وضع حکه عسمری رو بخاک افتاده
دی شنیدم از ظریفی این دو مصرع را که خوش
کیر ما از پشنگ لاخ حکه پر دنت برد
هر که شش دینار دارد میکند در هفته
چون فتادی در زبان آتشین حیدری
خواهم از ایزد که سر تا پا تن ناپاک تو
گرددا جوبی و میکائیل گوید لا علاج

میخ آهن باد در خشت بجای مردنگ
گشته زان حرف حیا از لوح جنان رنگ
در سپر ره برزن کان تو از روی جنگ
نگذرد ای خاک تو چنین زین مرغ جنگ
کان کونی و کسی در خانه ات مثل
چون انار آتشین زین آتش اکنون تا کی
ز آتش حرص و حسد گردد اسیر آن
گر امان کوی و عزرائیل گوید ده لک

تا مقام

تا مقام مالک و تا جنت بکجین وجان / تا مکان مومن و عاصیست دوزخ و ورک
باد یارب منزل امت بمیزان متصل / باد یارب خانه عیشت بدوزخ مشترک

گوهر سخن دان روشن ضمیر / چنین زد رقم مشک تر بر حریر
سخن ساز این نامه نامجوی / چنین باز کرده در گفت و گوی
که چون پادشاه ملایک سپاه / سوی ملک گجرات زد بارگاه
بتسخیر گجرات آهنگ کرد / جهان را بگجراتیان تنگ کرد
ز اکره بگجرات صاحب قران / پیاده بسرعت شتر زیر ران
جهان را نه جمازه باد پا / که صد میل پس ماند باد صبا
بنه روز آمد جهل روزه را / در آن راه ماندند اکثر آن سپاه
یکی بود چون پیش او کوه و دشت / چو باز شکاری از آن تیز گشت
یقینت در پیش پرواز باز / مساوی نماید نشیب و فراز
روان شد ز اکره بعزم نبرد / دوم بار بود این عزیمت که کرد
مکان خطه پاک سرگنج ساخت / وز آنجا سوی احمد آباد تاخت
رسید آن زمان شاه هندوستان / که دشمن جدل داشت با او پسان
در آن روز خصمان تا پای دار / برون از حساب و فزون از شمار
به پرواز دهر لحظه می تاختند / سر خویش چون گوی می باختند
شده از درون و برون حصار / زمین فتنه خیز آسمان فتنه بار
و دیدند دیوان آهن قبا / به تسخیر آن قلعه عرش سا
گرفته انداز میان چون کمین / حصاری دگر شد ز فولاد چین
غلامان خاقان گردون سپر / کشیدند کشاده شمشیر تیز
جهان ریخت بر خصم تیر و تفنگ / که رم کرد خیل ملک از فلک

ز دود تفنگ تیره شد کاینات
برآمد سحابی و شد ژاله بار
دهن باز کرد اژدر ضربه زن
جهان سنگ میریخت از باد و شق
ز دروازه شیران برون تاختند
هیاهوی مردان دران دار و گیر
سه روز و سه شب آسمان و زمین
نتابید رو هیچ قومی ز جنگ
حصاری چو زندانی هولناک
درآمد که شد گرم بازار جان
خبردار گشتند خصمان شاه
چو آمد شه و لشکر بی عدد
ز سر جمله کردند قطع نظر
کشیدند سر در گریبان خویش
ز هر دو طرف عاقبت مرد و صف
ز بسیاری لشکر بیحساب
ز پولادپوشان آن کوه و دشت
بیکبار بر قلب کشورگشای
بجنبید آن کوه آهن ز جا
جهانید شاه از میان سپاه
قوی هیکلی همچو [illegible]
بیک حمله آن برق آتش نهاد

اجل گشت جویای آب حیات
ولی ژاله آتش کرد کار شرار
فرو ریخت آتش ز غار دهن
که باران غم بر سر اهل عشق
ز میدان کین گشته انگیخته
بهم شد آواز کوس و نفیر
پر از تیر بود و پر از تیغ کین
ترازو شد از هر دو سر یک رنگ
در آخر نهادند تن بر هلاک
رسید اژدهای دمان در زمان
کر آمد شهنشاه گیتی پناه
ز شیران رمیدند آن دیو و دد
کله خود کردند از ننگ سر
سراسر گذشتند از جان خویش
صفا را نهادند بر یکطرف
نتابید بر کوه و دشت آفتاب
زمین سر بسر بحر سیماب گشت
زدند آن سواران آهن قبای
کجا کوه جنبد ز باد صبا
سمندی که تحت بر مهر و ماه
سبک خیز چون مرکب آفتاب
ز دریای آتش گذشتی چو باد

نگردی به

نگردی با همسری در جدال
چنین توسنی داشت در زیر زین
به نیروی بازوی و یارای دست
بکف تیغ خونریز مانند برق
اجل از دمش دم بدم آشکار
کسی را که بر سر زدی تا کمر
سر از او در آورده از پا بسر
بهر جا که شد دست و تیغش علم
بخصمان نه شه یکه تازی نمود
ز گردون گذر کرد جوش و خروش
ز روی زمین بر فلک رفت گرد
در آن گرد چشم فلک خیره شد
ز سم فرس شد زمین گردبین
زمین تیره شد روز روشن ز گرد
جهان گشت آن روز عالم سیاه
بجنگ آوران هر نفس روزگار
چگویم که بر یکدگر چون زدند
در آن عرصه از خیمه مرکبان
سپرهای گلگون دران گیر و دار
قطاس و سمند سلاطین و خان
فغان دلیران و آواز کوس
بسرنا دمیدند با صد غرور

چو اسپان پی کرده جنگ خیل
ندیده کسی توسنی اینچنین
ره جنگ بر دشمنان تنگ بست
نبود از دو تا اجل هیچ فرق
بصورت سحابی ولی قطره بار
رسیدی دم تیغ آن نامور
نشد تیغ در پیش تیغش سپر
بسی دست و پا گشت آنجا قلم
بآن طفلکان رسم بازی نمود
فلک پنبه بنهاد از آن بگوش
ز خون شسته شد گرد رخسار مرد
زمین قیرگون آسمان تیره شد
زمین آسمان آسمان شد زمین
سپهر از گرفت گرد نبرد
که بنهفت خورشید و بنمود ماه
نشان دادی از جنگ شبهای تار
دران روز گویی شبیخون زدند
شده کوشش گردون گردان گران
نمودی بچشم یلان لاله زار
نشان داد از چرخ و از کهکشان
ز نعره شد تا بر حد روس
قیامت شد و خاست آواز صور

چنان شد ز تندی نهنگ دو دم / که گاو زمین دست و پا کرد گم
فرو پس شد دران جنگ پر رو پلنگ / چو دیوان دیوانه از طبل جنگ
ز بازو دم تیغ خارا شکاف / هراسید بر خویشتن کوه قاف
چه از بر دشمن تیره بخت / فرو ریخت مانند برگ از درخت
ز بکته نمودی دران رستخیز / بستیزه امواج بحر ستیز
نهنگان زر نهایه رهبر جنگ / زره گشته دام از برای نهنگ
علمدار از هم سپر دمبدم / سپر خود نهادی بپای علم
نگونهم علم مار اژدر سری / کشیده در آغوش خود اژدری
گشوده دهن اژدهای علم / که خواهد کشد عالمی را بدم
ز هر دو طرف مرکب انگیختند / بهم همچو سیل بلا ریختند
کشیدند گردان کیانی کمان / دهن باز کرد اژدهای دمان
نه از هر دو سپر افعی هولناک / که از هر دو سر داشت قصد هلاک
چو جستی ازو تیر چون تیر مار / بر آوردی از اژدهای دمار
دل مرد پر دل دران دار و گیر / شده پرویزن ز پیکان تیر
درو زخم پیکان زهر آبدار / نشان داده از ثقبه تیرها
ز پس تیر شد در تن جای گیر / شتر مرغ گردید از پر تیر
ز تیری که خوردند در کارزار / سهی قامتان از یمین و یسار
نمودند هر یک بشکل پری / پری هم نموده بآیین دلبری
شد آخر خدنگ و کمانها شکست / بشمشیر بردند بردند دست
کشیدند شمشیر کین از نیام / ز کین سپهها پی انتقام
ببالای سر تیغها شد علم / اجل آمدی ز آسمان دمبدم
گرفته بکف تیغ کین هر هژبر / چو رخشنده برق و چو غرنده ابر

دو سر گوی از یک تن حاصل شده باز

درست

بهر سر که شمشیر مایل شده / دو پیل از کله خود حاصل شده
تن مرد جنگی شده چاک چاک / قفس گشته از بهر مرغ هلاک
چنان شد ز شمشیر بران سپهر / کز انجمن سپهر ها قمر
ز رستم نژادان رویینه تن / ز گردان شیر افکن پیلتن
دران عرصه از ضرب تیغ و تبر / سر و دست و پا ریخت بر یکدگر
سپرهای فولاد چون لخت میغ / ز هم ریخت از باد برنده تیغ
گرفتند گردان شمشیر زن / بکف گاو سرهای خارا شکن
زدند آنچنان سخت بر فرق هم / کز ان پشت گاو زمین گشت خم
چو ابر گرزی بکف هر هژبر / عیان گشته از آسمان لخت ابر
ز بس خون که بارید از تیغ جنگ / ز خون لجه گشت روی زمین
فلک گشت از موج خون لاله گون / ز چشم ملک بر فلک ریخت خون
چنان موج زد بحر تیغ و تبر / کز ان آب شد زهره شیر نر
چنان گرم گردید بازار جنگ / که از خون زد آتش بموی نهنگ
ز بس گشت کشتی دریای خون / که شاید برد صاحبش را برون
ز جولان پیلان پولاد پوش / محیط صلابت در آمد بجوش
چکان خون گردان ز خرطوم پیل / ز خون گشته گلرنگ دریای نیل
ز سرهای پیلان دوان جوی خون / چو رخشان شهاب از سپهر نگون
نهنگ از کف پیلبان گشته آل / ز گردون عیان گشته شکل هلال
نشستند پیلان بخون تا بناف / پر از لاله شد دامن کوه قاف
بکف نیزه شیران آهو شکار / ندیده کسی شیر را نیزه دار
دلیرانه بر یکدگر تاختند / سر و دست بر خاک انداختند
ز شمشیر ران و گرز گران / گران شد رکابه و سبک شد عنان

ز نوک سنانهای خاراگذار — دران رزمگه قبّهای سپر
بدست یلان همچو کفگیر شد — ز کفگیر چون طوق زنجیر شد
شده خود از خون سر لاله گون — حبابی عیان گشته از بحر خون
بضرب تبر چون کله خود رز — بیفتاد بر خاک میدان ز سر
کله خود گردند از طبل باز — نهادند بر سر سراسیمه باز
دران وقت گرمی بازار کین — صفی دیگر آمد برون از کمین
بران صف دگر تاخت گیتی پناه — نشد تیغ کس پیش شمشیر شاه
ازان خورد شه غوطه در بحر جنگ — که هیچی ز دریا ندارد نهنگ
بسی نیزه و تیغ و تیر و تبر — بشه خورد اما نشد کارگر
بسی خوب فرمود دانای پیش — که از پیش اندیشه دل راست درین
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای — نبرد درکی تا نخواهد خدای
سخن مختصر در بر دوستان — ظفر یافت دارای هندوستان
ز شیران کرازان گریزان شدند — براحوال خود اشک ریزان شدند
ستیزندگان منفعل گشته نیز — گرفتند در پیش راه گریز
دمامه بپیوست زد دمبدم — علم دار شد سرنگون با علم
گریزنده از نعرهٔ گرّه نای — نفهمید خر جوف سر بر کی
نایستاد کس پیش صفهای پیل — نایستد کسی پیش دریای نیل
ز خرطوم و دندان پیلان مست — چسان قلب اعدا نیابد شکست
گرفته یلی با دو دست اژدری — دمادم کند قصد شیر نری
ز لشکر که شاه بر خاست گرد — پلنگ دم صف خصم را کرد گرد
ز بس تیغ و از بسکه تیر بود — گریزنده عاجز ز تدبیر بود
گرفتار خصمان چو در کارزار — خلاصی ندیدند از زینهار

خلایق پناها جهان پرورا — فلک بارگاها ملک لشکرا
ترا زور و دولت خدا داد و بس — ازان نیست حاجت بامداد کس
مدد بر سپه از سپاهی شباه — ز کشتی مددگار خیل و سپاه
بلشکر نباشد ترا احتیاج — خداوند داده بتو تخت و تاج
چراغ ترا از نور حق پرتو شنفت — چپاک ترا عالمی در ثنت
بهر جا که باشی خدا یار تست — خدای دو عالم نگهدار تست
بهر سو روی در رکابت بسر — روانست پیوسته فتح و ظفر
نداده بشاهان روی زمین — فلک هیچگه نصرتی اینچنین
بدینگونه فتحی سکندر نکرد — سخن مختصر هیچ سرور نکرد
چه خوش گفت سعدی آتش زبان — گرشکین نعل بود و شیرین روان
سعادت ببخشایش داورست — نه در دست بازوی زور آورست
شنیدم که میخواند آزاده — ز آزادگی پیش افتاده
عزیز تو خواری نبیند ز کس — عزیزی و خواری تو بخشی و بس
ملایک سپاها تو آن سروری — که بر خیل دشمن چو رو آوری
اگر کوه باشد بجنبد ز جای — اگر چرخ باشد در آید ز پای
نهالیست تیغت ز باغ ظفر — نهالی که دارد شجاعت ثمر
الهی که تا هست باغ جهان — نه چندینه بهار حیاتت خزان
سر دشمنان تو پامال باد — دل دوستان تو خوشحال باد
نگردی ز تأثیر گردون ملول — بحق خدا و بحق رسول
اگر غم ز هم بود در جهان — دگر همچو سوسن شود ده زبان

که فتح این خسرو نامه از — توانم که گویم یکی از هزار
مگر آنکه در رزم دانشوری — ببندم زبان بیان چیره‌ی
باین نظم سعدی کنم اقتفا — که گردد ز من درد صفرا دوا
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بکام تو بادا همه کار تو — خداوند گیتی نگهدار تو

فلک یا رب چه بحر نیلگون است — که هر کوکب درو گرداب خون است
نمایان روز مانند سراب است — ولی چون شب شود آتش حباب است
نهنگه و[illegible]س کهکشان است — گر از شکل هلال آتش زبان است
درو هر موج چون اژدها است — که مرجش و خسش موج بلا است
زحل تا پیکر آنکه ناگه از اوج — بگرداب مه و خورشید زین اوج
درین بحر نگون بی کناره — بجز مردن کسی را نیست چاره
غلط کردم کهن سقفی شکسته است — بزیرش عالمی غافل نشسته است
که این حرف کذبی یا گزافست — درو از کهکشان ظاهر شکافست
بچشم دل کسی کو ز اهل بینش — ببیند بر بنای آفرینش
شکست این کهن ویرانه بیند — درین ویرانه غافل کی نشیند
گرفتاران این زندان ویران — شوند آزاد بعد از دادن جان
فلک گر از کمال مهربانی — تمام عمر آب زندگانی
بیارد از برای اهل عالم — شود آن آب آخر زهر ارقم
مخور صاف طرب از ساغر او — که باشد زهر در جام زر او

بچشم

همیشه کار او آزار باشد — پی آزار ما در کار باشد
ستمگر میکند پیوسته عادت — درین کاشانه کارش خرمست
زمین از تیغ مهرش غرق خون است — ز قهر او چه می پرسی که چون است
شود تا خاطر جمعی پریشان — کند بیگانه خویشان را ز خویشان
شعار و شیوه او بیوفایی است — مدار کار و بارش بر جدایی است
دو همدم را بهم دمساز سازد — که دور از یکدگرشان باز سازد
تن و جان از یکدیگر جدا ساخت — بعالم زان جدایی آتش انداخت
نمرده خون کسان چون شیر مادر — بود خون در مذاقش شیر و شکر
ز تیغ بیدریغش خون احباب — چنان ریزد که خون از تیغ قصاب
اجل تیغست او جلاد خونریز — پرستش چون اجل تیغی بود تیز
نداند نکته را از کنه کار — نفهمد معنی دستی نگهدار
نمی بخشد گناه عذرخواهان — گنه کار است پیشش بیگناهان
ز زیر تیغ این جلاد خونخوار — نمی یابد خلاصی کس زنهار
بلا را داده شغل پاسبانی — مثل زان شد بلای آسمانی
جهان در معرض گردون زبونست — زبون و عاجز گردون دونست
چنان انسان تواند شد برابر — بدیو چارپایی منقلب
ز بیدادش بشکل صبح خیزان — شود انجم سحرگه اشک ریزان
ز تحریکش زمین لرزان چو سیماب — ز بیمش چشم کوکب مانده بیخواب
ز تاثیرش قمر در خاک گلخن — نشسته سر برهنه تا بگردن
ازو هر شب که خورشید تابان — کشد سر در گریبان چون غریبان

آلوده شد آب و آتش شد و سرکش | ز بی رحمی نزد آبی بر آتش
بجورش باد بر سر خاک کرد | ز جورش گل گریبان چاک کرد
ضمیرش تیره از گرد کدورت | بد و در مانده عالم از ضرورت
ز تیغ هر جدا از رفیقان | شفق سان تشنه خون شفیقان
جگر خون ساز درویشان دلریش | ز هجران سوز عشاق بلاکیش
ز بیم دور افکن معشوق و عاشق | مزاجش چون هوای ناموافق
تصرف کرده در اعلا و اسفل | بود این کار که بی او معطل
ز بر دستی که دست زیر دستان | کمر در چشمه بند بر گریبان
دگر نه دست او از روز بالاست | نهنگ بحر قهر حق تعالاست
ز حرکات فلک رخسار مقصود | بفردی هیچکه ز افراد ننمود
بجا آیینه را چون زنگ گیرد | گهی صورت در و صورت پذیرد
نه تنها آسمان در قصد جانست | زمین در دشمنی صد آسمانست
سیه چاه زمین زندان جانست | برای خلق زندان سراست
ازین زندان خلاصی نیست کس را | بهر کس بسته چون راه نفس را
تمامش آرزوی ما بود قوت | ندارد آرزوی کان یاقوت
دل او گر نه محکمتر ز سنگست | چرا قوتش لب یاقوت رنگست
نگردد سیر از قتل اسیران | خورد چون آب خون بی نظیران
نشد چون پرده روهای گلگون | بجای گل همه دلهای پرخون
نمی شد گر نقاب گلعذاران | نمی گشتند غرق خون هزاران
برای نسل آدم باغ عالم | ندارد حاصلی جز نخل ماتم

خردمندان که ارباب کمالند | مقیمان مقام بی زوالند
ازان خوانند عالم را غم آباد | که در عالم کسی هرگز نشد شاد
طمع دارد ز خاری نسل آدم | گل راحت ز خارستان عالم
نشد دانه کزین صحرای خونخوار | نروید بغیر از خار آزار
گلی نبود که زو فصل بهاران | نیاید بوی خون گلعذاران
ز بس غفلت که دارد آدمی زاد | ز مرگ خویش هرگز نارد یاد
هزاران چون سکندر خاک ره شد | که دیگر خاک هر یک پادشه شد
رود هر ذره کز خاک برباد | بود بی شبهه خاک آدمی زاد
ز سطح خاک جایی که تهیست | فنا گردید تاج و تخت شاهیست
نهادن پا درین ویرانه سختست | که بنیادش سراسر تاج و تختست
کسی ننهاده هرگز پا بجایی | که نبود استخوان دست و پایی
درین گلشن منه پا بی تامل | بچشم دل ببین بر سبزه و گل
همانش سبزه خط سبز یاریست | همانش گل گل روی نگاریست
نباشد سایه سرو طربناک | که در طرف چمن افتاده بر خاک
بود در پیش چشم دوربینان | سهی سروی که شد با خاک یکسان
چه خوش گفت آنکه می پرستی | ز پستی سر زمان در پیش مستی
عیان هر برگ تاکی دست دستست | کف دست حریف می پرستست
بسوی مرگ دارد خلق آهنگ | نفس گامست و سال و ماه فرسنگ
خبر از رفتن یاران رفته | بیاران میرساند ماه و هفته
چه بودی گر بجز نوع انسان | نبودی تشنه ریگ این بیابان



شبی در فکر ترک زندگانی / ز یادم رفت عیش جاودانی
بیادم آمد این نظم نظامی / که باشد بهتر از جان گرامی
شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهانسوز
یکی گفتا بگو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند شد زین آشنایی / همی گریم بر آن روز جدایی
بنای آشنایی بر جدائیست / جدایی زخم تیغ آشنائیست
چو نبود آشنایی بی جدایی / جدایی به بود از آشنایی
اجل تنها مگو در قصد جانست / با دشمن زمین و آسمانست
چه نیکویی زمین و آسمان را / نمیدانی بد و نیک جهان را
بناشد به زمین و چرخ دایر / بدی در اصل باشد از عناصر
عناصر دشمنان صلبی ماست / در اول از عناصر دشمنی خاست
نقیض یکدگر باشند دایم / بقصد جان و سر باشند دایم
بیکدم یکدگر نی سازند یکدم / بنای عمر از آن و نیست محکم
چو هر باشند با یکدیگر اینها / چه خواهد دید از اینها جان تنها
خورد تا خاک مغز استخوانت / همیشه زان بود در قصد جانت
بخونت تشنه باشد طبع آتش / از آن زود با تو باشد تند و سرکش
بگردد تا نفس باد از تو یکدم / بگردد خرم از گلزار عالم
چو جلد و لحمت از آبست زان آب / بر تیغ موج بهر تست قصاب
بظاهر گرچه دشمن کیش باشند / بباطن طالبان خویش باشند

بصورت

بصورت دشمنان جان ریشند / بمعنی دوستان جان خویشند
بجنس خود بود هر جنس عاشق / از آن از دوستی هستند موافق
عناصر جنس خود دارند هر یک / بهر صورت بگیرند از تو بی‌شک
شوند آنجا باصل خویش راجع / شود بیهوده اوقات تو ضایع
ترا کاری بانها نیست دانی / بانی زنده مست آن جاودانی
بآن عاشق همیشه زنده باشد / اجل در پیش آن شرمنده باشد
اسیران فراقش گشتگانند / سخن کوته ز خود گم گشتگانند
اجل با کشتگان کاری ندارد / ز خنجر کشته آزاری ندارد
زمین و آسمان طوقست و زنجیر / از آن بیچاره آدم شد زمین گیر
بآن طوق و بآن زنجیر دربند / چرا باشی اگر باشی خردمند
بیا بر چار عنصر چار تکبیر / بخوان تا بشکند این طوق و زنجیر
هوای عالم علوی کن آخر / باین پستی مشو آسوده خاطر
تلاش وصل معشوق ازل کن / چو مردان ترک علم بی عمل کن
منه دل بر خط و خال جوانان / مشو بیهوده پامال جوانان
وبال جان تو این خط و خالست / خط و خالش چه میخوانی وبالست
بمعنی پی بر از صورت پرستی / که هشیاری بود بهتر ز مستی
می معنی بکش از جام صورت / که باشد عشق صورت از ضرورت
درین مجلس شراب عشق و مستی / ندارد نشأه بی صورت پرستی
ولی باید درین منزل نمانی / بجای خویش با شاید رسانی
ازین تنگی قدم بیرون نه آخر / قدم بالاتر از گردون نه آخر

اگر بر تو تنگ این کهنه کاخست
فضای عالم علوی فراخست

ازین بهتر ترا جای دگر هست
بهستی خو مکن از همت پست

ره مرغان طوبی آشیان گیر
فرو در چه ره و طوبی مکان گیر

مقام اصلی سیمرغ قافست
نه پشه قاف اگر پشه معافست

مکان بلبلان گلزار باشد
زغن در وادی خونخوار باشد

خضر لایق بجسم جاودانیست
سکندر مرده این زندگانیست

جهان گر از تو باشد چون سکندر
تو مانند خضر بگذار و بگذر

درین ره هر که او اهل نجاتست
بر او آتش به از آب حیاتست

چو بی راحت نباشد هیچ محنت
از آن محنت کشد اهل محبت

ز جام دیده تر آب کوثر
محبت پیشه را باشد میسر

محبت گوهر گنج الهیست
از آن خواهان او هر تا بماهیست

درین مجلس هوسناکان ز خامی
نه خامی کز کمال ناتمامی

هوس را چون محبت نام کردند
محبت پیشه را بدنام کردند

گهر سنجان که در عشق سفتند
حدیث چون او در پرده گفتند

یکی از تن یکی از پیرهن گفت
بقدر عقل خود هر کس سخن گفت

چنان کوهم درین گفت و گو من
نه آگاهم ز پیراهن نه از تن

نه از صورت نه از معنی خبردار
میان این و آن درمانده ناچار

نیم نومید لیکن از در دوست
که توفیق و طلب از جانب اوست

محیط مغفرت گر زر بود پر
بود هر قطره اش دریای پر در

بهشش قطره باران غفران
بود از قطره کم دریای عصیان

سهیل رحمتش از اوج افلاک
چو پرتو افکند بر عالم خاک

شود هر ذره مهری بی زوالی
از او هر ناقصی یابد کمالی

منم آن ذره از ذره کمتر
که گیرد نور از خورشید انور

منم آن قطره دریا بتو در
که باشد ظرف دریای پر در

منم آن مور کم جان بی زور
که گر آید سلیمانی از آن مور

منم آن پشه سیمرغ همت
که باشد کوه قافش کنج عزلت

منم آن دانه افتاده بر خاک
که خواهد سر کشید آخر بافلاک

درین گلشن منم آن گلبن زرد
که از خورشید باشد یک گل زرد

منم آن شاخ پژمرده خشک بی بر
که از طوبی نمی آرد فزون بر

منم آن خار صحرای ملامت
که دارد بوی گلزار سلامت

منم آن تشنه لب در این بیابان
که ریزد از لب او آب حیوان

منم خضر و سخن آب حیاتست
سخن دان بی سخن اهل نجاتست

خضر گر زنده از آب زندگانیست
از آن آبش حیات جاودانیست

سخن ما را حیات جاودان داد
بما آب حیات عشق جان داد

مسیح وقت خود باشد سخندان
سخن جانست و جسمت آب حیوان

سخن جانست و جان پرور سخنور
دم گرمش نسیم روح پرور

مجو چون دو آب زندگانی
که او هم گشت آب زندگانی

کسی را از اجل اندیشه باشد
که غیر از کار عشقش پیشه باشد

بگردد جان طلب از عاشقان باز
بیا دل برکن از جان حیدری وار

یکبار از دو عالم مهر بگسل
که گفتند اهل دل یک یار و یک دل

زخون دل حنا ساز تو یی / قناعت کن بقوت لایموتی

روزی از فصل دلگشای بهار / که جهان بود سر بسر گلزار
من بسان دمان خونین دل / مانده از خون دیده پا در گل
هر طرف میشدم پریشان حال / دامن از زور اشک مالامال
دیده‌ام دیده باغ دلستانی / همچو خلد برین گلستانی
بی قرین گلشنی بشکل فلک / روز و شب سیرگاه حور و ملک
گفته در وصف آن ریاض ارم / یکی از شاعران عیسی دم
این دو بیت لطیف آوازه / که علم شد ز معنی تازه
خضر در وی چو سبزه جا کرده / علم سبز بر هوا کرده
بهر دفع خمار نرگس مست / نصف نارنج داشت بر کف دست
سرو عرعر ز غایت خوبی / سایه گستر چو سدره و طوبی
سبزه گسترده فرش زنگاری / کرده شبنم در و گهر باری
چون ز لطف هوا نسیم سحر / بر زمرد فشانده عقد گهر
صدف یاسمن ز در شده پر / گوش گل چون صدف شده پر در
نالهٔ بلبلان نغمه سرا / خنده میزد بصوت روح افزا
دل مرده بپیک چابک باد / از دم عیسوی خبر میداد
مرو در خطش چو دست اهل کرم / بر سر خلق می‌فشاند درم
گشته در زیر سبزه آب روان / همچو آیینه زیر زنگ نهان
نالهٔ عندلیب محنت کش / در دل غنچه‌ها زده آتش

روشنی

روشنی داده مجلس باغ / روشن از آب لاله کرده چراغ
در چمن چون وزید باد سحر / که طراوت دهد بسبزهٔ تر
لاله افتاده بر سر سبزه / بلکه گردیده افسر سبزه
سبزه از بیم ابر نیسانی / کرده آنجا کلاه بارانی
نام او تا شده است عیش آباد / کس نبرده ست نام باغ مراد
فصل دی سر بسر گل و گلزار / هرگز از وی برون نرفته بهار
نکهت وردهای زنگارنگ / رفته چون بوی مشک یک فرسنگ
روضه فرح چو خلد برین / قصه کوته بهشت روی زمین
سبزه خرم شده ز آب روان / مرده در زیر خاک یافته جان
نرگس مست جام بر کف دست / بصف زهد توبه داد شکست
سر کشیده چنار تا بفلک / سایه گستر شده بفرق ملک
گشته از فیض آبهای روان / تازه‌تر از بهار گلشن جان
نسترن خیمه چون سپهر زده / طعنه بر چتر ماه و مهر زده
باغبانانش ساکنان جنان / زده خوشبوی روضهٔ رضوان
چون بگردش چو کعبه گردیدم / طرفه عالی عمارتی دیدم
بر فلک رفته طاق ایوانش / کهکشان جویی از خیابانش
از رواق و بناش داده خبر / طاق کسری و سد اسکندر
در بلندی ز عرش داده نشان / متصل فرش او بکهکشان
همچو صورت در و بحیرانی / کرده اقرار صورتت مانی
نقشبندان کارگاه ازل / گر ببینند نقش آن بمثل

همه از کرده انفعال کشند / خط بران دعوی محال کشند
مطبخش پر نگار خانه چین / بسته در پای خان چین
پر ز نعمت بدولت شاهیست / کان خیرات نعمة اللهیست
در و بامش ز عالم جاوید / بجهان غار سانده نوید
شت جنت خجل ز خشت درش / دم عیسی نسیمی از سحرش
در و دیوار او عبیر سرشت / از نسیمش گرفته بوی بهشت
خاک جانبخش او چو آب حیات / مرده را از مرگ داده نجات
خاکش از رشک آبش از کوثر / گل خوشبوی او به از عنبر
نیلگون حوض او بسان سپهر / در صفا نور بخش چشمه مهر
بر کنارش ز شوق عارض گل / صوت خوان گشته هر طرف بلبل
عکس گلها فتاده در ته آب / همچو سیاره در شب مهتاب
بودش از عکس آسمان زمین / آسمانی ولی بروی زمین
اندر و عکس آسمان بنمود / بلکه آن آسمان دیگر بود
منبعش رشک چشمه کوثر / صدره از سلسبیل شیرین تر
آب آن رشک چشمه حیوان / گشته در جسم خاک روح روان
سبز بر دور او درختان بود / باغ دیگر در و نمایان بود
همچو روشن دلان صاف ضمیر / گشته از هرچه هست عکس پذیر
رو نموده در و زمان و زمین / همچو مرآت چشم عالم بین
بلکه جام جهان نمایی بود / که در و هرچه بود عکس نمود
بجز گفتم این بهشت برین / که ازو خوبتر بروی زمین

از که

از که باشد بگو چنین جایی / دار با نام زقیه جز آبی
گفت این باغ میر میرانست / که سپهرش ز جان ثناخوانست
شاه گردون سپهر کشور دین / هادی شاه راه شرع مبین
دری اوج عرش سبحانی / در دریای فیض ربانی
آنکه از علم باطن و ظاهر / دل دانای اوست مستظهر
آنکه از خواندن کلام و کتاب / وانکه از کثرت سوال و جواب
از کمال فضیلت و دانش / پیش ارباب دانش و بینش
شد بفتوی خاص و دعوی عام / مرتضای ممالک اسلام
گشت روزی که شاه درویشان / شد در او پناه درویشان
فخر او در جهان بدرویشیست / عالم علم آخر اندیشیست
قبله حاجیان سپهر و پاست / رهرو رهروان راه خداست
نکته پرداز بزم بی بدلیست / وارث علم و فضل شاه ولیست
عالم نکتهای بی سبقت / پیش علمش دو کون یک ورقست
ای ملک سیرتی که چون شاهان / دولت و جاه را نه خواهان
پادشاهان عالم ظاهر / از تو خواهند گوشه خاطر
دو جهان را بیک گدا بخشی / آن سپه را درین سرا بخشی
مست در چشم همتش دو جهان / کمتر از هیچ و هیچ قیمت آن
نیست حاجت بگنج سیم و زرت / کعبه حاجتست خاک درت
نظرت کیمیاگریست که مر / گر بهر مس فتاد گردد زر
مس هر کس که زر نگردیده / بهره ور زان نظر نگردیده

شاهامن حیدری که دربدرست | بدر تو گدای کمینه‌ست
گدا را چنین تو دربدر کشش | از خودی وارهان بیک نظرش
فارغ از قید هستیش گردان | منکر خودپرستیش گردان
سیر گشته ز خودپرستی خویش | وارهانش ز ننگ هستی خویش
همه حیران نه پشیمانی | باخبر از زبان مرغانی
منم آن مرغک پریشان حال | که فتاده بخاک بی پروبال
از کرم رحم کن باحوالم | ده از لطف خود پروبالم
تا درین راه پرنشیب و فراز | پر همت کنم پرواز
رو نهم زین جهان کاهیش | بسوی آشیان اصلی خویش

شنیدم که شاهی بعهد قدیم | طلبکار زر بود و خواهان سیم
بسیم و زرش بود میل تمام | ز خامی نمی خواست جز سیم خام
دلش معدن بخل و امساک بود | بجان دشمن اهل ادراک بود
ز فضل و هنر مستقل عار داشت | بدورش ستم پیشه آزار داشت
چنان بود مغرور در جاه و جلال | که آگه نبود از کمال و زوال
ز ظلمش چنان گشت عالم خراب | که نایاب شد در جهان نان و آب
گذر کرد روزی بویرانه | نظر کرد در روی دیوانه
چو دیوانه در وی کمالی ندید | ز دیدار او روی درهم کشید
بدو گفت خسرو که من سرورم | نه سرور که خاقان بحر و برم
چه نقصان تو در وضع من یافتی | که از من چنین روی برتافتی

جوابش چنین داد آن اهل حال | که جاه و جلال تو باشد وبال
چه حاصل که خاقان بحر و بری | چو آدم نه از سگان کمتری
بر آدمیت طلب زینهار | که جز آدمیت نیاید بکار
بیا تا توانی بهر روز و شب | اگر آدمی آدمی کن طلب
مجو جام جمشید اگر عاقلی | بدست آر دامان صاحبدلی
که شاید تو هم از دم اهل درد | درین عرصه گردی ز مردان مرد
ز گفتار دیوانه دانست شاه | که گردید ایام عمرش تباه
ز مرکب در افکند خود را بخاک | کشید از جگر ناله دردناک
دل از لشکر و مال و اسباب کند | گر این مزرعه کاری بگو تا چه چند
ز جان بنده رند دیوانه شد | دران گوشه بنشست و فرزانه شد
دران کنج ویرانه با اهل حال | بسر برد و گردید صاحب کمال
در آخر کمالش بجایی رسید | که صاحب کمالان شدندش مرید
بمی حیدری هر که او غافلست | مدام از پی حل این مشکلست
چه مشکل ازین کار مشکلترست | که مرد آدمی صورتست و خرست

شبی گربه بر فرق مناره | کمین کرده بود از برای شکار
حمامی رسید از فلک پرزنان | که بود آن مناره مدام آشیان
زجای خود آن گربه برجسته بود | ز روی هوا در دم او را ربود
معلق زنان هر دو از راه کین | فتادند از آسمان بر زمین
نماندم کبوتر بگردون پرید | بغیر از اجل گربه چیزی ندید

جهان آن مهارت و منصب جاه بود کز به منصب طلب والسلام

زناسازی چرخ ناسازگار ز بی باکی شحنهٔ روزگار
ز بیداد این چرخ بیدادگر ز کین ورزی اختر کینه ور
ز برگشتگیهای بخت نگون ز برگشتگیهای گردون دون
ز نامردمیهای نامردمان ز افزودگیهای اهل زمان
ز انعام عام امیر و وزیر ز امساک عام صغیر و کبیر
ز حرص حسودان بی عقل و هوش ز بخل بخیلان بی چشم و گوش
ز اظهار ادراک هر بی هنر ز امساک تجار پر زور و زر
ز بی شرمی مردم بی شعور ز پرچشمی حاکمان غیور
ز پر حرفی خوش ظریفان شهر ز کم حرفی پر حریفان دهر
ز خوش طبعی شاعر بوالفضول ز محبوبی امرد نا قبول
ز پرکاری زاهد هرزه کار ز خونخواری چشم فتان یار
ز بیداد این قوم نادردمند ز لاف لوندی برنا لوند
مرا شد زبتر ز میل سفر بخاک خراسان فتادم گذر
خراسان نکو چشم روی زمین ز آب و هوا رشک خلد برین
سوادش چو خال بتان دلپسند عمارات پستش سپهر بلند
بمردم نشان داده راه نجات شده مردم دیده کائنات
بهر سو دکانها و بازارها ز گل عارضان رشک گلزارها
درو هر سهی قد حوری سرشت چو طاوس مستی بباغ بهشت

بهر گوشه سیمین بری جلوه گر جه دیده چو دریای اهل خطر
جوانبخت پیران روشن ضمیر بکام دل خود درو گشته پیر
زن و مرد او فارغ از درد و غم چو معشوق و عاشق طلبکار هم
ولیکن چه حاصل که از مرد و زن نبودند خواهان اهل سخن
سخن پروران را نبود اعتبار عزیزان این قوم بودند خوار
متاع سخن را رواجی نبود برای سخن هیچ جایی نبود
ندیدم در آن عرصه جای سکون برون آمدم با دل غنچه خون
قدم کردم از سر بسودای هند رسیدم چو صرصر بدریای سند
نه دریا که گرداب بحر عدم درو ظاهر امواج تیغ ستم
چه تیغی که هر چند افکنده سر بخونریز مردم شده تیزتر
سپه اژدر آورده از ماهیی بگردیده در کمین بجان کسی
ز گل عارضان گشته از حد فزون که هرگز نگشته دمش لاله گون
درو کاسههای سپر شیخ و شاب عیان گشته هر سو بشکل حباب
ندیده درو غیر طوفان کسی نبرده ز طوفان او جان کسی
چه گویم که چون کشتی آفتاب بر آمد ز تاب و فرو شد در آب
ازو کی تواند گذشتن شمال اگر باشدش زورقی از هلال
فکندم درو کشتی اعتماد گذشتم از آن بحر مانند باد
فتادم بدشتی که غیر از سراب ندیده درو چشم تشنه آب
ز خورشید تابنده ریگ روان چو سیماب گردیده هر سو دوان
وزیده درو بس که باد سموم ز تاثیر او سنگ گردیده موم

شده سوی ماوش سمند مزاج / گر شایه کند سوز خود را علاج
پی رنج کرما دروره نورد / کشیده ز دل صد نفس آه سرد
ازان دشت پر محنت هولناک / که سرهای گردنکشان بود خاک
من زار سرگشته بیقرار / بسرگشتگی شهره روزگار
رسیدم بجایی که جانهای پاک / نزول بوده زان آب و خاک
هوایش چو خلد برین سازگار / زمستان او به ز فصل بهار
مزارات پرفیض راحت فزا / عمارات پرکار نیکو نما
عمارات عالی چو سقف فلک / مقیمان او به ز حور و ملک
بهر گوشه در خاک صاحبدلی / ز هر سروری بوده پر منزلی
دران خاک از مردم نکته سنج / نهاده فلک گنج بر روی گنج
ز خدام آن کعبه اهل حال / من بیدل زار کردم سوال
که این روضه قدس ماوای کیست / که آسوده اینجا درین جای کیست
یکی گفت کین مرقد خسرو است / که در پیشه سخن سازی از وی نوبت
محیط سخن خسرو دهلویست / که هر لفظ او گوهر معنویست
شهنشاه اقلیم دانشوری / که بخشیدت بر وی سخن گستری
دران جای پاکان پاکیزه دین / نهادم پی سجده رو بر زمین
دران آستان ملک آشیان / فلک رتبه شه بن سخن زبان
بظاهر ز خیل خواقین دهر / بباطن شه بر و سلطان بحر
بصورت سلیمان با عز و جاه / بمعنی مجرد چو خورشید و ماه
محمد صفت بود و حیدر لقب / خدیو عجم بود و شاه عرب

چراغ شبستان ختم رسل / نهالی ز بستان ختم رسل
گل گلستان علی ولی / سهی سروی از باغ آل علی
بتایید و توفیق بخت بلند / ز دین و ز دنیا شده بهره‌مند
چو خورشید مشهور آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود
دلیری که از بیم او نره شیر / نمی‌گشت در کوه و وادی دلیر
سواری که در عرصه روزکار / ندیده فلک مثل او یک سوار
کشیدی چو شمشیر خاراشکاف / جهاندی چو صرصر کبود روز مصاف
ازان شیر گردون هراسان شدی / وزان چرخ با خاک یکسان شدی
چو در بزم دست کرم می‌گشود / بحاتم طریق کرم می‌نمود
در ایام عدلش ز امن و امان / نبرده کسی نام نوشیروان
ازو پایه دین و دولت بلند / دوای دل مردم دردمند
ز پاکیزگی دلش شعله نور بود / ز پاکان خاک نشابور بود
باو گفتم ای سرور دین قرین / سر سروران روی زمین
کسانی که گشت جهان کرده‌اند / بسی سیر این خاکدان کرده‌اند
همه وصف ملک خراسان کنند / نه تعریف دلی و ملتان کنند
بود تا خراسان جنت سرشت / نگوید کسی وصف باغ بهشت
ترا آنچنان این زمین خوش فتاد / که هرگز نیاید خراسان بیاد
بیا و بکن دل ز اسباب هند / توکل کن و بگذر از آب سند
ز گفتار آن سرو چون گل شکفت / تبسم کنان رو بمن کرد و گفت
که مقصود ما نیست آب و هوا / ز آب و هوا چند گویی با

زایجاد عالم غرض آدمست / چه حاصل که آدم بعالم کمست
نبودی اگر آدمی در بهشت / نمودی بچشم خرد منزشت
به دوزخ اگر همدم آدمی / چو سکان جنت نداری غمی
مرا در خراسان ز نامردمان / نمی بود اگر دین خونفشان
نبشد مرا آرزوی سفر / نگشت دامانم از گریه تر
ز خویشان ناخوش بجان آمدم / از آن زو بهندوستان آمدم
ز حب وطن چون بگویم سخن / که هرگز نیاید بیادم وطن
غریبی چه چیزست و غربت کدام / چو آزرده گشتی چه مصر و چه شام
شدم تا گدای شه نامدار / فراموش گشتم ز یار و دیار
خریدار من گشت چون شاه هند / چرا بگذرم دیگر از آب سند
بگویم که شه هست شاه جهان / که با مور لطفش بود داد قاآن
شهنشاه جم قدر جمشید فر / که مثلش شهی نیست در بحر و بر
نهال برومند باغ تمیز / چه گفتم که چشم و چراغ تمیز
جگر گوشه خسرو نامدار / شه دین همایون عالم مدار
کسی چون کند وصف ذاتش بیان / که قاصر بود از صفاتش زبان
خداوند کارش نگهدار باد / سعد کار بختش مدد کار باد
الهی که تا هست باغ جهان / نهال حیاتش نه بیند خزان
ز هم حیرتی کی بجایی رسی / اگر خضر راهت نباشد کسی
بگرود کسی گر کسی را دلیل / بخود گم کنید در بیابان سبیل
چو این نکته ها گفت آن نکته دان / پی نکته گویی کشادم زبان

که من هم

که من هم درین خاک ازان مقیم / شوی گر کسی من بجایی رسیم
شوم آنچنان شهره روزگار / که گویند از من صغار و کبار
چنانم رسانی ز لطفت بکام / که مستغنیم سازی از خاص و عام
ز میر و وزیرم کنی بی نیاز / ز انعام عامت شوم بهره ساز
بعزت رسانی ازین خواریم / ازین بحر محنت برون آریم
ز ننگ بخیلان خلاصم کنی / ز خیل غلامان خاصم کنی
بلی هر کسی از کسی یافت قدر / مه از نور خورشید گردید بدر
تویی آفتاب و منم چون هلال / مرا بی تو حاصل نگردد کمال
مطر گر نه واصل بدریا شود / کجا قطره دُر یکتا شود
اگر ذره در پرتو آفتاب / نیاید که می گیرد از وی حساب
منم ذره و مهر تابان تویی / منم قطره و بحر عمان تویی
چنانم بلطف تو امیدوار / که عاصی بالطاف پروردگار
خوش آندم که چون شاعران دگر / نگردم پی اخذ و جر در بدر
نگردم بدرهای دونهمتان / نگویم خوشامد باین و بآن
ازین در روم چون برانجف / نگویم بجز مدح شاه نجف
دعای تو گویم در آن آستان / بصد داستان در بر دوستان
من نه شاعر که گدا پیشه ام / ز حسن طلب نیست اندیشه ام
چو درد مرا گر دل لطفت علاج / بحسن طلب هم نماند احتیاج
الهی که تا هست در کاینات / نشان و اثر از حیات و ممات
دل دوستان تو خوشحال باد / سپه دشمنان تو پامال باد

چو افتاد کان بود آزاده / ز آزادگی گشته افتاده
گذاری بدرگاه آن شاه کرد / روانش ز حال خود آگاه کرد
که دارم بسی لؤلؤی شاهوار / همه لایق شاه عالم مدار
باو گفت سلطان والا گهر / که بنما و بستان بخروار زر
نهاد آن خردپرور نکته‌دان / ز غیرت سر خویش بر آسمان
که دارم نکو نکته گوش کن / اگر نیک نبود فراموش کن
درین بحر پر گوهر موج زن / دری نیست بهتر ز در سخن
ازان حرف آن بحر خرد / بدرج گهر قفل یاقوت زد
ز سر تا بپا چون صدف گشت گوش / که در سخن ریزد آن اهل هوش
سخن‌دان سخن رانی آغاز کرد / در مخزن معرفت باز کرد
گهر ریز گردید از لعل تر / ز لعل ترش ریخت در و گهر
که شاها بنزدیک والا دلان / که دور اند از حلقه عاقلان
جهان سبزه زارست و ما گوسفند / بآب و علف روز و شب پای بند
تلف کرده عمری پی نان و آب / ز غفلت بسر برده در خورد و خواب
بهر لحظه گرگ اجل در رسد / ازین جمله غافل یکی زارد
برو حمله چند از بیم جان / چو غایب شود غافل اشند ازان
چرا آدمی همچو حیوان بود / چرا طبع حیوان در انسان بود
اگر آدمی غافل از خود مشو / بجان پند پیران مقبل شنو
ببین تا چرا آمدی در وجود / چه کردم تمام آنچه بود
سخنهای درویش فرخنده رای / چنان کرد در خاطر شاه جای

نکردی ز تأثیر گردون قبول / بجز حکم او بحق رسول

شنیدم که شاهی ز شاهان پیش / کرم کردی از حد و اندازه بیش
سپاهی ز احسان و انعام او / چنان گشته منعم در ایام او
که بر بدره زر نکردی نظر / اگر دیدی افتاده در رهگذر
ز فرط رعایت رعیت چنین / که در باغ جنت بزرگان دین
ز عدلش ستم آنچنان شد عدم / که نایاب گردید نام ستم
در ظلم بر مردمان بسته بود / ز عدلش دل ظالمان خسته بود
تفاخر باو داشت برنا و پیر / ازو بود خوشدل صغیر و کبیر
در ایام او هیچکس غم نداشت / غم بیش و اندیشه کم نداشت
حدیث جوانمردیش در جهان / سمر بود چون نام پیغمبران
ز جان بود جویای ارباب حال / همیشه طلبکار اهل کمال
چو گوهرشناسان بحر وجود / بگوهرشناسی علم گشته بود
بلعل و درش بود میلی تمام / در و لعل میخواست از خاص و عام
چنان گشت جنس جواهر گران / که یک دانه در شد بصد ملک جان
قضارا یکی مرد مردانه / ز خود رسته درویش فرزانه
طریق فنا عمرها کرده طی / ازان ره بملک بقا برده پی
جهاندیده دانای سنجیده‌ای / سفر کرده پر جهاندیده‌ای
چو پاکان درین عالم آب و خاک / ز آلایش نفس گردیده پاک
درین دیر دیرین چو مردان مرد / ز جنس بد و نیک گردیده فرد

گر وارسته گردید از هر جهت / وز آنپس بچیزی دگر دل نبست

بگفتا چه میخواهی از من بخواه / که خواهست دامان گوهر شاه

همان لحظه فرمود گز لعل و در / بکردند دامان درویش پر

برون رفت درویش و برگشت باز / گدای بر درت بدی بی نیاز

چو شد دامنم پر ز در شاهوار / بغیر از تو بهتر که سازم نثار

ز آن شاهی حسن همان سیم ریزش / که در پای شه ریخت دریای خویش

چه غم حیدری گر شدم ژنده پوش / منم ژنده پوش جواهر فروش

نسخه ... آگهی سخنت / نامه نامت ثنای سخنت

زر دریای وجود است سخن / مخزن گوهر جود است سخن

از سخن کار جهان یافت مدار / وز سخن کون و مکان یافت قرار

شرف آدمیان از سخن است / رتبه عالمیان از سخن است

سخن آمد شه اقلیم بدن / شه اقلیم بدن کیست سخن

آفرینش ز سخن گشت عیان / وز سخن گشت عیان مرد و جهان

فرق انسان و جماد از سخن است / همه را ثابت و گشاد از سخن است

طوطیان شکرستان بقا / گلعذاران گلستان وفا

از سخن آتش عشق افروزند / تا دل اهل وفا را سوزند

صیقل آینه دل سخن است / محک عاقل و جاهل سخن است

سکه نقد معانیست سخن / مظهر راز نهانیست سخن

نکته سنجان که سخن دانانند / از سخن جان سخن میدانند

همه بر من زی گشت توام حرف هجی / عالمی آزاد شد زین حی و حی

آنکه نامم اوست رحمن و رحیم / نا امید از رحمت او چون شوم

در ستایش خداوند ازل و قدیم لم یزل

کی شود این نسخه نامی تمام / تا ز نام او نیابد انتظام

آنکه میشوید بآب توبه پاک / نامه آلایش این مشت خاک

در ره او زاهدان سر می نهند / می نهند افلاک را در زیر پا

هر که در راهش توکل پیشه کرد / هر دو عالم گرد ز کس اندیشه کرد

طالب او داد عالم را بباد / پای در کوی قناعت ... نهاد

هر کرا گردید احوال اینچنین / کی شود قانع بفردوس برین

گر غم عشقش نباشد غمگسار / چون کند کس کنج خلوت اختیار

نامه گر او بود تسبیح خوان / سبحه گردد ریگ را آب روان

آنکه فکر اوست ذکر اهل حال / بی گمانش کی برد فکر و خیال

و آنکه ارباب توجه را گزید / فارغ از اندیشه هر نیک و بد

عاشقانش در مصیبت صابرند / هر چه می آید با ایشان شاکرند

دید ایوب ... صد بلا / بر زبان او نیامد جز خدا

کی مراقب گردد از خود بیخبر / گر خیال او نباشد در نظر

راست ناید بی رضایش هیچکار / سر نه پیچی از رضایش زینهار

خاک دانی از چه جان پاک یافت / پرتوی از نور او بر خاک تافت

آب لا یعقل چنین از جام اوست / خاک از زندان در دشنام اوست

شعله سوز آتش در آتش فتاد / اختیار خود بدست باد داد

ای که میخواهی که گیری از قدم / در بیابان تمنا دم بدم
هست در راه تمنایش بیان / از فلک یک پشته ریگ روان
نقطه از کلک وجودش کاینات / رشحه از جام او آب حیات
گر نباشد از پی شکرش زبان / شعله آتش از آن بر آرد زبان
بر سر هر کس ز نام او بکام / کی سخن میگوید از نامش تمام
بر زبان مرغ و ماهی ذکر اوست / بهتر از شکر دو عالم فکر اوست
دم بدم اهل نظر خون جگر / بی رخش ریزند از مژگان تر
نیست باران اینکه ریزد از سحاب / هست این معنی بعارف بی حجاب
اشک می ریزد سپهر لاجورد / از غم او بر سر این گرد گرد
چون ز توحید خداوند قدیم / بحر دل کردید پر در یتیم
از زبان حال عقل جوهری / این ندا آمد بگوش حیدری
کی قبولت میکند اهل قبول / گر نگویی بعد از این نعت رسول

نعت سید المرسلین و خاتم النبیین

نکته سنجی در صفای اهل کمال / دوش پرسید از من آشفته حال
چیست سر این که شاه انبیا / در چهل شد صاحب تاج و لوا
گفتمش سنجیدم این گوهر بسی / در چهل باشد کمال هر کسی
هر کسی را در ره او منزلیست / بلکه هر منزل از صاحب دلیست
هیچکس در بارگاه کبریا / پا نماند پیشتر از مصطفی
آنکه هست از نور او یکذره مهر / قطره از بحر وجودش نه سپهر
وانکه برتر از ملایک جای او / عرش اعلی پایه ادنای او

کوکب

کوکب رخشان برج انبیاست / آفتاب و ماه و شمس والضحاست
میم چل دانی چرا شد در عدد / چل قدم باشد ز احمد تا احد
نی غلط کردم که عقل دوربین / کی شود واقف ز گفتاری چنین
چل یکی چون میشود اندر عدد / یکقدم باشد ز احمد تا احد
در زمانی کز فغان عاصیان / لرزه افتد بر زمین و آسمان
گوهر یکتای دریای قبول / خواجه هر دو سرا یعنی رسول
چون شفاعت گر نگردد یاد رس / آتش دوزخ نه بیند هیچکس
در شب معراج بی ستر و حجاب / بهر شمع عارض آن آفتاب
از ره عزت درین نه انجمن / حلقه چشم ملایک شد لگن
روز محشر گر نتابد تابنده مهر / تا به تقییده گردد سپهر
عامل حکم خدای لم یزل / معصیت سنجند بمیزان عمل
لطف عام او چو گردد عذر خواه / کمتر از کاهی شود کوه گناه
میکند هر کس بود مرد خدا / جان برای آل و اولادش فدا

منقبت امیر المؤمنین حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام

مونس ما زینت دنیا و دین / پیشوای ما امیر المؤمنین
صفدر مردان علی مرتضی / جانشین مصطفی شیر خدا
آنکه باشد نزد ارباب کمال / دین و مذهب بی ولای او وبال
بی ولای حیدر ز من حق / ره بمقصد کی توانی برد کی
شهسوار عرصه جان مرتضا / بانی ارکان ایمان مرتضا
وارث ملک خلافت بی خلاف / خسرو تخت امامت بی گزاف

هست بعد از مصطفی شاه نجف — آن شه واقف ز سر من عرف
بوده تا بود است در دنیا و دین — با نبی الله ولی الله قرین
جای پیغمبر علی را در رسد — چون سلیمانی کند بر دیو و دد
لایق شاهی نباشد هر گدا — جانشین شاه باید پادشا
با پیمبر غیر حیدر هیچکس — نیست همراز و انیس و همنفس
در حریم حرمت خاص خدا — چون محمد بود محرم مرتضا
سالها شد دارد از راه شرف — قیمت مشک ختن خاک نجف
چرخ را گر هست از قنبر نسبت — از غلامان کمین قنبر است
حیرتی دارم که چون مرد غبی — غیر را سازد قرین مرتضا
آنکه نشناسد صنم را از صمد — این و آن را با علی نسبت کند
در دو عالم چون خدا باشد یکی — مصطفی و مرتضی باشد یکی
هر که ایشان را کند از هم جدا — در تمام عمر نشناسد خدا
گر نداری این سخن از من قبول — لحمک لحمی چه گفته رسول
خاتم جسم بود مهر حیدر است — دشمن او دشمن پیغمبر است
حب او مفتاح باب جنت است — مهر او باران ابر رحمت است
بغض او سرمایهٔ ظلمت و شر — گفت صد جا این سخن خیر البشر
کی علی را مر شقی خواند ولی — زانکه باشد دشمن آل علی
هر که او از دل ولی الله شد — بی‌شک از سر خدا آگاه شد
دم ز حیدر می‌زند چون حیدری — می‌تواند گفت هستم جعفری
راه جعفر چون ره پیغمبر است — هر که زین ره باز ماند کافر است

هر که او را

هر که او را می‌شود توفیق یار — پیشوا این دین و مذهب اختیار
شکر لله هست از روز ازل — در بنای اعتقادم نی خلل
منت ایزد را که عاشق مشربم — نیستم سنی موالی مذهبم

در مدح پادشاه گیتی پناه و ظل اله
جلال الدین محمد اکبر پادشاه

بعد توحید حق و نعت رسول — واجب است از صفا با صد قبول
تا زبان در کام ما گویا بود — مدح شه ورد زبان ما بود
آنکه او فرمان ده بحر و بر است — خسرو غازی محمد اکبر است
گشت تا فرمان حکم او روان — چون سلیمان پری را انس و جان
تا ز نور افکند انگشترین — چرخ از خورشید می‌آرد نگین
بر فراز تخت شاهی چون نشست — دست اعدا بخت او بر چوب بست
هر که را برداشت بر گردون رساند — هر که را انداخت بر خاکش نشاند
آن ز روی تخت زر صد گرد راست — وین ز جای خویش هرگز برنخاست
او بعز خویشتن خواری ندید — این تمام عمر خود محنت کشید
فارس عدلش درین دیرینه دشت — بعد دفع ظلم ظالم پس بگشت
زین سبب آهو به شیران شد دلیر — شد پی آهو ازان زنجیر شیر
گشت از انصافش ظفر راه نجات — پر شد از صیت سخایش کاینات
خاک شد سرها به راه ملک هند — از پی پابوس شاه ملک هند
چرخ اگر گیرم ز خدامش یکیست — از صفات ذات پاکش آگه نیست
تا جهان باشد دلش معمور باد — دست غیر از کشورش دور باد

گشت چون از مدح شه قاصر زبان / مدحت شهزادها گویم ز جان
هست فتح نکته سنجان فهیم / عاجز از مداحی سلطان سلیم
هیچکه از مادر گیتی نزاد / میرزایی بهتر از سلطان مراد
آن دو شاه بارگاه اکبری / آن دو ماه آسمان سروری
آن دو سرو بوستان عز و جاه / آن دو چشم روشن درویش و شاه
آن دو دُر گنجهٔ جود و سخا / آن دو لعل معدن مهر و وفا
آن دو خان خاندان تیمری / آن دو شمع دودمان تیمری
آن دو شیر بیشهٔ فتح و ظفر / آن دو بی مثل و قرین چون یکدگر
برخورند از عمر و دولت سال و ماه / در رکاب خسرو گیتی پناه
دولت شهزادهای نامدار / باد همچون دولت شه برقرار
ای سر و سردفتر مه افسران / تاج بخش و تخت گیر سروران
تا قرین با سایه باشد آفتاب / تا ز نور مهر گیرد ماه تاب
آفتاب دولت تابنده باد / سایهٔ اقبال تو پاینده باد

سبب این نظم نسیمی دلپذیر و منشأ این رسالهٔ گرامی بی نظیر نکته پرداز بزم بی بدیت خان جم منزلت چین قلیت امید که سایهٔ دولت شاه کامکار را بر سر این خان نامدار تا روز شمار کم مبادا بحق محمد و آله الامجاد

باعث این نسخهٔ خاطرپسند / وین انیس عارفان هوشمند
شد یکی از بندگان خاص شاه / یک غلام خاص با اخلاص شاه
آن حسن خلقی که حسن خلق او / ساخت افغان به مارانگمو

هست چون همنام شاه دین حسین / چون پدرش نامش غرض عین
تا بحکم خسرو عالم پناه / از کمال التفات پادشاه
خان عادل حاکم پنج آب شد / فتنه روی زمین در خواب شد
فیضش تا خواند شاه عالمش / میبرد یاد از دم عیسی دمش
زانکه در مجلس بلفظ درفشان / میکند هر که سخن خاطرنشان
تشنه کاز آب حیوان میدهد / مرده صد ساله را جان میدهد
مدعای خویش چون حاجات عرض / میرساند چون بوقت خود بعرض
عرضه او پیش شاه کامیاب / هست مانند دعای مستجاب
زین سبب در بزم آن گیتی پناه / رد نگردد مدعایش هیچگاه
دارد آن قدرت که عالم را بتیغ / گیرد و بخشد بهر کس بی دریغ
چشم از آن روزی که خورشید ازل / افکند پرتو بدین گردنده تل
داشت در سر شوری از سودای عشق / بود جویای دُر دریای عشق
میل درویشی ز خانی بیش داشت / بود خان اما دل درویش داشت
چون خُم پر می دلش پر جوش بود / از شراب معرفت مدهوش بود
بود طبعش مایل کسب کمال / تابع گفت و شنید اهل حال
داشت از هر کار و باری آگهی / بود در هر رسم و راهی منتهی
مجلسش از نکته سنجان بود پُر / راست چون دُرجی که باشد پر ز دُر
چون سخن میگفت با ارباب حال / موج زن میگشت دریای کمال
گفت با من کاندرین کاخ کهن / یادگاری نیست بهتر از سخن
از پی آن شو که شوآبدار / فاکیه زا از تو ماند یادگار

از ره دانش سخن پرداز شو / عندلیب گلستان راز شو
زنده دل نیستی چون زاهد افسرده دل / از برای زندگان مرده دل
ساغری پرکن ز آب زندگی / تا بیابی خضر ازو پایندگی
پیش من چون جان سخن باشد عزیز / میدهم جان بهر ارباب تمیز
حسن گفتار خوش آن هوشیار / برد از جان و دلم هوش و قرار
یاوری کرد ید طبع زورمند / گشته شد این نسخه خاطر پسند
تا نهادم در حقیقت از مجاز / سفتم این دردانه دریای راز
شد سحاب اوج فکرم درفشان / پر شد از دُر دامن آخر زمان
موج زن شد چون محیط طبع من / ریخت بر ساحل دُر عدن بسی
طایر کلکم چو بال و پر گشود / زیر بالش شد نهان چرخ کبود
طوطی طبعم درین نیلی قفس / نیست بر اهل سخن را همنفس
تا دم گرمم درین بستان وزید / هر طرف گلهای گوناگون دمید
تافت نور طبع من بر کاینات / عالمی پر گشت از آب حیات
آتش آب خضر تشنگی / ریختم بر خاک آب زندگی
دُر نظمم پیش ارباب سخن / هست صدره بهتر از دُر عدن
چیستی این خودپسندی تا بکی / پیش مردم خودنمایی تا بکی
هست این گفتار عین ابلهی / هیچکه از خود نگفته منتهی
دعوی فضل انا فاضل خوب نیست / فضل به از مرد عاقل خوب نیست
بو الفضولان از فضیلت دم زنند / فاضلان دم از فضیلت کم زنند
من نگو باشم تا ز دانش دم زنم / دم ز دانایی درین عالم زنم

سربسر دعوی بی معنیست این / نیست دعوی بلکه لا یغنیست این
به نباشد گر بزرگان سخن / خرده کم گیرند بر خردان من
چشم آن دارم که ارباب نظر / بگذرند از عیب و گویند از هنر
هم مگر این نظم و نثر بی[illegible] / یابد از اصلاح خاصی اعتبار
سایه شه از سر او کم مباد / خاطر بدخواه او خرم مباد

در بیان آنکه شاهراه سالکان طریقت به درگاه حضرت صمدیت بیش از انست که بحیز امکان درآید بمقتضای حدیث نبوی صلی الله علیه وآله وسلم الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق اما همگی آن به سه قسم تعیین میگردد **قسم اول طریق** عابدان عامه مسلمانانست بادای روزه و نماز و حج و زکات جهت نجات از عذاب ابدی ولیکن وصول بزم وصال باین طریق خالی از شکایت نیست

نظم
ای که میخواهی ز عرفان دم زنی / آتشی در عالم و آدم زنی
چشم دانش واکن و عالم ببین / معنی در صورت آدم ببین
تا نپوشد مرد از صورت نظر / کی شود از حسن معنی باخبر
گفت پیغمبر بارباب یقین / شد یقین بر من که در دنیا و دین
سالکان ره بسوی کردگار / هست چون انفاس مردم بیشمار
آن همه ره عاقبت گردد سه قسم / آن سه ره گردد کلید هر طلسم
در حقیقت نیست بهتر زین سه راه / این سه ره راست می برد سوی اله
راه اول راه و رسم عادتست / رسم و عادت اندرین ره طاعتست
کار این فرقه برای بی نیاز / روزه و حج و زکاتست و نماز

مرد این ره را نباشد آبرو / تا نشوید دل ز پی غسل و وضو
از عذاب آخرت اندیشه کن / آخر اندیشی درین ره پیشه کن
تا یابی ز آتش دوزخ نجات / پیش تو آتش شود آب حیات
لیک از ینها وصل حاصل کی شود / کس بوصل دوست واصل کی شود
رتبه عاشق بود جای دگر / عاشقان راهست ماوای دگر

قسم دوم راه اصحاب مجاهدات است به تبدیل اخلاق و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح و سعی در آنچه تعلق بعمارت باطن دارد و این راه ابرارست و این قوم نیکان امت‌اند و این طایفه را معتقدان خوانند و اصلان این گروه بسیارند نظم

یکقدم زد هر که در راه دوم / در بیان این محبت گشت گم
هست این راه طریقت ای پسر / نیست زین ره بی طریقت را خبر
راه ابرارست این در زینهار / با رفیقی به باین ره ره سپار
نفس م باشد رفیقی به ترا / ور همه مذهب کند مرتد ترا
بی جهاد نفس در سر و علن / کی مسخر گردد شهر بدن
خلق را خلق نکو سازد نکو / خلق بد سازد ترا بی آبرو
سعی کن تا خلق تو نیکو شود / جهد کن تا مشک تو خوشبو شود
همچو آب صاف باطن صاف کن / دور خود از مرد بی انصاف کن
صاف کن باطن تو از جام صبوح / مست چون جام صبوحی روح
تا شوی چون آینه صافی درون / باخبر گردی ز سر کاف و نون
زشتست پیش زاهدان این باغ / از برای خاطر باغ بهشت

یکنفس پیش عاشقان جان گداز / جان که از آن سپه کردی نیاز
با رخ او دوزخ از جنت نکوست / هست جنت دوزخی بی روی دوست
به بود زان متقی صد ره شقی / کو شود از ترس دوزخ متقی
واصل این قوم باشند اندکی / پی بمقصد می برد از صد یکی
هر که شد یکره مقیم این مقام / بهترین امت آمد والسلام

قسم سیوم جاده فارسان میدان حقیقت و بلند پروازان ساحات صمدیت که عاشقان جمال محبوب ازلند و ذرات پرتو خورشید لم یزل و سیر این طایفه در بدایت احوال پیش از نهایت حال دیگرانست و وصول این سعادت جز بدستیاری موت اختیاری صورت نبندد که مؤسس آن مقتضای حدیث نبویست علیه الصلوة والسلام موتوا قبل ان تموتوا نظم

هر که در راه سیوم پا می نهد / پای بر عرش علا می نهد
سر نهد هر کس که در راه آله / پا نهد بر سینه خورشید و ماه
تا نگردد آدمی همت بلند / کی نهد پا بر سر این نه پرند
این ره عشاق حیرانست و بس / پا درین ره چون نهد هر بوالهوس
در حقیقت هر که زد از عشق دم / سر بجای پا نهد اول قدم
موت پیش از موت زاد این ره است / رهرو بی زاد بسیار ابلهست
پیش آن عاشق که شد صاحب کمال / عین عشقست آفتاب بی زوال
عاشق او چون گشت جنت هوس / مینماید گل بچشمش خار و خس
چون موحد گشت عاشق صادقست / زانکه یک نام موحد عاشقست

ساغر وحدت بعاشق میدهند | نام عاشق المحقق می‌نهند
نیست عشق حیدری چون بی سری | غیر ازین دیگر چه گوید حیدری
سایهٔ عشق ار بسر ما کم مباد | آدم بی عشق در عالم مباد
چون رسید عاشق بسر حد کمال | میدهندش جای در بزم جمال
عاشقی از عاشقان پاکباز | بر سر خاکی بصد سوز و گداز
کرد روزی این دو مصرع را رقم | در گرفت از آتش آهش قلم
در طریق عشق هر کس خاک شد | از همه آلودگیها پاک شد
عاقبت چون خاک گردد هر که هست | چون ترا آن خوشدل درین منزل نشست
پیش ازین نبود کمال عاشقان | پس بسر گشتیم حال عاشقان
سر مشقت این رساله چون تمام | کردمش زان گلشن ابرار نام

در بیان آنکه دخول بمراتب این حالت بر ده قاعده است

بیت
در یکی قاعده ده فایده | چون بود بی فایده ده قاعده

قاعدهٔ اول توبه است وحقیقت آن بازگشتن است بحضرت حق باختیار چنانکه بمرگ بازگشتن بود بحضرت او بی اختیار پس توبه بیرون آمدن بود از گناه و هرچه بنده را از حق تعالی باز میدارد از مراتب دنیا و عقبی که آن عین گناه است و بر طالبان واجبست از همه بیرون آمدن تا از هستی خود نیز بیرون آیند چنانچه

نظم
در حقیقت توبه میدانی که چیست | تایب آن کس که بگویم کیست
تایب آزاد آن که در روز الست | کرده باشد توبه از هر چیز هست

تایب

طیب آن باشد که اول خاک گشت | بعد از آن زآلودگیها پاک شد
اصل توبه رو بحق آوردنست | خویش پاک از معاصی کردنست
آنکه رو گرد تایب از هر دو سرا | توبه او سربسر باشد خطا
هرچه در دنیا و مافیها بود | در حقیقت سد راه ما بود
هرکجا بود سست مرد توبه کار | گرده موت اختیاری اختیار
در مقام بی نیازی شو فنا | تا نبینی در دو عالم جز خدا
پاک شو پاک از همه آلودگی | گر ز تو گردد شها آسودگی
خاک میگردد چو آخر جسم زار | رو باو سوی آوری بی اختیار
می نهی چون رو بخاک کوی دوست | میکشی سر منتی از روی دوست
توبه بر نوع شرمساری میکند | دفع عصیان توبه کاری میکند
تا نگردی روز محشر شرمسار | جهد کن کامروز باشی توبه کار
زان بآب توبه میسازم وضو | تا نباشم پیش او بی آبرو
طاعت بی توبه باشد معصیت | در چنین طاعت نباشد عافیت
بلکه از طاعت اطاعت مدعاست | بی اطاعت جمله طاعتها ریاست
عابد بی توبه میباشد شقی | کس نشد بی توبه هرگز متقی
گر ترا خواهی که دارد دوست دوست | توبه کن از هرچه غیر رای اوست
میشود هرکس بزلفی بت پرست | بت بود غیر از خدا هر چیز هست
دل بهر چیزی که بستی آن بتست | هست اگر حیوان اگر انسان بتست
توبه کن از کرده بهر زمان | چند گردی نامقید در جهان
از حظوظ نفس بگذر زینهار | تا بیامرزد ترا آمرزگار

چند بری بیهوده سر جانب مدو
یکدو حرف از عارف روشن شنو

گر کلاه فقر خواهی سر ببر
از خود و جمله جهان یکسر ببر

چاره این چیست در خون آمدن
از وجود خویش بیرون آمدن

این کلاه بی سرانست ای پسر
کی دهندت تا تو می نازی بسر

حکایت آن رند مستی که مردم همه توبه می بست و می شکست

رند مستی توبه مردم می شکست
باز پیش توبه کاران می نشست

توبه بیگر دار پس او هر زمان
بود یکسان پیش او سود و زیان

گاه تایب بود گاهی می پرست
توبه کردی گاه گاهی می شکست

عابدی گفتش که ای آشفته حال
توبه‌ات بود کمال بی زوال

رتبهٔ عالی چو می آید بدست
پس چرا در زیر پا باید شکست

خویش را گاهی بگردون می بری
یکدمی که جای در تحت الثری

میکشی تا کی تو جام و هر دم
توبه صد ره بهترست از جام جم

از برای خاطر رندان مست
اینچنین جامی نمی باید شکست

گفت با او رند مست بادخوار
توبه باشد تحفهٔ پروردگار

تحفهٔ توبه شنیدم پیش دوست
تحفهٔ محشر از همه چیزی نکوست

توبه کاری پیش ما خوش چرا نیست
شیشهٔ توبه عجایب شیشه ایست

صد رهش گر بشکنی گردد درست
سهل باشد گر بود عهد تو سست

از گنه با اگر رویم شد سیاه
رو نگردانم ز درگاه اله

نیستم از درگه او نا امید
تا شود روی سیاه من سفید

نا امیدی در حقیقت بد بود
هر که نومید شد مرتد بود

راهست

ای عالم زهدست حقیقت زهد بیرون آمدن بود از دنیا و آرزوهای که تعلق دارد از مال و جاه و ناموس که باختیار چنانکه ترک از همه بیرون آمدن بلکه حقیقت زهد آنست که از طلب درجات باقی عقبی هم بگذرد چنانکه از لذت فانی گذشته است که الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله تعالی و رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید که دنیا حرامست بر اهل آخرة و آخرت حرامست بر اهل دنیا و این هر دو حرامست بر اهل حق تعالی نظم

نیستی گر زاهد خودبین بیا
ساز بستر بوریای بی ریا

زهد خواهی بگذر از ناموس و نام
بگذر از دنیا و ما فیها تمام

زهد از منصب جاه و جلال
در حقیقت هست اسباب و بال

راست ناید زهد و دنیا بهم
زاهدی و کبر و کوری بیش و کم

ترک دنیا نیست کار مشکلی
بگذر از عقبی اگر صاحبدلی

هست پیش عارفان نکته دان
سد راه مردان جان و جهان

شد بقول حضرت خیر الانام
دنیی و عقبی با اهل حق حرام

پیش اهل آخرت دنیا بدست
طالب دنیای فانی مرتد است

بس که دنیا دار تخم حرص کشت
گشت زاهد دانه از کشت بهشت

زاهدان از خویشتن تا نگذرند
در ره او بی مقصد کی برند

انکه طاعت میکند بهر بهشت
میکند آنچه مسجد را کنشت

هست فاسق زاهد دنیا طلب
طاعت او فسق باشد روز و شب

ن سود زاهد

چون شود زاهد مبرا از ریا / عرش و کرسی باشند در زیر پا

نیست بر زهدی چنین در راه دین / ختم کردیم بخیر المرسلین

به بود در مذهب رندان مست / بت پرست از زاهد دنیاپرست

هر که زاهد گشت از ترس عسس / کی بفریادش رسد فریادرس

شد خدا و مصطفی بیزار ازو / میکند شیطان ملعون عار ازو

دیده تا حیران روی یار شد / بخت خواب آلود ما بیدار شد

دل بموت اختیاری خو گرفت / از دو عالم زین سبب یکسو گرفت

جان ز مرگ اضطرابی وارهید / از اجل منت چرا باید کشید

جا چنین سالک کند در زمره خاص / از غم مردن چنین گردد خلاص

مرد بود آنکس که پیش از مرگ مرد / مرد هرکس پیشتر از مرگ برد

هر که در کوی فنا تجرید شد / در حقیقت زنده جاوید شد

حسدی کن از قیل و قال را / جهد کن بشناس صاحب حال را

تا شوی آگه ز سر جسم و جان / نظم مولانای رومی را بخوان

زهد و رندی پیش ما افسانه است / خانه عالم کبوترخانه است

ما همه مشغول آب و دانه‌ایم / چون کبوتر در کبوترخانه‌ایم

حکایت آن زاهدی که از خودبینی و غرور از اوج کمال در حضیض زوال دید و از خدا پس از حضیض زوال باز باوج کمال راه یافت

زاهدی عمری عبادت کرده بود / در عبادت شب بروز آورده بود

طاعت و تقوی پیش از پیش داشت / روز و شب سجاده در پیش داشت

چند نوبت حج اکبر کرده بود / کشور دین را مسخر کرده بود

هر که گفتی پیش او درد دلی / از برای حل کار مشکلی

مشکل او پیش او آسان شدی / آنچنان آسان که خود حیران شدی

وصف او هر کس شنید از اهل دید / پیش او رفت و بمقصودش رسید

هر کسی از بهر کاری سوی او / رفت و خوشدل شد ز گفت و گوی او

عاقبت آوازه در عالم فتاد / حاملی بر درگه او رو نهاد

این سخن چون در جهان افسانه شد / دختر فرزانه دیوانه شد

دختری چون آفتابی بی زوال / گز رخش خورشید می‌برد انفعال

از دو زلف مشکبویش مشک چین / همچو خاکستر شده گلخن نشین

مرد و زن دیوانه و حیران او / عالمی بوده سرگردان او

چون شدی هر سو خرامان آن پری / جلوه کردی همچون پری در دلبری

میشود از گیسوی عنبرسرشت / شهپر طاووس گلزار بهشت

آخر آن دیوانه را بهر علاج / شد بآن دریای دانش احتیاج

برد مادر دختر دیوانه را / پیش آن زاهد که از بهر خدا

چاره این دختر دیوانه کن / همچو من دیوانه را فرزانه کن

دید دختر را و شد زاهد ز دست / توبه صدساله در یکدم شکست

دین ز کفر زلف او برباد داد / داغ سودا بر دل شیدا نهاد

شد دلش دیوانه زان رشک پری / یافت جنس آن پری رو مشتری

مادرش را گفت برخیز و برو / هرچه میگویم ترا از من شنو

پیش من بگذار این دیوانه را / تا کنم عاقل بفرمان خدا

مادر دختر بسوی خانه شد / پر ز نان دختر بتر دیوانه شد
دست او بگرفت و پیش خود نشاند / همچو بدمستان باو دستی رساند
قصه گو تا نفس کار خویش کرد / اینچنین کاری نکرده هیچ مرد
کار خود کرد و پشیمان گشت باز / گفت میترسم شود افشای راز
قصد این دیوانه باید کرد زود / ورنه زین آتش برآید زود دود
قصد جان دختر بیچاره کرد / چوب عمر دخترک را پاره کرد
بعد از ان چاهی در ان کاشانه کند / دختر بیچاره را در چه فکند
گفت آخر پیرو شیطان شدم / عاقبت در خاک بی ایمان شدم
آنچه در صد سال وردم بکف / شد بیکساعت ز دستم من تلف
هیچکس چون من مبادا ناامید / در دو عالم روسیاه و ناسفید
خویش را چون دید غرق معصیت / ایزدش بنمود راه عافیت
چون ز افعال بدش شرمنده شد / مرده اش از لطف ایزد زنده شد
زنده شد آن دختر شوریده حال / پر شد بار دگر صاحب کمال
مادر دختر بصد عجز و نیاز / پیش آن پیر آمد از راه دراز
دختر دیوانه را فرزانه دید / از غم و ترس جنون بیگانه دید
دست دختر را گرفت و شد روان / شد روان و شکر ایزد بر زبان
از کمال جهل پیر بی خرد / بر سر طاعتش چون تکیه زد
این بلا پیش زین سبب آمد پدید / کفر باشد تکیه بر طاعات خویش
تکیه چون بر رحمت سبحان رواست / تکیه بر طاعات خود کردن خطاست
حیدری داری اگر کس گناه / هست پیش لطف او کمتر ز کاه

زاد این

زاد این ره عجز و مسکینی بود / سد این ره کبر و خودبینی بود
مرد خودبین بود گر مهر و ماه / زآسمان آخر فتد بر خاک راه
از زمین مسکین کند مسکن فلک / بر فلک گردد شه خوانش ملک
حق نه بپسندد تا کسی خودبین بود / مرد خودبین کافر الدین بود

قاعده سیوم توکلست و حقیقت توکل برون آمدن بود از رویت وسایط و اسباب بکلی باختیار چنانکه بهر ک از همه تعلقات و اسباب خروج خواهد کرد باضطرار اما خروجی که باختیار بنده بود باعتماد کرم خداوندی موجب رضای حضرت خداوندیست و خروج ضروری که بهر ک بود موجب عذاب و سخط و خشم خداوند تعالی نعوذ بالله نظم

هرکجا باشی توکل پیشه کن / در توکل از خدا اندیشه کن
شد توکل زاد این راه دراز / بی توکل معصیت باشد نماز
هست طاعت با توکل همعنان / خوش بود اسب توکل زیر ران
پیش رندان از توکل دم مزن / یا دم از نیک و بد عالم مزن
با کسی اهل توکل را چه کار / هست کار او بلطف کردگار
فکر جنت مرد زاهد پیشه کرد / ز آتش دوزخ از ان اندیشه کرد
در توکل دوزخ و جنت یکیست / پیش عاشق راحت و محنت یکیست
لطف و قهرش راحت و محنت بود / وصل و هجران جنت و دوزخ بود
پیش ارباب توکل یکزمان / گر کنی اندیشه سود و زیان
عاصیت خوانند بلکه بت پرست / بت پرستی از شراب شرک ب

هر که او فارغ ز هر اندیشه است — هست آن کش توکل پیشه است
مرد کامل شد این گروه دلفگار — مرد را او دست بود اختیار
پیش آن عارف که شد اهل نجات — هست یکسان آتش و آب حیات
هر که شد از توکل بخت یار — کرد موت اختیاری اختیار
مردم عالم همه لایعقلند — زان ز مرگ اضطراری غافلند
پیت همت بس که ز اندیشه است — ننگ مرد توکل پیشه است
در توکل جزو و کل گم میشود — قطره دریای قلزم میشود
در دو عالم رهبر تو صدق تست — مرشد کامل بود صدق درست
راه در بزم توکل هر که یافت — از بد و نیک دو عالم روی تافت
ما که عمری شد توکل پیشه ام — خانه ویران ساز هر اندیشه ام
در ازل صدق و توکل همه منه — در مقام نیستی یار همه
بی توکل صاحب علم و عمل — میشود محروم از فیض ازل
از توکل مرد بی خط و سواد — بر رخ خود صد در دانش گشاد
بی توکل طاعت صد ساله سوخت — دین بدنیا زاهد خودبین فروخت
با توکل فاسقان باده خوار — یافتند آمرزش از آمرزگار
هر که را صدق و توکل شد تمام — رام شد با حق رمید از خاص و عام
سکه شاه توکل چون علم — می گریزد نفس با خیل حشم
در حریم تن دمند ارباب حال — نفس بد را از توکل گوشمال
چون بهم صدق و توکل یار شد — جان ز نخل عمر برخوردار شد
از توکل مرد عالی همت است — پست همت آدمی بی دولت است

اهل دل

اهل دل زان بگذرند از کاینات — تا بگردد رهزن راه نجات
سد راهست همت کوتاه تست — بگذر از چیزی که سد راه تست
خلق عالم دشمن جان تواند — همچو شیطان دزد ایمان تواند
چشم بر بکشای همچون باز نه — روی جانان بین پس چشم سر بنه
گر بجوید خویش را دانی عدم — از تو تا مقصود باشد یک قدم
شیوه اهل توکل پیشه کن — همچو مردان ترک هر اندیشه کن
بی توکل علم محض جاهلیست — با توکل جهل عین عاقلیست
راه در پیش است عزم راه کن — صدق پیش آر و سخن کوتاه کن
حیدری زین کش که غالب پیش باش — بگسل از پای آنچه پس گوش باش
مولوی کین دُر وحدت سفته است — آنچه می بایست گفتن گفته است
پیر صدقست و توکل مرشدست — کردی این پیر و مرشد را درست
در بیابان فنا حیران شوی — گم کنی ره را و سرگردان شوی

حکایت عابدی که از جگرگشته شقی و پسر شفیقش از توکل گشت متقی

عابدی را حسرت فرزند بود — گاه غمگین و گهی خرسند بود
در جهان فرزند دلبندی نداشت — هر چه کوشیدی داشت فرزندی
روز و شب میخواست فرزند از خدا — غیر فرزندش نبودی مدعا
مدعایش از دعا فرزند بود — خاطرش زین مدعا خرسند بود
شد پس از عمری دعایش مستجاب — زاد فرزندی زنش چون آفتاب
آفتابی را پسر کردند نام — صرف او کردند عمر خود تمام
سرو قدش را بصد خون جگر — پرورش دادند ز آب چشم تر

چون ز شیر مادرش دلگیر شد / همچو مهر و ماه عالم‌گیر شد
شد چو ماه چارده در هفت سال / نه نکو گویم آفتاب بی‌زوال
داشت از ماه جمالش آفتاب / ذره‌سان در چرخ چارم اضطراب
در جهان آوازهٔ حسنش فتاد / داد عمر عشقبازان را بباد
عالمی حیران روی او شدند / بی‌سر و سامان بکوی او شدند
سینه‌ها بی ماه رویش چاک شد / شعله‌های آه بر افلاک شد
آتش رویش جهانی در گرفت / چرخ از آن از دود رنگ خاکستر گرفت
بود یاقوت لبش قوت روان / قوت روح عاشقان ناتوان
بی لب او مردمان لعل و گهر / در رهش میریختند از چشم تر
قصه کوته شد رفیق این و آن / رند و می‌کش گشت و رسوای جهان
فاسق و بی‌باک و دردآشام شد / زین سبب رسوای خاص و عام
یکنفس خالی نبود از شور و شر / هر زمان میداد آزار پدر
مادرش از دست او خون می‌گریست / خون دل از ابر افزون می‌گریست
مرد و زن حیران کار و بار او / نیک و بد آزرده از اطوار او
هر ز ناپاکیش چون از حد گذشت / روزی از اطوار خود شرمنده گشت
شد پشیمان آخر از افعال خویش / دیده پر خون کرد با احوال خویش
خون دل از دیدهٔ نمناک ریخت / بر سر از ترس قیامت خاک ریخت
جیب از دست ندامت چاک کرد / دامن از آلودگیها پاک کرد
ساکن کوی توکل شد بکل / هم ز کل دل کند هم از جام مل
صاف عیش از دیده پر خون بشست / جام می دیگر بچشم خود ندید

گفت پستم گرچه دریای گناه / کی شوم نومید از لطف اله
تکیه بر لطف خدای خویش کرد / شکر درد چه دوای خویش کرد
ناگهان روزی بفرمان خدا / وقت رفتن شد از این دار فنا
ز آسمان پیک اجل در دم رسید / بر سر ایشان بقبض جان دوید
عمر عابد با پسر آمد بسر / هم پسر در خاک رفت و هم پدر
بعد عمری دید ایشان را بخواب / عارفی از عارفان فاریاب
عابد از عجب و تکبر سوخته / آتش دوزخ از او افروخته
مالکی بر جبین افکنده چین / هر یکی در دست گرزی آتشین
بر سر عابد دمادم میزدند / گاه بسیار و گهی کم میزدند
سر دم از دل آه بیرون میکشید / نالهٔ زارش بگردون میرسید
پیش چشم روشنش از دود آه / روز روشن گشته همچون شب سیاه
چون ز پیش عارف آن عابد گذشت / آن پسر را دید در جنت بگشت
حوریان سیمبر از سیم و زر / بهر خدمت بسته در پیشش کمر
همدم حوران شده بی قال و قیل / میکشید هر دم شراب سلسبیل
از کف حوران همچون ماه و خور / آب کوثر میخورد از جام زر
بود حیران عارف دل هوشیار / کین ندا آمد برو از کردگار
کین پسر چون تکیه زد بر لطف ما / داشت از الطاف ما چشم عطا
از کرم بر حال او پرداختیم / ساکن خلد برینش ساختیم
هر که از ترس قیامت اشک ریخت / دوزخ از سیلاب اشک او گریخت
از ریاضت گرچه آن عابد گداخت / لیک طاعت را پناه خویش ساخت

تکیه زد بر طاعت خود صبح و شام | گشت غافل یکسر از لطف عام
زین سبب شد قعر دوزخ جای او | سوخت در آتش ز سر تا پای او
پیش هر کس گفتی از طاعات خویش | این بلاش زین سبب آمد به پیش
چون نباشد پاک طاعت از ریا | گر بخواهی طاعتش باشد خطا
هر که یکدم پیش ما زاری کند | به بود از طاعت عمر ابد
هست بهتر فاسق امیدوار | پیش ما زان زاهد پرهیزکار
ناامیدی از طاعت خود دم مزن | زانکه طاعت میکند هر پیرزن
طاعت بی ترس حق باشد گناه | هست طاعت پیش ما ترس اله
لطف او بین بر نماز خود مناز | گرچه نبود هیچکاری چون نماز
نیستم نومید گرچه هستم تهیت | ناامیدی از کمال الهیت
نیست کار ما بجز سوز و گداز | کار آن باشد که سازد کارساز
با دل مجروح و چشم اشکبار | با تن افگار و جان بیقرار
یکه نشستم روزی از ویرانه | گفت با من عاشق دیوانه
آب بجو بود او ز روز نخست | نامه عصیان ما را پاک شست
قصه کوته چون مطول شد سخن | یک سخن گر عاقلی بشنو ز من
شد توکل زاد این راه دراز | بی توکل سدره باشد نماز

فایده چهارم قناعتست و اصل قناعت بیرون آمدن بود از آرزوهای نفسانی و تمتعات بهیمی چنانکه بر کسی از همه آرزوها جدا خواهد شد مگر آن مقدار که قوام اصل حیات بر آنست از ماکول و مشروب و ملبوس و رعایت حد اعتدال نظم

از قناعت کوش تا شاهی کنی | هرچه خواهی ماه تا ماهی کنی
خاک در گنج قناعت کیمیاست | مس ز اکسیر قناعت چون طلاست
هر که او سازد به داد کردگار | گرد کارش کی پسندد خوار و زار
از در او بر دری دیگر مرو | در بدر باشد سگ بیهوده دو
هر که بر تخت قناعت کرد جا | کی برد دیگر به شاهان التجا
حاصل نخل قناعت آبروست | میوه باغ توکل شکبوست
بی رخش هر کس شود گلخن نشین | کی شود قانع بنزد و پس نشین
گر گدا را نیست دینار و درم | بهر جایی کی کشد منت ز جم
چون زند کوس قناعت بی نوا | در زمین و آسمان پیچد صدا
مرد قانع گنج را دانسته رنج | نیست بهتر از قناعت هیچ گنج
ما درین گلشن ببوی قانعیم | واله و حیران صنع صانعیم
هر که قانع میشود چون ماه و مهر | می نهد پا بر سر نه سپهر
گر بسیم و زر فریدون شوم | زیر خاک آخر چو قارون میشوم
نیم نانی در جهان رزق منست | میرسد تا نیم جانی در تنست
از قناعت عابد بیچاره خواب | افکند سجاده را بر روی آب
خوب باشد بی طمع زهد و ورع | نیست ما را از کسی چشم طمع
هر که طاعت میکند بهر بهشت | میکند دانسته مسجد را کنشت
از قناعت شد مس قلبم طلا | نکته گفتم ز علم کیمیا
حق شناسی ناید از هر ناسپاس | ناسپاسی هم ز مرد حق شناس
هر که شد در نعمت خالق شناخت | با ولی نعمت قمار کج نباخت

یاد دارم هستی از صاحب دلی / یاد گیر از من تو هم گر عاقلی
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
اینچنین نظمی نمی آید ز کس / این گل از گلزار عطارست و بس
تا شدم بیخود ز جام مولوی / مینهم پهلو بشاه دهلوی
روح مولانای رومی شاد باد / زانکه این فن او مرا ارشاد داد
شد درین وادی پر خوف و خطر / آخرم این نظم نامی راهبر
گر ترا نامی و حلقانی بود / هر سر موی تو سلطانی بود
آنچه اینجا احتیاجت آن مکن / وانچه آنجا بایدت درمان مکن

حکایت تاجر بی قناعت حریص

تاجری در خطهٔ بغداد بود / گر وجودش ملک حرص آباد بود
بی قناعت بود و بی علم و عمل / بود کوته عمرش از طول امل
بیشتر از هر که گویی داشت زر / بود لیکن بهر نانی دربدر
متصل از شهر خود آواره بود / جامه و پیراهنش صدپاره بود
در سفر با خود نبردی نان و آب / بود چون سنگ سیه بی خورد و خواب
در رذالت بود بی مثل و نظیر / بسترش که بوریا گاهی حصیر
در سرش افتاد سودای سفر / گشت سودایی دگر از حرص زر
کرد جا در کشتی دریای هند / تا شود سیاره در صحرای هند
دل ز جان برکنده در کشتی نشست / تند بادی آمد و کشتی شکست
از تلاطم موج بر گردون رسید / خویش را کیوان ببالا برکشید
موج زن شد آن محیط هولناک / شسته شد لوح و قلم زان آب پاک

خورده چون زاد در سپهر نیل رنگ / بر سپهر خورد آن پشت نهنگ
خورده در خشم منکری چون برش / گشت چون مقراض از دو پیکرش
کوهها امواج چون کوه گران / سر کشیدی از زمین بر آسمان
موج میزد چون برین چرخ کبود / کهکشان چون برگ کاهی می نمود
روز روشن گشت همچون شب سیاه / موج ماهی را زدی بر روی ماه
شد عیان بر روی این نیلی سپهر / گوش ماهی همچو قرص ماه و مهر
زینت انجم این گرمی عیان / میشود هر شب فروزان آسمان
خورد از موجه صدف بر یکدگر / ریخت بر روی فلک لولوی تر
آب چون از باد میزد اشترک / بود مرغابی درون خیل ملک
موج میشد سوی گردون فوج فوج / شد اجل آب از نهیب تیغ موج
تاجر پر حرص بیصبر و درنگ / دیده جای خویش در کام نهنگ
تاجر بیچاره را چون خورد پاک / راست بود تا این که هر کس خورد باد
از دل دریا بامر کردگار / آن نهنگ افتاد در دم در کنار
خواجه بیرون آمد از کام نهنگ / زد بهم چنگ و دل بر سینه سنگ
خاک بر سر کرد و خون از دیده ریخت / ریخت سیل اشک و بر سر خاک ریخت
ریخت خوناب جگر از چشم تر / غرق شد در بحر چون یکبار دگر
گفت با خود نور ما در زاده ام / از کجا بنگر کجا افتاده ام
تا شوم قانع بداد کردگار / داد عمری از نوم پروردگار
بعد ازان نادر آن آزرده جان / جز قناعت هیچ حرفی بر زبان
جز قناعت ورد جان او نبود / حرف دیگر بر زبان او نبود

دم نیفزود جز قناعت پیش کس | بر زبان او قناعت بود و بس
بر کسی ظاهر نبود احوال او | مردم افتادند از دنبال او
این حکایت گشت در عالم سمر | پادشه را شد ازین معنی خبر
خواند پیش خویش و بر تختش نشاند | بر سر و پایش زر و گوهر فشاند
گفت میخواهم بگویی حال خویش | سر بسر در پیش من احوال خویش
تا چرا از الطاف شه شرمنده شد | سر بپای شه نهاد و بنده شد
سرگذشت خشک و تر را سر بسر | کرد انشا در بر آن نامور
دید چون انعام بی اندازه را | گفت با او سرگذشت تازه را
مدعای من قناعت بود و بس | غیر ازین چیزی نمیگفتم بکس
چون نکردم من قناعت در وطن | زین سبب این محنت آمد پیش من

قاعدهٔ پنجم عزلت و عزلت بیرون آمدن از آمیزش
خلق و خود را بر کرانه داشتن از صحبت ایشان باختیار
چنانکه بر کسی از همه جدا خواهد شد همچنان انزوا و انقطاع
اختیاری مالوف وی بود مگر از صحبت شیخ کامل که مربی
او بود و متصرف در وی همچون تصرف پاک شوی در مرده
تا نفس مرید از باب ولایت از جنابت بیگانگی بشوید و آیینهٔ
دل وی را از زنگار غیرت پاک گرداند و اصل عزلت معزول
کردن حواست بخلوت یعنی باز داشتن چشم را از دیدن
و گوش را از شنیدن و زبان را از گفتن زیرا که هر آفتی و بلائی
که بروح رسیده است باین سه در چه رسیده که وی را از جهت

صحبت محجوب گردد و اصل آن همه از روزنهٔ حواس پنج
در آمده است پس بواسطهٔ عزلت و باز داشتن حواس
حظ نفس و مدد وی از دنیا و شیطان و معاونت هوا و آرزوی
جسمانی منقطع میشود همچنانکه طبیب اول در معالجه بیمار پرهیز
میفرماید از آنچه بیمار را زیان میدارد و در علت
وی می افزاید تا بواسطهٔ پرهیز و تنقیهٔ مواد فاسده
از بیمار منقطع شود و بعد از زوال مرض حرارت غریزی
قوت میگیرد و جذب صحت میکند همچنین پرهیز و تنقیهٔ سالکان
عزلت و مسهل دوام ذکر نظم

تا حواس ظاهر و باطن بجاست | دعوی عزلت نه ز تعیین خطاست
زانکه در پیش شهی ملک بدن | در حضور پادشاه هشته تن
منصبی دارند اینها هر کدام | هر یکی دارند کاری صبح و شام
اول اینها را ز منصب عزل کن | بلکه بر کن بیخ اینها را ز بن
تا نگردد از هوا و از هوس | خاطرت مشغول چیزی بر نفس
بعد از آن کن کنج عزلت اختیار | تا بماند حال تو بر یک قرار
در لغت عزلت ز معزولی بود | منصب و عزلت بسی کولی بود
کنج عزلت مست کوی نیستی | ذکر آنجا گفت و گوی نیستی
تا بپوشی دیده را در بزم خاص | جان ز درد دل بخواه الله خلاص
درد دل از ره نگه از دیده است | داند این سامر که مردم دیده است
دیده و میل دیدن خوبان کند | دیده دل را بی سر و سامان کند

دل ز دست دیده دایم در بلاست | جان ز درد دل همیشه مبتلاست
میشود چون دل ز هجران دردناک | خون دل از دیده میریزد بخاک
دیده چون گردد ز روی یار دور | دل شود از درد دوری ناصبور
آفت دل دیدهٔ پرخون بود | جان در آتش از دل محزون بود
دل در آتش دایم از چشم ترست | جان گرفتار دل غم پرورست
هر الم کین جان محنت دیده راست | در حقیقت از دل و از دیده راست
پیش عارف جسم و جان و چشم و دل | بلکه ابر و باد و خاک و آب و گل
هر یک از آن پردهٔ مقصود ماست | پرده‌های چهرهٔ معبود ماست
چشم را از دیدن بیهوده بند | هر طرف بیهوده دیدن تا بچند
تا شوی در کنج عزلت نکته دان | از پی هر گفت و گو کم کش زبان
از شراب بیهشی بیهوش باش | دم مزن از پای تا سر گوش باش
روح را آزار از بیهوده میرسد | هر چه آزار و محنت می‌کشد
یک نفس در بزم تن آزار روح | کی دهد ساقی ترا جام صبوح
در دیار عافیت حصن حواس | آرزوی نفس شد عالی اساس
کاخ در هر حس تو روزن بود | تا از آن روزن دلت روشن بود
گه دلت تاریک و گاهی روشنست | علت این پرتو آن روزنست
علت عصیان ترا بیمار کرد | آرزوی دل ز جان بیزار کرد
از طبیب کنج عزلت مسهلی | میتوانی خورد اگر صاحبدلی
درو هست درمان عصیان را دوا | میتوان کردن بشرط از دوا
منزوی بی بهر صاحب همتی | میکند هر لحظه میل صحبتی

پیر صاحبدل بدست آرای پسر | زانکه باشد پیر بهتر از پدر
پیر میشوید دل افسرده را | پاک شو در کار باشد مرده را
جهد کن در راه پیری خاک شو | اشک ریز و از معاصی پاک شو
گر نه بینی هیچ پیر کاملی | تا کند بهر تو حل مشکلی
پس بدان پیر خرد را پیر خویش | سر مفکن پیش از تقصیر خویش
اهل دل را پیر عقل کاملست | عقل کامل هادی صاحبدلست
بگسل از هر آرزو و پیوند دل | پیش از آن روزی که گردی زیر گل
تا نگردی چون سبوی بی آب رو | بر زبانت هر چه می‌آید مگو
هر چه میخواهی ز تعبیر و کلام | بشنو از ملای رومی والسلام
روز از اسباب جهان چون تافتم | گنجها در کنج عزلت یافتم
رنج بردم روز و شبهای دراز | تا بصد زاری در من گشت باز
تو بدین زودی بآن در چون رسی | در نخستین پایه بر سر چون رسی
تا نیاید درد این کارت پدید | غصهٔ این درد نتوانی کشید
گر شود این درد دامنگیر تو | برگشاید بند هر زنجیر تو
ور نگیرد دامنت این درد زود | گفتگوی من ندارد هیچ سود

حکایت آن صاحب دردی که با چهرهٔ زرد از کنج عزلت بصد ذلت بهر مهم افتاده آمد و بمجلس بزرگی رفت در صف نعالش داد و بر رخش در تعظیم نگشاد

عابدی در کنج عزلت شد مقیم | گشت مشغول خداوند کریم
بهر جانان دل ز جان خویش کند | سوخت خود را آتش دل چون شمع

پای تا سر غرق آب دیده گشت | آب چشمش آمد و از سر گذشت
گشت از چشمش روان سیلاب خون | تا شود رخسار زردش لاله‌گون
با رخ زرد و دل پر درد خویش | بود از خجلت سری افکنده پیش
میکشید از سینه آه دردناک | سینه‌اش چون جیب جانش بود چاک
مانده رو بر خاک از تقصیر خویش | ساخته پرچین دو ابروی خویش
رفت پیش مرد کار افتاده | مرد کار افتاده آزاده
گفت از بهر خدا کاریم ساز | کم نفس با ناله زارم مساز
پیش شه کس چون تو دارای آبرو | پیش شه کیفیت از حالم بگو
خیز از بهر خدا شادم بکن | بنده خود ساز و آزادم بکن
عابد از بهر رضای کردگار | رفت سوی خانه آن نامدار
پیش دربانان فرود آورد سر | تا خداوندش نسازد دربدر
قصه کوته شد در آن منزل درون | عاجز و بیچاره و خوار و زبون
پادشاهش چون بدانست حال | داد جایش زین سبب صف نعال
هیچکس تعظیم بهر او نکرد | اهل دل را دل بسی آمد به درد
آن بزرگ وقت و نازکار خویش | بنده چون برداشت از گفتار خویش
گفت اگر درد دلی داری بگوی | پیش من گر مشکلی داری بگوی
آن که چون گنج سخن پرداز بود | حقه یاقوت لب را برگشود
گفت بشنو از من آشفته حال | ای که سر کرسی باین جاه و جلال
تا بخوانم داستان تازه | افکنم در کاینات آوازه
یاد دارم نکته سنجیده | از سخن پرداز مجلس دیده

جهد کن با مردم دانانشین | تا نگردی ابله بالانشین
کرده جا با آنکه از صبح ازل | برتر از نیر اعظم زحل
فرق بسیارست از ذره تا آفتاب | کی برابر میشود با آفتاب
مرد صافی دل درین مجلس تمام | می‌نشیند زیر دست خاص و عام
میل پایین میکند مانند آب | خاک میگردد براه شیخ و شاب
تیره دل چون گرد گردد بر هوا | تا کند بالانشینی اختیار
پخته باشد که جای اهل حال | هست در بزم جهان صف نعال
آب از پایین ببالا میرود | گرد از اسفل باعلا میرود
آن از آن باران رحمت میشود | این ازین ابر کدورت میشود
شیوه افتادگان آزادگیست | سربلندی حاصل افتادگیست
هست پیش مردم صاحب کمال | صدر مجلس کمتر از صف نعال
زانکه می‌بینند در بزم فلک | بدر و خورشید و انجم یک بیک
ز آفتاب و مه سها بالاترست | سعد اکبر زیر نحس اکبرست
بس که آن عابد ز درد آتش فشاند | مدعای خویش بر کرسی نشاند
دم بدم خنگ نفس را تیز کرد | دیده را از سوز دل خونریز کرد
بس که گردید آتش آتش فگند | سوخت آن خودبین از آن سوز سخن
عاقبت آن گفته کو از دل گذشت | پادشه در پیش او شرمنده گشت
از خدا و مصطفی اندیشه کرد | فکر کار مرد زاهد پیشه کرد
دید چون آزرده جان درویش را | کرد درمان درد آن درویش را
تا نگردی حیدری چون خاک پست | گردسان بالا نمی باید نشست

همه چون آید برون از زیر میغ | بر همه عالم بتابد بی‌دریغ
چون دهد خورشید تابان فیض نور | فیض می‌یابند از نزدیک و دور
هر که ره در بزم خاصان یافته | از دو عالم روی خود برتافته
رتبه‌ای عالی ز عالی همتیست | پست همت بودن از بی‌دولتیست
نیست گر در بزم خاصان راه ما | هست مانع همت کوتاه ما

قاعده ششم ذکرست و معنی ذکر بیرون آمدن بود از یاد هرچه

غیر حقست باختیار چنانکه از یاد همه خروج خواهد کرد
بر کس ضروری و حق جل و علی میفرماید واذکر ربک
اذا نسیت یعنی یاد کن پروردگار خود را چون فراموش کنی
غیر او را و ذکر معجون معنویست مرکب از نفی و اثبات تا نفی
کرد لا آلهت مواد فاسده را که متقوی نفس اماره است و مربی
صفات وی از شهوات حیوانی و اخلاق ذمیمه نفسانی
چون کبر و حقد و عجب و بخل و حرص و حسد و ریا و غیر آن
که هر یک از آن صفات بندی از بندهای روح و بیماری دست
که از خود دور می‌کند و هوای فضای میدان دل را که محل
بارگاه کبریا و مطلع آفتاب فردانیت از غبار حدوث
و ظلمات کثرت پاک میگرداند و باثبات الا الله تحصیل صحت
دل و سلامت وی از رذایل اخلاق ذمیمه و کسب زندگی
بحیات طیبه و بسطوات ظهور نور وحدت ظلمات کثرت
حدوث منهزم میگردد تا پادشاه روح که خلیفه حقیقت

بر سریر ایقان بشواهد حق جمال کمال خود را جلوه دهد و زمین
بدن بنور هدایت آن کمال منور شود و سر یوم تبدل الارض
غیر الارض مشاهد آید و در هجوم وجود موهوم ذاکر در آفتاب
وجود مذکور متلاشی گردد و غبار ادبار وجود ذاکر بکره
منهزم گردد و جمال مذکور در عین ذاکر روی نماید و اشارت
و هو معکم اینما کنتم محقق گردد فاذا ابصرتنی ابصرته فاذا ابصرته ابصرتنی

ذکر آن باشد که جز ذکر خدا | بر زبانت ناید هیچ جا
دل کند از هرچه غیر از یاد اوست | هر کجا باشد نگوید غیر دوست
تا فراموشت نگردد غیر حق | کی دهد سودی ترا درس و سبق
ذکر معجونیست در معنی بدان | نفی و اثبات آمد اجزای او
نه و ترا از لای الا در کند | تا ازین معجون تو گردی بهره‌ور
تا به لا ور نامنی ای خیره رو | کی ترا کیفیت این معجون دهد
مردم از پندار و از حرص و حسد | بر سر سالک بلاها میرسد
عجب و نخوت دشمن جان تو اند | در حقیقت دزد ایمان تو اند
حقد و عجب و بخل تا باشد ترا | فسق باشد طاعتت پیش خدا
از مواد فاسده جسم تو پاک | گر نگردد زود میگردی هلاک
جسم خود را از نجاست پاک کن | خدمت پاکان با ادراک کن
تا سگ نفس ترا با تو همست | رشته طول حیاتت کوتهست
همره جانت سگ اماره است | همنشینت دشمن خونخواره است
جسم کی یابد حیات طیبه | می رمد از گرگ درنده رمه

ظلمت کثرت دلت را تیره کرد
چند روزی همچو باد و گرد کرد

پادشاه روح در ملک بدن
میکشد آزار با انها و من

دیده ذاکر که دنیا بین بود
نیست ذاکر کافر بی دین بود

دیده‌ات جایی و دل جایی دگر
بر زبانت گاه شور و گاه شر

راست نامد فکر غیر و ذکر او
ذکر باشد در حقیقت فکر او

صیقل آیینه دل ذکر اوست
بهتر از فکر دو عالم فکر اوست

گر بغیر حق ترا مشغولیست
نیست مشغولی که عین گمرهیست

پاک کن آیینه دل را بذکر
ساز روشن خانه گل را بذکر

تا ز پیش دیده برخیزد حجاب
چهره مذکور بینی بی نقاب

ذاکر و مذکور خواهان همند
در دو عالم مونس جان همند

تا وجود خویش بینی در میان
چهره مذکور کی گردد عیان

بلکه باید کرد نفی ماسوی
تا نبینی در دو عالم جز خدا

بر سر دنیای دون گر پا نهی
از غم دنیا و ما فیها رهی

ذکر آن باشد که چون گردید فرد
گلگشا از رشته تسبیح کرد

ذکر آن باشد که هر دو گرد دوست
هر رگ جان رشته تسبیح اوست

قطره‌های خون که بر مژگان ماست
دانه‌های سبحه مرجان ماست

ذکر او از بهر او باشد نکو
ورنه از بهر چه باشد ذکر او

ذکر اگر از بهر جنت میکنی
دم بدم بر خویش لعنت میکنی

در حقیقت ذاکر رضوان طلب
فیض کی یابد ز ذکر روز و شب

معصیت را هر نفس چون برگ تاک
ذکر الا الله میریزد بخاک

ذکر ازو

ذکر او ز آتش سوزان بود
پاک سوز دوزخ عصیان بود

ذکر او چون آب میشوید گناه
نیست غم گر نامه‌ات باشد سیاه

یاد او از محنت آزادت کند
وارهاند از غم و شادت کند

ذکر او بهتر ز هر اندیشه
فکر او کن گر محبت پیشه

جوهر تیغ زبان ذکر خداست
تیغ جوهردار در دل بی‌بهاست

عالم و آدم درین ره ذاکرند
اوست مشکور و دگرها شاکرند

ذکر او در هر زبان عالمست
زان نامش حرز جان عالمست

تا بذکر او شوی تسبیح خوان
سبحه گردد ریگ را آب روان

ذکر مولانای رومی خیر باد
زانکه او این گفت و گویا داد داد

حیدری در پیش هر نکته سنج
هست این نظم روان بهتر ز گنج

تا که باشد یاد غیری در حساب
ذکر مولی باشد از تو در حجاب

تا بود یکذره از هستی بجای
کفر باشد گر نهی در عشق پای

گر همه عالم ثواب تو بود
تا تو باشی آن عذاب تو بود

گر شوی چون خاک در ره پایمال
تا بجا نازی بدست آری کمال

چون تو با خویشی عدو بینی همه
چون فانی شوی احد بینی همه

حکایت گبر صد ساله که از روی صدق یکبار یا رحیم گفت از نو جوان گردید و در ماهی

کاهنی بود از بزرگان عرب
ذکر کردی سال و ماه و روز و شب

روز و شب بیخواب و بی آرام بود
ورد جانش متصل یکنام بود

بود پر از صیت ذکرش کائنات
از کلامش میچکید آب حیات

دست چون برداشتی بهر دعا
خسته صد ساله را دادی شفا

با وجود آنکه خود درویش بود / مرهم ریش دل درویش بود
ذات پاکش کان زر صد ساله / کافر دل پر ز آه و ناله
گفت اگر درمان کنی درد مرا / سرخ سازی چهره زرد مرا
با همه خویشان مسلمان میشوم / همچو تو از اهل ایمان میشوم
عابدش گفتا که گر از روی صدق / می نهی پای طلب در کوی صدق
بر زبان نام خدا می آوری / هر چه میگویم بجا می آوری
میشوی از جمله علت خلاص / راح راحت میکشی در بزم خاص
گفت با عابد چه میگویی بگو / تا بگویم پیش تو من گفت وگو
گفتش آن مرد خدا بی ترس و بیم / بر زبان بگذار او را یا رحیم
نام او این نامش از دل بر زبان / پیر کافر گشت چون اول جوان
نو جوانی شد که از نیروی دست / پنجه پولاد در هم می شکست
با دو صد کافر مسلمان گشت زود / بود دایم پیش یزدان در سجود
ای که از دریای رحمت غافلی / از دو چشم خونفشان یاد گلی
کافر صد ساله را بخشد کریم / بر زبان ناورده یکره یا رحیم
گر تو بی یادش نباشی یکنفس / چون نمی گردد ترا فریادرس
نیست شیطان ناامید از لطف دوست / با وجود آنکه دوزخ جای اوست
حیدری نتوانی یکزمان / غیر نام او میاور بر زبان
نام او را حرز جان خویش ساز / در غم او ساز با سوز و گداز

قاعده هفتم توجهست و معنی توجه روی آوردن بحضرت صمدیت بکلی بود و بیرون آمدن بود از جمیع دواعی

که سالک

که سالک را بغیر حق خورند باختیار چنانکه بر کی پس علامت سالک آن اتفاق کند که بگوشه چشم بهیچ مطلوب و محبوب غیر حق التفات نکند و اگر مقامات همه مقربان بر وی عرض کنند نظر بدان جمله نکند و از حق بدان مشغول نشود سید الطایفه ابوالقاسم جنید بغدادی رحمة الله میفرماید لو اقبل صدیق علی الله الف الف سنة ثم اعرض عنه لحظة فما فاته اکثر مما ناله فرمود که اگر سالک صادق هزار هزار سال در راه حق قدم زند پس یکلحظه از آن حضرت غافل باشد آن مقدار سعادت که در آن لحظه از وی فوت شود بیش از آن بود که در آن هزار هزار سال حاصل کرده بود نظم

معنی لفظ توجه پیش حق / روبحق کردن بود در کیش حق
هر که در بحر توجه غوطه خورد / زنده جاوید شد با آنکه مرد
مردن اهل توجه زندگیست / هست یکسان پیش ایشان مرگ و زیست
زندگی بی مرگ امری مشکلست / موت پیش از موت کار عاقلست
مرده را با نیک و با بد کار نیست / در دیار مردگان آزار نیست
پس بر اهل توجه مرده اند / جام بیهوشی چو مرده خورده اند
مرده را گر بسوزی خوار و زار / بر زبان او نیاید زینهار
پس توجه رو بحق آوردنست / از همه قطع تعلق کردنست
مردگانند این گروه نیکوکار / مرده را با مردم عالم چکار
کار عالم را بیا یکسو بکن / از دو عالم رو بسوی او بکن

بی توجه بر نیاید هیچ کار / میتوان دید از توجه روی یار
تا نیاید رو بتوان جستن پاک / انکه از رخ نقاب آب و خاک
هر چه پیش چشم خون آلود ماست / چون بپای چهره مقصود ماست
گر همه خوبان عالم سر بسر / خویش را سازند پیش جلوه‌گر
گوشه چشمی نبینه از یکی پس / گر بنخواهی که گردی بوالهوس
پیش ارباب توجه هست زشت / چمن در ان گلزار بهشت
پیشوای حق جنید نیکنام / گفت روزی در حضور خاص و عام
گر کسی عمری توجه کرده است / در توجه شب بروز آورده است
چون شود یک لحظه غافل از خدا / آن توجه جمله بر باشد خطا
آنچه در صد سال می‌آید بکف / میشود در راه او یکدم تلف
خواند از باب توجه پیش من / این دو مصرع را یکی ز اهل سخن
مردمی باید که باشد ره شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس
از توجه خاک میگردد طلا / چند گویی کیمیا و کیمیا
چون توجه کرد سلطان ازل / خاک ره شد صاحب علم و عمل
تا ترا یکمو بخود وابستگیست / مبتلایی در بلای مرگ و زیست
میدهی گر خرمن هستی بباد / میتوانی پا درین وادی نهاد
شیوه اهل توجه پیشه کن / خویش را فارغ ز هر اندیشه کن
از توجه عشق مقصود است و بس / بی توجه پس نشد عاشق بکس
از توجه پس موجه میشود / بی توجه مرد ابله میشود
از توجه مرد میگردد تمام / بی توجه پس نگردد نیکنام

از توجه یافتند ارباب حال / راه در بزم وصال بی زوال
از توجه چون زنی در عشق دم / کفر باشد گر زنی مژگان بهم
نیست هر نامرد مرد عاشقی / مرد دارد تاب درد عاشقی
در ره عشق جان دادن از فرزانگیست / عاشقی و بیم جان دیوانگیست
زندگی در عشق خون خوردن بود / چاره بیچاره‌ها مردن بود
عشقبازی درد بیدرمان ماست / درد بیدرمان بلای جان ماست
ای که از عشق بتان دیوانه / داستانی بشنو از فرزانه

حکایت آن عاشق و معشوق که در فراق هم مردند و گوی از میدان محبت بردند

بود در تبریز عاشق پیشه / فارغ از هر کار و هر اندیشه
هیچکاری غیر کار عاشقی / خوش نکردی در دیار عاشقی
عشق چون جان در تنش جا کرده بود / از پی خود مرگ را وا کرده بود
در جهان بود از بلای عاشقی / بود دایم مبتلای عاشقی
در جهان تا بود عاشق پیشه بود / عاشق [illegible] درویش بود
گشت حیران بر رخ سیمین بری / بدر رخساره حوری پیکری
زو لبی کز لبش جان میچکید / از حدیثش آب حیوان میچکید
شمع نوری بود چون بالای او / نور می‌بارید از سر تا پای او
سرو بالایش و نرگس داشت بار / هیچکس چون وی ندیده فتنه بار
آتش رخسار آن بی پاک مست / عالمی را کرده بود آتش پرست
سروری ابرار بود و کویش طور بود / طور کویش عالمی پر نور بود

برفراز طره چشمش عیان / بود طاق دلکشی از ابروان
بد طاق ابروی آن رشک حور / بود شکل پیش قندیل نور
یا نسیمی از ریاض جان وزید / قطره شبنم بروی گل دمید
فتنه عالم نهان در چشم او / عالمی پر فتنه از هر چشم او
برکنار بحر حسنش هر طرف / بود پر در معانی یک صدف
آن صدف در بحر حسن بی زوال / مقفل پر بود از عقد لآل
چون نگه کردی زچشمان سیاه / خون مردم ریختی بر خاک راه
از لب و خطش خرد قوت بود / خط فیروزه و یاقوت بود
بر زمین چون خون ز رویش میچکید / سبزه گلزار جنت می دمید
در گلستان جهان مر دوست او / بود شاخی از نهال آرزو
از میان زرین کمر چون می گشود / هیچ چیزی در میان پیدا نبود
باز چون بستی کمر را بر میان / زان میان مویی گره دادی نشان
قرص مه چه بجای قرص زر / سینه دادی در آن زرین کمر
داشت از هر موی ابرویش هلال / بر سپهر خوبرویی انفعال
جسم پاک او نبود از آب و خاک / بود جان عالمی آن جسم پاک
بی رخش پیراهن گل چاک بود / عنبر تر پیش زلفش خاک بود
عالمی را چین عالم گیر او / داشت دایم بسته زنجیر او
چشم نرگس بی رخ خواب از گلش / گل گریبان چاک چاک از سنبلش
از دهان او ندادی کس نشان / نکته مو بود گویا آن دهان
از دهان او سخن باید شنید / نقطه موهوم را نتوان بدید

قرص خورشید از رخش بی تاب بود / چشم انجم در غمش بی خواب بود
ناگهان روزی ز تأثیر سپهر / گشت پیدا آن جوان ماه چهر
ز آتش دل در جگر آبش نماند / در دو چشم فتنه جو خوابش نماند
شمع قدش زاتش تب در گرفت / آتش آن شمع در بستر گرفت
زعفرانی شد رخ گلگون او / سوخت از سوز درون بیرون او
شد تنش از ضعف دل زار و نزار / مرد و زن گریان بحالش زار زار
استخوان جسم زارش روز و شب / سوختی چون شمع کافوری ز تب
گشت از هر پهلوی آن مه پدید / استخوان پهلویش چون ماه عید
عاقبت پیچیده آن سیمین تن / دسته مویی شد از ضعف بدن
عاشق بیچاره هر سو میدوید / هر نفس از سینه آهی می کشید
آگه از احوال جانانش نبود / با خبر از محنت جانش نبود
گفت همدردی باو کای بی خبر / یار بیمار و تو هر سو دربدر
راحت جان ترا از تاب تب / گشته روز زندگانی همچو شب
میرود امروز و فردا زیر خاک / چون تو زین محنت نگردی هلاک
میکشی فردا ز تو شرمندگی / مرگ صد ره به بود زین زندگی
شد یقین بر من که عاشق نیستی / در طریق عشق صادق نیستی
چون شنید این قصه جانکاه از او / عاشق بیچاره آن ماه رو
گریه کرد از بهر یار خویشتن / کرد پر از خون کنار خویشتن
ریخت خوناب جگر از چشم تر / تا کمر بنشست در خون جگر
تا شود سر حلقه ارباب درد / در غم جانانه جان تسلیم کرد

این خبر در جمله عالم فتاد / خون دل از دیده مردم گشاد
عالمی از بهر او خون میگریست / ابر سی می نالید و مردم میگریست
آن جوان چون خسته آزرده جان / چون شنید این قصه از پیر و جوان
در فراق عاشق دل داده مرد / از جگر آهی کشید و جان سپرد
عالمی را زین سبب ماتم گرفت / ماتم آن جوان عالم گرفت
دوستانش اشک حسرت ریختند / دشمنانش خاک بر سر ریختند
شد بچشم مرد و زن عالم سیاه / شد سیه روی ملک از دود آه
از سیه پوشان سیه شد کاینات / در سیاهی شد نهان آب حیات
زان مصیبت از سرشک لاله گون / سر بسر روی زمین شد بحر خون
شعلهای آه بر گردون رسید / قامت گردون ز بار غم خمید
از مصیبتها شده چاک چاک / دید هر کس سینه چاکی شد هلاک
راه عشق عاشقی بس مشکلست / اندرین ره کو را دل منزلست
عاشق و معشوق اگر از بهر هم / خاک میگردند در راه عدم
نی برای چون خودی جان میدهند / در حقیقت جان بجانان میدهند
جان خود را پس من زار حزین / چون کنم تقصیر از جان آفرین
جان برای روی جانان میدهم / روی او می بینم و جان میدهم
خسته ی در زد ز شمشیر اجل / عاشقی گر بهر معشوق ازل
جان بسازد در دمی صد ره فدا / مبتلا گردد بدرد بی دوا

قاعده هشتم صبرست و حقیقت صبر بیرون آمدن بود از حظوظ نفسانی و حبس کردن نفس بر محبت عبادات و ثبوت قدم

بر بساط

بر بساط مجاهدات چنانکه بزرگی زیراکه اگر سالک نفس اماره را بوته مجاهدات بگدازد و تصفیه قلب حاصل نکند ضرورت بعد از مرگ در بوته دوزخ بالوان عذاب تحمل باید کرد پس هر آینه تحمل بر محبت عبادات و صبر بر انقطاع نفس از مالوفات و محبوبات که موجب تصفیه قلب و تزکیه روح است کردن اولی بود از صبر بر عذاب جاودانی نظم

چند گردی گرد عالم همچو باد / عاقبت از پا چو می باید فتاد
پا بکش در دامن خود همچو کن / تا سرت سایه بگردون افکن
باش ثابت همچو ستون صابر قدم / تا شوی در عرصه عالم علم
در جهان صبر و تحمل پیشه کن / خویش را فارغ ز هر اندیشه کن
صبر آن باشد که در گرداب خون / گر بخیزد کس نیارد سر برون
صابر آن باشد که از تیغ بلا / سر نگرداند اگر افتد ز پا
صابر آن باشد که عالم را خراب / گر کنند او را نباشد اضطراب
صبر آن باشد که ایوب صبور / داشت در عین بلا محض حضور
صبر آن باشد که اسمعیل کرد / بر نیامد از دلش یک آه سرد
خنده زد چون تیغ بر حلقش رسید / داد جان چون عارض دلدار دید
داد چون جم خاتم دولت ز دست / جام عشرت را بدست خود شکست
از یمینی رفت و ماهی گیر شد / چاکر ماهی فروشی پیر شد
با ریاضت ساخت چون یک اربعین / دید در انگشت خود انگشترین
انبیا درد تحمل می کشند / با وجود آنکه صاف و بی غشند



در مصیبت صبر کار مصطفاست — مصطفی را گر شوی پیرو رواست
در چهل سال آن شه هردو سرا — یافت ره در بارگاه کبریا
در چهل روز آدم خاکی حیات — یافته در کارگاه کاینات
از کمال صبر شاه ذوالفقار — دم نزد چون خورد تیغ آبدار
حوض کوثر زین تحمل جام اوست — عالمی را چشم بر انعام اوست
کرد چون در کربلا شاه شهید — صبر و خوشدل بود از ظلم یزید
گشت خاک کربلا زین رهگذر — سرمهٔ چشم ملایک سربسر
هر که یکدم ساکن آن خاک شد — از همه آلودگیها پاک شد
هر کرا گردی بود زان خاک پاک — ز آتش دوزخ ندارد هیچ باک
صبر چون در آتش سوزان خلیل — کرد شد همصحبت او جبریل
آتش سوزان باو گلزار شد — کامیاب از دولت دیدار شد
کرد یوسف صبر چون در قعر چاه — چاه را دانست تخت عز و جاه
خلعت الصبر مفتاح الفرج — راست ناید بر قد مرد هنر کج
هر که خواند این نکته را از باب صبر — داد و سپر بر آتش دل آب صبر
بر رخ خود صد در راحت گشود — زنگ غم ز آیینهٔ خاطر زدود
از همه دردی آسوده گشت — همچو باد از گلشن عالم گذشت
زین سبب از محنت جانش رهاند — زین جهت بر سینهٔ جانش نشاند
چهل شب و چل روز در بطن نهنگ — شکر حق میگفت یونس بی درنگ
کس جز او ورده ز نبیان اربعین — اربعین عاشقان باشد چنین
زین سبب کرده از آن زندان خلاص — دیده دیگر جان خود در بزم خاص

صابر آن باشد که در کام نهنگ — همچو یونس شکر گوید بیدرنگ
صبر آن باشد که از زه بترست — گر نهد آن دو بر جان پرورست
چون زکریا ذکر او گوی بجان — غیر شکر او نیاری بر زبان
راست ناید بی تحمل هیچ کار — یاد گیر این شیوه از پروردگار
میشود در قطره در دریا ز صبر — میدهد گل از دل خارا ز صبر
در گرفتاری تحمل شاهباز — میکند آزاد ز لطف کارساز
میخورد قوت از کف کارآگهان — می نهد پا بر دست شهان
صبر اکسیر همه عالم بود — هر کرا صبری بود آدم بود
ماه نو بی صبر کی گردد تمام — کی شود بی صبر پخته هیچ خام
صبر کن تا مشک تو خوشبو شود — جهد کن تا کار تو نیکو شود
بی تحمل کی ز فیض آفتاب — میشود چون سنگ سیه یاقوت ناب
با تحمل گل برون آید ز خار — بی تحمل هست دایم خوار و زار
جیب کن از صبر پر یاقوت گشت — گشت گلگون از تحمل روی دشت
صبر در دی میکند چون شاخسار — میتر میه به فضل بهار
چون نداری تاب رنج این جهان — یاد کن یاد از عذاب جاودان
صبر کن در هر غم و درد و بلا — صابر را دوست میدارد خدا
دوستان را صبر او بی درد به — دشمنان را داغ بی صبری بنه
صبر باید مرد را در راه دین — چون خدا گفت یحب الصابرین
رتبه از صبر عالی تر کجاست — چون کنم چون درد بی صبری بلاست
نیست ما را میل علم کیمیا — کیمیا باشد تحمل پیش ما

ور گذر از کیمیای صبر سری
یا کسی این پیشه را از حیدری

مس نگردد بی تحمل چون طلا
بس بود صبر و تحمل کیمیا

از برای عارفان بی قال و قیل
تا شود در وادی عرفان دلیل

معدن عرفان و شیخ العارفین
گفته این نظم به از در ثمین

از حظوظ نفس بگذر زینهار
تا بیابد مزد ترا آمرزگار

صبر کن در محنت دنیای دون
ورنه می افتی به دوزخ سرنگون

حکایت آن چهار کس که هر کس با ایشان مدعای میگفت مدعای خود بیان میکردند و این معنی اشاره بآن بود که هیچکس درد دل نمی باید گفت و صبر در همه کار می باید بود

ای که داری صبر بی اندازه
بشنو از من داستان تازه

بود مردی با زن مسکین بری
داشت آن زن دختر نیک اختری

بود دختر پیش مادر چون عزیز
روز و شب میخواست از مادر کنیز

مادر بیچاره هر جانب دوید
تا کنیزی بهر آن دختر خرید

ناگهان هر چار گردیدند گر
گرسنه ماندند عاجز و بی سیم و زر

مرد و زن بودند عمری مبتلا
هیچکس یارب نیفتد در بلا

زار بودند از بلای پستی
کس مباد ابتلای نیستی

پیر مرد عاجز بی پا و سر
بد نهانی بود دایم در بدر

گشت روزی از پی روزی بسی
تا بگیرد نیمنانی از کسی

از قضا آن روز کس نانش نداد
قوت جسم و قوت جانش نداد

عاجز و مضطر روان شد پیش زن
گفت با آن زن بلی تو بی سخن

زن چو دیدش او کای آرام جان
جان پیش من بود بهتر ز نان

سالها شد تا من زار و نزار
جامه میخواستم از کردگار

جامه از بهر من آورده
بعد عمری خوب کاری کرده

زن به پیش دختر نیک اخترش
گفت از انعام خاص شوهرش

جامه آورده با بهر من
میفروشم میخرم فردا کفن

گفت با زن دختر او کای پیر
اختیاری نیست در دست فقیر

اختیار من تو داری با پدر
غیر ازین حرفی نمیگویم دگر

میکنم شوهر تو گر باشی رضا
تا ز من راضی شود فرد خدا

رفت دختر بعد ازین پیش کنیز
گفت میدانم ترا ای با تمیز

خاطر امروز یک سوداگری
کرده بوده میل زیبا دختری

بر رخم افتاده چشم روشنش
میل آن دارد که من باشم زنش

نوجوانی ماه رو دی پر زینت
سرو قدی گلرخ سیمین برت

گفت با دختر کنیز کاردان
بود چون در کار خود بسیار دان

سهل باشد گر من سرگشته را
مرد سازی بعد من در راه خدا

صرف کردم بهر تو عمر عزیز
سالها بودی تو بی من کنیز

سرو قدت را بصد خون جگر
پرورش دادم ز آب چشم تر

میکنم در خدمتت کوته سخن
پیش ازین خدمت بی ای یار من

وقت آن آمد که دلشادم کنی
دست من گیری و آزادم کنی

ای سرو سر دفتر اهل کمال
باز خورشید کمالت بی زوال

هست این منزل مقام آن گران
سر بسر گردو گرند اهل جهان

پیش هر یاری که گویم حال خویش / پیش من میگوید از احوال خویش

درد دل گفتیم با هر کس بسی / ماجرای خویش گوید هر کسی

چند گویم درد خود در پیش کس / گر بمن گوید ز درد خویش و بس

چند جویم همدم درد دل دوا / دل بجان آید ز عرض مدعا

گر کند همصحبتی دل بعد ازین / باشد از هم جان اندوهگین

از دل و جان سهل و آسان بگذریم / همچو مردان از دل و جان بگذریم

تا بکی ترسیم ز مرگ خویشتن / به بود از زندگانی مرگ من

خوب گفت این نکته آن مرد خدا / در بلا بهتر که در بیم بلا

بعد ازین گر تیغ بر فرقم نهند / سر فرو نارم بگردون بلند

بعد ازین گر میشود عالم خراب / میکنم صبر و ندارم اضطراب

بعد ازین گر آید از غم جان بلب / شکر گویم سال و ماه و روز و شب

بعد ازین گر دیده ام پرخون شود / میکنم صبری که بیم چون شود

گر ز درد دل شوم زین پس هلاک / کی کشم از سینه آه دردناک

صبر باشد چاره کار من ازان / غیر صبرم هیچ ناید بر زبان

کی کنم من بعد عرض مدعا / گر بمیرم بر لب آب بقا

بعد ازین صبر و تحمل میکنم / هر کجا باشد توکل میکنم

قاعده ششم مراقبه است و مراقبه چشم داشتن بود بحصول مطلوب و حقیقت مراقبه بیرون آمدن بود از حرکات و قوة خود باختیار چنانکه بترک آرام گرفتن بعد از تصفیه دل و تزکیه نفس در انتظار انفتاح ابواب مواهب حضرت الهی تمکین داشتن

بر دیگنه

بر دیگنه نسیم رواج نفحات الطاف نامتناهی در میدان مودت قدم همت بر سر مرادات نهاده و در بحر احدیت غوطه خورده پروانه هستی بر شمع جمال احدیت زده پا به او و قطع منازل کرده گلیم ادبار حجاب انداخته از خود بدر پرداخته بساط مجاهدات طی کرده دل مرده را بانوار مشاهدات حی کرده سیادت نفس بحسنات روح مبدل گشته از وی بدر گریخته در حلقه صحبت آویخته انوار آفتاب صحرای قدم دیده از تاریکی تنگنای حدوث شده ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم **نظم**

تا بجان خود مراقب راغبست / دعوی صدقش چو صبح کاذبست

پیش از مرگ باید شد هلاک / خاک شو چون بوده اول ز خاک

تا بدست خویش دادی اختیار / هرکجا پا بنه در کوی یار

گر ز مرگ اضطراری آگهی / زان بموت اختیاری بر رهی

هر که در راه خدا از خود گذشت / در حقیقت زنده جاوید گشت

میسپاری جان بوقت اضطرار / جان سپاری پیش ازان کن اختیار

نیستی در ملک هستی خوش شهست / هستی بیهوده سد راه ماست

اندرین ره پیش پا اندیشه کن / پیش تا گه اجل اندیشه کن

تا صفای دل نگردد حاصلت / سهل و آسان حل نگردد مشکلت

نور حق را دیده خودبین ندید / شد خدابین هر که او از خود برید

چون شود مرآت دل صافی ازان / بنماید قاف تا قاف جهان

پاک می باید شود نفس پلید / هیچکس نگشود قفلی بی کلید

نور او دریای وحدت بر گرفت	چون زند دم زانکه آب از سر گذشت
پرتو نور قدم را هر که دید	مرغ روحش ز آشیان تن پرید
جان تنگ از تنگنای تن بود	باعث عمر ابد مردن بود
تا دل از شمع جمالش کرد یاد	شعله در پروانه هستی فتاد
قصه کوته فرد می باید شدن	پای تا سر درد می باید شدن
هر که از قید علایق فرد گشت	در طریق عشق صاحب درد گشت
هر که در آتش چو پادیار [?] شد	چون خلیل آتش بر او گلزار شد
هر که بی رویش بگلشن پا نهاد	در دل از رشک گل آتش فتاد
هست با او کعبه هر ویرانه	کعبه بی او بود بتخانه
نور او در دیر و مسجد تافته	هر کسی او را ز جایی یافته
عاشقان از کفر و ایمان رسته اند	دل بمهر حق تعالی بسته اند
مذهب عشاق از تقلید نیست	راهزن در وادی توحید هست
در طریق ما مقلد رهزنست	هر که رهزن گشت گمره از منست [?]
ره نمودن شیوه مردان بود	هر که باشد رهنما مرد آن بود
حیدری در بارگاه بی نیاز	کس نیابد راه بی سوز و گداز
بی ریاضت کس بجایی ره نبرد	از ریاضت زنده شد هر کس که مرد
ترک لذات جهان باید گرفت	یا درین ره ترک جان باید گرفت
قوت روح ما بود خون جگر	خون دل ریزیم از آن از چشم تر
سوختیم از عشق او بر ساختیم	غیر او از نظر انداختیم
دیده را از دیدن بد دوختیم	ز آتش دل پای تا سر سوختیم

همچو شمع از سوز دل بگداختیم	با بد و نیک در عالم ساختیم
جان بپا در روی جانان میدهیم	از برای یک نظر جان میدهیم
دیده ما روشن از روی نکوست	روی نیک آیینه رخسار اوست
یکنفس بی عشقبازی نیستیم	منکر عشق مجازی نیستیم
زانکه میدانیم عشق جانگداز	میکشد سوی حقیقت از مجاز
از حقیقت نیز هر کس کرد دم	می نهد اول درین وادی قدم
تا نگردی عاشق بی پا و سر	کی ترا باشد ز حال ما خبر
زاهدان اگر ز درد ما نیند	آگه از درد دل شیدا نیند
پاکبازان پیشه کرده [?] نیاز	آگهند از عاشقان پاکباز
در دل هر ذره پیش اهل حال	هست خورشید جمال بی زوال
عارض و شمع بزم عالمست	روی حق پیدا درین عالم گشت
نه فلک برگشته از صوت و صدا	گردش هوشی کو درین دور فنا
لعل میگون خون نریزد بی جنگ [?]	تیغ مژگان کس نمی سازد بلک [?]
هیچ بالایی بلا انگیز نیست	هیچ تیغ غمزه خونریز نیست
دل نسوزد در ره آن آتشین	جان نمی کاهد ز موی چین بچین
طره مشکین نمی باشد کمند	دل نمی افتد بدام خط بند
نیست از نازنینان دلربا	نیست حرف نکته سنجان جانفزا
نیست پیش عاشقان پاکباز	چشم و ابرو فتنه جوی جانگداز
هست آنی همره اینها که آن	میکند مردم برنگی قصد جان
آن اسیر از بلای جان بود	آن دوای درد بی درمان بود

آن ز عشق او اثر دارد نشان / نی خط و خال و رخ حوری وشان

لیک من آن را ندانم که چیست / هر کرا او دانسته آن آدمیست

هر که چون او کشته روی نکوست / گر به اندیشه کشته شمشیر اوست

حکایت آن زن هندو که در وفای شوهر خود مرد و گوی از میدان محبت برد

از سخن سنج جهان گردیده / وز جهان تمای مجلس من

داستانی بشنو ای دوستان / کافران هستند در هندوستان

گر کمال بت پرستی صبح و شام / گشته در گروه گمراه ایشان رام رام

رام میگویند و از حق می‌رمند / در حریم خاص حق نامحرمند

لیک دارند الفتی با یکدگر / مرد و زن هستند چون شیر و شکر

از برای شوهران خود زنان / از وفا دارند بر کف نقد جان

چون بمیرد شوهر زن پیش از و / آن زن ماتم زده بی گفت و گو

در غم شوهر دل از جان برکند / خویش را بر آتش سوزان زند

زین جهت که دود در آتش هلاک / تا نه چند همدم او گشته خاک

خویش را سوزد که خاکستر شود / تا ز آتش چشم او بو مر شود

شهرتی دارد که مردی پاک / گر زنی در ماتم او سینه چاک

شوهر بیچاره چون از هم گذشت / در وفای او زن از عالم گذشت

دیده زن گر بود گردون مرد / خویشتن را از علایق فرد کرد

پس تهیه سوختن کرد به زود / تا بر آید ز آتش هستیش دود

چوب و روغن مرد و زن اندوختند / همچو دوزخ آتشی افروختند

گشتن آن

گشت آن آتش بگردون شعله‌زن / تا بسوزد خویشتن آن شیرزن

شهسواری ناگهان از ره رسید / تند شد کان رسم نامعقول دید

تا دهد آن آتش آن زن را نجات / سوی ایشان رفت چون آب حیات

پیش آن زن توسن خود را جهاند / دست آن زن را گرفت و پیش خواند

شیر زن را بین که چون مردانه مرد / دست من بگذار گفت و جان سپرد

دل ز جان کنده و بیار خود رسید / داد جان و عار فرق دلدار دید

این حکایت ما ز کس نشنیده‌ام / بلکه در هندوستان خود دیده‌ام

هر کرا در عشق پروای سر است / در وفاداری از آن زن کمتر است

همچو آن زن آتشی در خویش زن / کم نبود هیچ مرد از هیچ زن

از کسی کو سوخته پروانه وار / آتش دوزخ گریزد چون شرار

هر که او در عاشقی جان میدهد / گر بدانی جان بجانان میدهد

میدهی گر جان بجانان میرسی / پیش جانان سهل دانستن بسی

هر که عاشق شد غم جانان بخورد / زنده جاوید شد با آنکه مرد

چیست چندین گفت و گوی گر ز دست / زنده کی هر کیست مردن زنده است

عاشقان زاده معشوق ازل / آب حیوان از دم تیغ اجل

گفت روزی عاشقی دیوانه / آدمی کم نیست از پروانه

گر زند خود را بر آتش دمبدم / تا وجود خویش سازد عدم

گر فتد عاشق در آتش نیست باک / کی همه ریشه شود ز آتش هلاک

هر که خود را سوخت اینجا سود کرد / آتش او جای دیگر دود کرد

پیش آن عارف که سیر از زندگیست / زندگی سرمایه شرمندگیست

عاشقان زاده معشوق ازل	آب حیوان از دم تیغ اجل
ای که دم از عشق جانان میزنی	نیستی گر اینچنین جان میکنی
شیوهٔ عشاق حیران این بود	هر که نبود اینچنین بی دین بود
عاشقان از کنج گلخن گلشنند	گلشن این قوم کنج گلخنست
نور او چون در دل تاریک تافت	شمع جان از آتش دل نور یافت
هر که از سوز محبت دم زده	برق آتش شعله در عالم زده
چند سر گر عاشقی بگذر ز سر	چند ریزی خون دل از چشم تر
می نهم سر پس درین وادی قدم	میشود گم در بیابان عدم
میکنم این گفت و گو را مختصر	ترک سر کن ترک سر کن ترک سر

قاعدهٔ دهم رضاست و حقیقت رضا بیرون آمدن بود از رضای خود به قول رضای محبوب چنانکه بزرگی یعنی انسلاخ محب از صفت خود و ظاهر شدن بصفت ذات محبوب و این مقام اعظم مقامات سالکانست زیرا که هر مطلوبی که از پس پردهٔ طلب حاصل شود لایق حوصله طالب باشد و سالک مبتدی در مقام مسکنت و حقارتست پس هرچه در نظر خود خواهد حقیر بود چون ذات خود از میان بر دارد و کار عظیم را با عظیم گذارد عطای نامتناهی [illegible] معانی ما لا عین رأت ولا اذن سمعت جز جناب کبریا را نشاید ومن کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها میفرماید که هر که بمیرد از ظلمات اوصاف

نفسانی و حقارت تبعات حیوانی زنده گردانیم وی را بحیات جلالت اوصاف ربانی و مخصوص گردانیم او را بنوری از انوار اسرار اوقات جنات قدسی تا بدان جناح نور در حیات طیران میکند و در فضای صحرای لاهوتی نور نشین است و از مطلع ملکوت رقت بود و اجساد مردگان مقبرهٔ غفلت و جهالت می تابد و هر که را در بند انواع سلاسل و اغلال هموم و تصاریف امور جنی شاهد میکند و بالوان عذاب عقاب و حیات حرص و حسد مبتلا می بیند چگونه برابر بود با کسی که در تاریکی بیابان غفلت گم گشته بود و چون آب درخت انسان خشک گشته و بر سر شاخ اخلاص لطافت شکوفه ایمان ندیده و از لذت و حلاوت تبیین حکمت و ولایت محروم مانده لا وارد لمن وارد له جعلنا الله وایاکم فمن سعد بطاعته و فاز بمحبته انه قریب مجیب والحمد لله وحده والسلام علی من اتبع الهدی **نظم**

هر که راضی گشت در راه خدا	شد رضایش تابع امر قضا
سود می بیند نه نقصان میکند	هرچه میخواهد چنان آن میکند
هیچکاری بی رضای او مکن	هرچه هست منع قضای او مکن
بد و نیک جهان ما را چه کار	نیک و بد را خوب داند کردگار
پیش ما چون هست یکسان خوب و زشت	چیست ترس دوزخ و میل بهشت
از رضای خویش می باید گذشت	تا شود یکسان درین ره کوه و دشت

دست باید شستن از هر چه هست
تا رضای او ترا آید بدست

شد رضایت بار رضایش چون یکی
از تو تا مقصود ماند اندکی

گر توانی پرده هستی درید
میتوانی چهره مقصود دید

چون فنا کردی ز خود یابی بقا
هیچکس باقی نگردد بی فنا

به بود هر چیز میخواهد دوست
هر چه او بهر تو میخواهد نکوست

چون نخواهی هر چه خواهی میدهد
بلکه از حد تا بیابی میدهد

چون گدا از شه کند چیزی طلب
پیش درویشان بود ترک ادب

شه بتو چون لایق خود میدهد
گر یکی بایدت صد میدهد

اهل دل هنگام عرض مدعا
جز خدا چیزی نخواهد از خدا

چون وجود خود نه بینی در میان
هر چه میخواهد دلت بینی عیان

گر بدانی این مقام دیگر است
این مقام از نه فلک بالاتر است

شه شود هر که باصدق درست
از بد و نیک دو عالم دست شست

کار خود را چون با وا انداختی
بی سخن کار دو عالم ساختی

گر بخود خواهی بری کاری ز پیش
پیش او گردی خجل از کار خویش

هر که از ظلمات نفسانی گذشت
شاهباز عالم لاهوت گشت

دل چو دور از نفس حیوانی بود
روشن از انوار ربانی بود

هست روشن پیش چشم عارفان
بلکه پیش هر که دارد جسم و جان

هستی کونین باشد یکنفس
چیست بهر یکنفس چندین هوس

در محیط نیستی فلک فلک
غرقه خواهد گشت با ملک و ملک

زورق جسمانی ما و شما
چون برون آید ز گرداب فنا

از حضیض

از حضیض خودپرستی اوج گیر
پیش از آن روزی که میرانند تیر

بی رضای او مزن مژگان بهم
گر شود چشمت نشان تیر غم

از رضای خویش بگذر زینهار
تا شود راضی ز تو پروردگار

طالب حق را بجنت کار نیست
بهر جنت چشم ما خونبار نیست

چشم ما از سوز دل گریان بود
دوزخ ما آتش هجران بود

نیست جنت پیش ما جز کوی دوست
جنت ما گلشن دیدار اوست

چون کند عاشق رضای او طلب
هست پیش عارفان ترک ادب

هم بهجر و آرزوی وصل نیست
هر دو چون در عالم وحدت یکیست

هر که میداند طریق بندگی
میکشد از زندگی شرمندگی

فکر او کن فکر جان از بهر چیست
پیش عاشق هست یکسان مرگ و زیست

حیدری ترک هستی خویش کن
روی دل سوی خدای خویش کن

بهر حق هر کس بت هستی شکست
میتواند گفت هستم حق پرست

گر نباشی تابع نفس شریر
تابع حکمت شود میر و وزیر

جنگ نفس بد جهاد اکبر است
نفس کشتن پیشه پیغمبر است

گر به او حق نیک کردی رضا
میکشد این نفس پنجه آخر ترا

هر که زد بر نفس کافر تیغ کین
گشت غازی در ره مردان دین

گر شوی در جنگ نفس بد هلاک
با شهیدان سر برون آری ز خاک

چون نداری معنی دعوی مکن
میکنی دعوی بی معنی مکن

جهد کن تا فارغ از دعوی شوی
پیرو پیران با معنی شوی

چیست معنی ترک صورتهای سر
بگذر از صورت بمعنی پی ببر

چند باشی مرده کردو مرده کار | از خدا و مصطفی شرمی بدار

حکایت آن پادشاه بت پرستی که از شراب غفلت مست گردیده و دست عورت حق پرستی را بنام حق برید چون آن عورت آن رضا بقضا داد آن پادشه در چنین زوال افتاد پسر بی پدر آن زن باوج کمال رسید

پادشاهی بود در مغرب زمین | بود در فرمان او خاقان چین
از همه روی زمین میخورد باج | میگرفت از پادشاهان تخت و تاج
با وجود این همه آن ناسپاس | در همه عمرش نشد ایزد شناس
از خدا و مصطفی آگه نبود | هیچ ابله همچو او گمره نبود
زیر این گردون گردان هر که هست | همچو خود میخواست باشد بت پرست
لفظ حق از کسی گر می شنید | در زمان ناحق زبانش می برید
مدتی از هیبت او در جهان | نام حق از دل نیامد بر زبان
همچو خود چندان خدا ناشناختی | بهر خود از سیم و زر بت ساختی
بود هر جا مسجدی بتخانه ساخت | خانهٔ اسلام را ویرانه ساخت
جانب مسجد نکردی پس نگاه | بزم مستان گشته کنج خانقاه
بود غافل از خدا آن بت پرست | روز و شب از جام غفلت بود مست
سنگ می بارید در ایام او | بود پر از خون دلها جام او
خورده خون چون شیر اطفال | کرده بر خود خون مردم را حلال
ساغر می در زمانش بت پرست | بر سر ایزد پرستان می شکست
صیت ظلمش رفت بر چرخ برین | همچو تیر آه مظلوم حزین

یکدل از بیم او بی غم نبود | هیچکس را خاطر خرم نبود
عالمی بود از وجودش در عذاب | گشته بود از ظلم او عالم خراب
آتش دوزخ ازو افروخته | بود بد با سایلان سوخته
بود با حق در مقام سرکشی | با فقیران در کمال ناخوشی
در زمان او ز بیداد عسس | نان بدرویشان ندادی هیچکس
بهر یک گندم گدای آن دیار | گریه کردی همچو ابر نوبهار
گر کسی دادی بجانی نیم نان | میگذشت از زر پس او اول ز جان
از غضب تیغ سیاست می کشید | بی کف دست دهنده می برید
خیر کم شد آنچنان زین کهنه دیر | کز زبان بر لب نیامد لفظ خیر
عورتی در راه رب العالمین | سایلی را داد یک قرص جوین
آن حکایت چون بآن ناکس رسید | مرد و دستش را بدست خود برید
بعد از آن فرمود تا [illegible] | از دیار خویش اخراجش کنند
آن زن بیچاره یک فرزند داشت | ریشهٔ مهرش بجان پیوند داشت
داشت در دنیای فانی یک پسر | آن هم از بیداد گردون بی پدر
هفت دختر زاده بود و مرده بود | کاسه کاسه زهر محنت خورده بود
جیب از دست مصیبت چاک داشت | دامن پاک و دل غمناک داشت
از فلک آزار بیحد دیده بود | نغمهٔ خوشحالی نشنیده بود
داشت چشم از اشک حسرت لاله گون | خون دل میخورد زین جام نگون
بست طفل خویش آن سینه ریش | با دو دست خون چکان بر پشت خویش
روی در صحرا و در هامون نهاد | داغ حرمان بر دل محزون نهاد

دست بردم بر چهره آن طفل یتیم | ریختی از تشنگی اشکی چو سیم
زین سبب این زن در آن دشت غم | بر نفس از سوز دل گشتی کباب
تشنه لب بیچاره هر سو میدوید | تا در آن ره بر لب حوضی رسید
طفل خود را خواست تا آبی دهد | قطره آبی به بی‌تابی دهد
ناگهان طفلک در آن آب اوفتاد | داد ما و نقد هستی را بباد
ذات طفلک آب نوشد ز سر خورد | دست و پا در آب زد چندانکه مرد
آن زن بیچاره با صد سوز و درد | رو به درگاه خدای خویش کرد
گفت از من هرچه آید خوش دلم | گر تو آخر میشود حل مشکلم
گر بیاید بر سرم تیغ ستم | چون ترا گاهی نباشد هیچ غم
از تو ای سلطان دار الملک جان | راضیم هر چیز می‌آید بیان
پادشاهی هرچه میخواهی بکن | بنده کاز انیست یارای سخن
گشت راضی چون زن آزرده جان | سر نپیچید از رضای غیب‌دان
ریخت آب فیض از ابر کرم | گشت آن صحرا چو گلزار ارم
موج زن شد در زمان دریای جود | بر رخ او صد در رحمت گشود
نوجوانی بر لب آن آب دید | کز حدیثش آب حیوان می‌چکید
نوجوانی همچو سرو خوش خرام | گلرخی در صورت و معنی تمام
گفت با او عورت بیچاره و | کیستی با من بگو ای نوجوان
در جواب آن زن اندوهگین | گفت هستم من همان فرزند من
کز برای حق بپا ایل داده | پس بناحق در بلا افتاده
چون برای حق تو آن فرزند را | دادی ای زن حق ترا پس داده‌ام

حق فرستادم کنون ای نیک‌زن | تا خلاصت سازم از رنج و محن
دست آن زن را گرفت آن پاک دست | در زمان دست بریده شد درست
طفلک بیجان روان از زیر آب | سر برون آورد مانند حباب
رخ نمود از آب آن زیبا پسر | همچنان کز آسمان قرص قمر
باز لعبت بازی چرخ کبود | آفتاب از برج آبی رخ نمود
چون برون آمد ز آب آن آفتاب | چشمه خورشید شد آن خوش‌جناب
آن پسر با او در خود شد روان | گشت غایب از نظر آن نوجوان
عاقبت آن کودک از لطف اله | در دیار خویشتن شد پادشاه
آن پسر شد شاه و آن شه خاک شد | آن ممالک از نجاتش پاک شد
آخر آن بدبخت با روی سیاه | رفت از عالم بسر تا پا گناه
گشت تخت و تاج او زیر و زبر | پادشه گردید طفل بی‌پدر
نور ایمان تافت از چرخ برین | تیره شد بر کافران روی زمین
عاقبت از یمن عدل آن جوان | گشت عالم همچو گلزار جنان
هرکه در کوی رضا پا می‌نهد | هرچه میخواهد خدا از دهد
سالها زین رهگذر در بحر و بر | پادشاهی کرد طفل بی‌پدر
شکر قند گز سر دانشوری | عاقبت چون اهل دانش دیده‌ای
به لطف مرقد شاه رضا | خاک گردیدیم در راه رضا
هرکه در راه رضا پا می‌نهد | بر سپهر و بر دیده‌ها می‌نهد
بی رضایش بر نیاید هیچ کار | سر نپیچی از رضایش زینهار
هرکه بگذشت از رضای خویشتن | زود یابد مدعای خویشتن

در بیان آنکه هر کس رتبهٔ چون خودی داند و چون خودی را بجانب خود خواند

از خدا دانسته در وادی سخن | گفته مر دانا لقب در خویشتن
نکته بشنو از من گر عاقلی | از کمال عقل اگر صاحبدلی
کنه ذاتش را نداند عقل ها | ذات خود را خود نکو داند خدا
آنکه قسمت کرد اقسام هنر | ساخت هر کس را ز کاری بهره‌ور
صد هزاران تن ز سوز دل گداخت | تا تنی را در فنی استاد ساخت
بشنو از من این دو بیت اهل حال | تا بیابی حالت اهل کمال
صد هزاران جان و دل تاراج یافت | تا محمد یکشبی معراج یافت
صد هزاران طفل سر بریده شد | تا کلیم الله صاحب دیده شد
گر دگر دیدم درین عالم کسی | می شناسد چون خودی را هر کسی
مرتضی از مصطفی دارد خبر | زانکه میدانندشان یکدگر
مر ولی کی در ولایت چون علیست | مر علی نیست پنداری ولیست
نیست حیوان را خبر از مردمی | آدمی داند کمال آدمی
بوعلی را بوعلی داند که کیست | چشم نادان عاقل و جاهل یکیست
هر که جامی شد نظامی را شناخت | شد نظامی هر که جامی را شناخت
خسروی باید که در ملک سخن | رتبهٔ خسرو بداند یا حسن
حیدری داند کمال حیدری | انوری را می شناسد انوری
پشه عنقا را چه میداند که چیست | قطره دریا را چه میداند که چیست
میدهد عنقا خبر از کوه قاف | حرف قاف از پشه می باشد گزاف

کیمیاگر

کیمیاگر گشت از کیمیب | همچنین زرگر مس نیکو در طلا
ذره در دریا سپر زندی کش گو | قطره دریا شود از فیض او
نیک داند پادشه را پادشا | اگر از حال گدا باشد گدا
گشت حافظ در جهان چون نکته سنج | ریخت هر سو گنج بر بالای گنج
سعدی شیراز از آن گنج آگهست | هر که رنجی دیده از رنج آگهست
شیخ سعدی در بر ارباب حال | کوکب سعدیست از برج کمال
کوکب سعدی که خورشید منیر | پیش او چون ذره کمتر در حقیر
لیک حافظ را که از اسرار اوست | واقف از شیرینی گفتار اوست
عارف رومی که جان زار داشت | رنگ و بو از گلشن عطار داشت
گشت هر مردی ز مردی سربلند | بود نامرد آنکه مرد از پا فکند
در حقیقت بلبلان این چمن | چون نکویند غیر از یک سخن
در میان خار و گل فرق ار کسیست | لفظ اگر شد مختلف معنی یکیست
صد هزاران نغمه بهر یک گلست | عاشق یک گل هزاران بلبلست
میکند هر جنس میل جنس خود | روشنست این پیش ارباب خرد
مست می باشد حریف رند مست | همنشین بت پرستان بت پرست
با شقی همدم نگردد جز شقی | متقی باشد رفیق متقی
زاهدان با زاهدان الفت کنند | فاسقان با فاسقان صحبت کنند
مرد باشد طالب مردان دین | تا جهان بودست بوده اینچنین
رتبه هر کس بقدر عقل اوست | میکند عاقل تمیز مغز و پوست
هر کسی را در جهان بود تمیز | نیست بهتر از تمیزی هیچ چیز

[illegible]

چند می‌خواهی که گردی نکته‌دان / نظم مولانای رومی را بخوان
یا دگر این پند تا شادت کند / بلکه از بند غم آزادت کند
حق نبندد در به روی هیچکس / این سخن آزادگان دانند و بس
هر که او در طلب دامن گرفت / دامن گوهر بلا چون من گرفت
گشت عریان از لباس عاریت / رخت بربست از دیار عافیت
بی طلب مایه نباشی روز و شب / هر کجا خواهی رسد دست طلب
گر بخواهی جام پی در پی دهند / تا نگرید طفل شیرش کی دهند

در بیان آنکه سخن چیست و صاحب سخن کیست

کلک فکرم باز گوهربار شد / زیج عالم پر در شهوار شد
طوطی طبعم شکرگفتار گشت / خامه زان گفتار شکربار گشت
جان زکشت عمر برخوردار شد / خوشه‌چین خرمن عطار شد
شور شرع و عرش از هم خاست / هر دو عالم زین دو سه حرف آراست
این سه حرف از کلک کن موجود شد / آدمی بعد از سخن موجود شد
تا تش اندیشه سوزد جان من / تا شود آگاه از سر سخن
هر که از چندین سخن آگاه نیست / شمه‌ای از حال من آگاه نیست
سین سر شد بر سر این نقطه تاج / سرورا تاج باید لاعلاج
حرف خفی شد در میان نون و سین / از سخن دانی صلاح المسلمین
دل بود گنج نهان در آب و گل / شد سر این راز آن مایه دل
خاطرم پس سوی این گنج کشید / شد خدا چون خودی را سر پدید
باز باد افتاد بر روی چمن / غنچه از گلبن بلوغ سخن

یا برای نوع چشم عیب‌بین / هست پیکان خدنگ غیب این
چیست دانی نقطه و نون سخن / این بود دریا و آن در عدن
بلکه این نقطه در مکنون بود / بهر این گوهر صدف آن نون بود
این صدف از بحر جان پاک خاست / گوهرش آیینهٔ ادراک ماست
گرچه ماهی آید از دریا برون / بحرها کم شد درین ماهی نون
ریخت تا زین سخن از کلک من / عالمی پر گشت از در عدن
شاعری پروردم از آب حیات / هر نفس افشانمش بر کاینات
روز و شب آید درین در کهن / از سخن معنی و از معنی سخن
آدمی در عالم بی اعتبار / جز سخن چیزی نماند یادگار
شاعران پستان جام وحدتند / پاک از هر عیب و از هر علتند
عندلیبان گلستان گلشنند / در فراق گلعذاران بلبلند
عشق و سوداست کار شاعران / غافلی از کار و بار شاعران
شاعری را کم مدان از هیچکان / هیچ را اهل سخن راز نهان
شو کشش نیست کار سرسری / شاعری آمد پس از پیغمبری
سید چه شاعر خبر از سر غیب / گر بپوشد دیده را از حرف عیب
شاعران رندان عاشق مشربند / فارغ از هر فکر و هر اندیشه‌اند
شاعری در پیش عارف عاقبت / عشقبازی از کمال حادث است
نیست شاعر گر اهل ذوق نیست / هر که او دی نباشد مرد نیست
شاعری چون کار مردان خداست / شو اگر مرد شدی اگر به رداست
هر که گردد شاعر و شاعر بدان / معنی خاصی بگو بر ما بخوان

نیست شاعر هر که نظمی گفته است / شاعر آن باشد که در ناسفته است

شاعر آن باشد که از دانشوری / سر فرو نارد بتاج سروری

بلکه پشت پا زند بر کاینات / خاک باشد پیش او آب حیات

گر بسی همت به سر گردون زند / خنده بر سیم و زر قارون زند

در طریق فقر مستغنی بود / پیر مردان با معنی بود

بر نیارد بهر نان منت ز کس / گرد خوان کس نگردد چون مگس

شب اگر روغن نه بیند در چراغ / روز در فکر سخن سوزند دماغ

مدح دونانرا نگوید بهر نان / گر بگردد چون صبا گرد جهان

در سفر زاد رهش بود خون جگر / آب اگر خواهد خورد از چشم تر

شاعری با جاه و دستار نیست / ور هنر او را باینها کار نیست

حیدری بر کار خود حیران مباش / پیش ازین در قید این و آن مباش

همچو او خویش عالم گرد شو / فرد گرد و فرد باش و فرد شو

تا دلت پر گردد از دُر نکو / چون صدف خاموش باش از در مگو

رتبه هر کس بپایان ظاهر است / حالت مرد سخندان ظاهر است

سر بر آرد از افق چون آفتاب / از مه و انجم کی گیرد حساب

ذره هم دریا نیاید برون / چون نگردد مشک در سر ناف خون

قطره با دریا مقابل کی شود / پشه با عنقا مقابل کی شود

هر فقیهی را کمال پیر نیست / ذره چون خورشید عالم گیر نیست

آنکه ره گردد ز نورش فیض یاب / میتواند گفت هستم آفتاب

پست گردد هر که باشد خودپسند / رتبهٔ صاحب سخن باشد بلند

شعر اگر

شعر اگر کم گفته شاعر باک نیست / هیچ جای گفتن ادراک نیست

مطلعی کافی بود چون آفتاب / گاه در گنجی چو صد کتاب

آن ز خوبی عرش پیما میشود / از بدی اینها مقوا میشود

پیش یک بیت چون در خوشاب / به بود صد در ز لعل آفتاب

زانکه باید آفتاب بی زوال / این بود چون آفتاب لایزال

شعر گفتن باشد از فرزانگی / چیست آن فرزانگی دیوانگی

بی جنون کی شاعر دریا درون / گوهر از دریای دل ریزد برون

هست شاعر بی نیاز از سیم و زر / کی بسیم و زر ببیند از نظر

الغیاث از کهنه بنیکند / کی بعبد خود غم زر میخورند

نکته سنجانی که جان پرورده اند / از در دونان گدایی کرده اند

گر تو میخواهی که گردی مشتری / رو گدایی کن ز شاه و دو هوی

از همه کس خویش را کمتر بخوان / تا ترا خوانند مرد نکته دان

چون نمی گیرد حباب خود سحاب / قطره او میشود در خوشاب

در مذهب ناشاعران خودپسند نادر دهند که خود را به از همه کس دانند و همه کس را کم از خود خوانند هرچند در طریق فقر و قناعت قدم نمودن بر دم نمودنست اما چون مستحضران قواعد نظم و نثر این شیوه را منظور داشته اند بنابر تتبع ایشان این معنی صورت تحریر یافته نظم

هر که بد گوید به نیکان از حسد / هر کسی گوید بد او نیست بد

آه ازین ناشاعران هرزه گو / کز برای نان بریزند آب رو

نام خود را بی سبب شاعر نهند
گاه در مجلس چنان افتند از خری
کز گذشته اشعار خود را پیش
گیمن چنین شوی از و مطلوب خت
اهل عالم از برای ریشخند
بی شعورانند و شاعر نامشان
نکته ای نشنیده زیشان هیچکس
نکته نشنیده هرگز در جهان
بی تحمل در سوال و در جواب
دوخته بر هر که بینی چشم عیب
شعر مردم کرده دام اخذ و جر
از برای بخشش کج جان میدهند
کار شان در شاعری جان دادنست
روز و شب ترتیب دیوان میدهند
شعر مردم چون نمی ماند بکس
آن خرانرا هر که تحسین میکند
شعر ناموزون خود را هر نفس
نیک و بد در پیش ایشان چون تمیز
از الف کم گشته و نادیده بی
سین و شین در پیش آن بی دانشان

هرزه گویی را شعار خود گرفته
شعر جامی را بنام انوری
تا کنند اظهار طبع نظم خویش
این غزل یا این قصیده خود منست
هر زمانشان جا بجای دیگر نشند
نامشان گم گشته در ایامشان
خویشتن را شاعرم گویند و بس
خویش را دانسته مرد نکته دان
حفظ کرده لفظکی از هر کتاب
نام کرده کذب را اسرار غیب
معنی حبر را نفهمیده ز حرز
متصل آزار یاران میدهند
روز و شب ترتیب دیوان دادنست
بهر مال دیگران جان میدهند
کاغذ و جلدی از یشانست و بس
میدهد دشنام و نفرین میکند
بر کسی خوانند از روی هوس
زین سبب موزون و ناموزون تمیز
حرف بی در پیش ایشان همچو یی
هست یکسان همچو لفظ خان و مان

نام خود نشناخته از نام شعر
بر زبان حرفی نیاورده ز حرف
از کتب باید شود رفع حجاب
در تمام عمر پیش بی نیاز
هرزه گفته و آرند پیش هر لئیم
بس که میگویند از بنگ و شراب
بنگی و چرسیند هر جا میروند
چون شود از بنگ بنگی بیخرد
در غم روز قیامت نیستند
خویشتن را خوانده در عالم ندیم
نیستند آگاه از روزی رسان
می نهند انگشت هر جا بر نمک
شوربختند و سیه رو چون زحل
با همه کس در مقام ناخوشی
خوار مانده وز طمع در پیش خلق
هرزه گوی و هرزه گرد و هرزه خند
بی حیایی شیوه خود ساخته
گفت روزی پیشوای دین
عقل و ایمان و حیا یار همند
تابع عقلند ایمان و حیا

بسته بر خود از خری چندین دروغ
بیخبر از نسبت و تجنیس حرف
زین چه حاصل بار خر باشد کتاب
هرزه گفته و ناورده هنگام نماز
با رخ زردی چو زر از حرص سیم
کعبه ایشان بکنند عالم خراب
اینچنین خر در دنیا میروند
جمله را بنگی تصور می کنند
اگر از درد ندامت نیستند
گفته هر ساعت بخیلی را کریم
رزق میخواهند از خوان کسان
قحط میگردد در آن کشور نمک
همچو مرغ خسته در جنگ و جدل
کار شان تا ناخوشی محنت کشی
روز و شب درمانده حلقه در دلق
خود نما و خود پرست و خودپسند
هر طرف اسب جهالت تاخته
تا ترا بینی بی حیا زان مبین
هر کجا هستند با هم توامند
بی حیا را عقل نامد پیش ما

بی حیا دارد نه ایمان بی خرد / پنجه در ایمان چه گویی می‌زند
کان از اعشق اگر بودی بجا / بهره بودی ز ایمان و حیا
عشق هر جا هست ایمان هم هست / هر کرا ایمان نباشد تهمت است
شاعری زین قوم گردیده خوار / شعر تنها شد چنین بی اعتبار
غیبت مردم کنند از ابلهی / خویش را دانند مرد منتهی
حیدری تا چند گویی نیک و بد / هیچ گوید سخن ز بی خرد
با بد و نیک جهانم کار نیست / شیوه من در جهان آزار نیست
حال من بود آنچه گفتم سر به سر / بر کسی دیگر گمان بد مبر
زانکه ما آیینه یکدیگریم / همدم دیرینه یکدیگریم
عکس من افتاد چون در آینه / عیب من ظاهر شد از آیینه
صورت من بود زینسان عیب ناک / ورنه بود آیینها از عیب پاک
به نه هست هر که باشد نیک مرد / هیچ مردی بد نه بد و نه نکرد
نیست غم هر کس بد ما گر چه گفت / لایق خود گفت هر کس هر چه گفت

در بیان آنکه بسی گرد عالم گشتیم و بر تر و خشک گذشتیم تا پس از چندین مشقت و رنج این گنج از کان اندیشه باتمام خود رسید ظهور یافت و بیمن اقبال خان سخن سنج نکته دان مشهور ایام و منظور خاص و عام گردید

نظم

چون نهادم سر به راه ملک هند / از پی پابوس شاه ملک هند
از خدا الملک سخن میخواستم / شد میسر آنچه من میخواستم
یاورم شد بازوی اقبال خان / کین گهر آمد برون از کان جهان

تا گدای

تا گدای خان عالی شان شدم / صاحب این گنج بی پایان شدم
تا نگردم چون گدایان در بدر / ساخت مستغنی مرا از سیم و زر
گر نگردد ابر نیسان در نثار / گل نروید از زمین فصل بهار
بی در بود بحر در روی زمین / قطره کی میشود در ثمین
گر نباشد فیض نور آفتاب / کی شود چون سنگ سیه یاقوت ناب
بی مربی هیچکس کاری نساخت / گرچه عمری زآتش محنت گداخت
سالها گرد جهان گشتم بسر / تا بدست افتاد این گنج گهر
عمرها روی زمین را کافتم / آخر این گنج نهان را یافتم
آنچه من میخواستم در آب و گل / یافتم در بحر بی پایان دل
می برم این گنج بهر دوستان / جانب تبریز از هندوستان
تا نصیب من شد این جام الست / ساخت مستغنی مرا از هر چه هست
این گهر را چین مبین با سیم و زر / بهره نماند لیک ماند این گهر
گنج باشد پیش دانا درد و رنج / گنج سخن به باشد از صدها گنج
کی ز در گوید ارباب سخن / قیمتی بهتر از سخن در عدن
به بود در پیش عقل جوهری / از جواهر در نظم حیدری
این زر خالص چو عالم را گرفت / خان جم دل مملکت جم را گرفت
شد بنام نامیش این زر تمام / شد زر خالص از و این سیم خام
آن سپهر وقت نام آور آن / تاج بخش و تخت گیر سروران
چون نظر بر عالم علوی فکند / تاخت در میدان به گردون سمند
چون گرفت این قلعه فیروزه رنگ / خوانده فتح و نصرتش فیروز جنگ

تا برادر خواند او را پادشاه / شد پناهش سایهٔ لطف اله
پر عقابش گیر و تقدیر شد / همچو تیغ شاه عالم‌گیر شد
رایت اقبالش بعالم شد علم / خیمه زد نصرش بصحرای عدم
در رکاب شاه تا یوم الحساب / باد یارب کامکار و کامیاب

در صفت استاد زمان و نادرهٔ دوران افصح فصحای عجم بابای عالم سر حلقهٔ رندان لاابالی حضرت مولانا غزالی که منظور نظر کیمیا اثر شاه جلال الدین محمد اکبر غازیست **نظم**

حیدری دانم درین بزم کهن / رتبهٔ صاحب‌سخن صاحب‌سخن
مردلی باشد ز کاری بهره‌ور / هر کسی از کار خود دارد خبر
پادشاهی خوب داند پادشاه / شیوهٔ فقر و فنا داند گدا
می‌شناسد جوهری قدر گهر / قدر گوهر را چه داند شیشه‌گر
شیوهٔ استاد می‌باید درست / کار خود را خوب داند هر که هست
آنقدر شعری که گوید این و آن / آنقدر فهمند شود دیگران
چون نفهمد شعر خود را عیب‌جو / شعر مردم را چه می‌فهمد بگو
از خراسان عندلیب خوش‌نوا / آمده در هند شد دستان‌سرا
بلبل خوش لهجهٔ آن بوستان / شد شکرخا طوطی هندوستان
لب بحرف عشق چون بگشاد مست / رونق گفتار طوطی را شکست
نیست در هر کار کس بی‌بدل / اینچنین میخواست استاد ازل
هر که رند و لاابالی میشود / در حقیقت چون غزالی میشود
رند آن باشد که با صدق درست / از همه آلودگیها دست شست

لاابالی آنکه در ملک وجود / پیش او یکسان بود بود و نبود
چون غزالی هر که شد صاحب نظر / شد ز احوال غزالی باخبر
بی‌تکلف چون غزالی هیچکس / در سخن‌دانی نشد مشکین‌نفس
بر زبانها چون نظامی نام اوست / بادهٔ جامی کنون در جام اوست
همچو خسرو داده داد مثنوی / تازه در هند کوس خسروی
گفته در وصف غزالان چون غزل / گشته در طرز غزل بس بی‌بدل
تا ز طبع او برین دیرینه فرش / تافته چون کوکب سعدی ز عرش
گشته کلک او بعالم درفشان / داده چون از عرش از کرسی نشان
در زمان او اگر بودی کمال / دست شستی از خیالات محال
گشت سلمان زمان خویشتن / شد سلیمان لیک در ملک سخن
زور طبع خویش را چون آزمود / از حسن گوی فصاحت را ربود
چل غزل گفت از غزلهای حسن / سر بسر مستحسن اهل سخن
نام کرد آن چل را اربعین / اربعین عاشقان باشد چنین
شاه جان چند را در پنج سال / چله گر کرد از پس سیر خیال
پنج او را که از آن پنج گنج / شد برای نکته‌سنجان نکته‌سنج
پر شد از شعر ترش کان نبات / یا جهان پر گشت از آب حیات
شد برای خاطر دل زندگان / آب جان از چشمهٔ طبعش روان
کس ندیده پاک طبعی اینچنین / آفرین بر طبع پاکش آفرین
پیک تو بر زر معنی زده / پشت پا بر عالم دعوی زده
چون محیط از شعر شد موج زن / شسته شد [illegible] ملک سخن

بس که کلکش همچون اندیشه کافت / بعد ازو مضمون خامی کس نیافت
درفشان کرد و چو با لفظ فصیح / مینماید از لب اعجاز مسیح
چون کشید تیغ زبان وقت بیان / منقطع کرد و حدیث دیگران
جز عدو انشا نه چون بر کاینات / شد زبان مرده زو آب حیات
تا کشید آب خضر شرمندگی / ریخت زان بر خاک آب زندگی
جوهر کان سخن اشعار اوست / منبع جان شمهٔ انوار اوست
کرد پیش از خود آن شیرین کلام / دفتر نجم المناقب را تمام
چون سخن از عاشق و معشوق گفت / غنچهای صورت و معنی شکفت
یکرقم نقشش بهیچ از کلک اوست / زین سبب ملک معانی ملک اوست
چون همه پس در روضه شهنامه راند / بر سپهر شاهان عالم در فشاند
صیت نظمش رفت تا چرخ برین / روح فردوسی برو خواند آفرین
شد کلید قفل دانش خامه اش / تحفه شاه و گدا شهنامه اش
گر کنم تعداد تصنیفات او / میشود دور و دراز این گفتگو
با وجود این همه فضل و کمال / هست از جان طالب ارباب حال
گرچه از الطاف شه ذیشان بود / لیک خاک پای درویشان بود
ای اثل بر چرخ اگر جاش بود / همنفس آنجا مسیحایش بود
همچو خورشید از سپهر چارمین / رو نهد هر تواضع بر زمین
بر خلاف آن اگر با سپهر / ملتفت گردد دمی از روی مهر
بر سپهر چرخ گردون پا نهیم / بلکه پا بالاتر از بالا نهیم
آن تواضع باشد آثار کمال / این تکبر کرده آیین زوال

شاعری چون نیست مشکل در جهان / میتوانم خواندش استاد زمان
ما همه شاگرد و او استاد ماست / هیچکاری نیست بی استاد راست
از زمین چون زاید او در عدن / دیگران را کی رسد لاف سخن
هیچ دانش پیشه را بی گفت و گو / نیست یارای سخن در پیش او
کی تواند زاغ چون بلبل شود / گر هزاران آرزوی گل شود
راست ناید شاعری بی سوز و درد / هر که او دردی نباشد نیست مرد
کی بود به با غزالی اهل حال / دشمن جانی بود سگ با غزال
تا ز نظم و نثر باشد در جهان / گفت و گوی شاعران نکته دان
نظم و نثر او کم از عالم مباد / از میان نکته سنجان کم مباد
باد تا باشد سپاه و شاه و ماه / جوهر تیغ زبانش مدح شاه
در پناه سایهٔ شه مستدام / تا ابد باشد حیاتش والسلام

در بیان آنکه عیب پوشیدن هنرست واین هنر خاصه مردم صاحب نظرست

دیده ور شاعر هنر از هر عیب / گر بپوشد دیده را از حرف عیب
شعر من عیبی گر دارد چه باک / نیست شو هیچکس از عیب پاک
آدمی را پای تا سر عیب دان / نیست عیبی در کلام غیب دان
حک مگردان نقطه را از غین غیب / تا نگردد غین غیبی عین عیب
دیده هر کس ندارد مردمک / بیکند این نقطه را از غیب حک
گر تو مینخواهی که گردی نکته دان / نکته افزا عیب در غیب خوان
هر که خود را از خدا بینی شناخت / دید هر جا لفظ عیبی غیب ساخت

دور بود گر بزرگان سخن | خرده گم گیرند بر خردان من
بر شیرین ندارد هر شجر | هر صدف در بحر نبود پر گهر
صد هزاران قطره ریزد از سحاب | قطره‌ای گردد از آن در خوشاب
نیست سنگ کان همه یاقوت رنگ | گاه لعل آید برون و گاه سنگ
مینماید نیک و بد با یکدگر | گر نباشد عیب ننماید هنر
نیک چون بینی نباشد هیچ بد | قدر نیکان از بدان ظاهر شود
گر نباشد معصیت روز جزا | کس نه بیند رحمت بی منتها
از برای خاطر یک متقی | بگذرد از جرم صد شقی
لطف بی اندازهٔ حق را ببین | در حق من نیز می باید چنین
زهر قهر و شهد لطف لم یزل | یافته آمیزش از روز ازل
دوزخ و جنت بهم پرداخته | قهر و لطفش این و آن را ساخته
کفر و ایمان هر دو با هم توامند | هر کجا هستند همراه همند
گفت و گوی ما نباشد باد | اینچنین بادی کسی را نیست یاد
هر که در راه تمنا در گذشت | همدم این باد عالم گرد گشت
شعر گفتن پیش ما جان دادنست | زندگی تربیت دیوان دادنست
مصرعی در هر کجا شاعر نوشت | تخم معنی در زمین عقل کشت
از فسون خوانی گره بر باد زد | می پزد گر ساحرش خوانند خرد
تا نیابی طالب در سخن | چون صدف بیهوده نگشا دهن
بر کسی زنهار شعر خود مخوان | کاسمان کوبی ز کوه ریسمان
قدر جوهر را شناسد جوهری | نیست آگه شیشه گر از زرگری

کیمیاگر گشت از کیمیا | پیش زرگر مس نگیرد در طلا
نیست هر گوشه نبرد هوشیار | لایق این در و گوهر گوشوار
همچنان از شاعری گر شهرتست | گفت پیغمبر که شهرت آفتست

گفتار در خاتمهٔ این نسخهٔ درویشانه که در جمعیت
از زیاد و در حقیقت حال شاه و گدا

منت ایزد را که زین زیبا رقم | کلک طبعم گشت در عالم علم
شکر لله کین نهال آرزو | داد آخر میوه های مشکبو
در گلستان صحایف کلک من | ریخت سنبل بر فراز یاسمن
یا درین بستان چو رمالان نسیم | نقطه ریزان مشک شد بر لوح سیم
بست صورت آخر کلک خیال | این بت سیمین بر پر خط و خال
جلوه چون کرد این بت زنجیر مو | عقل شد دیوانهٔ زنجیر او
این رقم مشکین نگردید از مداد | خون دل شد مشک آن این سواد
بلکه فکر خویش را مشکین کند | زین سبب خوانم به آواز بلند
زین جهت باد از فر شوم سر بست | کز معانی هر ورق یک دفترست
هر ورق زین نسخهٔ خاطر پسند | هست پیش عارفان هوشمند
صفحهٔ رخسار حوری پیکری | خط به و خال و خط سیمین بری
میتوانم گر کنم نامش صدف | آمده چون زین محیط پر ز کف
لیک دارد این صدف جای گهر | گوهر گنج حقایق پیشتر
نیک کن اندیشه این چون حرف و حرف | هست در هر حرف صد دریای ژرف
بی تکلف نسخه کردم تمام | کز تماشش بهره ور شد خاص و عام

هرچه گفتم شهرهٔ ایام شد | سربسر مقبول خاص و عام شد
شاهد فکرم فکند از رخ نقاب | یا برون آمد ز مشرق آفتاب
نور طبعم تافت بر سقف آسمان | شد منور قاف تا قاف جهان
هست هر بیتی ازین درج گهر | گوهری در پیش چشم نکته ور
شد کلام من پسند خاص و عام | زانکه گفتم از حدیث و از کلام
از خدا و مصطفی گفتم سخن | چون نگفته هیچ مرد از خویشتن
نظم و نثرم هیچ و بی غایتست | سربسر لیکن حدیث و آیتست
عین شعر من بارباب نظر | هست از عرش و از کرسی خبر
شد سوادش سرمهٔ چشم ملک | نقطه‌اش در چشم مردم مردمک
هرکه از لفظش سوی معنی شتافت | در سیاهی آب حیوان را بیافت
از سواد و از بیاضش روز و شب | گر بهم پیچیده شد نبود عجب
خون دل از نوک کلکم بر بیخت | مشک تر بر صفحهٔ کافور بیخت
شست اشک من سواد دیده را | تا نوشتم نکتهٔ نشنیده را
چشم آن دارم که ارباب نظر | بگذرند از عیب گویند از هنر
پیش از آن روزی که پامالم کنند | مصرعی خوانند و خوشحالم کنند
هرکرا افتد گذر بر خاک من | آفرین گوید بطبع پاک من
بعد مردن چون فراموشم کنند | یاد ازین گویای خاموشم کنند
ماند از من این سواد چون بهشت | نیست غم گردد اگر تن خاک و خشت
ساختند از بهر خود اهل سخن | خانهٔ هر یک درین دیر کهن
خانه چون قصر نگارین سپهر | روزن او هر طرف از ماه و مهر

منزلی ما نیز ابیات بلند | بلکه چون قلعه برین خاطر پسند
من بحال خویش چون پرداختم | چاره دیوار خرابی ساختم
نیست غم گر خانه ویرانه است | خوش دلم چون گنج در ویرانه است
نیک گفت آن نیکمرد نیکنام | گنج در ویرانه می باشد مدام
مدتی بردم پی این گنج رنج | کی میسر میشود بی رنج گنج
از برای گوهر نادیده | بلکه بهر نکتهٔ نشنیده
بود از طوفان اشک لاله گون | کشتی اندیشه‌ام در بحر خون
گشت چون توفیق ربانی رفیق | آمدم بیرون ازین بحر عمیق
شد میسر آنچه میکردم طلب | در طلب بردم بسر چون روز و شب
شکر لله کاخر از اوج کمال | تافت بر من آفتاب بی زوال
یافتم سرمایهٔ دنیا و دین | از کمال لطف رب العالمین
پیش ازان روزی که گردد جسم خاک | شد تمام این داستان دردناک
زندگی زین آب حیوان یافتم | مرنبش مردم که تا جان یافتم
هرکه از لوح و قلم آگاه نیست | یکسر مو زین رقم آگاه نیست
چون ز هجرت نهصد و هشتاد شد | خاطرم زین نظم دلکش شاد شد
خواستم ابیاتش آید در شمار | خوانده و شد تاریخ این فرخنده بار
حیدری کم گو سخن بشنو سخن | کاینچنین گفتند پیران کهن
شعر گفتن گرچه در شغلی بود | لیک فهمیدن به از گفتن بود
در گلستان سخن خاموش باش | همچو گل از پای تا سر گوش باش
چون که خاموشیست ختم هر کلام | بر همین ختم سخن کن والسلام

تم

[illegible]

شنیدم که یک روز شاه ولی ... جگر گوشهٔ شاه مردان علی
بشهرخ چنین گفت کای نامور ... گذشتیم ز خشک و تر سر بسر
نشستیم بر سفرهٔ خاص و عام ... نخوردیم هرگز طعام حرام
ز گفتار او شاه حیران بماند ... یکی را ز خدام خود پیش خواند
که پنهان برو بره را بیار ... که این رمز بر من شود آشکار
مشو در پی معدلت گستری ... بده داد رسم ستم پروری
بگیر از ضعیفی ببازوی زور ... اگر چه روا نیست آزار مور
پس آن بره را زود بریان بکن ... مرا مشکلی هست آسان بکن
بخوردند آن بره شاه ولی ... نخواندش اولاد آل علی
سخن مختصر اندرین انجمن ... چو آمد ز قوت بفعل آن سخن
کشیدند خدام شه بیدرنگ ... دران بزمگه نعمت بیدرنگ
از آن بره شاه ولی خورد سیر ... درو صیحه که پیر کرده شیر
نشد از طعام دگر کامجوی ... بشاه ولی گفت آن نامجوی
که در پیش تو این طعام حرام ... چرا به بود یارب از هر طعام
جوابش چنین داد صاحب کمال ... که بهتر حرامست در ما حلال
که این نکته نبود ترا دلپسند ... بپرس آن خزان صاحب گوسفند
درین حرف بودند که مرد درون ... ستمدیده دیده با غرق خون
درآمد ز در پیرزنی فقیر ... برآورد فریاد گفت ای امیر

مراهست در ملک جان یک پسر ... که هرگز نه دیدست روی پدر
ازین شهر عمری سفر کرده بود ... مرا در طلب دیده پر گرد بود
رسد تا سلامت پسر از سفر ... نه چند سفر کرده من خطر
من این بره را نذر کردم شبا ... شنو از من ای شاه گیتی پناه
گرفتند ترکان ز من غصب و زور ... ز من نذر شاه ولی را بزور
بمن در زمان تو شد این ستم ... نگویم دگر پیش تو بیش و کم
ولی من بدیدار شه شاد شد ... روانم ز بند غمم آزاد شد
مراد مرا داد شاه ولی ... دهند آنچه خواهی ز آل علی
ز جان شاهرخ چون نگردد مرید ... مرید است هر کس کرامات دید
ز غفلت کسی منکر اولیاست ... که مردود درگاه لطف خداست
بمردان حق بد مکن زینهار ... که بد میکند با تو پروردگار
ز گفتار من یک کس آگاه شد ... که خاک در نعمت الله شد
از آن نعمت اللهی پاک دین ... برین خوان و برین مردم نشین
اگر جان دهد ز آرزوی طعام ... نگردد بگرد طعام حرام
مریدی که پیرو نباشد به پیر ... باو پیر کی میشود دستگیر
باین ره الهما چنین رفته است ... چنین رفته است و چنین گفته است
که بگذر ز خط طعام حرام ... نمرده کسی ز آرزوی طعام
برین کهنه خوان پیش اهل کمال ... نباشد مساوی حرام و حلال
درین خاکدان پایه آنکس مراد ... که دارد باین خاندان اعتقاد
یکی پا بسر تاج شاهی نهند ... یکی را زده تا بپایی دهند

ز شاهان عالم بگیرند باج	بشاهی ندارند هیچ احتیاج
بظاهر پلاس ریاضت بیر	بباطن شه بحر و سلطان بر
فلک رتبه خانان پنهان دمان	مجرد نشینان سلطان نشان
فلک پاسبانان شب زنده دار	چو دریا خشن پوش گوهر نثار
دو عالم بیکسو گران پیششان	بود از دل و جان درویششان
نبینند از خدا کمتر چون جدا	نه پسند از هیچکس جز خدا
ندارند اندیشه هیچ چیز	ندارند هیچ و غم هیچ نیز
ز فکر کم و بیش آسوده اند	که در اصل فطرت چنین بوده اند
مساوی بود بود و نابودشان	بغیر از یکی نیست مقصودشان
بیا لب ببند از سخن حیدری	که کار تو نبود سخن گستری

لسان الغیب

سخن ساز کوتاه و خاموش باش
ز سر تا بپا چون صدف گوش باش

حمد بیحد متکلمی را که سخن وران خرده بین را زبان بیان از ادای حمد و ثنای او قاصر است و ثنای بیحد صانعی را که نکته سنجان سخن آفرین را بیان معجز بیان از تقریر و تفسیر شکر او عاجز هم

مثنوی

خرد عاجز از تفسیر حالش	زبان قاصر ز تقریر کمالش
از و خرم دل نهانشینان	وزو بسته چشم دوربینان
از و خرم ریاض آفرینش	وزو روشن چراغ اهل بینش

درود و تحمید و فضیحی را سزاست که مرکب فصاحت در میدان

انا افصح

انا افصح تاخته و صلواة لا احصی یعنی را سزد که در کام جان شیرین کاران عرصه بلاغت شوری از انا املح انداخت مثنوی

آنکه از لطف داد کام سخن	ریخت در سخن از درج دهن
هر سخن کز لب جان پرور گفت	غنچه گلشن امید شکفت

و بر صاحب سر لوکشف الغطا ما ازددت یقینا که صاحب نظم سلسله ولایت و شاه بیت قصیده امامت است مثنوی

آنکه از مدحت او یافت نظام	نسخه دفتر تحقیق تمام
علی عالی اعلی که خرد	پی بانجام کمالش نبرد

و آل اجمعین برای عقده گشای ارباب اولو الالباب و ضمیر منیر اصحاب آداب پوشیده نماند که چون شریف کشف از کمال ناپیدای قدم از طریق ادب و حق شناسی بیرون نهاد و نسبت با پستاد خود مولانا لسانی که از کمال فصاحت چون نظامی ملک نظم از و نظام یافته و چون خسرو در کشور سخن لوای شاهی بر وجه حسن برافراخته شیرین گفتاری که کلام در نثارش جامیست از شهد معانی مالامال و سخن گزاری که گوهر نظم آبدارش چون کوکب سعد بیت درخشنده از مطلع اقبال در مقام عناد در آمده و بیت طرفه چند بر و بسته و قدر گوهر نظم او را شکسته و از اسهو اللسان نام کرده و ازین معنی آگه نبوده بیت

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

بنابرین از کمینه این فن و خوشه چین خرمن سخن این قطعه سانح شد قطعه

ز پند دشمن بجز عیب ترا هرگز	بجای هر یک موجی که صد هنر داری

چه شد عیب لسانی گر شریف از دشمنی در من / نظر کن بر کلام دلکش او گر نظر داری

بگوش جان شنو از جمله این ابیات رنگینش / اگر از وادی رندان بامعنی خبر داری

چه بد کردم که دیگر مهر بر تنگ شکر داری / نقاب ناز بر گل نسر در بادام تر داری

تو بی پروا و بیدردی طبیب من که خواهد شد / که همچون چشم خود سر گوشه بیمار دگر داری

ولهذا از غایت اهتمام و سعی بلا کلام اتمام این برگماشت و ابیات دلاویز مطلعیات رنگین سحرآمیز مولانای مشارالیه را در رنگ تضمین ادا نموده و الحق لسان نام کرده و بزنجه تبیان محقق و نادره پنهان مدقق القا نموده امید که قبول افتد و خلوص اعتقاد در انسبت بمولانای مذکور بر حدی رسانیده که این قطعه اعتقادی او است

قطعه

سخن سازی ندیده چون لسانی هیچ پیوسته / بکلک صنع تا نقاش کن نقش صور بسته

هنر پنهان نمی ماند چه شد ای مرد با معنی / بود گر شهر بی معنی شریف بی هنر بسته

بمیزان خرد اول بسنج این نظم را آنکه / ببین کین شور رنگین را چه سان رنگید گر بسته

لب کاه خموشی رخنه بر تنگ شکر بسته / بیخواب ناز چشمت فتنه را بیکه کمر بسته

بیرم پیش آن بالا و آن بند قبا بستن / کوه آواز و بر مردم کوته نظر بسته

لسانی از چه گلزاری و این رنگها از کجا دانی / گر کلک دلکشت نخل سخن رنگ دگر بسته

قطعه

دیدم شبی لسانی دلداده را بخواب / گفتم باو که ای شه ملک سخنوری

تا شاهد معانی تو در لباس نظم / پنهان شده چو از نظر آدمی پری

از روی عجز پیش تو یاران نکته سنج / پوشیده اند جمله قبای مختری

خود را چگونه با تو برابر کنم شریف / او را کجاست با تو مجال برابری

تو قرص آفتابی و او ذره حقیر / تو آهوی خطایی و او یوز بربری

پرورده تو بوده و تو کردی باو لطف / از راه مهر و رحمت جا ذره پروری

بگشاد در جواب سوالم زبان و گفت / ناآدمیست ناید از آدمی گری

بگذار از دو واز سخنها و یک نفس / بشنو بگوش جان ز من این نظم حیدری

دارم شکایت از ستم چرخ چنبری / خواهم زدن بدامن او دست داوری

گردون که بود در شفقت چون برادرم / یکسو نهاده است طریق برادری

بعد از هزار جور بمن لطف کرده است / تشریف عاشقی و غریبی و بی زری

دایم زر و سپیدی او زر و درویم / باشد بیکقرار چو وجه مقرری

یاری نداد کار مرا در جهان نظام / هرچند کار و بار جهانست سرسری

زر در کف کفایت من خاک تیره ساخت / با آنکه شهره ام بفن کیمیاگری

خیاط غم چو رشته بیازار ظلم او / در سفت سوزنم کشد از ضعف و لاغری

رفت آنکه در مجال سخن می شکافتم / فرق عدو باره سین سخن وری

اکنون اگر حسود نهاده بر سرم / سر بر نیاورم که نه ادیم باو سپری

نازد که هر گرا فلک از پای در فکند / نادان بود اگر کند اثبات سروری

چرخ دورنگ با من یکرنگ در سخن / چون با غزال دشت خطا یوز بربری

کاهم چنان کند که حسودان کور دل / گویند سنگ پاره فروشد بجوهری

کاهم چنان که نخل گهربار کلک من / بی آب ماند از صدف نظم گوهری

گیرم که روزگار زخوشت ستاره / بر چهره دانه روش مهری و به اختری

هر روز را از این چه که نوبت ز رکاه / به بخت ماه از این چه که سهم مشتری

اهل دلی سپهر ز پرورده هیچگاه / کار فلک همیشه بود سفله پروری
گر دیگران بخلعت دیبای چین خوشند / من هم خوشم بکهنه لباس قلندری

قطعه

ساقی بیا که ساغر می پر شراب را / پر کن که نیکوترست ز دستار ساغری
می خور که روی شاهد معنی نهفته است / تا کی سخن پیرایی و افسانه گستری

قطعه

ز جهل هجو لسانی شریف کرد ولی / کجا مذمت اهل هنر توان کردن
بعیب صاحب این نکته دیده چشمش / بجای جایزه چشمش به تیر توان کردن
بیا که گریه من آنقدر زمین بگذاشت / که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

قطعه

ملا شریف جاهل از روی بی‌حیایی / دست خطا بعیب اهل هنر نهاده
در دفتر معانی بر حرف نکته دانی / انگشت به کمانی آن بی بصر نهاده

قطعه

غزل

زین نظم روح پرور کوته چو بود دستش / پا از طریق دانش ناز ده برنهاده
من کیستم غریبی رو در سفر نهاده / هر جا فتاده خشتی در زیر سر نهاده
هر جا فتاده خاری در راه خاکساری / از خاک برگرفته بر چشم تر نهاده
در جسم ناتوانم میسوزد استخوانم / از بس که داغ حسرت بر یکدگر نهاده

قطعه

دارم دو بیت از تو لسانی که هر یکی / در پیش نکته دان بصد دیوان برابرست
نی نی که هر کدام بنزد سخن شناس / یکدانه گوهرست که با جان برابرست

از شوق این دو بیت مرا همچو حیدری / با چاک سینه چاک گریبان برابرست
هرگز غبار خاطر موری نبوده ام / این سلطنت بملک سلیمان برابرست
بیداری که زلف تو نبود برابرم / با صد هزار خواب پریشان برابرست

قطعه

غزل

حیدری شور لسانی من سودازده را / در بیابان بلا همدم جانی باشد
کی گذشته اهل خرد گوش شود گران / هر کجا دفتر اشعار لسانی باشد
حاصل باغ جهان دل نگرانی باشد / عشقبازی ثمر نخل جوانی باشد
رقم گریه برخسار من و قطره اشک / اثر داغ دل افغانی نهانی باشد
بروای جان ستمدیده که در صحبت یار / جان من گر همه مویست گرانی باشد

قطعه

گر نغمه مدعی شوپانی را چه غم / زانکه از صحبت او صد دبستان برون
هر که یکره دیگر رود بر دفتر اشعار او / در میان اهل عالم نکته دان آید برون
ریگش خامه نگردد گرم خونبهای من / گر ز چاک سینه خوناب نهان آید برون
خانه گیر دهر صید خلق در کوی فا / مهر چون محکم شود نامهربان آید برون

قطعه

ور گوشه غمم تمنی عمر خیالت / عمریست که ای حور پری زاد ندارم
هر که بزبان آیدم این شعر لسانی / کاری بجز از ناله و فریاد ندارم
جز داغ غمت بر دل ناشاد ندارم / جز نام تو نام دگری یاد ندارم
تا پیش رقیبان ز رخت پرده برانداخته / عمریست که جز عربده با باد ندارم
با داغ و الف ساخته ام بی قد و رویت / فکر گل و اندیشه شمشاد ندارم

تا شد مثل افسانهٔ شیرین لسانی — دیگر سر افسانهٔ فرهاد ندارم

مت

تا ادا فرمود مولانا لسانی این غزل — از دل و جان بندهٔ لطف و ادای او شدم
سربلندی خواست بختم خاک پای او شدم — پادشاهی آرزو کردم گدای او شدم
دیده تا شد اهل نظر را شد بلای جان و تن — تا نظر کردم گرفتار بلای او شدم
در سر بازار حیرت رو بمن کردند خلق — بس که چون آیینه حیران صفای او شدم
تا بسوزم چون لسانی سوختم در عشق او — تا بمیرم کشتهٔ تیغ جفای او شدم

قطعه

ای که میگویی شریف از خر دشنه چه بود — بی سبب در سر باصاحب‌دلان دارد نزاع
چون ندارد بهره آن ابله ز نظمی اینچنین — با لسانی هر زمان از بهر آن دارد نزاع

غزل

یار با ما بهر جان ناتوان دارد نزاع — کار جان سهل است گر از بهر جان دارد نزاع
دل طفیل آن سگ کو میکند جسم ضعیف — باسگ او کی بشتی استخوان دارد نزاع
یار چون همراه باشد جنت و دوزخ یکیست — زاهد گمره برای این و آن دارد نزاع
کمتر از صحبت اسپنان جهان در خشم ما — کوری منعم که از بهر جهان دارد نزاع

قطعه

از سخنهای لسانی عاقبت جایی رسید — حیدری گر شوخ طبع و نکته‌دان باشد کسی
عمر با نتوان نوشتن وصف این ابیات را — فی المثل چون خامه سرتا پا زبان باشد کسی

غزل

تا بکی ناکام در کنجی نهان باشد کسی — چند تا باشد بکام دشمنان باشد کسی

در بساط

در بساط راحت دنیا چرا چون بچه دان — زیر دست منت خلق جهان باشد کسی

قطعه

چون حیدری از بهر خدنگ ستم او — جانانه چنان دل نگرانم که توان گفت
در کوی ملامت نه بنوعی من مجنون — رسوا شدهٔ عشق بتانم که توان گفت
آزرده‌ام که این چیست شنیدم ز لسانی — من معتقد او نه چنانم که توان گفت
جایی من دلخسته بشکلی نگرانم — اما نه بشکلی نگرانم که توان گفت

قطعه

مدعی لاف فضیلت بغلط زد لیکن — پشه هرگز نتواند که شود چون عنقا
هیچکس پا ز سر لاف سخن در عالم — جز لسانی که بود چون سخنش بی‌همتا
دیده بگشا و ادای سخنش را بنگر — تا نبندد در تو کنم از سر اخلاص ادا

غزل

پای تا سر منم آزردهٔ شمشیر جفا — از جفاکاری دور فلک پیر دوتا
پای بی‌قوت من بادیه پیمای عدم — دست بی‌قدرت من سلسله جنبان بلا
تیغ صافی و ارباب مروت بی دون — زر من خالص و صراف سخن ناپینا

غزل

ای که در بزم نشاط و طرب از ساغر عیش — دم بدم آرزوی باده کشیدن داری
بر تو از اهل دلی چند دو بیتی خوانم — دل و جان ده بمن از ذوق شنیدن داری
خار از پا چو کشی محمل مقصود گذشت — خیز اگر میل بمقصود رسیدن داری
آتش طرز نه مخصوص کلیمست ای دل — دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

قطعه

بیهوشی من از لب میگون تو ثابت — این بیخودی از باده گلفام ندارم
بدنامی عاشق نبود عار مکن عیب — گر نام نکویی من بد نام ندارم
تا همدم جانم شده این شور پیاپی — خوشحالم و در دل غم ایام ندارم

غزل

صد داغ بدل دارم و آرام ندارم — رسوا شده ام فکر سرانجام ندارم
هر مرغ گلی دارد و هر فاخته سروی — من غیر تو ای سرو گلندام ندارم
شاهان جهان در طلب بوس و کنارند — من پخته عشقم طمع خام ندارم
گفتی که ترا در صف عشاق چه نامست — من کشته عشق توام نام ندارم

قطعه

غزل

شریف بی‌هنر گر مرد میدان سخن بودی — همه کارش چو مردان جهان فرزانه بایستی
وگر گوهرشناس بحر معنی بود بس خوش — بدین در گرامی قیمت یکدانه بایستی
من و او چون دو صورت همدم نقش خانه بایستی — بهر صورت که بودی با من دیوانه بایستی

قطعه

بیت

ببین ای که هیچ این رتبه شورلسانی را — که بر دیوانه گر خواهیش فرزانه میسازد
ولی بر عکس این معنی بگو با من چه حالست این — که هر کاسی که میخواهم مرا دیوانه میسازد
میان زهد و رندی حالتی دارم نمیدانم — که چرخ از خاک من تسبیح یا پیمانه میسازد

مرا کی غنچه دل بی گل روی تو بگشاید — چنین کز هجر تو در چشم من خارست گلشنها
دل تاریک ما از ماه رویت کی شود روشن — اگر در خانه دل نبود از تیر تو روزنها
ازین گلشن ز صوت بلبلان من خاطر حزین شد — اسیران ترا مسکن از آن سبب گردید گلخنها



غزل

زهی عشقت بیاد بی‌نیازی داده خرمنها — خم فتراک شوقت سرکشان از طوق گردنها
ز شوق باده لعل تو مدهوشند و لعلها — شهان بر سینه شاهی و مسکینان بمسکنها
دم گرمی ببستان برد باد از گرمی صحبت — ز ناهار زمین از تشنگی سوزند سوسنها

غزل

دلم سوزد ز آه آتشین پر ز عشق محتالم — که من این آه جانسوز از غم جانانه دارم
ولی تا صبح هر شب با دل دیوانه میگویم — که بشنو طرفه حرفی از عجب فرزانه دارم
ندارم بر زبان هر لحظه ابیات لسانی را — ز دریای معانی گوهر یکدانه دارم
شب غم گلخنی روز بلا ویرانه دارم — عجب کنج فراغی طرفه عشرتخانه دارم
شرابی قصه هم دادی چه پستی دارد این باده — که هر جا می نشینم گریه مستانه دارم

قطعه

غزل

گفتم ای شوخ خطا پیشه بی مهر و وفا — این قدر در ره عشق تو دویدیم عبث
گفت حاجت نبود گفتن این حرف ترا — از تو این شور لسانی چو شنیدیم عبث
سالها بی تو لب از غصه گزیدیم عبث — از تو خونابه بسیار کشیدیم عبث
چشم ما گشت ز نادیدن روی تو سفید — این گل از حسرت دیدار تو چیدیم عبث
سینه از صورت ابروی تو خالی کردیم — صورت نعل که بر سینه بریدیم عبث

قطعه

غزل

زین ورطه خونخوار نباید طلبیدن
فن شور لسانی تو اگر نکته شناسی — در بزم غم اشعار نباید طلبیدن
رحم از دل اغیار نباید طلبیدن — تسکین دل زار نباید طلبیدن

ای طالب اگر مطلبی کو هر مقصود	جز لعل لب یار نباید طلبیدن
راحت طلبی از لب جان پرور جانان	کام دل بسیار نباید طلبیدن
ضعف دلت از رنج فراقت لسانی	جز شربت دیدار نباید طلبیدن

قطعه

غزل

بی تکلف حیدری همچون شر تیغ خرد	خوش اهل دل شعار خویش کردن مشکلست
کار من در عاشقی ابیات نیکو خواندنست	عاشقان از ترک کار خویش کردن مشکلست
ساده لوحی با نگار خویش کردن مشکلست	یعنی اکمپار خویش کردن مشکلست
هر کسی کو هر دم در کنار دیگریست	پاره دل در کنار خویش کردن مشکلست
یاد شمعی کز پس هر شب چراغ محفلیست	مونس شبهای تار خویش کردن مشکلست

قطعه

غزل

در خیال رخ و زلفت همه شب تا سحر	سینه از آتش دل مجمر سودا است مرا
من که این شور لسانی همه جا میخوانم	از رقیبان به اندیشه چه پروا است مرا
خاک پای تو به از دیده بینا است مرا	کوری کج نظران با تو نظرها است مرا
موی ژولیده و چشم تر و پیراهن چاک	همه از دولت عشق تو مهیا است مرا

قطعه

غزل

من غمدیده را دور از لب لعل می آلودت	دمادم خون دل از دیده نمناک میریزد
بیا و بزم وصلت بر که این ابیات میخوانم	ملک غنچه کواکب بر من از افلاک میریزد
عرق ریزد بخاک از پشت لب خضر خطش سبز	چو خضرستان که آب زندگی بر خاک میریزد
چو در مستی عرق ریزان روی آتشناک میریزد	ملک بهر نثار از چهره نور پاک میریزد
من آن صیدم که در دشت فراق از جان سوادارم	سواری اگر خون از رشته فتراک میریزد

قطعه

ز بحر چرخ مجو گوهر حیات ای دل	که هیچکس نشد از کام جو زکام نهنگ
بدین غزل دل غمدیده مشغول دو	زجور حادثه هرگز که میشوم دلتنگ
فغان ز سنگدلیهای چرخ مینا رنگ	که شیشه دل صاحبدلان زند بر سنگ

غزل

ز پیش سهم کمان سپهر جان نبری	پی نزیست اگر پر برآوری چو خدنگ
به زیر طاق دو رنگ سپهر خانه مساز	که نیست زیر سپهر دو رنگ جای درنگ
در آتش اجل آخر چو عود خواهی سوخت	گرت هزار چو قانون به عیش بچنگ
ازین جهان به تماشای آن جهان رفتن	خوشست به سر میراث گر نباشد جنگ

قطعه

مرا در بزم میخواران گدای ناز میخود بین	شرور و بیخودی از ساغر پیمانه میخرد
ز اشعار لسانی هر زمان کین بیت میخوانم	فغان و ناله از جان من دیوانه میخیزد
به در چشم نقش کرده ام کیفیتی حاصل	که در هشیاری از من شور مستانه میخیزد
مزن ای شمع مجلس بیجهه پروانه را آتش	که تا که باد صبح از جانب پروانه میخیزد

قطعه

همین بست ترا حیدری که همچو شرر	همیشه دیدن عیب کسان شعار تو نیست
عجب حال خود این شعر عاشقانه بخوان	بغیر عشق بتان در جهان چو کار تو نیست
تو بجل چنین و جز ناز و فتنه بار تو نیست	چه ناز و فتنه که در نخل فتنه بار تو نیست
کرم بجور و جفا میکنی که نیز بخشم	که مثل چنین وانها ماختیار تو نیست
هزار مین زبستان آرزو چیدم	یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست

بکف تو لسانی کتاب شوق پرست / بصفحه‌ای رسیدم که یادگار تو نیست

بچشم مرحمتی ای سنگدل بگو تا کی / بجان زار من مبتلا نخواهی دید
دل تو مایل مهر و وفا نخواهد شد / مرا ز تیغ جفا کشته تا نخواهی دید
سفر گزیدی و کردی مرا ز خویش جدا / ولی ز خویش دلم را جدا نخواهی دید
عجب حال من این نظم شاعری گفتیح / گرش از طلبی هیچ جا نخواهی دید
ودین سفر من جز جفا نخواهی دید / بغیر درد دلم در قفا نخواهی دید
ازین سفر بسلامت بشهر خود آی ماه / تو خود بیا که تا مرا نخواهی دید

ای دل تلاش کعبه مقصد چه میکنی / هرگز تو چون جفای مغیلان ندیده
وا تشنه ز وادی لب تشنگان شوق / چون تشنگی وادی حرمان ندیده
نشنیده ز مطرب غم نظم پر الحنین / خود را بسر نم عشق در افغان ندیده
زان فارغی که محنت هجران ندیده / طوفان آب دیده گریان ندیده
از دل نرفته اشک جگرگون بدامنت / خونابه جراحت پنهان ندیده
ننشسته در آتش غم روز تا بشب / شب تا بروز خواب پریشان ندیده
بگرفته برق مهر نگاری بخرمنت / خود را چو ذره بی سر و سامان ندیده
کافر دلی نگاه بسویت نکرده است / زان یک نگاه رخنه در ایمان ندیده
آیینه جمال تو در غایت صفاست / گردی ز بیوفایی دوران ندیده

غواص طبع نکته لسانی که هر زمان / از بحر معنوی در مکنون برآورد

هرکس که

هرکس که بشنود ز تو این شعر دلفریب / فریاد و ناله از دل محزون برآورد
نخل حیات من دل پرخون برآورد / نخلی که خون خورد بر ازین چون برآورد

قطعه

شد باد تو سرم خاک و هنوزم باشد / جان پابوس تو ای دلبر جانی مشتاق
ز اشتیاق تو من غمزده در دفتر عشق / گشتم ای شوخ بدین شوق لسانی مشتاق

غزل

ای دل و جان بجمال تو نهانی مشتاق / دیده در راز تو بهر دل نگرانی مشتاق
دل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است / من دلتنگ بیک حرف زبانی مشتاق
نشیند در دل هر کس خدنگ آن کمان ابرو / ولی بر جان من کان از نهاد او لاست میشیند
بدین بیت لسانی خوشم گرنه که تیر او / بدان جایی که دلخواه من شیدا است میشیند
بجز نقش مراد از طاس چرخ و مهره انجم / کره هر گز کعبتین نام ادا است میشیند

غزل

تا بکی بی یار جانی زندگانی بگذرد / زندگی خوبت اگر با یار جانی بگذرد
جامه جان حیدری صد چاک سازند اهل حال / بر زبان هر جا که این شعر لسانی بگذرد
چشم تا برهم زنی دنیای فانی بگذرد / روز پیری نیز آخر گردانی بگذرد
از قرار خویش هم تیزتر گردد سپهر / گر سر خلق این بلای ناگهانی بگذرد

قطعه

ز دون شد در طریق عاشقی مهر و وفای من / جفا هرچند زان نامهربان از حد فزون دیدم
خوشم با این غزل در کنج زیبای / اگرچه صد الم هر لحظه از بخت زبون دیدم

غزل

نزدم تا دل از داغ تو در گرداب خون دیدم / نظر کردم چاک سینه و داغ درون دیدم
ز خوناب درون چون لاله اوراق سلامت را / بصحرای ملامت غرق اشک لاله گون دیدم

به دل همه خار خار عاشقی خار جنون در پا / چه خارها که من در وادی جنون خون خوردم
پس از عمری خوش دیدم پس از اول که بودم / نمی‌دانم کجا بودم نمیدانم که چون دیدم

قطعه

غزل

پیوسته وصف نظم لسانی کنم همی / من پیروی مردم ناکس نمیکنم
میخوانم این غزل همه دم پیش [illegible] / میمیرم از غصه و بسی نمی‌کنم
بهر معاش خدمت هر خس نمی‌کنم / خون میخورم توقع از کس نمیکنم
با خلق کج نیم چو کمان راستم چو تیر / تقلید طور چرخ مقوس نمیکنم
من بلبلم نیم گل و پروانه‌ام چو شمع / از زر کلاه و جامه ز اطلس نمیکنم
جا زانی و هم چو لسانی [illegible] / ترک هوای طعمه کرکس نمیکنم

قطعه

غزل

خانه شکسته دلتنگ از غصه هر کسی تیم / هر جا که بوده زین غم و رشکم گشته
هر کس شنیده از من این نظم پر درد / رخت حیات خود را سوی عدم کشیده
تا عارضش نخوانم از خط رقم کشیده / از غمزه چشم مستش تیغ ستم کشیده
تا ابر امید وصلش یکباره دل نهادم / ور خنده لب گشاده ابرو بهم کشیده
تا پر خس چشم عالم سیاه کرده / پیوسته دود آهم از دل علم کشیده
از گریه چشم زارم دشوار شود / دشوار سوز داری خاشاک غم کشیده

قطعه

غزل

حیدری میخوانم این ابیات از حاسدان / گر چه میدانم که از درد شکم خواهند مرد
خود پرستی کرده‌ام از پی پیش و کند / عاقبت در آرزوی پیش و کم خواهند مرد
لطف کن که نیست خلقی از ستم خواهند مرد / عاشقان خسته دل در کنج غم خواهند مرد

گر طریق عالم هستی به بدبختی بود / عالمی از شوق صحرای عدم خواهند مرد
خضر را در تیه و بختان گر چنین ره گم شود / طالبان تشنه در راه حرم خواهند مرد

قطعه

ترا ز حال من ای زاهد ار که گو با من / گر من هم چون تو دم از پارسایی میزدم
من از عشق بتان در بحر غم افتاده‌ام / بدین شور لسانی دست و پایی میتوانم زد
تو گر ز سوز محبت بی چشی چاره خود کن / گر من پروانه‌ام خود را بجایی میتوانم زد

قطعه

حیدری گر صفت شور لسانی گوید / پیش ارباب سخن سعی تو ضایع نشود
هر که از گفته او بشنود این بیت کسی / کی تواند که بگفتار تو تابع نشود
هر شب مرگ خود از هجر تو بینم در خواب / هیچ شب نیست که این واقعه واقع نشود

قطعه

بیا جانا که از چشم سیاه و لعل میگونت / سرشک غم همیشه بر من دلتنگ می‌بارد
ز اشعار لسانی هر زمان کین بیت میخوانم / ز دیده بر کنارم آب آتش رنگ می‌بارد
گرفتم با دل چون شیشه راه عشق رسوایی / چه دانستم که در کوی ملامت سنگ می‌بارد

قطعه

مکن جفا بفقیران چو دست دست تو باشد
بلندی ار طلبی سر بخاک پای کسی نه / که در خرابه عالم چو خاک پست تو باشد
خراب این سخن دلکشم که گفت لسانی / ببوس دست کسی را که در شکست تو باشد

قطعه

لسانی آنکه سخن پروری دگر چون او / بکشور سخن و ملک نظم پا نگذاشت

چو از جهان فنا شد بعالم باقی / بجز جواهر معنی درین سرا نگذاشت

ز طبع دلکش موزون چه نکتهای غریب / که در جهان سخن پروری بجا نگذاشت

کسی دگر غزل اینچنین ز اهل سخن / درین مقام بعشاق بی نوا نگذاشت

غزل

خدا بدست من آن طره دوتا نگذاشت / غریب پابلیه داشتم خدا نگذاشت

بروز مرگ نسیم خطی که دامن عمر / گرفته بودم و ایام حیف نگذاشت

حریف تشنه لبان داشت لعل سیرابش / گر آب نه یکم قطره بجا نگذاشت

خوش آن کرشمه که از ذوق او نمی‌مردم / بدان رسیده که رحمی کند حیا نگذاشت

رقیب حاصل گلزار وصل غارت کرد / گلی برای لسانی بی نوا نگذاشت

قطعه

همدم غم مباش ای سید مهر و پیر پس / هر زمان ناز من مجزون گرچه حالت ترا

ازمن دلشده این شو لسانی بشنو / ای که محبوبی در حد کمالت ترا

همچو گل چاک مکن جامه که از لطف بدن / سینه آن دیه که در دل چه خیالست ترا

قطعه

دور از حریم کویت تا کی من بلاکش / درکوه درد و محنت چون کوهکن نشینم

از گفته لسانی پیوسته خوانم این نظم / هرگه که با دل ریش در انجمن نشینم

غزل

دل مرغ هرزه گردست چون در چمن نشینم / ماتم سرای دردست هرجا که من نشینم

زانگه نه تیره بختم گر زلف مشک مویا / بوی وفا نیابم گر در چمن نشینم

سرگشته روزگارم آواره از دیارم / روی وطن ندارم چون در وطن نشینم

قطعه

من غمدیده تا کی روز و شب در کنج تنهائی / ز من در تخیل بر کف پایت چنین مالم

خوش آن ساعت که چون او بر سر راه تو افتاده / من این بیت لسانی خوانم و در روی سخن گم

خرامان آمدی دیدم نظاره شد گریه / هر دو چندانکه من بر چشم گریان آستین مالم

قطعه

وصف مولانا بسی گفتم که شاید پیش من / کس نگوید وصف آن شیرین زبان ناگفته ماند

لیک چون دیدم برین ابیات غرا عقل گفت / شد یقین بر من که وصف او همان ناگفته ماند

غزل

لب فرو بستیم و سر آن دهان ناگفته ماند / از میان رفتیم و راز آن دهان ناگفته ماند

ماجرای دین ظاهر بود گفتم آنچه بود / این که در دل میسوخت از داغ نهان ناگفته ماند

دیگران گفتند حال خود به صورت گر نبود / صورت حال لسانی همچنان ناگفته ماند

قطعه

تا بکی در کنج غم دور از لب میگون تو / دیده را دامن پر از خون جگر خواهیم کرد

بر تو این نظم لسانی جان من خوانیم خواند / داستان درد را مختصر خواهیم کرد

غزل

در دیار چون از دل بدر خواهیم کرد / گر بهشت از سر کویش سفر خواهیم کرد

او چو یار دیگران شد فکر حال ما نکرد / ما بحال خویشتن فکر دگر خواهیم کرد

گر سواد دین تواند ز خال او بریده بود / از سواد دیده هم قطع نظر خواهیم کرد

پیش ازین برخاستن از کوی او دشوار بود / بعد ازین دشوار در کویش گذر خواهیم کرد

رخت خویش از عالم صورت بدر خواهیم کرد / عالمی را هم ازین معنی خبر خواهیم کرد

تا بکی نالد لسانی در تمنای لبش / منع طوطی از تمنای شکر خواهیم کرد

قطعه

شریفا زابلهی سهو اللسان بد لسانی گفت / نمی‌ماند زبد گفتن سخنهای نکو پنهان

مذمت کرد عمری صاحب این نظم را لیکن / شد آخر زیر خاک تیره آن بیهوده گو پنهان

ولی دارم درو صد گونه داغ آرزو پنهان — تن چون برگ کاهی گرد اندوهی درو پنهان

قطعه

تا دل ز تاب آتش هجران بسوزدم — ذا زروی میکشم همه دم آه سرد را
هرگه که خوانم این غزل عاشقانه را — گلگون کنم ز خون جگر روی زرد را

غزل

کیفیت محبت اهل درد را — مردان بیاد تجربه کردند مرد را
سرگشته شد دلم چو صبا در کمند زلف — تا دام ره کند بیهوده گرد را
از مشک زلف خویش بنفشه چمن بریخت — شرمنده ساز آهوی صحرانورد را
گر خاکپا به صورت چین عاشق تو نیست — بر خود حرام کرده چرا خواب و خورد را

قطعه

حیدری کی بی‌هنر خواندم ارباب هنر — گر نظر بر دفتر اشعار رنگینم کنند
رسم و آیین نام رندی رسوایی شده — منشیان آفرین بر رسم و آیینم کنند
بر زبان هر جا که این شور نسائی آورم — جای آن دارد که اهل درد تحسینم کنند
چون بتان قصد بردن دینم کنند — زخمها در کار عقل مصلحت بینم کنند
تا دم از نقش زدم خوبان خلوتگاه قدس — عطر بزم عشرت از انفاس مشکینم کنند
گرد آن لب تا یکی روح شهیدان فراق — چون مگس گردند و قصد جان شیرینم کنند

غزل

شهر

قطعه

دوش اندوهی تو چه دل غم پرور من — در دل بحر تفکر چو صدف داشت قرار
هر زمان وصف تو در نظم نسائی میگفت — گاه این نکته بگوش از خرد نکته گذار
کای فکنده به بجا رصد نقش ورق صدق — وای گر از بحر بحیش نکنی میل کنار
بشنو این نظم گرانمایه که از غایت لطف — در خور گوش شهانست چو در شهوار

تا بخوانند چمن فاتحه فتح بهار — طوطی شاخ گل از غنچه گشاید منقار
گسترد باد که فراش بساط چمنست — فرش فیروزه به فیروزی ایام بهار
صیقل باد بپردازد و روشن بکند — جوشن آب که در آینه دارد زنگار

ترکیب بند

دشمنی تا چند بینم بی‌سبب از دوستان — تا یکی از دوستان باشم بکام دشمنان
چند باشم غرق خوناب جگر از چشم تر — چند بینم در جهان نامردمی از مردمان
چند گردد سینه‌ام تیغ ملامت را سپر — تا یکی باشد دلم تیر ملامت را نشان
دل بهر کس بسته‌ام در قصد جانم بوده است — کرده‌ام یاران جانی را سراسر امتحان
در میان اهل عالم میکشم هر دم غمی — بر کناری خویش را باید کشیدن از میان
مدعی بسیار آزار دل من می‌کند — میکشم از بهر جانش بعد ازین تیغ زبان

حیدری بس کن ازین گفتار و زنهار درگذر
کانچه مقصود است میگوید نسایی سربسر

ده که یاران بمن اندر بند یاری نیستند — دوستداران در مقام دوستداری نیستند
روز بازار وفاشان نیز روزی پیش نیست — در وفا کمتر ز گلهای بهاری نیستند
نیست یکدم کز برای کشتن صید حرم — همرهان با تیغ ترکان شکاری نیستند
ننگها از ننگ وفادارند و عار از کار مهر — گرچه از ننگ وفا و مهر عاری نیستند

از جفا با چو فاسیهای گردون همرهند
میکنند اظهار خون گرمی و تا خون همرهند

ده که یاران از دل پر درد یاران غافلند — مست نازند از نیاز خاکساران غافلند
بسکه آزارند چون خارند در گلزار دهر — غالبا از ناله زار هزاران غافلند

چون کبوتر فارغ البال در اوج وصال — از جفای باز و جور بازداران غافلند
همچو ابر تیره سیرابند از دریای فیض — ور زمینی گر بود محتاج باران غافلند
در خصومت بر فرو جهلند از غفلت سوار — غفلت دیگر که از چابک سواران غافلند

حلم سیف و رزم یکسو می نهم وسواس را
گر شراب زهرست آیا بشکند الماس را

دو که پیدردان دوای ما نمیدانند چیست — شربت راحت فزای ما نمیدانند چیست
جام زر خاکیست رنگین باده خوناب تلخ — تا حریفان مدعای ما نمیدانند چیست
از برای شاهد دنیا خصومت می کنند — حظ نفس پارسای ما نمیدانند چیست
بر رضای خویش می دوزند چشم از حسود — شک چشمان چون رضای ما نمیدانند چیست

پیش چشم اهل بینش عزت از خواری کمست
دل چو صافی شد دلازار [illegible] دلداری کمست

سرنپیچم اگر یاران سر ما بشکنند — سود ما باشد اگر این دیگ سودا بشکنند
نیست مردی گر سر ما بشکنند از بهر نفس — مردی آن باشد که نفس خویش را ما بشکنند
در حقیقت همچو یک طاق دل درویش نیست — صد هزار سنگین دلان نه طاق مینا بشکنند

پیش من از چستی بیهوده سستی خوشترست
گر کشم باری از تن در سستی خوشترست

گر حریفی قصه یاری کند در عالم چه کرد — در گلی آزار خاری کرد در عالم چه کرد
گر ز وصل یار مردی پس از چندین فراق — شمع چون من بیقراری کرد در عالم چه کرد
گر محبت پیشه در گرمی بازار مهر — بی رضای دوست کاری کرد در عالم چه کرد
گلبنی گر ز گلشن خاربیت در جان کسی — گر بجان قصه نزاری کرد در عالم چه کرد

ما کسی نائیم اگر صد گونه ایذا می کنند
چون سزای ما بود جوری که بر ما می کنند

چند با بیگانه خویان آشنا باشد کسی — تا بکی پیمبر خط مهر و وفا باشد کسی
چند کاهش خون خورند از کینه کاشکسته‌اند — نی الم کز ساغر گیتی نما باشد کسی
در چنین میدان که جای طعنه شیران خونین — تا بکی در طوق زنجیر بلا باشد کسی
از توکل چون توان رفتن بمعراج قبول — تا بکی بی دست و پا در دست و پا باشد کسی

زین تردد پای در دامن کشیدن بهترست
روی دو نان از برای نان ندیدن بهترست

تا بکی بیهوده بر سر بار صد منت کشم — وقت آن آمد که پا در دامن همت کشم
تا بکی اصحاب جام و ساغرم بر سر زنند — گاه جام غم خورم گه ساغر محنت کشم
گرد هم صد جان شیرین تا [illegible] قطره آب — گاه صد دریای آب تلخ بی رغبت کشم

زین دغل بازان گذشتن هست کار زیرکی
ای لسانی آن زمان مردی که از خود بگذری

مثنوی

شنیدم که جمعی ز نا قابلان — شدند از پی کشتن فاضلان
باهل هنر کینه انگیختند — یکی را گرفتند و خون ریختند
بناحق چو آن قوم بی ترس و باک — بکردند آن مرد حق را هلاک
مرا همدمی بود از اهل حال — از و پرسم این حال کردم سوال
جوابم چنین داد آن نامور — که عالم بمردان صاحب نظر
سرایی بود تیره چون بی چراغ — در و صاحبان خرد چون چراغ
کسی در چنین جای از تنگ تو — چراغ ار نباشد کی آگه شود

در این خانه تا راز نوزنار
نه تنها خلق بر درد ی کار

یقین دان که هر کس که جا باشد
بجان دانش هر دو جاهل بود

بمیرد نادان زبی دانش
زبان به دانش کن تا توی

بگو نیست بالا از این هیچ کس
همه دخل این عادت است و بس

بیا پس نیکان ... دری
سر بر ... ورات رسید ... دوری

	به از زاینده کاری خود گذار		بگوی سخن و به گفتن زنهار	

که زاده به کار ... در وجود
از همه کس که بر ... آدم بود

چه و نیک ... مردن بگذرد
چه چه ... از ... کند

تم

۱۲۴۲



دانم که دوست میگذرد از گناه ما
غم نیست گر گناه بود سد راه ما

شرمنده‌ایم از گنه بی‌حساب خویش
جز لطف عام او نبود عذرخواه ما

بنوشته نامهٔ گنه ما پاک سرنوشت
در شاه راه مغفرت از اشک و آه ما

روی نیاز بر در کس چرا بریم
روی نیاز ما و در پادشاه ما

در عالم از برای چه رونق نمی‌شود
عالم گرفته رحمت عام اله ما

به مقاصد ما نگاهی چه احتیاج
جز آن چشم خون گرفته نباشد گواه ما

ای آفتاب حشر بسوزیم حیدری
زین منت سایهٔ کرم او پناه ما

جمال او فروزان تا شد شمع محفلها
چراغ عاشقان گردید روشن از دلها

عجب نبود که دور افتادم از تو صد منزل
چه باشد حال آن تنهایی که دور افتاده از تو

میکردیم گر مشکل گشت در عشق تو کار من
گر تو عاشق شدم پیش من آسان گشت مشکلها

عجب در عشق از هم جان رستی
که حیران مانده کاغذ خود خوانند ساحلها

به غم نامهٔ خود چون دمادم حیدری گفتم
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

تا گشته حرف عاشق تو ورد زبان ما
ورد زبان خلق شده داستان ما

از شعله‌های آتش دل میدهد نشان
بی شمع عارض تو زبان در دهان ما

بی لعل آبدار تو شد سیل آتشین
هر یک ز سوز عشق تو رگهای جان ما

نزدیک شد که شرح غمت را رقم کشد
از لوح خاک با قلم استخوان ما

هر جا که در فراق تو خون گریستیم
گرد آب شد از مژهٔ خونفشان ما

ما پی بشکر آن دهن تنگ برده‌ایم
لب بسته از سخن خرد نکته‌دان ما

نام و نشان مجو ز زمانه که حیدری
شد سالها که گم شده نام و نشان ما

تا بگذری ز خویشتن ره داده‌اند ما
هر چشم تنگ گردیده خاک راه ما

رخت هستی را اگر بر نیستی باید کشید
زانکه غیر از هستی ما نیست سد راه ما

زیستم از آب و هوای روضه گردد ناامید
آنکه بنشیند در زیر سایهٔ برگ آه ما

خاطر خود را بهر کاری چرا خرم کنی
هیچ کاری چون نخواهد شد بخاطرخواه ما

گفتمش نومید چون گردم ز درگاه تو دور
برنگشته هیچکس نومید از درگاه ما

آتش جانسوز ما روشن نگردد یک نفس
تا دلش که نگردد از دل آگاه ما

سالها شد حیدری در هجر او جان میدهیم
آه ازین عمر دراز و بخت کوتاه ما

تا ماه رفت دور شده از نظر ما
خوناب جگر میرود از چشم تر ما

از راه وفا بر سر ما پا بنهادی
تا خاک نگردیده براه تو سر ما

ز آنجا که ندیدی تو احوال دل زارم
گر بی‌خبری چند نپرسی خبر ما

گر عاشق بیچاره کسی را نه چو ما
پوشیده نماند ز تو عیب و هنر ما

تا سینهٔ ما چاک ز تیغ تو نگردد
خالی نشود پیش تو داغ جگر ما

بی ماه رخت دیده ما نور ندارد
این داو اثر گریه شام و سحر ما

گر حیدری غمزده کوی تو جانان
در کوی تو روزی که نباشد اثر ما

تا دیده ترا خاک رهت گشت سر ما
مردیم و نیفتاد بر وی نظر ما

تا از لب میگون تو یک نکته شنیدم
از خون جگر خشک نشد چشم تر ما

در عهده وفا کردش از آن شکر چشید
پرسید خبر ما و نیامد اثر ما

آتش زده در عالم جان شمع جمالت
در پیش شده شمع همه سوز جگر ما

شادیم که در دهر غباری ننشسته
بر خاطر کس حیدری از رهگذر ما

ببین بنامه عصیان و روسیاهی ما
ببین بناله و زاری و عذرخواهی ما

اگر چه پیش تو بس مجرم و گنهکاریم
بس است جرم تو شاهد به بیگناهی ما

ز جرم ما تو اگر بگذری بفتوی شرع
به هیچ محکمه نکند دگر گواهی ما

نسیم لطف تو هر گه بدین چمن بوزد
نتیجه نه دهد آه صبحگاهی ما

غبار راه گدایان درگهت هستیم
که می‌رسد در آفاق کوس شاهی ما

اگر نه کوه گناهیم پس چرا گردد
ز خون دیده ما سرخ رنگ کاهی ما

نهاده روی بدل ما جهان جهان غم و درد
بعهد پیشه تو تیغ یک سپاهی ما

امیدوار چنانم که حیدری بخشند
بموسفیدی ما جرم روسیاهی ما

تا نشد خاک براهت پی سودائی ما
خاک راه تو شد سرمه بینائی ما

بتمنای تو گرد بادیه پیما شدیم
بس غرض چیست ازین بادیه پیمائی ما

بس که بر یاد رخت آه کشیدیم ز دل
رفت بر باد فنا صبر و شکیبائی ما

حرف رسوائی مجنون که حریفان گویند
شمه باشد از افسانه رسوائی ما

حیدری محنت تنهائی ما بسیار است
راست ناید ز زبان محنت تنهائی ما

چو لاله پر شده از خون دل پیاله ما
چه لاله دل پر خون ماست لاله ما

برآید از دل زارش شرار ناله چو نی
کسی که گوش نهد گفتن بناله ما

جز از شرح دل شرحه شرحه نیست ترا
بخوانش ورقی چون تو از رساله ما

بر اوج حسن شود ماه چارده نو
ز آفتاب رخ ماه هفت ساله ما

صبا بدامن گل ریخت عنبر سارا
چه از خال و خط عنبرین کلاله ما

بگرد خوان کسان چون مگس چرا گردیم
رسید ز خوان نوال تو چون نواله ما

شده است روز ازل حیدری چنین عمل
بر تیغ غمزه خونریز او حواله ما

تا گشته آستان شه دین مقام ما
خاک درش شده سبب احترام ما

عکس لبش در آینه چشم ما شاد
خالی مباد زین می گلرنگ جام ما

شد وقت آنکه کام دل خود طلب کنیم
این دم که گشت گردش گردون بکام ما

ما را اگر بنام سگ خود بخواند او
در عالم از چه روی علم گشته نام ما

اخلاص ما بشاه سخن سنج حیدری
معلوم میشود ز ادای کلام ما

بس که بیرون شد ز حد بی اعتباریهای ما
دشمنان از رحم می‌آید بخواریهای ما

نیست غم گر اعتباری نیست ما را پیش یار
اعتبار ما بود بی اعتباریهای ما

بر لب آمد جان ما از بیقراری خوش کنیم / کار
بس که ورزیدیم کار زاهدان سرزده
یار ما اگر شد از چه آزار بیای ها
عالمی آمد تنگ از سرزده کار بیای ها

میشود معلوم آخر در ره او حیدری
خاکسار بیای ما از جان سپار بیای ها

بس که پیوسته بهم داغ غمت بر تن ما
شده از داغ تو یکسان تن و پیراهن ما
ناصح از ما غلط راه سلامت طلبد
زانکه جز کوی ملامت نبود مسکن ما
بس که خون جگر از دیده فرو ریخته ایم
لاله‌زار غم و محنت شده پیراهن ما
بر سر کوی تو نابودن ما به باشد
گر بود باعث آزار تو بودن ما
بی گل روی تو از قطرهٔ خوناب جگر
کیمیا نیست که پر گل نشود دامن ما

حیدری خاطر ما مایل گلشن نبود
کنج گلخن بود از عشق بتان گلشن ما

بی تو آهی که علم میکشد از سینهٔ ما
هست در گوشهٔ غم همدم دیرینهٔ ما
چاک با خنجر کین سینهٔ ما را چه کنی
نیست جز مهر تو در سینهٔ بی کینهٔ ما
سکتم روز بالطف دگر داشت نگر
در دلش کرد اثر نالهٔ دوشینهٔ ما
درد غم نه چه دهد ساقی دوران ما را
کشته اگر کم از صافی آیینهٔ ما

حیدری زاهد چه ورزیم که در دیر مغان
سوخت از آتش می خرقهٔ پشمینهٔ ما

شاهد عشق و جنون ماست داغ و درد ما
اشک سرخ و چهرهٔ زرد ست شاهد آورد ما
گرد و شغ غم به سر هر جا که گشته ایم
میتوان معلوم کرد از چهرهٔ پر گرد ما
دشمن ز شبقات بی هر دم از پهلو دل
میکشد صد گونه محنت جان غم پرورد ما

در ریاض جان ده پا وا ز سموم هستی
هر نفس بی آن گل رخسار آه سرد ما
سرخ رو گردیم تا در خدمت ارباب عشق
دیده هر دم خون دل ریزد به روی زرد ما

حیدری از درد ما بیدردکی دارد خبر
هم مگر آگه بود از درد ما همدرد ما

خوش آن ساعت که در پای بتی افتم ز سرمستیها
سپارم جان ز شوق و وا رهم از خود پرستیها
براه عشق جانان نقد هستی را من بیدل
بپا نثار کردم کرد از مکه سستیها
مقام نیستی کن اختیار و در وصل جانان
که ره باشد در ره مقصود هستیها
دمادم بر دلم ترک چشم فتنه انگیزش
ز مژگان خنجر کین میکشد در عین مستیها
براه عشق کلگردیان سر افرازی اگر خواهی
درین ره حیدری چون خاک باید کرد پستیها

از سر گرفته دگر ای سپهر ناز ما
پامال کرده سپر اهل نیاز را
ناگفته داستان غمت جان دهیم زار
گر تو کنم حکایت دور و دراز را
عاشق ز طرف کوی تو مقصود خویش یافت
حاجی به رزو ... طریق حجاز را
بی قبلهٔ جمال تو سجده کجا برم
بی طاق ابروی تو چه سازم نماز را
پیش از غم دگری آمده سجاط رم
با آنکه نیست دیده بصفور باز را
حسن تو از عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

میسوز و ساز با غم و انده حیدری
شاید نتیجه بود این سوز و ساز را

خط گشته بر گل ز رشک ناب ما
لعلت شکست رونق در خوشاب را
اندر تو جمال تو ای شاه مهوشان
گرد ... قدر نیست مه و آفتاب را

خیل خیال نرگس مست تو بسته است — بر چشم سالکان فلک راه خواب را
هر دور روز غم چرا میشوی غمین — یکدم بقا چو نیست جهان خراب را

چون حیدری به دیده غمدیده میکشم
خاک در سگان در بوتراب را

لبت گاه تکلم روح بخشد آب حیوان را — رخت بی تاب سازد ماه من خورشید تابان را
سخن آنست با حیوان بی لب لعل تو چون گویم — لطافت بی لب لعلت نباشد آب حیوان را
ز من عالی خاطر پریشان میشود هر کو — پریشان میکنی بر چهره زلف عنبرافشان را
بقدت سرو گفتم منفعل گشتم بسی از رو — گر میدانم ز گل عارض نباشد سرو بستان را

گرفتم حیدری چاک دل از مردم نهان سازی
چه سازی سینه صد چاک و آب چشم گریان را

کسی در صورت خوب تو بیند حسن معنی را — کو در آیینه معنی نه بیند روی دعوی را
ز مجنون پرس کز جام که بنموده درخشان — چه داند هر کسی کیفیت رخسار لیلی را
مقیم گلشن کوی تو تا گشتم من بیدل — بخاطر نگذرانم هیچگه فردوس اعلی را
هلاک لعل آن عیسی نفس باشم که در عالم — لب جانبخش او منسوخ کرد اعجاز عیسی را

تا بحیدری در سر دل خورشید رخسارش
ز طور همت موسی طلب نور تجلی را

بروی اگر ز حال دل من خبر ترا — کی نازم هندی سبب درد سر ترا
تا کام دل ز تحمل قدت حاصل آورم — پرورده ام بخون دل و چشم تر ترا
ای دل اگر بیاد لبش خون نمیشوی — چون دُر ز اشک می نکنم از نظر ترا
پای رقیب بر سر کویش بند اگر — سر میرود بیاد ازین رهگذر ترا

ای حید

ای حیدری سرآمد اهل سخن شوی
گر تربیت کند شه والاگهر ترا

خوبرویان نیست یکدل شاد از دست شما — داد از دست شما فریاد از دست شما
بس که از ظلم شما معموره دل شد خراب — در جهان یکدل نشد آباد از دست شما
دردمندی از عدم هرگز نیامد در وجود — کو به دل داغ غمی ننهاد از دست شما
رحم اگر بودی شما را ای بتان سنگدل — تیشه بر سر کی زدی فرهاد از دست شما

کشته شمشیر بیداد شما شد حیدری
هیچسان از روزی که کرده داد از دست شما

عکس رخسار تو در آیینه دیده ما — سینه ما به خود آیینه دل نور خدا
بر وفای تو که تا جان بر وفات ننهم — شرمم آید که کنم پیش تو اظهار وفا
حال خود پیش تو چون شرح دهم کز غم تو — سینه ام وادی درد است و دلم کنج بلا
تا جدا گشته ام از تو بجدا می نالم — چکنم زانکه مرا از تو جدا ساخت خدا

حیدری چون ز گلی بوی وفایی نشنید
عاقبت ساخت درین بادیه با خار جفا

میکند بر رخ گل سنبل عنبربو را — کرد مبادا مه و خورشید به پشت ابرو را
مایل زلف سیاه تو بود مردم چشم — چکنم کشور هند است وطن هندو را
بجد میشد گرانم ز دل خویش مرا — مشنو در حق نیکان سخن بدگو را
لایق دولت دیدار نباشد نرگس — سوی ما چین و بهر کس منما آن رو را
عاشق زارم و پیوسته کمان میخواهم — ناوک غمزه آن شوخ کمان ابرو را
هر کو آیینه دل زود ز زنگ ملال — تا نگاهش کند گلشن سینه پهلو را

ولہ ایضاً

تا زدی در کنج درویشی جام چشت پا
راست آمد بر قد تو کسوت فقر و فنا

رو به درگاه تو بی روی و ریا آورده‌ایم
چون توئی سلطان درویشان بی روی و ریا

بس که گشته حاجت مردم روا از درگهت
میتوان گفتن درت را کعبه حاجت روا

کس نکرده همچو تو از سالکان راه دین
در طریق نامرادی جای کنج انزوا

در مقام نیستی سوداء از پیش و کم
چون درین ره کرد قطع نظر از ماسوا

ترک دنیا کرده و دین به پیش آورده
اینچنین باید که باشد پیرو آل عبا

بر جناب عالیت لاف گدایی تا زدیم
پادشاهان جا ز رشک می‌آید ما

مفتخر در سایه اقبال تو پیر و [illegible]
سر بلند از سایه اجلال تو شاه و گدا

سر نپیچند شاهان جهان از حکم تو
زانکه هرگز رو نمی‌تابی تو از امر خدا

بسته طفل بستان تو پیر منتهی
منتهی خدام عالی شان تو بی منتها

میزند پیش تو چون لاف مریدی پیر عقل
میرسد گر پیر را باید خرد گویم ترا

سرفراز احیدری کز جان ثنا خوان شماست
از شما غیر از دعا چیزی ندارد مدعا

هم نشین تا چند چشم از رقیبان یار را
مردم زبان به که پنهم پیش [illegible] اغیار را

چه [illegible] با من بود چون پسته لطفش با رقیب
گل سراسر آتشست اما نسوزد خار را

داغ عشقت را نهان سازم ز چشم مردمان
چون کنم پنهان ز مردم دیده خونبار را

دور نبود گر [illegible] جان از غم یادت
چون نه [illegible] غنیمت دولت دیدار را

حیدری باک از رقیب کینه جو نبود اگر
التفاتی با من بیچاره باشد یار را

چون ندیدم لایق مهر و وفا تنها خویش را
ساختم خرسند با جور و جفایت خویش را

می نخواهم که بشناسم از سر [illegible]
چه حجاب از شوق اندازم پیاپیش [illegible]

پیش از آن روزی که گردد مبتلای عالمی
مبتلا دیدیم در دام بلایت خویش را

جان فدا نا کرده بهر یک نگاهت هیچکس
بر سر کوی فنا کردم فدایت خویش را

بر تخت پادشاهی نا نهاده حسن تو
در طریق بندگی خوانده‌ام گدایت خویش را

در جهان نام و نشان از عشق رسوایی نبود
تا باین تقریب کردم آشنایت خویش را

لعلت از چشمم [illegible]
دیده بودم کشته حسن ادایت خویش را

بود در [illegible] عدم شادی و غم روزی من
داشتم شاد از غم بی انتهایت خویش را

سرمه چشم ملک گردید خاک پای من
ساختم چون حیدری تا خاک پایت خویش را

ولہ ایضاً

مردم ز کری خویش مران بی سبب مرا
دیگر مکن هلاک به تیغ غضب مرا

خواهم که سر به پای سگت از وفا نهم
مانع شود ولیک طریق ادب مرا

لب بهر درد دل نگشایم به هیچکس
گر جان رسد ز محنت عشقت بلب مرا

گویم حدیث عارض و زلف تو صبح و شام
کاری دگر چو نیست جز این روز و شب مرا

من ذکر کرده‌ام غم و درد [illegible]
چون حیدری چه کار بعیش و طرب مرا

ولہ ایضاً

داد و بیکس گریه‌ام در عشق آه و ناله
می‌برد آب روان از دل غم صد ساله را

آمده از تاب تب صد بار جان من بلب
دیده‌ام تا بر لب جان بخشش تبخاله را

پیش ماه عارضش سر کشیده از [illegible]
زین سبب بر گرد خود دیده طوق هاله را

گر نسوزد برای گلرخان زیر خاک
بی سبب پس داغ حسرت بر دل لاله را

حیدری گر شد به رسوا گشت در عالم چه شد
رند و رسوا کرد عشقت زاهد صد ساله را

ز سوز سینه‌ام شبها رسد بر چرخ یاربها
من بی‌صبر با این سوز یارب چون کنم شبها
به ناکامی رسید آخر به لب جان ستمدیده
نشد کام دل غمدیده‌ام حاصل از آن لبها
مپرس از ذوق هر شب رندان عالم سوز با مشرب
که گم کردند رندان مشرب گرد مینها
من آن روزی که در درس عاشقی بنهاده‌ام یکدم
اثر ظاهر نبود آن روز از بنیاد مکتبها

چنین کز سوز دل گاهی تنم سوزد گهی جانم
عجب گر جان برم چون حیدری آخر ازین تبها

دم ز جنت میزند چون این مقام دلگشا
هر که یکدم اندر آن بنشیند از جنت جدا
میرود زین آستان هر گه که گردی بر فلک
دیده خورشید و مه را میدهد چون نور و ضیا
از هوای جانفزایش آب حیوان منفعل
وز نسیم مشکسایش نافه چین بی بها
بر در و دیوار این منزل صبا هرگه وزد
میدهد یاد از دم عیسی دم باد صبا
بس که گشته حاجت مردم روا زین آستان
دور نبود گر بخوانم کعبه حاجت روا
چون رواق دیده‌ها گردید تا مردم نشین
شد سوادش روشنی بخش سواد دیده‌ها
تا ز کلک صنع صورت یافت این نقش بدیع
میکشد بر نقش نقاشان چین خط خطا
حوض آب این بهشت عدن حوض کوثر است
سبزه‌های ساکنانش تشنه آب بقا
یا عیان شد چشمه خورشید در روی زمین
یا درین صورت نمود آئینه گیتی نما
جلوه‌گر هر جا که بود شوخ حوری پیکری
گر همه غمدیده باشد که باشد بی صفا
تا بود از عیش و شادی در جهان نام و نشان
کم مبادا شادی و عشرت ازین دولتسرا
خانهٔ خوش نیست خوشتر با یاران اهل
نیست بی یاران همدم قصر قیصر جز تنگنا

خانهٔ من شد مشرف تا ز یمن مقدمت
محنت آباد دلم شد منزل راحت فزا
تا نهادی پا درین کاشانه از عکس رخت
رشک صحن گلخانه چمن شد ولی حسن ما
قبلهٔ حاجات من شد تا خم ابروی تو
آستان خانه‌ام شد کعبه حاجت روا
بر بنا یا مدعا از خانه کل حیدری
خانهٔ دل کن عمارت تا بپایی مدعا

وله ایضا

نه از عقلم اثر ظاهر نه از صبرم نشان پیدا
نشان در عشق بود از من نه جان پیدا نه تن پیدا
همای وصل روزی سایه خواهد بر سرم افکند
که در دشت فراق از من نباشد استخوان پیدا
ز سیل اشک و دود آه من جایی که بنشینم
عجب نبود اگر نبود زمین و آسمان پیدا
به این امید در خاک پایش روز و شب دایم
که شاید گردد از وی گلبن آن سرو روان پیدا

چنان شد عاقبت گم حیدری در وادی هجران
که از وی نیست در عالم کنون نام و نشان پیدا

بندم ز بند گر کند آن سیمبر جدا
کی میشوم از او من بی پا و سر جدا
بی لعل می‌پرست تو خون میخورم مدام
تا گشته‌ام ز نرگس من خونین جگر جدا
کشتیم عاقبت ز برای دل رقیب
ما و سگان کوی تو از یکدگر جدا
خاک وجود من شده بر باد نیستی
تا گشته‌ام بخواری از آن خاک در جدا

بر بستر هلاک فتادم چو حیدری
تا گشتم از سگان تو ای سیمبر جدا

عید قربان شد بکش از خنجر مژگان مرا
حج اکبر میکنی گر میکنی قربان مرا
آرزوی جان من جز تیر دلدوز تو نیست
غیر ازین چیزی نباشد آرزوی جان مرا
سر بپای سرو بالای تو خواهم بنهم
همچو خود دارد فلک بیهوده سرگردان مرا

بغیر مردن درد عشقت ندارم چاره — نمیکشد دل خسته ام این درد بی درمان را

پادشاه وقت خویشم حیدری هر جا که هست
تا گدای خویش خواند خسرو دوران مرا

کرده بی تاب چنین روی چو ماه که ترا — ماه من برده ز ره چشم سیاه که ترا
از خط و خال که زینگونه پریشان شد — شاه من راه زده خیل سپاه که ترا
از دم گرم که شد شعله آه تو بلند — آنکه از علم نظر ساخت نگاه که ترا
گر نه چون شدی از باده خمخانه حسن — شحنه عشق گرفته بگناه که ترا

عاقبت آتش پنهان تو ظاهر گردد
حیدری هست چنین ناله و آه که ترا

تا گشته جان اسیر تمنای وجود ما را — شد سوی عدم دهانش رهنمود ما را
در سینه کینه کس ما را نبود هرگز — جز مهر ماهرویان در دل نبود ما را
هر چند کان جفاجو بر ما ستم فزودن — مهر و محبت او در دل فزود ما را
گر لعل می پرستش دور از نظر نبودی — خوناب دل ز دیده کی می گشود ما را
چون طاق ابرویش محراب طاعت ما — پیوسته مست از آن رو سر در سجود ما را
از لعل آتشینش تا خط بسبزه زد — خیزد ز آتش دل هر لحظه دود ما را

هر گه که جا گرفتیم چون حیدری در آن کو
سیلاب اشک هر روز جاری بود ما را

من کجا و آرزوی خاک پای او کجا — من کم از خاک سیاهم آن پری از مشک خطا
او شه گردون سریر و من گدای در بدر — من سفال نقره او آینه گیتی نما
او دُر بی قیمت و من ذره بی اعتبار — او بهار خرمی من مرغ بی برگ و نوا

او سحاب

او سحاب مرحمت من دانه خاکی نهاد — او گل گلزار جان من بلبل بستان او
او پی قتل منست و من هلاک از بهر او — او بلای جان من من ساکن کوی بلا
سنگ به کوه غم آن سنگدل یاقوت ناب — من مس بی قدرم و آن سر سیمین بر طلا
کام من چون از لب جانبخش او حاصل شود — من تنگ لب تشنه ام او چشمه آب بقا
او گریزان از منست و من بجان خواهان او — او ز من بیگانه و من با غم او آشنا

حیدری اینها که گفتم خود سپاسی بود و بس
من تنم او جان شیرین تن کجا و جان کجا

تا چند سیل اشک ما را برد ز سنگها — تا کی فلک ما را زند در کوه غم بر سنگها
تا چند آن نامهربان با سنگدلان باشد بجنگ — خواهم شدن روزی خجل زان جنگجو زین جنگها
در کوه غم چون هر خسی از دیده ام خون دل — ماند نشان اشک من چون لاله ها بر سنگها
هر دم شود از سیل خون رخسار زردم لاله گون — این رنگ چون خوش میکند آن گلعذار از رنگها
هر دم شود از سیل خون رخسار زردم لاله — این رنگ چون خوش میکند آن گلعذار از رنگها

بی قد آن زیبا صنم چون حیدری باشد خم
آسوده ام در بزم غم از ناله های چنگها

از آن پروانه بپای آتش سوخت جانش — که تا ظاهر کند بر شمع خود سوز نهانش را
من بیدل کشم درد دیده جان کاه جدایی — صبا گر سوی من آرد غبار آستانش را
چو شمع رشته جان ز آتش بود مسرور — سر موی خیال از میکنم موی میانش را
ز فرقت دور نبود گر سپارد جان بناکامی — کسی کز همنشین غیر بیند دلستانش را

ز جان و دل بگوید حیدری هر کس که از
برسم تحفه آورد دست چشم ناز اش را

میکشم از تو گرچه خوارها
بتو دارم امیدوارها

سوی ما بین که عمرها بگذشت
کز تو داریم چشم یارها

زار نالیده‌ام ز غم عمری
هیچ سودی نه از زارها

دل ز زلف تو تا قرار گرفت
کرد عادت به بیقرارها

حیدری را سر از سپهر گذشت
در ره تو ز خاکساریها

از آن گلبرگ رخسار دیده‌ام ما که خوارها
با وانسادگی دارم هنوز امیدوارها

از او با آنکه در عالم ندیده هیچکس یاری
من دیوانه دارم زان پری رو چشم یاریها

بخود مردم ستاره دوری و میدیدم اما
تنگ آمد دل بیچاره‌ام از هرزه کاریها

اگر جانم رسد بر لب ننالم از جفای او
از آن ترسم که گردد باعث بی اعتباریها

چرا در گریه آن نامهربان زاری کنم براش
اثر چون در دل سختش نخواهد کرد زاریها

به پایت حیدری گر سر نهد معذورش دار
که در پای تو دارد آرزوی جان سپاریها

روزی که گردون افکند دور از توام فرسنگها
از اشک خون آلود من آتش فتد در سنگها

در عشقت پیش از من کسی هرگز قدم ننهاد
پس مانده در ره و جنون مجنون ز من فرسنگها

هر روز رنگی پوشد آن آرام جان بهر بلا
از خانه بهر قتل من آرد برون این رنگها

مطرب بگو بهر خدا اکنون که بی نوا ام
در بزم غم غیر از نوا خوش نایدم آهنگها

با همچو من افتاده هر روز جنگی میزند
یارب چه باشد حیدری مقصود او زین جنگها

کرده جانان جان طلب از عاشقان جانان فدا
ای خوش آن جانی که گردد در ره جانان فدا

بیست

نیست آن خدم که گویم جان فدایت میکنم
جان فدای آنکه سازد از برایت جان فدا

سرفرازان سر فدای خاک پایت میکنند
سر چه باشد تا کنند این قوم سرگران فدا

مستانی دلبرا که اهل دل گشته‌اند
این همه جانهای شیرین را بلبی ان فدا

حیدری از دیدن لعل لبت جان میدهد
میکند جان هرکه از چشمه حیوان فدا

از آن خواهم نهان از چشم مردم آن پری رو را
که می‌میرم ز غیرت از من گر بیند کسی او را

ز نخل قامتش جان تازه میگردد ندیدیم
گر آب زندگی پرورده اند آن سرو دلجو را

دماغ جان مشتاقان معطر شد چه حالست این
مگر باد صبا برهم زد آن زلف سمن بو را

ز لعلش در سخن چون عاشق دیوانه میگویم
به دندان آن پری رو میگزد لعل سخن گو را

نگاه حیدری کی بار قسم رام میگردد
گریزان دیده‌ام از سنگ هر جا است آهو را

کشش ز سینه احباب خنجر کین را
کشش تیغ ستم عاشقان مسکین را

شود چو حلقه زلف تو طوق اهل جنون
چه احتیاج بود عقل مصلحت بین را

فتاده زلف سیه حلقه حلقه بر رخ تو
کسی ندیده بیکجای ماه و پروین را

بآن دو آهوی مردم شکار شیر افکن
خطا بود که کنم نسبت آهوی چین را

رسید جان بلب من کجاست آن سنگ گو
که تا وداع کنم نمزبان وی این را

چو حیدری دل پر حسرت از درت رفتیم
بخاک پایت سپردم جان شیرین را

از آن زمان که در خلوت دل جای دادم آن پری رو را
گر تا پنهان ز مردم چشم آن رخسار نیکو را

بناکامی سپردم عاقبت جان از غم جانان
بکام دل ندیده‌ام کنم آن نیکو را

زبان لحظه‌ای چشمم بسته میکرد و چه حسرت این / تصور میکنم گر گرد آن لعل سخن گو را
شود عریان تنم از بستر سنجاب تُنُکی / نهم بر خاک گلخن در غمش هر گاه پهلو را

خجالت می‌کشم از ماه رویش حیدری گر
بطوبی میکنم نسبت نهال قامت او را

اگر ناصح ببیند یک ره آن رخسار زیبا را / ز حیرت لب بهم خود نصیحت کی کند ما را
گهی لب تشنه میخواهد دمی لخته میدهد آرد / خط سبز و لب جان پرورش خضر و مسیحا را
چو من هرکس که جا در گلشن کوی تو پندارد / بعمر خود کجا یاد آورد فردوس اعلا را
چه میگویی به پیش قامتش از سدره و طوبی / از اینها در گذر یک ره ببین آن قد رعنا را
ز من برقع از رخ بر فکن بهر خدا یکدم / که تا اهل نظر بینند صنع حق تعالی را
خیال آن لب میگونم از خود بیخبر دارد / بمی نبود خبر از خویش رند باده پیما را
ز طوفان سرشک عشقبازان جان نخواهد برد / اگر زاهد بروی آب بندازد مصلا را

کسی را میرسد نظاره خورشید رخسارش
که نارد در نظر چون حیدری دنیا و عقبا را

اگر آن زلف نخواهد پریشان خاطر ما را / پریشان از چه رو هر دم کند زلف سمن سا را
مه بی مهر من ما هم سگ کوی توییم آخر / برای خاطر کس هم مرنجان خاطر ما را
چو شمع از سوز دل در مجلس جانان خبر نبود / سراپا گر بسوزی عاشقان چهره زیبا را
مرا امید نه کی امروز و فردای دگر ما را / نمیدانم چو ندانم در غمش امروز و فردا را
تمنایی ندارم جز خدنگ آن کمان ابرو / تمنا زان کنم پیوسته آن نخل تمنا را

چه شد چون حیدری گر سر برآوردم برسوائی
نزد سودای چه غم در عاشقی رندان رسوا را

تا باب

تا آب بدیع شست از چهره خط جان فزا / شد ز پاکی عارضش آیینه گیتی نما
ماه من بهر خدا بر عارضی نقاب / تا نگیرند اهل نظر نظاره صنع خدا
ای ببهای زلف خم خم خاطرم زیر و زبر / دی ز زنجیر بلایت مبتلا شاه و گدا
پا نهادم در بیابان غمت رفتم ز دست / سر نهادم در ره عشق تو از تاج تا بپا

حیدری را از سگان او جدایی شکست
از رفیقان موافق کس چسان گردد جدا

روزی که ببینم رخ جانانه خود را / آتش زنم از سوز درون خانه خود را
بی نرگس مست و لب میگون تو کردم / پر خون جگر ساغر و پیمانه خود را
واعظ بخیال تو به از خانه کعبه / دیوانه تو گوشه ویرانه خود را
دیگر نکنی گوش با فسانه مجنون / گر بشنوی کرشمه افسانه خود را
تا چند دلم ز آتش سودای تو سوزد / ای شمع مسوزان همه پروانه خود را

شد حیدری از عشق تو دیوانه و هرگز
پرسش نکنی عاشق دیوانه خود را

اگر نبود شب عید ابرویش منظر ما را / نماید ماه نو در چشم تر چون تیر ما را
چرا در دیده ما دمبدم خون جگر گردد / اگر باشد ز خاک پای او کحل بصر ما را
درین مجلس آب زندگانی بود خوردن / بیاد لعل میگون تو خون ناب جگر ما را
نه هر دم قطرهای خون ز چشم خونفشان ریزد / شرار آتش دل سر زند از چشم تر ما را

به وادی جنون چون حیدری هرچند سرگردم
بصحرای جنون شد رهبر عشق دگر ما را

پر چهره مپوشان ای من زلف دوتا را / پنهان مکن از اهل نظر صنع خدا را

گر چه پیر برود باکشم از سر کویش
ناصح چکنی منع من پیر و بار را

ای شوخ جفا پیشه برای دل افگار
آزرده مکن خاطر ارباب وفا را

هر شب به دعا می طلبم مرگ رقیبان
اما چکنم چون اثری نیست دعا را

تا دیده به خورشید جمال تو گشودم
در خواب ندیده دگر دیده ما را

گر حیدری از داغ تو سوزد عجبی نیست
چون سوخته داغ غم تو شاه و گدا را

پیر و زنیان گر اشک از چشم خون پالا مرا
زود میسازد میان مردمان رسوا مرا

شد تنم با لکه کن از آهن پیکان او
هر صبا هم برد چون برگ کاه از جا مرا

بگذری چون آن دم از من کاسه رقیب
عاشقم عاشق نباشد هیچ غم زینها مرا

تا نهادم سر بپای سرو بالای بتان
هر زمان فیضی رسد از عالم بالا مرا

یکی سر دم نقاب روی آتشناک لب
میزند هر لحظه در جان آتش سودا مرا

جان بناکامی سپردم حیدری در کنج غم
کام دل حاصل نشد زان لعل روح افزا مرا

گوشه ویرانه منزل شد من دیوانه را
کاش چشم من ندیده این کهن ویرانه را

اینچنین گر دیده می‌ریزد مرا باران اشک
میبرد آخر بسیل بی نیازی خانه را

پند جان کاه تو ای ناصح بمن افسانه است
از سر من بگذر و بگذار این افسانه را

مست دلچو شنوه تا صبح روز رستخیز
یکنظر هر کس که دید آن نرگس مستانه را

چون مرا کشتی تا شمع من از بهر چیست (؟)
رحم کی سودی دهد چون سوختی پروانه را

گر نرود تا در این بزم کهن پیمانه ثبات
پند من بشنو بیار کن زمی پیمانه را

منقل آزار مردم کردن از دیوانه حکمت (؟)
با کسی کاری نباشد مردم فرزانه را

غرقه دریای اشک خویش شو چون حیدری
گر تو میخواهی که یابی آن در یکدانه را

لطف عامت جان من بدنام میسازد ترا
عاقبت رسوای خاص و عام میسازد ترا

تا بکی خواهی همیشه ای طره تو کین من (؟)
دانه‌های اشکم آخر رام میسازد ترا

سوی مجنون بگذر ای مرغ طرب در دشت غم
چون ز موج ریگ اسیر دام میسازد ترا

پیش آن میخواره ای زاهد اگر دم میزنی
همدم رندان درد آشام میسازد ترا

دلبرا هی باشک آه من چون دید گفت
حیدری آب و هوای شام میسازد ترا

سوختم چون شمع مغز استخوان خویش را
ساختم روشن بآه سوز نهان خویش را

شد میسر عشقم و دیدم مهربان با خود ولی
دلبر سنگین دل نامهربان خویش را

جانم آمد بر لب و کام دلم حاصل نشد
چو بگویم که از این غم داستان خویش را

تا بکی سرگشته داری در بیابان فراق
عاشق آواره بیخان و مان خویش را

حیدری از ناله کمتر ده تسکین ای دردسر
درد سر تا کی دهی پس همزبان خویش را

بی تکلف تا کی گشا این پیر نهانی چند را
چند قصه جان کنی فرسوده جانی چند را

چند در پیش سگانش کریم آزاده دل
تا بکی از درد سازم همزبانی چند را

عاشقان را جز سر کویت نباشد خانه
چند سازی از دربت بیخانمانی چند را

عالمی چون ناتوان از چشم بیمار تو اند
تا کی [؟] پرستی [؟] ناتوانی چند را

از بتان عمری جفا دیدم که او چندی
مهربان کردم بخود نامهربانی چند را

مدام غصهٔ اغیار بوده است مرا ‌ رقیب باعث آزار بوده است مرا
ز لطف عام تو صد بار مرده ام از رشک ‌ ببزم خاص تو گر بار بوده است مرا
دلم چو قدر وصال ترا ندانسته است ‌ هجوم هجر تو در کار بوده است مرا
ز حسرت گل روی تو همچو ابر بهار ‌ همیشه چشم گهربار بوده است مرا
بیاد محنت و درد تو هر شب بودت ‌ انیس و مونس و غمخوار بوده است مرا
جفا و جور و ستم گم کند که دانسته ‌ از وفای تو بسیار بوده است مرا
دوای درد دلم هیچکس نمیداند ‌ علاج شربت دیدار بوده است مرا
جدا شوم ز تو گفتم چو حیدری اما ‌ جدا شدن ز تو دشوار بوده است مرا

تا خواب دیده ام رخ آن آفتاب را ‌ دانسته ام عبادت سی روزه خواب را
یکشب گرش کنی ز غم هجران من ‌ بگذار شرح محنت روز حساب را
اظهار درد خود نکنم پیش او ولی ‌ چون بگذرد ز من چکنم اضطراب را
اندوه دکه تا نشود عالمی سیاه ‌ بهر خدا ز چهره برافکن نقاب را
بیرون میا ز خانه برخسار آتشین ‌ آتش مزن بجان حزین شیخ و شاب را
جز نام دوست حرف دگر بر زبان آن ‌ بگذار گفتگوی گناه و ثواب را
گفتم ز جان غلام توام گفت حیدری ‌ ما منکریم بندهٔ حاضر جواب را

نیست غم گر طوق زنجیرت درگردن من ‌ شیر مردان سر نمی پیچند از حکم خدا
گر نه پیچند در گرفتاری مشقت تا ابد ‌ کی دهندش سروران بر روی دوش خویش جا
گر رسد تراحت عیب نبود که هست ‌ تا ز زنجیر شاهی نغمه دارد اقتضا

نیست طوق آهنی در گردنت کاورده اند ‌ سر برون از حلقهٔ گرداب دریای فنا
گر شود زین پس بسی بی قیمت زر دور ‌ زانکه زنجیر شهان دارد خواص کیمیا
از غلامان سگ علی مرتضای غم مخور ‌ میکند از بند آزادت علی مرتضی
بس ترا این رتبه در عالم که چون حیدری ‌ حرز جان داری همیشه مهر شاه اولیا

چون شدم کشتهٔ آن غمزه مشوئید مرا ‌ یافتم عمر ابد هیچ مگوئید مرا
گرچه مردم ز غمش بندهٔ جاوید شدم ‌ چون شوم زنده پس از مرگ ممویید مرا
گلبن گلشن زمینیم از داغ فراق ‌ سویم از دور به پیشینه و مبوئید مرا
ای کسانی که من گم شده را می طلبید ‌ هیچ جا جز سر آن کوی مجوئید مرا
حیدری غرقه بخونم بسپارید بخاک ‌ گر همه آب حیاتست مشوئید مرا

ساخت درد عشق فارغ از غم عالم مرا ‌ خوش شدم از دولت عشق تا نباشد غم مرا
میدهد پیوسته و شام برغم دیگران ‌ زان دو لب شهد شهادت میدهد هر دم مرا
باسگ کوی تو عمری همزبانی کرده ام ‌ دور نبود عالمی خوانند اگر آدم مرا
عاشق و بیچاره ام از هیچکس کم نیستم ‌ ماه من بهر چه می بینند بچشم کم مرا
حیدری در بزم عشرت بی لب میگون او ‌ آب حیوان خوش نمی آید ز جام جم مرا

بهیچ کس منما نامهٔ سیاه مرا ‌ چنان مکن که بداند کسی گناه مرا
میانهٔ من و تو چند راه جان منست ‌ ز چشمی کن و بردار چند راه مرا
بحشر عشق مرا میکشی بنیه ای ‌ که این مراد بود جان عذرخواه مرا

چو عشق بتان خسرو سپاه غم / کسی کجاست که برهم زند سپاه مرا

ز پاکی نظرستان که پاکدامن من / عاشقی ننهد ذوق یک نگاه مرا

از آن همیشه کند جلوه در لباس گدا / کر ناکسان نشناسند پادشاه مرا

برای من دل او حیدری نمی‌سوزد / نتیجه به ازین نیست برق آه مرا

نهاد لاله عذاری به سینه داغ مرا / ز لاله‌زار جهان ز آن بود فراغ مرا

ز جام جم نکنم میل باده راحت / دمی که از می غم تر شود دماغ مرا

بغیر ساغر چشمم که پر ز خون دل است / به بزم عشق نباشد دگر ایاغ مرا

نسوخت تا شب غم خانه‌ام ز آتش / ز شمع روی تو روشن نشد چراغ مرا

چو حیدری نکنم میل گلشن از گلخن / چو نشکفد گل عشرت ز گشت باغ مرا

هر چه میگویی مرا هستم چه میگویی مرا / عاشق و دیوانه‌ام هستم چه میگویی مرا

چند گویی ناصحا کاری بکن غیر از عاشقی / کار دیگر ناید از دستم چه میگویی مرا

تا به او دل بسته‌ام وارسته‌ام از هر چه هست / چون ز هستی جمله وارستم چه میگویی مرا

تا نگویی در تمنایم چرا از پا نشست / کمتر از پای نشستم چه میگویی مرا

نیستم در بزم عالم گرد سان بالانشین / زیر پا چون خاک ره پستم چه میگویی مرا

سر برون کردیم ز دریای عدم همچون حباب / چون حباب از دریا برجستم چه میگویی مرا

حیدری وار و خیال لف چون زنار او / بر میان زنار چون بستم چه میگویی مرا

تا به درد و غم خود کرد گرفتار مرا / نیست جز درد و غمش مونس و غمخوار مرا

چکنم آه

چکنم آه که دور از لب جان پرور تو / نیست در گوشه غم قوت گفتار مرا

من که از حسرت دیدار تو بیمار شوم / جان دهم گر ندهی شربت دیدار مرا

این چه قدست و چه رفتار خدا را قدمی / که درآورد ز پا این قد و رفتار مرا

پیش از این خوار مدارم که نخواری نرود / خار خاری که بود ز آن گل رخسار مرا

چکنم آه که باز از نظر یار فکند / حیدری ناله زار و دل افگار مرا

سرو قدی که کند رحم بچشم تر ما / سایه مرحمتش کم نشود از سر ما

عکس روی تو در آیینه ما بود که شد / روشن آیینه خورشید ز خاکستر ما

گر سر ما بسر کوی بتان خاک شود / لعل رخشنده خورشید شود افسر ما

عاشق و رند و ملامت کش و سودا زده‌ام / یکسر موی نیرزد دو جهان در بر ما

از نهایت سر تسلیم نخواهیم کشید / شیشه عشق تو اگر آره شود بر سر ما

شاهد پاکی و آیینه ادراک بود / پیش ارباب سخن طبع سخن پرور ما

حیدری شاد از آنیم که در روز ازل / پرورش یافته با غم دل غم پرور ما

دل سوی دوست میکشد ما را / هر کجا دوست میکشد ما را

پاره پاره میکنیم در ره دوست / گر ز سر دوست می‌کشد ما را

عاقبت سوی خویش چون سگ دوست / آدمی خوب میکشد ما را

دل بآن گلشنی گر چه آن / سرو دلجوست میکشد ما را

چون کمان ابرویش بجانب خویش / بس که نیکوست میکشد ما را

حیدری هر کجا که دل خواهی / آن جفاجوست میکشد ما را

دیده‌ام در رهگذری دلبر نقابی را / عاشقم بر زلف فتنه دورانی را
آه از آن کافر که بکیش ستم پیشه کرد او / سر زمان غارت دین کرده مسلمانی را
چه خبر دارد از احوال دل صد چاکم / آنکه هرگز نزده چاک گریبانی را
شد بسر عمر و ندیدم نفسی فارغ بال / در گلستان جهان مرغ خوش‌الحانی را
دل بویرانه دنیا منهم چون دگران / چکنم جغد صفت خانه ویرانی را

حیدری از سخنان تو نگردد آگه / هر که خدمت نکند مرد سخندانی را

چون در آب افتاد عکس عارض آن آفتاب / چشمه خورشید شد از ماه روشن غرق آب
عالمی از پرتو خورشید رخسار تو سوخت / حیرتی دارم که یارب چون نمی‌سوزد نقاب
نیست پنهان حسن او از دیده صاحب‌نظر / پیش چشم عاشق صادق نمی‌باشد حجاب
سایه سرو قدش روزی در آب افتاده است / عمرها شد زین سبب دارد دل ما اضطراب
غم مخور گر تا شبی خواهم بخواب آید بمن / با وجود آنکه میدانم ندارم خورد و خواب

بی دُر دندان و بی لعل لب او حیدری / گشته دُر اشک من از خون دل یاقوت ناب

عالمی گردیده در عشقت ز سوز غم کباب / آه ازین آتش که میگردد ازو عالم خراب
سوخت تن از سوز عشق و استخوانم در تنور / آتشی دارم که زو هم سیخ سوزد هم کباب
شحنه بیداد هجران تو در بزم ستم / میخورد خون کسان و میکند آدم کباب
بسکه گرمی تو با من چون کسی همدم شود / همدم من میشود چون ز آتش آهم کباب
حیدری عیسی می را دوست میدارد گرفت / ز آتش خورشید روشن عیسی مریم کباب

ز نور ماه رخسار تو چشم روشنست امشب / به روی تو نور چشم گریان منست امشب
نمودی سینه چون سیم خام از چاک پیراهن / گر نیشی به تنم هر تار از پیراهنست امشب
شب وصلست و هر ساعت من بروز می‌میرم / ازین محنت که میدانم بروز آبستنست امشب
تو با من دشمنی یاری مکن چون بر تو خاک شد / گر از بهر تو با من جان شیرین دشمنست امشب
ز تأثیر می گلگون نگشته عارضت گل گل / اگر گل در گلشن حسن تو خرمن خرمنست امشب

ز غیرت حیدری هر لحظه خون از دیده میریزد / که محرم از چه رو این دیده تر دامنست امشب

شام عید آمد برون از خانه آن بی‌نقاب / ماه نو دیدند مردم در طلوع آفتاب
باز عید آمد که نوشد جام می آن ترک مست / صد هزاران دل که از آتش حسرت کباب
در شفق اهل نظر دیدند ماه عید را / ماه من چون بر لب میگون نهد جام شراب
امشب از دود دلم ظاهر نگردد ماه عید / ماه را کی میتوان دیدن اگر باشد سحاب
شام عید از ماه نو جستن غرض ابروی تست / نیست ما را از برای دیدن او اضطراب
گر نماید گوشه ابروی من شام عید / تا قیامت ماه نو بیرون نیاید از حجاب

عید ما و عیدی ما حیدری دانی که چیست / خوانده گردد این غزل در بزم شاه کامیاب

همنشین با سایه خود گر شود آن آفتاب / عاشق بیدل شود از آتش غیرت کباب
پا نمی‌آرم ز منزل هر چه بیرون مینهد / رشکم آید گر نهد در پای آن آفتاب
آب اگر بر لب نهد آتش فتد بر جان من / چون شود عالم اگر بر لب نهد جام شراب
همزبان شد با پری روی و چشم مضطرب / با ملک گر همزبان گردد که دارم اضطراب

تا شنید چشم سیه‌مستان نرگس خجل
دود داد آتشینم میکند کار شهاب

از چه رو اغیار را در بزم خود ره میدهی
چون نمی‌باشند در خلد برین اهل عذاب

حیدری منظور مردم چون توانم دید پیش
من که در چشمش نخواهم که باشد جای خواب

چیست عکس ابرویش در چشم بی نور رقیب
چشمه آب و ماهی مینماید بس عجب

گفت غیر از غم نصیبی نیست در عشقم ترا
ریختم خوناب دل از چشم و گفتم یا نصیب

سالها با درد چون سان عشقش ساختم
با امید آنکه خواهد شد مرا روزی طبیب

شب‌بازی میکند در آینه با خویشتن
آه چون سازم که آخر شد رقیب من حبیب

حیدری بی یاد کویت نیست در هر جا که هست
میرود هرگز وطن در غربت از یاد غریب

بی تو تخت زمینسان که مردم میشود چشم پر آب
بزم تا چشم بر هم میشود عالم خراب

نیست در روی زمین چون من سیه‌روزی دگر
بس که شد روزم سیاه از دوری آن آفتاب

تا بکی باشد شراب عشرتم خوناب دل
چند گردد ز آتش حسرت دل زارم کباب

عمرها شد دور از آن لبهای میگون بیخودم
می نمی‌نوشم بخواب و گشته‌ام مست خراب

حیدرا تا از سگان او جدا افتاده‌ام
تا کسم گر دیده‌ام در دیده خواب

پیشتر سوزد دلم از دوری آن آفتاب
گرچه کم سوزد ز آتش دور چون گردد کباب

بیخودم از دیدنش چون دیدگان ترک
تا بحشر کی شود هشیار این مست خراب

بی لب میگون تو مستی چیست ترا
تا بکی در بزم حسرت خون دل باشد شراب

بیکه ظاهر نگردد آب از آتش چرا
دمبدم از آتش دل میشود چشمم پر آب

عکس سرو قامتش یکره در آب افتاده است
تا قیامت حیدری دارد دل ما اضطراب

نیست غم الحمد اگر خورشید من دور از من است
تر نگردد گر فتد در آب صد روی حباب

ماند تا مرکب در آب آن نور چشم مردمان
هر طرف آب روان صد دیده مقصود از حباب

گر فلک در خور شاه از دریا گذر
یکه زارد آسمان آری دعای مستجاب

عکس سرو قامتش دیدیم در آب روان
تا قیامت زین سبب دارد دل ما اضطراب

در محیط چرخ نیلی فیل شاهی پا نهند
کی کند اندیشه از دریای بی پایان حباب

حیدری پا بر سر خورشید تابان می‌نهم
تا نهادم سر بپای خسرو عالی جناب

ماه من از زلف اگر بر رخ میندازی نقاب
ذره‌سان در پرتو حسن تو گردد آفتاب

خودشکن سر زده از روی آتشناک تو
پای قلم دگر حسنت زده نقشی بر آب

عاشقان از لعل میگون تو مست و بیخودند
ورنه کی حاصل شود این بیخودی از شراب

نرگس مست ترا در خواب هر کس دید گفت
اینچنین چشمی که دیده در جهان بخواب

حیدری هر گه که یاد آن لب میگون کنم
داشتم در بزم غم پر گرد از یاقوت ناب

گر ز هشیاران عالم را لبت مست و خراب
فتنه در چشم تو پنهان همچو مستی در شراب

گر در قصد جان مکارم بر تیغ آبدار
ابر رحمت بود نزد آتش جانسوز من آب

عاشق دلخسته را خواب اجل زرد و دید
در فراق چشم یار تا چشم خورشید خواب

اشک گرمم در تب غم بر رخم ریزد سرخ بخت
در دل دریا روان چه نیم سمک گردید آب

سنبل زلفش پریشان بر گل رویش شد
نرگس مستش با فسون بست بر آتش نقاب

ماه رویا زان نباشد تاب خورشید رخش / کی کواکب می‌نماید چون برآید آفتاب

از خط مشکین نشد پیدا رخش حیدری
آن گل رو دیده‌ام امروز بوی مشک ناب

نشأه‌ای چون بوی از لعل تو دارد می ناب / ورنه بی‌خود نشود هیچکس از جام شراب
می‌کشی باده و آتش به دلم می‌فکنی / مستی و بی‌خبری از خود چکنم سوخت کباب
گرد سلطان غمت جا به دل غیر از آن / همت آباد دل غمزده‌ام گشت خراب
بعد عمری که ز احوال دلم می‌پرسید / بخت بد بین که زبان را نبود تاب جواب

حیدری را چه جز در سر کوی تو سپر
زانکه از باده عشق تو بود مست خراب

چراغ عمر من از ماه رویت روشن است امشب / لب جان پرورت سرمایه عمر منست امشب
ز بالایت نمی‌بینم جز سر کوی بلا جای / تو پنداری سر کوی بلایم مسکنست امشب
چه غم گر بر سرم شمشیر بارد در سر کویش / که سر تا پایم از پیکان او در آهنست امشب
به هر جانب که می‌بینم گل اندامیست بر آتش / نه در بزم تو گلها گوشه خرمن منست امشب
چو می‌ریزم سرشک از سینه من شعله می‌خیزد / مگر بر آتش دل آب چشم روغنست امشب

خیال چشم و مژگانش مگر در خواب غم
که مژگان حیدری در دیده من سوزنست امشب

بی‌حضور یار جانی بی‌حضوری شد نصیب / ای اجل زحمت مکش چون درد و دوری شد نصیب
بی‌ضیا ز راحتم در کنج محنت سالهاست / این چنین دوران زان گلرگ صبوری شد نصیب
چاره عشاق خونین دل بغیر از صبر نیست / در ازل بیچارگان را چون صبوری شد نصیب
در بهشت جاودان بیمار دیدار توام / گر چه ما را شربت دیدار دوری شد نصیب

حیدری در شاعری تا کی زنی لاف شعور
چون ترا از خوان قسمت بی‌نصیبی شد نصیب

بر گل رویت عرق ظاهر شد از تاب شراب / یا بروی چشمه خورشید پیدا شد حباب
ماه من چون پای خوبی در رکاب ناز کرد / ماه نو خم شد که گیرد بهر تعظیمش رکاب
میرود آن ماه و میگوید که بی‌صبری مکن / خوب میگوید ولیکن عمر می‌آید شتاب
تا گرد ماه تابان زلف او پیچان شده / از تب غم روز و شب افتاده‌ام در پیچ و تاب

حیدری چه از گریبان گرد بیرون ماه من
همچنان کاید برون از جیب مشرق آفتاب

از آن خون جگر میریزدم از چشم تر امشب / که سر تا پای من چون شمع میسوزد دگر امشب
ز رویش دیده نازور بر نمیدارم که از غیرت / نمیخواهم که اندازد بغیر من نظر امشب
فتاده چشم ناپاکی مگر بر دامن پاکش / که گردد دامن چشم پر از خون جگر امشب
مگر ماه جمالش شمع بزم دیگران گشته / که دارد روشنی مجلس که میسوزد جگر امشب
برون می‌آید از منزل چو شبها ناله شبگیرم / چه سازم چون ندارد ناله زارم اثر امشب
خبر دارم که گر آید نمی‌میرم ز شادی / چه باشد ماه من گر در در آید بی‌خبر امشب
ازان رو اول شب تا سحر خوابم نمی‌آید / که چشمم بود بر راه تو تا وقت سحر امشب

مرا گویند که فردا حیدری خواهم ترا کشتن
ز درد دوری من زنده می‌مانی اگر امشب

چنانم سوخته دل از آتش سوز نهان امشب / که آتش از دهانم شعله زد همچون زبان امشب
نمیگفتی سخن با هیچکس هرگز نمیدانم / بر غم من چرائی همزبان با این و آن امشب
حذر کن از زبانم پیش ازین مگشا دهانم / که همچون اژدها میریزم آتش از دهان امشب

ز شوق ماه رخسارت اگر آهی کشم از دل / ز برق آه من سوزد زمین و آسمان امشب

کند کار شرار قطره‌های اشک گرم من / چراغ آتش‌فشان گردد چشم خونفشان امشب

بچشم فتنه جو شد فتنهٔ آخرزمان آن شوخ / عجب گر جان برم زان فتنهٔ آخرزمان امشب

بقصد حال نرگس التفات تازه کردی / بجان حیدری هم ملتفت شو گر توان امشب

دارد از قد و لب و زلف و رخ چون آفتاب / خاک جان آتش زبان باد انفعال آب اضطراب

دارد حیران قد و روی و خط و خال اوست / سرو و نرگس مهر انور سبزه تر مشک ناب

پرسش بیمار از همدرد و درمان بیش و کم نشنید / دل بغم تن با بستم سر با خطر جان با عذاب

دور از و در بردن صبر و قرار و عقل و هوش / محنت و درد و بلا و غصه را باشد شتاب

مست و دست‌افشان و خندان و بخون مردمان / عمر و جان و دین و دل دارند از او اضطراب

با غم و اندوه و درد و محنتش خو کرده‌ام / ورنه کی سازند با هم باد و آتش خاک و آب

حیدری را از فغان و آه و سوز و گریه است / سال و ماه و روز و شب در چشم خون [illegible]

تا صبا خاک سر کوی ترا ریخت بآب / آب گم شد در روان دیده‌ام روشن چو حباب

تا منور شد از ماه رخت خانهٔ زین / مانده حیران از طرفی چشم براه نور کار

تیغ بردار و بیکبار خلاصم گردان / که ندارم من بیچاره دگر تاب عتاب

کشتن عاشق بیچاره گناهست مگو / گر ز من می‌شنوی بهتر ازین نیست ثواب

این عذابی که من امروز کشیدم ز فراق / باورم نیست که فردا بکشد اهل عذاب

من ز خود بیخبرم و چشم من مست و خراب / حیدری خواب مکن چند توان رفت بخواب

در آمد از در دلم آن شمع ناز امشب / بجانم آتشی زد باز آن شمع طراز امشب

ز شمع عارضش میسوزم و روشن نمی‌گردد / که می‌ترسم کنم پروانه‌وش افشای راز امشب

نماز من عجب دانم قبول بی‌نیاز شد / تمام گر بخاک پای و روی نیاز امشب

نمازم گر قضا گردد مکن عیب من ای زاهد / نیاز من چو نگذارد که بگزارم نماز امشب

سخن از درد دوری و شب هجران نمیگویم / که چون مایل بافسانهٔ دور و دراز امشب

هوس دارم که فردا شمع جانان جا خدا انجامم / خدا را ای اجل بهر خدا با من بساز امشب

نه دیدم چون از او لطفی بجز ناز و عتاب امروز / بود چون شمع کارم حیدری سوز و گداز امشب

ز هر شب گریه‌ام افزون شد از سوز درون امشب / ز چشم میرود بر اوج موج بحر خون امشب

تو جام لاله‌گون با غیر می‌نوشی و از غیرت / دل پرخون من گردیده جام لاله‌گون امشب

ز بخت واژگون من شبم را نیست پایانی / نمی‌آید بسر عمرم ز بخت واژگون امشب

مگر منحنی گشته آن پری با دیگران یکدم / گذارد شبهای دیگر شده جنون افزون امشب

نمی‌گردید اگر از جانب اغیار یار من / نمی‌گشتم درین مجلس چنین خوار و زبون امشب

مگر زلف مسلسل دیده بر گرد مه رویش / که ماه از هاله دارد حیدری طوق جنون امشب

روشن بود از روی تو شمع طرب امشب / روز طرب ماست نماند بشب امشب

در پیش تو تا آرزو سخن لب بگشایم / گر شوق لبت ره دهد جانم بلب امشب

گر جان طلبی طالب وصل تو نیازرد / کوتاه مکن از دامان تو دست طلب امشب

بی‌تابیم از شمع رخت بود و چه پیشم / پنداشت که در آتش افتاده تاب و تب امشب

هرچند که پابوس تو ترک ادب آمد / نامده ز من پیشتر و سامان ادب امشب

گر غیر شود کشته به تیغ غضب او　　غیرت کشدم زار به تیغ غضب امشب
نسبت به من یافت کم لطف رقیبم　　ز آزردگی آزار دلم بی سبب امشب
امشب به من قتل من افکند بغض را　　جز روز جزا روز ندارد عجب امشب
زین پیش مگو حیدری اندر دل خویش　　چون مست دلش مایل عیش و طرب امشب

دارم از خورشید رویش در دل پر اضطراب　　هر اندک میل پر شادی کم و غم بی حساب
بی دهان و چشم و مژگان و میانش گشته ام　　دیده گریان سینه سوزان جان گداز و دل کباب
شد مرا در بزم بی غنچه و نرگس و درد و بلا　　دیده ساغر دل صراحی جان کباب و خون شراب
زرد و زار و ناتوان و عاجزم کان همه　　گه کرشمه گاه عشق گاه ناز و گه عتاب
مضطر و درمانده و بی تاب و بی طاقت بود　　پیش رخسارش گل گلزار و ماه و آفتاب
از لب و گفتار و رخسار و خطش شرمنده اند　　آب حیوان در عطشان ماه تابان مشک ناب

چون خیال و معجز و بس هست شوخ حیدری
جز کمال و خسرو و جامی که میگوید جواب

هر کرشمه همدم من شد ز آتش آهم کباب　　همدم من میشود از آه من در دم کباب
پر خسته گر که ابر دیده ام گریان شود　　میشود جان من از برق سحاب غم کباب
هیچکس را نیست تاب وادی هجران او　　گر ز سموم آه میگردد درو آدم کباب
بس که میسوزد دلم از حسن عالم سوز او　　میکشم هر گه آه میشود عالم خراب
عکس روی آتشینش گر فتد در جام جم　　ز آتش اندیشه گردد مرغ روح جم کباب
بی رخ رویش گر ز دنیا میرود چون آه من　　میشود کیوان درین فیروزه گون طارم کباب
حیدری بر من بسوزد دل آن سنگدل　　میشود مرغ هوا هر چند از آهم کباب

آرزوی وصل کردم درد و دوری شد نصیب　　خواستم آسایش جان ناصبوری شد نصیب
آب چشم ریخت بر لب دریا بیابان فراق　　قطره آبی بدین تلخی و شوری شد نصیب
از ضرورت در فراقت فکر مردن میکنم　　بی رخت یارا خیالات ضروری شد نصیب
کاسهای خون دل در بزم حسرت عاقبت　　بی نصیب یار از آن گلبرگ سوری شد نصیب

دور از او در باغ عالم از نهال زندگی
حیدری را میوه تلخ صبوری شد نصیب

گر دلی گر خنجر بیداد خوبان چاک نیست　　گوهری کاندر دل این شهسواران چاک نیست
چند می لافی ز زهد و عقل و فهم ای شیخ شهر　　عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست
بر سر کویش ز بیداد رقیبانم چاک　　التفات یار اگر باشد از اینها باک نیست
آه آتشبار و چاک سینه و خوناب دل　　حمله از بخت است از گردش افلاک نیست
عاشقان از غیر خار و خس نباشد بستری　　بلبلان را آشیانی جز خس و خاشاک نیست

چون نباشد حیدری غمناک در عشق بتان
نیست در عالم کسی کو را دل غمناک نیست

هر که را مهر ماه رویان نیست　　پیش ارباب عشق انسان نیست
روز وصلی کجاست گر پی آن　　شب محنت فزای هجران نیست
چکنم با طبیب بی دردی　　که دوا بخشش دردمندان نیست
در ره عشق پا ز سر باید　　قطع وادی عشق آسان نیست

حیدری ساکن خراسان شو
زانکه جایی به از خراسان نیست

دل بپای لعلت چشم عقیق ناب ریخت / چشم تا بر هم زدم در دامنم خوناب ریخت
از دلم هر گه که سوز سینه آتش زد علم / دیده خونبار من بر آتش دل آب ریخت
بهر زیب گلشن رخسارت ای نخل مراد / خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
از نوک خامه عنبرفشان نقاش صنع / بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

حیدری هر جا که وصف لعل میگون تو گفت
خون دل از ساغر چشم اولوا الالباب ریخت

شهرت ما در جهان از عشق عالمگیر ماست / در طریق عاشقی عشق جوانان پیر ماست
حلقه زلف بتان شد طوق زنجیر جنون / پر صدا زان در جهان از ناله زنجیر ماست
لطف او عامست و در انعام او تقصیر نیست / گر قصوری هست میدانیم کز تقصیر ماست
تابع تقدیر می باید شدن تدبیر چیست / هر کجا پا بسته‌ایم بند ره ما تدبیر ماست

حیدری بیهوده می نالیم از بیداد چرخ
عالمی زین شور و شر از فتنه و تزویر ماست

خاک اگر گشتم ز بیداد عزیزی باک نیست / بی تمیزم گر بخواند بی تمیزی باک نیست
چون غبار از هر دو عالم در جهان چیزی نماند / گر ما هم ای عزیزان نیست چیزی باک نیست
عاقبت چون برگ غنچه جمله می ریزد بخاک / دیده اگر نخل حیاتم برگ ریزی باک نیست
معنی دانی ز به اصلی که هر جا گوهریست / کار مردان گر نیاید از کنیزی باک نیست

[illegible]
چون فلک دارد ستیزه متصل با اهل دل
حیدری هم خورد اگر زخم ستیزی باک نیست
[illegible]

دل گرفتار کمند زلف عنبربوی تست / جان اسیر فتنه پرور نرگس جادوی تست
گرچه از بیم رقیبان به اندیشه مرا / دیده سوی غیر می بیند ولی دل سوی تست

دل که گردید از غمت آغشته خون جگر / در بر من تحفه بهر سگان کوی تست
گشته خونی تر ز آن که مهرورز جفا / گر تو می‌آید بمن از نازکی خوی تست

حیدری چون سرو خواند نخل بالای ترا
زانکه طوبی منفعل از قامت دلجوی تست

بی خطت سبزه خط سرو قد موزون نیست / بی لبت غنچه گل آید رخوش نیست
خرمن صبر دهد عاقبت غم بباد / هر که او شیفته عارض گندمگون نیست
در جهان بود همین عاشق لیلی مجنون / آه ازین غم که بهر گوشه ترا مجنونیست
چون مرا درد دل افزون شود روز بروز / کردم خون ز غم دلبر موزون نیست

حیدری گفت بهیچ دهنت معنی خاص
بی تکلف که عجب روح فزا مضمون نیست

شام هجر سوز نهانم اشک گلگون منست / ساغر عیشی که دارم چشم پرخون منست
وانگه اشک نیازم بی درّ دندان او / هر سپهر از حسرت در مکنون منست
پیش لعل جانفزایش حرف آب زندگی / گر بیابم بر زبان از نعمت دون منست
اگر از کیفیت عشق و جنون مجنون شود / هر کرا لیلی وشی گویند که مجنون منست

حیدری تا وصف آن بالای موزون گفته‌ام
زینت دیوان حسن از طبع موزون منست

شام هجران تو کم از روز رستاخیز نیست / چون شب غم روز رستاخیز شور انگیز نیست
خواستم از چشم بیمارت کنم پرهیز لیک / هیچ دردی پیش بیمار تو چون پرهیز نیست
در طریق عاشقی شاه و گدا یکسان بود / کوهکن در عشقبازی کمتر از پرویز نیست
حیدری از دولت خان خوشم در ملک هند / در دل من آرزوی دامن [illegible] نیست

گشت هر کس زیر کوی تو خواهان بهشت
چه بها خورد بسر از کف دربان بهشت

پاسبانان سر کوی ترا فخر بود
پیش ارباب بصیرت به نگهبان بهشت

ست آواز سگان تو بگوشم شبها
بهتر از نغمهٔ مرغان خوش الحان بهشت

به بود در نظر همت ارباب خرد
کاسه چوبین گدایان تو از خوان بهشت

عاقبت خنجر تو سینه صد پاره ما
ساخت پستیغم از حلهٔ حوران بهشت

در شب محنت هجران تو روشن گردید
آتش سوز دلم شمع شبستان بهشت

چون گدایان عجبی نیست که محتاج بود
روز محشر بگدایان تو سلطان بهشت

حیدری در نظرم بی گل رویش باشد
بهتر از دوزخ سوزنده گلستان بهشت

یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست
یارب آن آسایش جسم فکار من کجاست

یارب از کویش چرا گردی نمی‌آرد صبا
روشنی افزای چشم انتظار من کجاست

گریهٔ بی اختیارم پر چشم از حد گذشت
باعث این گریهٔ بی اختیار من کجاست

دل پر آرزو تا چه باشم ناامید
آرزو بخش دل امیدوار من کجاست

بر سپهرم آورد از هر سو سپاه غم هجوم
شعلهٔ شمشیر شوق شهسوار من کجاست

بود یار غمگسار من سگ او حیدری
هیچ می‌پرسی که یار غمگسار من کجاست

بی رخ او هر کرا دیده خونبار نیست
دیدهٔ او لایق دولت دیدار نیست

دیدهٔ خونبار چیست عاشق زار ترا
نرگس مستت اگر بر سر آزار نیست

ناز نازم نگر و در دل سختش اثر
مردم و از حال من یار خبردار نیست

همدم اغیار نیست یار وفادار من
بندهٔ اویم که او همدم اغیار نیست

کار من زار نیست جز سخن عاشقی
عاشقم و در جهان بهتر ازین کار نیست

بندهٔ رفتار او نیست همین حیدری
کیست که او بندهٔ آن قد و رفتار نیست

زندگی در عاشقی چون باعث شرمندگیست
مردن عاشق درین صورت بعینه زندگیست

رسم و راه ما نباشد رسم و راه بندگی
لازم کار فقرا این رسم و راه بندگیست

نیست نسبت بندگی و خودپرستی را بهم
بندگی مسکینی و درویشی و افکندگیست

دیده گریه تیره گردد چون دل از گرد هوس
چون هوا ناصاف باشد باعث بارندگیست

حیدری گفتم مرو بی زاد ره زین خاکدان
گفت هر که میرود بی زاد ره شرمندگیست

چشم که در فراق تو گرداب محنتست
در خون دل همیشه ز عین محبتست

خوناب دل که بی تو ز مژگان من چکید
در وادی غمت گل خار مصیبتست

سیلاب اشک من که جهان را گرفته است
سیلاب اشک نیست که طوفان حسرتست

هر قطرهٔ خون که از دم تیغ تو می‌چکید
بر خاک کشتگان تو باران رحمتست

چون با سگان یار شدی حیدری رفیق
غافل مشو که صحبت یاران غنیمتست

کم در پیش عاشق جان عزیز است
گر در پیش عاشقان جانان عزیز است

خنده چون لب لعل تو خضر
بخشش چشمهٔ حیوان عزیز است

مرا درد یست چه درمان و امروز
دوای درد چه درمان عزیز است

چه مهمان تو شد دل غم تش دار
که در پیش خدا مهمان عزیز است

ز خجلت نیر اعظم نتابد — چرا کامرو ز اعظم خان عزیزست
نبود یک گل بی خار هرگز — گل بی خار در دوران عزیزست

کسی شد حیدری سلطان عالم
که در مصر دلش سلطان عزیزست

انکه هر مویی ز ابرویش تیغ خونریزیست — متصل بر غم من مایل بخون دیگریست
صف کشیده از فتنه آن چشم بلا انگیز باز — غمزه جلاد او را چون بخونریزی سریست
سایه سرو خرامانش که می افتد بخاک — بهر پابوسش بخاک ره فتاده سرو
مفصل گل هر لاله کان از خاک سر بر میکند — بر سر خاک شهیدانش نشان افسریست
این که بینی نرگس تزیینت بر طرف چمن — در فراق چشم مستش کاسه چشم تریست
هر کجا پا می نهی در راه بی پایان عشق — استخوان دست و پای عاشق غم پرورست

در تب هجران چگویم حیدری از سوز دل
نه فلک از آتش من توده خاکستریست

لب جانفزای تو چون جان عزیزست — بلی همچو جان آب حیوان عزیزست
خط سبز جانان بود نور چشم — بچشم انسان خط جانان عزیزست
دهم جان خیالش هم در دل در آید — که در هر کجا هست مهمان عزیزست
چرا همچو من ناله از بی نوایی — گدایی که در بزم سلطان عزیزست
بچشم کسانم چنین خوار کرده — عزیزی که پیش عزیزان عزیزست
نشان داغ سر تا چون نشانم — که مانند مهر سلیمان عزیزست

مگو پیش هر کس سخن حیدری چون
سخن پیش مرد سخندان عزیزست

شاخ

شاخ گل در بوستان نخل حیات بلبلست — بال میل شانه از بهر زلف سنبلست
بلبل زار است و چه خود گرد رنگ و بوی گل — چه خوش بهایی که دارد و بلبل از جام گلست
زینت شهانخل بالایش برای جان ما — صد بلا بر جانم از نادیدن آن کاکلست
خون دل هر دم بیاد لعل میگونش کشم — در چنین فصلی که هر برگ گلی جام ملست

حیدری کی میل خوبان خراسانش بود
همچو من هر کس گرفتار بتان کابلست

بی لبش از خون دل چشمم لبالب ساغریست — مرحبا بار سیل اشکم کار چشم تریست
بر سر خاک شهیدان عشق چون بگذری — پا بعزت نه که هر سنگی بجای افسریست
چشم جان بگشا که هر جا می نهی پا بر زمین — تاج و تخت خسروی یا دست و پای سروریست
بانگ کوس شاه بی معنی نباشد گوش کن — دارد این معنی که هر نوبت زبان دیگریست
سایه سرو و صنوبر نیست در طرف چمن — هر طرف با خاک یکسان قامت سیمین بریست

حیدری در عشقبازی آنچه حاصل کرده است
جان زار و سینه چاک و دل غم پرورست

عاشق رخسار خوبان فارغ از اندیشه است — عاشقان کوی ملامت را ز گل اندیشه است
دامن شیرین بیان آسان نمی آید بدست — کوهکن را زین سبب در عشق تاختن پیشه است
هیچکه از سنگ بیداد دلم نشکسته است — با وجود آنکه می گویند در او شیشه است
گرگ پیر چرخ اگر روباه بازیها کند — شیر مردان را چه غم از آنکه عالم بیشه است

حیدری بی ریشه نخلی نیست در باغ جهان
جز نهال عمر کز روز ازل بی ریشه است

طوطی جانم ازان آیینه رو در حیرتست — آفتاب رخ او آیینه جان منست

گرد و جام مرصع حبابش دل و دیده منست / طره مرغیست که در آتش آن بی‌تاب و طفلست
از گل داغ دلم بوی کسی می‌آید / تازه داغ دل من تازه گل این چمنست
خاست هر لاله که از خاک شهیدان غمت / شاهد داغ دل عاشق خونین کفنست
پیرهن را چکند عاشق عریان تن او / پنبه داغ تن عاشق و پیرهنست
بی قد و روی تو دل سرو و سمن را چکند / الف و داغ اسیران تو سرو و سمنست

حیدری مرهم ریش دل من درد غمست / با بلای دلم آن طره عنبرشکنست

بر سر دوش تو تا مشکین کمند افتاده است / هر کجا آزاده بوده در کمند افتاده است
خویش را از دردمندان تو میداند رقیب / با وجود آنکه بس نادردمند افتاده است
پیش قدش سرو را کی می‌پسندد چشم من / در طریق عاشقی مشکل پسند افتاده است
بی جمالش از تب هجران نمیسوزد دلم / در میان آتش سوزان سپند افتاده است
پیش چشم عاشقان آیینه گیتی نماست / در رهش نعلی که از سم سمند افتاده است
تا نهادی جان من لب بر لب ساغر مرا / جان در آتش زان دو لعل نوشخند افتاده است

بی کسی چون حیدری را از نظر انداختی / زنده کی ماند که از جای بلند افتاده است

بر سر کوی بلا هر که سر ما نداشت / خاطر شاد از غم شوخ بلابالا نداشت
شربت بیمار تو در دم تیغ تو بود / درد تو غیر از اجل هیچ دوایی نداشت
چشم فلک روشن از ماه جمال تو شد / بی رخت آیینه صبح جلایی نداشت
جز گل رویت که داد از گل جنت نشان / یک گل این بوستان بوی وفایی نداشت
کشته تیغت نشد حیدری خسته دل / مرد در حسرت از چنین آب بقایی نداشت

هرگز از ما

هر که از جان بنده آن سرو گلرخسار نیست / در جهان از نخل عمر خویش برخوردار نیست
گفتمش خواهم که پیشت حال دل اظهار کنم / گفت بر من ظاهر است این حاجت اظهار نیست
کار من چون دور از آن لبها بجان گردیده است / کرده‌ام جان بی لب لعل تو دور از کار نیست
چون توانند با سگانت همنشین گردد رقیب / زانکه در پیش سگان هر ناکسی را بار نیست
در دو عالم دولت دیدار میخواهم ترا / هیچ دولت پیش من چون دولت دیدار نیست

حیدری در کوی دلداری ز بی یاری مکن / زانکه در عشق بتان خواری کشیدن عار نیست

بی گل رویش ز خاکم گلبن غم رسته است / همچنین نخلی ز گلزار جهان کم رسته است
کی خیال سرو بالایش رود از چشم ما / کین نهال تازه از آب چشم پر نم رسته است
نخل بالای که یا سرو باغ جنت است / ور نه کی سروی چنین از باغ عالم رسته است

حیدری از کثرت باران از چشم ماست / سبزه کز خاک یاران سبز و خرم رسته است

موی ژولیده که بر فرق من پیداست / موی ژولیده مگو خار بن دشت بلاست
دیده‌ام بی در دندان تو دریا گردید / موی سر از سیاهی بسر آن دریاست
بس که سودای تو در سر من مجنون دارم / هر سر مو بسرم سلسله سوداست
نیست از کثرت مو بر سر من چیزی پیدا / دود آهیست که از آتش سودا برخاست
گشته گرداب فنا بی گل رویت چشمم / مژه‌ام خار و خسی بر سر گرداب فناست
در برم غنچه دل لاله صحرای غمست / بر سرم داغ جنون تازه گل باغ وفاست
حیدری بر سر بازار سخن پردازی / هیچکس چون تو درین نغمه نفیسی کم راست

ز شاهان فلک پیشه چه شد گر کان ما مستغنیست / نمی باشد عجب گر از گدایان شاه مستغنیست
گدای عشق را کاری بسلطانی نمی باشد / ز درگاه دگر معشوق آن درگاه مستغنیست
به پیش عاشق دیوانه جاه و چاه یکسانست / که چون یوسف دلش در چاه تن از جاه مستغنیست
دل آگاه اگر داری به دنیا دل چه می بندی / که از دنیا و ما فیها دل آگاه مستغنیست
بآه و اشک مشغولی و عاشق خویش را دادی / نمیدانی که معشوقت ز اشک و آه مستغنیست
چو ناکامیست کام عاشق صادق بهر صورت / اگر دستش ز کام دل بود کوته ماه مستغنیست

نباشد حیدری کاری بخاطر خواه ما هرگز
که عاشق پیشه از لذات خاطر خواه مستغنیست

مردمان دیوانه اند و این جهان ویرانه ایست / طالب ویرانه باشد هر کجا دیوانه ایست
گفت رندی خانه سوزی پیش پیری دوربین / در حقیقت خانه عالم کبوترخانه ایست
در جوابش گفت پیر میفروش دردنوش / چون کبوتر آدمی مشغول آب و دانه ایست
مردم چشم که در اشک میریزد نجاک / چون نکو دیدم ز شوق گوهر یکدانه ایست

حیدری گر مست و دیوانه گشت در عالم چه باک
مستی او از خیال نرگس مستانه ایست

معنی ماه رخت آئینه جان منست / صورت پیکان دلدوز تو چشم روشنست
آنکه میگفتم دلش از کثرت پیکان کنون / در بیابان تمنای تو کوه آهنست
لب تو چون از خنده شکر کام گل حسرت شگفت / صحن گلشن پیش من امروز گلخنست
دامن نرگس که از خونابه دل پرشت / بیستون کندن بکیش عاشقان تردامنست
چون شهید عشق او کشتم کفن از بهر چیست / کشته شمشیر جانانرا کفن پیراهنست

دشمن جان توام چون گفت با من گفتمش / دشمن جان خودم گر دوست با من دشمنست

حیدری چون دشمن جانم شده جانان من
هر که با من دوست باشد دشمن جان منست

اشک چشم از خیال لعلش آب کوثر ریخت / عاشقان از حوض کوثر چشمه چشم تر ریخت
زاهد از بهر خدا ما را بکار خود گذار / ای دو صد کم ده بکار تو کاری دیگر ریخت
پیش ما افسانه و افسانه نمی آید بکار / هر چه میگویی بغیر از عاشقی در گوش ریخت
عاشقان را نیست کی بی چشم تر باشد مدام / پیش ما هر چشمه آب خضر چشم تر ریخت
چشم عالم بین ما و شمس زلال کوی او / همچو نرگس چشم ما از راه او صد زر ریخت

حیدری ساغر ز دست ساقی کوثر گرفت
همچو دیبایی که دارد از شراب کوثر ریخت

هر دل که ز جان بسته آن زلف دوتاست / در عشق تو آنکه نه پریشانی ما نیست
چون حال پریشانی خود عرض توان کرد / جایی که مجال گذر باد صبا نیست
ای ماه ترا عاشق سرگشته بسی هست / لیکن چو من غمزده بی سر و پا نیست
زد قیمت مرا از غم و درد تو گریزان / هر غم و درد تو را فکر دوا نیست
بیماری که چشم تو دارد دل محزون / جز شربت دیدار تو امید شفا نیست

همدم سگان نشانه وفا مگر گردد بیه
چون حیدری از سلسله اهل وفا نیست

آب حیوان خوبتر زان لعل آتش رنگ نیست / غنچه خندان نکوتر زان دهان تنگ نیست
عالی از دیدنت جان داد و تیغ کین کشید / ملک جان را چون گرفتی احتیاج جنگ نیست
جسم بی جان نیست هر صورت که بی معنی بود / لعل هم سنگست اما قیمتش در سنگ نیست

ره نورد عشق هر جا می‌رسد سر می‌نهد — مرد این ره را خیال منزل و فرسنگ نیست

حیدری در عشقبازی نام و ننگ از ما مجوی
رند و بدنامیم ما را فکر نام و ننگ نیست

بر سر کویش شبها همدمم جز آه نیست — جز سگ کویت کسی از حال من آگاه نیست
بس که بی رویش کشیدم هر نفس از سینه آه — آه چون سازم دگر کز ضعف تاب آه نیست
که نظر سوی من اندازد گهی سوی رقیب — التفات یار با من گاه هست و گاه نیست
دل بجان پیوسته خواهد پیرهن را بر درد — جز خدنگ او مرا چیزی دگر دلخواه نیست
میکشم کوه غمت را با تن کمتر ز کاه — لیک در پیش تو ما را قدر برگ کاه نیست

با خیالش حیدری داریم کنج خلوتی
در دل ما جز خیال او کسی را راه نیست

هر که را در طلب دامن گرفت — دامن کوه بلا چون من گرفت
ز آتش عشقت دل هر کس که سوخت — رفت و جا در گوشهٔ گلخن گرفت
آرزوی سرو بالای تو داشت — هر که در کوی بلا مسکن گرفت
نیست یعقوبی درین بیت الحزن — عالمی را بوی پیراهن گرفت
در هوای گلشن دیدار تو — بلبلی را دل ازین گلشن گرفت

حیدری با دشمن خود دوست شد
دوست هر که جانب دشمن گرفت

جان عاشق چون ز سر حسن و عشق آگاه گشت — عشق سودائی طلب شد حسن شهرت خواه گشت
بر سر خاک شهیدان پا باستغنا نهاد — جان مشتاقان او هر چند خاک راه گشت
خرمن صبر و قرارم سوخت چون بی روی او — خانهٔ تاریک من روشن ز برق آه گشت

بر ده

برد مهر ماه رخسار ترا هر کس نگاه — روشن از سوز دل او شمع مهر و ماه گشت

حیدری گر شد گدای خاک درگاهت چه شد
رتبهٔ شاهان بلند از خاک این درگاه گشت

از تو چشم مهربانی داشت این مجنون مست — عاقبت نامهربان‌تر دید از نرگس که مست
باوجود آنکه دل بر دارم از پیکان او — لشکر صبر من بی‌دل نمی‌آید شکست
تا نهد پا بر سرم در کویش افتادم ز پا — تا بگیرد دست این افتاده را از زیر دست
عاشق آن باشد که در چشمش نیاید غیر دوست — هر کرا بیند بغیر از دوست باشد بت‌پرست

همچو یعقوب بلاکش یوسف گم گشته را
تا نیابد حیدری از پا نمی‌باید نشست

بحر بیت محبت که معصیت گهر اوست — نخلیست سلامت که ملامت ثمر اوست
حیران تو هر چشم زدن دیدهٔ بینای — سر چشمهٔ گرداب بلا چشم تر اوست
غرقست بخوناب جگر مردم دیده — تا دیده که دل عاشق خونین جگر اوست
در خانهٔ دل آتش عشق تو فتادست — این قطرهٔ خون کز مژه ریزد اثر اوست
عاشق شب هجران تو چون زنده بماند — دانسته که فردای قیامت سحر اوست
جانم که برآورده پر از ناوک بیداد — تا سوی تو پرواز کند بال و پر اوست

گر حیدری از عشق بتان بیدل و دین گشت
عیبش نتوان کرد که اینها هنر اوست

عشقست که کونین پر از شور و شر اوست — سرمایهٔ هر سود که بینی ضرر اوست
آن آتش عشقست که در شیشه حبابست — در دیدهٔ صاحب نظران یک شرر اوست
گر آتش نمرود گهی نور تجلیست — بتخانه و مسجد اثر خیر و شر اوست

صاحب‌نظری را که دل و دیده و پاکست
در مذهب ما عاشق صاحب‌نظر اوست

بالای سر غمزه‌ات خنجر پیداست
آن ابر بلاییست که بالای سر اوست

چون هست یکی صاحب این خانه شد در
پس هر که بهر در که رود دربدر اوست

با ما سخن از عقل مگویید که عمریست
فارغ دل دیوانهٔ ما از رهگذر اوست

پیوسته دل حیدری از عشق تو سوزد
این گریهٔ جانسوز همین از اثر اوست

مبتدی را بحث کج از ابلهی با منتهیست
ره نمودن هادی خود را دلیل گمرهیست

دم ز دانش گر زند فاسق ز نادانی بود
دعوی ایمان ز کافر از کمال ابلهیست

کی شود مقبول ارباب خرد هر ناقبول
هر که را طبعی نه شایسته شهنشهیست

جهد کن تا چون صدف درج دلت پر در شود
گر تهی میشود نالان سبوی هر که تهیست

عمر گل هر روز کوته گردد از پهلوی خار
زین سبب گل را درین گلزار عمر کوتهیست

حیدری دریا دلان از صاف می باشند ضمیر
تیره دل گر میشود آب تنکنا از بی‌تهیست

از دیدن تو دیده حباب روشنست
چشم منی در بر چون آب روشنست

صافی دلم چو شیشه از آن لعل می‌پرست
آیینه‌ام ز فیض می ناب روشنست

خوابی که کرده‌ام همه عمر بخت بد
بر اهل درد راحت این خواب روشنست

هر شب چراغ عارفان از آه آتشین
محنت سرای عاشق بی‌تاب روشنست

از پرتو جمال تو روشن بود دلم
چون خانه که در شب مهتاب روشنست

خاک درت به دیدهٔ جان حیدری کشد
چون چشم هر که هست ازین باب روشنست

در مجلس ما ساغر می کاسهٔ سرهاست
صاف طرب ساقی ما خون جگرهاست

مستان می عشق که بی‌خبرانند
در مجلس این بیخبران بین چه خبرهاست

ما عاشق دیوانه و پیشم چه باکست
در راه تمنای تو هر چند خطرهاست

صاحب‌نظران ناظر رخسار تو باشند
تا آینهٔ حسن تو منظور نظرهاست

عیبست اگر بی‌هنران عشق بتانند
عیبیست که سرمایهٔ مجموع هنرهاست

چون نیست ترا ناله جانسوز خبر نیست
کین ناله جانسوز دلم را چه اثرهاست

کی چون دگران حیدری از درد تو نالد
بی حوصله او نیز مگر همچو دگرهاست

دلم ز زلف سیاه تو می گرفتارست
گر روز روشن من بی رخش شب تارست

بغیر عشق تو کاری ز من نمی‌آید
اگرچه کار درین کارخانه بسیارست

همیشه بر سر کوی تو زار می‌نالم
سگ تو با من از آن در مقام آزارست

برغم من بجهانی رفیق گردیدی
که از رفاقت ایشان سگ ترا عارست

کسی ز نکویی بازار عشق با خبرست
که جنس درد بتا از جان خریدارست

مگو که می‌گذرد صبر اگر نخواهی کرد
که مرگ پیش من آسان و صبر دشوارست

ز همزبانی او حیدری غریب مجو
که همزبان تو و همنشین اغیارست

گر پا نهد آن سرو بصحرای قیامت
عالم شود آسوده ز غوغای قیامت

عاشق غم فردا نخورد زانکه ندارد
پروانهٔ پرسوخته پروای قیامت

امروز که اسباب فراغت همه داری
فارغ منشین از غم فردای قیامت

آثار قیامت ز سر کوی تو پیداست
غوغای تو کم نیست ز غوغای قیامت

هنگام تماشای تو معلوم دلم شد / از قامت تو شور تماشای قیامت
بر دوزخیان رحم توان کرد اگر است / چون آتش هجران تو گرمای قیامت

در عشق تو رسوا شده زانسان که کند رحم / بر حیدری سوخته رسوای قیامت

کوی تو که کم نیست ز صحرای قیامت / امروز دهد یاد ز فردای قیامت
در وادی هجرت دل آواره برد رشک / بر حالت سرگشته صحرای قیامت
فارغ بود از هول قیامت دل عاشق / دیوانه ندارد سر سودای قیامت
از آتش بیداد تو تا چند بسوزیم / یکره بکن اندیشه ز گرمای قیامت

آخر ز درت حیدری بیدل و دین کرد / با کوه کند میل تماشای قیامت

چراغ بزم من امشب که آن شمع شب افروز است / بچشمم که شب عید است و گاهی روز نوروز است
مقام عافیت تازه نمی باشد دل عاشق / که مهماه رخسار تو برق عافیت سوز است
بسوزن چون بدوزم چاکهای سینه خود را / که سوزن بهر چاک سینه من تیر دلدوز است
بدام و دانه مهر و وفا کن رام جانم را / مباد آرام گیرد از چه رو مرغ نوآموز است

پس از عمری اگر چون حیدری آن خسرو خوبان / غلام خویش میخواند مرا از بخت فیروز است

خاک این محنت سرا آغشته با خون دلست / کی باین ویرانه دل بندد کسی کو عاقلست
گوشه ویرانه ما جای نا اهل نیست / منزل ارباب فضل و مسکن اهل دلست
پیش ارباب خرد بهتر ز قصر جنت است / زانکه خالی از خیال مردم ناقابلست
بسکه جا دارند در وی وحشت و دردمندان / مهر و مه را روشنی از روزن این منزلست

قهر زد کار فلک نوبت بیاران اجل / ورنه در جنت پیر اینهمه نشستن مشکلست
کشور دل کن عمارت خانه گل گو خراب / زانکه پیدا راه تو زین خانه آباد گلست
یکنفس هر کس درین منزل بجز کسب کمال / زد در ارباب کمال از جاهلان کاهلست

نیک بد و یا زن نیکی چون دیگران / حیدری نخل حیاتت زین سبب بی حاصلست

عاشق صادق طلبکار وصال یار نیست / زار مردن در غم هجران یار از آرزوست
پای گر بر سر کوی ملامت جا گرفت / دیگر او را باره ور سم سلامت کار نیست
طعنه بر خواری کشان عشق ای زاهد مزن / گر عزیزان جهان خواری کشیدن عار نیست
درد ما را شربت کوثر نیکو دوا / هیچ شربت بهر ما چون شربت دیدار نیست

حیدری چون لاف هشیاری زند پیش کسان / کیفش چون از لب میگون او هشیار نیست

مجنون که زمانم زد با خیل وحشت داشت / بالای چه از ابر بلا چتر سیه داشت
فرهاد که اندیشه نیکو دل خسرو / شاهنشه خود بود چه اندیشه شه داشت
زین غصه هلاکم که پی قتل من آن شوخ / چون تیغ علم کرد چرا دست نگه داشت
خاک ره او سرمه صاحب نظران شد / هرکس که پی دیدن او دیده به ره داشت
در پیش تو هرکس که دم از بیگنهی زد / هرچند که از بی گنهان بود گنه داشت

میگفت سخن حیدری از لای چه چشم / چون گوهر شبنم سخنی بود که ته داشت

ای کام جهان داده در ایام حکومت / ای یافته ایام ز تو کام حکومت
هر جا که تو بر تخت حکومت بنشینی / آنجا که تو آنی که برد نام حکومت

از طالع فرخندهٔ تو دور نباشد / گر صبح سعادت دمد از شام حکومت

صد کام بیابند ز سرکش دولت / بدلان چو دهی تو پس از خوش کام حکومت

چون خصم تو شد از پی جنگ تو زره پوش / افتاد بدام از طمع خام حکومت

بی حکم تو در بزم جهان ساقی دوران / جم را نتواند که دهد جام حکومت

خواهم که شود حیدری غمزده خوشحال
در بزم تو از بادهٔ گلفام حکومت

هر داغ که بر دل ز غمم لاله رخانست / داغش نتوان گفت گل گلشن جانست

در بادیهٔ عشق [illegible] خون جگر نیست / زان زهری که این وادی خونین جگرانست

هر کس بنشانی شده در عشق تو مشهور / بر سینه مرا داغ فراق تو نشانست

دانی ز چشم قطرهٔ خوناب جگر چیست / با خار غمت ساخته‌ام این گل از آنست

صاحب نظران دیده برخسار تو دارند / آری رخت آئینهٔ صاحب نظرانست

غمگین منشین حیدری از گردش ایام
خوش باش که نیک و بد عالم گذرانست

کسی که سرو قد گلرخی به بر نگرفت / بباغ دهر ز نخل حیات بر نگرفت

کسی که یکنظر افکند بر رخ تو دگر / بهیچگونه ز روی تو دیده بر نگرفت

شبی ز زلف که چون شمع رشتهٔ جانم / ز آه دم بدمم سوختن ز سر نگرفت

گرفت ز جفایت ره عدم در پیش / دلم ز کوی تو لیکن ره سفر نگرفت

مجوی رسم وفا حیدری ز نااهلان
که هیچکس ز نی بوریا شکر نگرفت

میل آب زندگی گر نیست ما را باک نیست / زانکه آب زندگی بهتر ز آب تاک نیست

ساقیا رنج خمارم میکشد از بهر من / بهتر از می شربتی در شیشهٔ افلاک نیست

مایهٔ عمرست آبی در شیشه در ساغر است / این که میگویند آب زندگی در خاک نیست

زاهدا اهل دانش زد شیشهٔ ما را بسنگ / پیش رندان دل شکستن داخل ادراک نیست

عکس آن رخسار آتشناک تا در می فتاد
همدم من حیدری جز آه آتشناک نیست

عمر من در آرزوی نامرادی بر باد رفت / آنقدر یادم نکردی کآخر از یادم برفت

عمر من تا بود بی یادت نبودم یکنفس / نیست غم بر باد اگر این عمر بی بنیاد رفت

از خجالت چون برآرد روز محشر سر ز خاک / از جهان هر کس که در راه تو سر بنهاد رفت

بس که خوشحالم ز تنهائی من آشفته حال / هر که غمگین سوی من آمد ز پیشم شاد رفت

گر ترا حسنی بحال عاشق بیچاره بود / از سر کویت چرا با ناله و فریاد رفت

ساکن ملک عدم گردید و از دل غم / همچو من هر کس پی آن غمزهٔ جلاد رفت

حیدری دیدم قیامت را بچشم خویشتن
چون ز پیش چشم من آن قد چون شمشاد رفت

کسی نهان غم آن دلستان تواند داشت / که همچو جان ز کسانش نهان تواند داشت

خراب عشق آن ساقیم که تا دم حشر / به نیم جرعه مرا سرگران تواند داشت

هلاک گشتم و خود را بران نمی‌آرد / نگاه تیغ ستم کاو را بران تواند داشت

چنین که برهمه کس تابد آفتاب رخش / چگونه تاب دل ناتوان تواند داشت

نگه ندارد و صد دل بیک نگاه برد / خوشست گر نگه آن دلستان تواند داشت

چو حیدری ز جهان و جهانیان چه کند
کسی که همچو تویی در جهان تواند داشت

عمر من اندک و درد دل من بسیار است یار کم می شنود ورنه سخن بسیار است
گوش هوش تو اگر قابل در سخن است در محیط دل من در سخن بسیار است
در بیابان فراقت که دهد جان بکوست بلبل زار کم و زاغ و زغن بسیار است
لب میگون تو کیفیت دیگر دارد ورنه در باغ جهان غنچه دهن بسیار است
چون گل روی تو در پس خشت نبود نرگس و لاله که در طرف چمن بسیار است
گر تجنب روم از کوی تو غربت باشد چو بکنم زانکه مرا میل وطن بسیار است

حیدری قامت و رخسار تو خواهد ورنه
در گلستان جهان سرو و سمن بسیار است

دردمندی همچو من در عرصه عالم کجاست دردمندیهای من ظاهر بر اهل عالم است
بی نهال قد دلجویش درین ماتم سرا بر سپهر من آه آتشبار نخل ماتم است
از سفال آن سگ کو خورده ام سرگشته دل آب حیوان خورده و مستغنی از جام جم است
بی غم و اندوه چون باشم گران آرام جان سینه ام صحرای اندوه و دلم کوه غم است

آدم بی درد و غم را کی توان گفت آدمی
حیدری چون درد و غم مخصوص نسل آدم است

ز عارضش نه خط عنبرین برآمده است بنفشه از ورق یاسمین برآمده است
بآفتاب رخش برابری نکند گرفتم آنکه بچرخ برین برآمده است
ز بوی سنبل تو گل ز نکل عیان گشته بیاد قد تو سرو از زمین برآمده است
جز از داغ دل خستگان خاک و چه ز سبزه زمین که گل آتشین برآمده است

ز حیدری طلب دین و دل مکن جانا
که دل بزلف تو داده ز دین برآمده است

از جنون

از جنون گردیده مجنون پوست پوش کوی دوست نیست غیر از پوست عاشق را حجابی کوی دوست
دوست میداند که عین مردمی دانسته ام هر چه می آید بما از نرگس جادوی دوست
کی کند گل در چمن پیراهن خوبی قبا از نسیم صبحدم هر گه نیابد بوی دوست
یکنفس کی گفت کوی دوست بی من گرد خوش دلم در کنج نومیدی که گفت از کوی دوست

جا نکردم حیدری در حلقهٔ اهل خرد
تا نشد طوق جنونم حلقهٔ گیسوی دوست

کی بجز تو دلبری بود است در دلم مهر دیگری بود است
هر کجا بوده صاحب نظری بنظر بازیش سری بود است
در چمن هر گلی که می بینی گلرخی نازپروری بود است
سبزه تر که میدمد از خاک خط سبز سمنبری بود است
چون بنرگس بچشم دل دیدم کار چشم دلبری بود است
این که امروز گلخن آتشیست خاک راه ستمگری بود است
بسترم دوش خاک گلخن بود خاک گلخن چه بستری بود است
بسرم خاک باد اگر هرگز در دلم میل دیگری بود است

بر سر خاکم آمد آخر و گفت
حیدری هم سخنوری بود است

عمر باشد کرده از ما جدایی خوب نیست پیش ازین هم ای جفاجو بی وفایی خوب نیست
مینمایی روی دل از عالمی دزدی دلبر من اینقدرها دلربایی خوب نیست
آشنایی میکنی هر لحظه با بیگانه میکنی با هر که دیدی آشنایی خوب نیست
مینمایی خویش را عاشق بهر کس مشتری عاشقی خوب است اما خودنمایی خوب نیست

جان فدای او که گوید حیدری غیرت که چیست
زندگی از عاشقان جان فدایی خوب نیست

این همه آزردگی که در عشق تو دیدم بس است
از نهال قامتت هرگز ندیدم حاصلی
بی خطا پیش تو شد گلزار حسرت دامنم
تا بکی ای سنگدل گریم بجان زار خود

سالها آزرده خاطر از تو گردیدم بس است
این قدر با آن گل بی وعده رنجیدم بس است
عاقبت این گل ز گلزار رخت چیدم بس است
دیده را از داغ دل گرداب خون دیدم بس است

حیدری در بزم محنت بی لب او سالها
با دل پر خون صراحی وار خندیدم بس است

سر بسر عالم گرفت آفتاب روی دوست
گر به ما از ناز خود چین بگوید باک نیست
آرزو دارم که هرگز کم نگردد از سرم
عشقبازان خون از لعل می آلود تو آه
پوست پوشهای مجنون از برای دوست بود

عالمی چون ذره سرگردان بجست و جوی اوست
بی غمی باشد کسی کو عاشق روی نکوست
سایه آن سرو سیمین بر که نخل آرزوست
هستی عشاق خونین دل نیاز جام وصل اوست
چون بوصل دوست واصل شد

حیدری هرکس نشسته چهره از خوناب دل
گر وضو سازد ز کوثر پیش ما بی آبروست

ای داده نشان از دم عیسی دم تیغت
از آب بقا خضر اگر عمر ابد یافت
انداخت رخ زخم صحت کی شود اگر
مردم بکند قضا پیران بکاکش
تقصیر چرا میکنی ای کعبه مقصود

محراب شهیدان محبت خم تیغت
مانند جاوید شدیم از دم تیغت
هرکس که نکرده چو من سجده خم تیغت
چون اژدر پیچان فلک از دم تیغت
از حیدری تشنه جگر زمزم تیغت

ماه من تا یم چو حسن و عالم آرایی گذشت
پیش از این دعوی رعنایی و زیبایی گذشت
تا بکی کردی خلاف رای من با دیگران
بعد از این مردم بیاری همنشین خواهم شدن
از کجا آمد یارب چرا افسرده بود

بر طرف شد نقص خوبی وقت رعنایی گذشت
خط رسید و وقت رعنایی و زیبایی گذشت
چیست این هنگامه چون هنگام نودولتی گذشت
حیف از آن عمری که در عشقت بتنهایی گذشت
دی که از پیش من آن محبوب هرجایی گذشت

مدتی بیهوده بودم عاشق رسوای او
شکر لله حیدری کان عشق رسوایی گذشت

ترا چون با من مسکین نظر نیست
چسان از دردمندان تو باشم
بحسن خویشتن تا چند نازی
برای پا بوست سیده هم جان
ترا بهتر ز من یاری گر هست

به از قطع نظر کاری دگر نیست
ترا از دردمندان چون خبر نیست
بنای قصر خوبی بی خطر نیست
مرا در عشق تو پروای سر نیست
مرا بهتر ز تو یاری دگر نیست

ترا بیچاره بسیار است اما
کسی از حیدری بیچاره تر نیست

در باغ جهان غیر الم حاصل من نیست
مشکل شده کارم ز غمش آه چه سازم
در عشق تو از کشته شدن باک ندارم
در وادی عشقش زده دور فتادم
آب گل از مهر و وفای تو سرشتست

حاصل فلک دون بمراد دل من نیست
کس را خبر از واقعه مشکل من نیست
چون غیر تو ای شوخ کسی قابل من نیست
مجنونم و جز کوی جنون منزل من نیست
جز تخم وفای تو در آب و گل من نیست

از محفل تو رفتم و یکبار نگفتی | گر حیدری امروز که در محفل من نیست

اسیر هجر تو آسوده از غم جانست | مریض عشق تو فارغ ز فکر درمانست
برای دیدن تو دیده باز گشوده دلم | مرا بدل نه تو تنها نه داغ پنهانست
ز دم آه دلم صرصر بیابانیست | که رشته فلک از رنگ آن پایانست
مگر که آب حیاتست خضر خط لبت | خط تو مور و لبت خاتم سلیمانست
دلم خوشست از آن گل بداغ محرومی | گل نشاط من این داغهای حرمانست

ز خون دیده دل حیدری پیاده خوش
بهر طرف که نظر میکنم گلستانست

تا سر ره بر من بیچاره ماه من گرفت | آفتاب و ماه نور از خاک راه من گرفت
چون زند بر قلب دشمن بی اختیار | کی توانم کس عنان اختیار من گرفت
نقطه خال سیاهش دیده چون حال مرا | بسکه هر کوکب نجم سپاه من گرفت
اگه عشق تو آتش پیدا در جان من گرفت | عاقبت دامان چشم [illegible] من گرفت

حیدری از برق آهم شعله در عالم فتاد
چون نقاب از روی آتشناک ماه من گرفت

بتی دارم که سر تا پاش جانست | بتان چند دارد جان تمامست
فروغ روی او عالم گرفته | ولی از چشم عالم پنهانست
چرا ریزم بدامن اشک حسرت | چو حال من به پیش او عیانست
به بزمش عالمی جان می فشانند | گرد نقش از صبا عنبر فشانست
بجانم کن غمش زین بیش مپسند | که گاهی بر دلم کین گرانست

بجان ما ز

بجان ما ز ناز اعمی نیست با تو | میان ما و تو جان در میانست

زبانم بسته شد پیش تو هر چند
کلید قفل درد دل زبانست

دلبر من نه دل دشمن جان منست | دوست میدارم کسی را من که با من دشمنست
پیش او هر که که میگویم که دل کندم ز تو | زیر لب میخندد و میگوید این جان کندنست
حسن تو کم کم تنزل کرد و عشق من فزود | آخر حسن تو گویا اول عشق منست
خط سبز آینه حسن ترا گر دید زنگ | تیره شد آینه ذات از آینه ما روشنست
بس که گردیدم ز خط سبز تو آزرده دل | پیش چشم خونفشانم سبزه تر سوزنست

حیدری در سینه ام از کثرت پیکان او
قطره خونی نگردد راکه کوه آهنست

گر ندارد قصه جان آن غمزه بی باک چیست | ور نمی سوزی جهان این روی آتشناک چیست
گر ندارد مهر عاشق در دل معشوق اثر | پس چنین گلرا درین گلشن گریبان چاک چیست
گر ندارد [illegible] ویش پرتوی بر خاک | این همه روی نیاز عاشقان بر خاک چیست
گر نکرده قصد جان عاشقان آن شهسوار | هر طرف سرهای مشتاقان بر آن فتراک چیست

گر غم عشق پریرویان نبودی حیدری
کس چه دانستی که در عالم دل غمناک چیست

پیغام زلف پس آب و هوای چمنست | آه و اشک آب و هوای چمن جان منست
داغ جانسوز غمت چشم و چراغ دل ماست | نرگس و لاله اگر چشم و چراغ چمنست
سنبل و نافه ز زلف سیهت مشک خطا | بنده حقه لعل تو عقیق یمنیست
از چه رو جای بر آن لعل گهربار گرفت | خط سبز تو مگر طوطی شکر شکنست

و هم در سپه من جان مرا چاک کند | گلعذاری که رخ یوسف گلپیرهنست

حیدری گر سخنت روح فزا گشت چه شد
چشمهٔ آب خضر حلقهٔ زنخدان نخست

سرو قدش که بلایی گر ز بلاهای خداست | طرفه تحقیقت که بارش دل ارباب وفاست
خط سبزش که سواد نظر اهل دلست | دام زلفش که مقام دل سودا زدهاست
آن بنکلبرگ ترا زعنبر سارات خطی | این پی زینت خط جدولی از مشک خطاست
چون سوی کج نظران تیر نظر می فکند | جز بجان من غمدیده نمی آید راست
سرگران با من سودا زده تا کی باشد | سرو قدی که نهال چمن استغناست

حیدری تا سخن از لعل روانبخش بگفت
سخن او همه چون آب خضر روح فزاست

از چشمهٔ حیات لبت قوت جان گرفت | یعنی که کام از لب آن دلستان گرفت
تا در سپهر همای هوای تو جای کرد | تا در دلم عقاب غمت آشیان گرفت
هر در طریق عشق نشد پایمال غم | دل با غم تو یار شد و ترک جان گرفت
آن شهسوار تند ز چشمم گذشت و گفت | عمر گذشته را که تواند عنان گرفت

تا حیدری بوصف لبش گفت نکته
خود در میان اهل سخن نکته دان گرفت

بگویم خان ما خان جهانست | جهان جسمست و او جان جهانست
جهانی چون شده فرمان را او | به پیشش گر نه فرمان جهانست
سلاطین را گدای خویش داند | گدای او که سلطان جهانست
کسی کز لطف او آزاد گردید | مقید کی بزندان جهانست

تماشی روزی خلق جهان هست | چو رزق خلق بر خوان جهانست
درین ره نور چشم خاک پایت | که نور چشم خانان جهانست

حریفان حیدری را به بگویید
که خاک پای خوبان جهانست

ای نخل قدت گلبن گلزار سیادت | ظاهر ز سر و روی تو انوار سیادت
پیوسته بود رای تو بر منهج تحقیق | پیداست ز اطوار تو آثار سیادت
آنی که بگلزار جهان نخل حیاتت | خرم بود از ابر گهربار سیادت
از بخت بد آنکس که کند با تو ستیزه | کی جان برد از خنجر خونخوار سیادت
۲ بر دور تو هر گاه که سادات نشسته | خوانند ترا نقطهٔ پرگار سیادت
نان تر خان بر تو عیانست که گشته | درج دل تو مخزن اسرار سیادت

شد حیدری زاد خریدار شهادت
از صبح ازل بر سر بازار سیادت

چو بدکردی چنین بگویی کار مرد عاقلست | هر جهان هر به گمی چنین کام از جاهلست
مرد عاقل عیبت ارباب دانش چون کند | عیب ارباب دانش پیشهٔ ناقابلست
منکر صاحبدلانی زانکه صاحبدل | اهل دل هر جا که باشد تابع اهل دلست
آدمی کاو از ملک بهتر که از سنگ گهر | با وجود آنکه ترکیبش ز یک آب و گلست

حیدری پا از کمال رتبه بر گردون نهد
هر که را سر خاک پای رهنمای کاملست

یکنفسم چون مرا آن شوخ بد خو گشته است | نیست پرسش روز محشر گر او کشته است
دیگری را یار می باید گرفتن گفته یار | دیگری را چون بگیرم چون مراد او گشته است

دوری نبود جای من گر سایهٔ طوبی بود | زانکه ما را جلوهٔ آن قد دلجو کشته است
لعل جانبخشت حیات جاودانش داده است | هر کرا با تیغ کین آن چشم جادو کشته است

حیدری کار مسیحایی کند در روز حشر
نکته‌دانی را که آن لعل سخنگو کشته است

هر کس که یکنظر به روی تو دیده است | زان یکنظر بصورت و معنی رسیده است
عاشق نخورده خون جگر بی لبت مدام | در بزم عیش بادهٔ عشرت کشیده است
هر گه که یاد نرگس مست تو کرده ایم | خوناب دل ز دیدهٔ گریان چکیده است
وز فکر ابروی تو قد خوبان کمان شده | یا زیر بار محنت هجران خمیده است
قطع نظر ز مردمک دیده کرده ایم | تا آن پری ز مردم چشمم رمیده است
با دیده نظر کنند به تبریزی مرا | هر کس که وصف یوسف مصری شنیده است

جانهای بلبلان شده بر باد حیدری
هر گه نسیم گلشن کویش وزیده است

در خیال نرگس مست تو حیرانی خوش است | با غم زلف دلاویزت پریشانی خوش است
بر رخت مشکل شده جان دادنم در کنج غم | تلخ کامی زو که جان دادن بآسانی خوش است
میکنی گر میل قتلم گر پشیمان میشوی | چون شوی مایل بقتلم پشیمانی خوش است
خامه را اگر ز خط عشق در سویدا نیست | آنکه گوید عاشقان را عشق پنهانی خوش است

دور نبود حیدری گر جان کنم صرف نگهش
زانکه نقد جان نثار همدم جانی خوش است

در عالم خراب هر آنکس که او مست | آسوده خاطر از غم و اندوه عالم است
جان میدهد چو عاشق لحظه به تیغ یار | گویا که با مسیح روانش همدم است

در عشق

در عشق و در جنون ز بس پیچکش بسی | عشق و جنون مگو که مجنون سلطنت
قانع به همت و نیستی این ره گشته ام | هرگز نگفته ایم که بسیار یکست

گر آدمی مخور غم عالم چو حیدری
کآسوده زین غمست هر آنکس که آدمیست

بهتر از گفت عشق کاری هیچ نیست | جز سخن عشقبازان یادگاری نیست
نیست غم گر اعتباری نیست ما را پیش یار | ذره را در پیش خورشید اعتباری نیست
خوش گذشت ایام ما در روزگار وصل او | خوشتر از ایام وصلش روزگاری نیست
چیست گویی باشد در کوی من بی اختیار | جان من در دست عاشق اختیاری نیست

عاشقان را حیدری در کنج غم شبهای تار
جز خیال زلف جانان غمگساری نیست

آیینه خورشید از آن چشم تر ماست | نوری که خورشید ز فیض نظر ماست
چشمی که سفید از غم نادیدن تو شد | تا روز جزا پنبهٔ داغ جگر ماست
با این همه از عشق مگو زانکه بجز عشق | هر چیز که گویی سبب درد سر ماست
عمریست که ما دربدر از بهر تو گشتیم | یکبار نگفتی که سگ دربدر ماست
آزرده ز آه سحر ما نتوان بود | آب گل سوری ز تف آه سحر ماست

ما را مشمر حیدری از بی‌هنری چند
پوشیدن عیب همه عالم هنر ماست

گر زند در جان آتش هجران شوخ زرگر است | پس چرا اشکم چو سیم و عارضم همچون زر است
چون بسوزد جان که هر شب بر تو در دل در رم | تا سحر از آتش هجران آن سیمین بر است
لب مرا از تاب تب خشک است و چشم از گریه تر | هر که قانع شد بخشک و تر ز بحر و بر است

شنید

دل کل رویش چو غم گلخن نشین کرده‌ام
خاک گلخن بستر سنجابیت از بهر ما

عاشقانرا در غمش گلخن ز گلشن بهترست
لیک در چشم رقیبان توده خاکسترست

حیدری چه قیمت از سیم و زر در عاشقی
هر کرا چون ما عاشق سینه چنین زر گرست

منم که همنفسم آه دمبدم شده است
ز چشم گریه دیده من از خیال لعل لبت
جز زهال پریشان بیدلان دارد
غرض نظاره آن دلبر کمان ابروست
رقم نکرده خطی چون خط تو کاتب صنع

شراب خورده‌ایم بی تو زهر غم شده است
ببزم زنده دلان رشک جام جم شده است
دلی که مایل آن زلف خم بخم شده است
مرا که دل هدف ناوک ستم شده است
حدیث عاشقی و عشق تا رقم شده است

سرو قد تو چون حیدری ببند دل
چنین که قد تو در دلبری علم شده است

مخزن سر خدا خلوت درویشانست
بی ادب آنکه سبب منکر درویشانست
همه پس شاهی و شوکت نبود در سرما
شاه من سوی گدایان بحقارت منگر
آفتابی که بود گوهر تاز از دست دل
کهکشان نیست که ظاهر بود از اوج فلک

ای که عیش ابد محنت درویشانست
مصطفی معتقد صحبت درویشانست
پادشاهی بر ما خدمت درویشانست
پادشاهی تو از همت درویشانست
روشن است این که مه طلعت درویشانست
گرد راهی که رهی وحدت درویشانست

حیدری کرده‌ام از طوف حرم قطع نظر
کعبه من حرم حرمت درویشانست

رشته جانم چو شمع از آتش دل در گرفت
گر بمیرم میتوانم زنده کی از سر گرفت

ما من

ماه من گرد درون زد داغ مهر رخسار تو رفت
دیده‌ام را روشنی از پرتو رخسار تو رفت
هر که آن خورشید طلعت میل جام باده کرد

یاد آه آتشینم رنگ خاکستر گرفت
کی توانم دیده از خورشید رویت بر گرفت
ساقی دوران زماه نو بکف ساغر گرفت

تا دم از حیدر زدم چون حیدری در شاعری
صیت اشعارم جهانرا از دم حیدر گرفت

در پیش کمال از حکمت از نکهت
موی سیه زعصیان چون شد سفید بس بس
چون دیده بگناهم خون زنخت آن سرخ
خفت بدین رقیبم را شک کرنم

درویشی و قناعت بهتر ز پادشاهیست
دامان توبه بگذار کایام عذر خواهیست
صد ره گناه کاری بهتر ز بی گناهیست
گفتم که سرخ رویی بهتر ز روسیاهیست

چون حیدری که از نه فلک گذشته
این سر بلندی ما از این تاج شاهیست

پهلوی آنکه بکویت حال دل رسید و رفت
شمع مینواست بگرد سرت گردید و رفت
هر که گریان پیشت آمد پیش او خندید و رفت
رفت از تربت رقیبم دامنی پر خون دل

جز مقام مردمی با چشم حسرت دید و رفت
زین سبب بر گرد آن دیوار دو گردید رفت
در میان گریه با حال خود خندید و رفت
دامن گل چین که از گلزار وصلت چید و رفت

حیدری را جانه ادی چون پهلوی سگت
رو بخاک آستانت چون سگان مالید و رفت

در عشق تو ما را ز دو عالم خبری نیست
چون تو شه این ره بزر و سیم نباشد
صد عیب بگوییم و نگوییم که دیدیم

با لکه ز عشاق خبر دارتری نیست
غم نیست اگر در کف ما سیم و زری نیست
هر چند که دیدیم از این به هنری نیست

جولان چه درین عرصه دهی یاد کن آخر / ز آن شاهسواران که از ایشان اثری نیست
زین بیش چرا در شب هجران تو باشیم / چون صبح شبی نیست که او را سحری نیست

موشح باسم شاهرخ میرزا

گاهی بسوی حیدری زار نظر کن / هر چند که با عاشق زارت نظری نیست

شمع رخسارت را پروانه مرغ روح ماست / دیده اهل نظر را خاک پایت توتیاست
آنکه از سوز اسیران بلا پروا نه / ای که آمد خلعت خوبی ببالای تو راست
هیچ کاری نیست ما را جز دعای دولتت / زانکه عاشق را دعای دولتت عین عطاست
روز وصل و شام هجران خوشدل و غمگینم / زانکه میدانم که نقد عمر اینها بی بقاست
خار خاری هر کرا در دل نباشد از گلی / در گلستان جهان چون مرغ بی برگ و نواست
مست نازی من ز کویت کی بجنت میروم / درد در عالم بهتر از کویت مرا جائی کجاست
یکنفس خوشدل نیم بی محنت و آزار او / محنت و آزار او چون راحت آرزوهاست
روز وصلت جان ندادم شام هجران شد بمن / گریه و خون دل از چشم بدامانم رواست
زاری من بین و رحمی کن بحال زار من / گر دو چشم جسم زارم غرقه بحر بلاست

از در خود حیدری را بدر مکن مران / زانکه عمری شد که از خیل غلامان شماست

غم من بی لعل میگون تو غمخواری کند / بعد از این رحمی نما کز حد ستمکاری گذشت
زار مردم بس که زاری کردم از بیداد تو / تا بکی زاری کنم کار من از زاری گذشت
روز و شب بر من مساوی شد درین محنت سرا / در خیال بس که شبهایم به بیداری گذشت
هر کرا یکره نظر بر چشم بیمارت فتاد / روزگارش همچو من در عین بیماری گذشت
ای مه ابرو کمان تا خط سبزت شد عیان / تیر آه عاشقان از چرخ زنگاری گذشت

حیدری آن سرو گلرخسار آتش پیرهن / از برم هر گه که با رخسار گلناری گذشت

آن چشم سیه مست نگون که چنینست / و آن نرگس ساحر بفسون که چنینست
هر حلقه آن زلف سیه طوق جنونم / ای اهل خرد طوق جنون که چنینست
چون بخت نگونم بنود بخت نگونی / زین چرخ نگون بخت نگون که چنینست
شد راهنمون من نگه سگ کویش / در راه وفا راهنمون که چنینست

چون حیدری از سوز درون سوخت بروم / از آتش عشق تو درون که چنینست

نه بر چین تو از روی ناز چین پیداست / محیط حسن تو از موج انجمن پیداست
چه داغها که مرا نیست بر دل صد چاک / ز رشک داغ تو کز چاک آستین پیداست
کسی ندید که از لعل در شود پیدا / بغیر لعل تو کز درّ ثمین پیداست
مرا ز سوز غمت آتشی که در جانست / ز آب دیده و از آه آتشین پیداست

دگر چه سود طلب حیدری ز کشور جان / سپاه فتنه که از چین آن جبین پیداست

آنکه پاک از گرد دامان شوخ بیباک منست / شاهد بیباکی او سینه چاک منست
بس مرا این رتبه کاندر وادی غمخوار عشق / پایمال اهل معنی صورت خاک منست
کی انیس همچو من آلوده دامانی شود / آنکه دامن پاکتر از دیده پاک منست
میخورم من تیغ جفا هر دم بامید وفا / آنکه در کام کسان زهرست تریاک منست

جسم زارم در گرفته آتش دل حیدری / پایه بنیان غرق خون از تیغ بیباک منست

ز داغ عشق تو جان ستم کشیده خوش است
سواد داغ تو چون مردمان دیده خوش است

ز قید جان و دل آزاد گشته‌ام در عشق
چرا که رهرو عشق تو جان جریده خوش است

چو شد که قامتم از فکر ابرویت خم شد
ز بار عشق قد عاشقان خمیده خوش است

ریاض دل ز سموم فراق خرم نیست
نسیم وصل تو در باغ جان و دیده خوش است

چو حیدری دل غمدیده‌ام ز باغ جهان
بیاد قد تو ای نخل نورسیده خوش است

متاع درد ترا عاشقی خریدار است
گهیست جنس نفیس و خرنده بسیار است

چگونه زار ننالم که آن جفا پیشه
همیشه در پی آزار عاشق زار است

مقیم کوی بلاییم و عاشق زاریم
چو شد که دلبر ما در مقام آزار است

نهال زندگیم بار و چه سان گردد
که سرو قامت او شمع بزم اغیار است

ز سرو قد تو جز بار دل نشد حاصل
مرا که دیده و دل بی لب تو خونبار است

نگاه رود ز درت حیدری که عمری شد
بدام زلف تو مرغ دلش گرفتار است

خیالی از پر تو خورشید رخت خالی نیست
جز تو این معرکه را سوی که آرایی نیست

در میان من و اغیار تو غوغاست مدام
هیچ کس نیست که در کوی تو غوغایی نیست

دل مرا از سر کویت نکشد جای دگر
که به از کوی تو در روی زمین جایی نیست

منع ارباب نظر زاهد خود بین چه کنی
روشن است این که ترا دیده بینایی نیست

نیک نبود که کند دعوی صاحب نظری
هر که را نظر چهره زیبایی نیست

گرم شد معرکه تا تماشای رخت
کی شود سوکه هر جا که تماشایی نیست

حیدری کیست در این باغ که از لاله رخان
لاله سان بر دل او داغ تمنایی نیست

پسی گز زخم تیغت سر به پیش افکنده است
تا قیامت در میان عاشقان شرمنده است

ای به اوج لطافت رو چرا تابی ز من
بر همه عالم چو خورشید رخت تابنده است

گفت در راه وفایم سر نهادن کار تست
گفتمش اینها در طریق عشق کار بنده است

زیر لب خندید و چون انداخت نظر سوی رقیب
گریه‌ی اختیارم دمبدم زان خنده است

حیدری را جان من هرچند راندی از درت
روی نخواهد تافت از خاک درت تا زنده است

این زمینست که خاکش ز ازل جان بودست
آب این خاک ز سرچشمه حیوان بودست

این زمینست که چون رفته بگردون گردش
آب روی چمن روضه رضوان بودست

این زمینست که خار و خسش از روی شرف
پیش ارباب بصیرت گل و ریحان بودست

این مقامیست که پا مانده بر و ختم رسل
این مکانیست که سر منزل جانان بودست

این زمین مسکن و ماوای رسول اللهست
آنکه خاک قدمش سرمه اعیان بودست

آنکه از فیض ازل مخزن جود و کرمست
منبع معرفت و معدن احسان بودست

ای که در صورت و معنی ز ازل تا به ابد
عاصیان را ز کرمت شافع عصیان بودست

حیدری کی شود از لطف عمیمت نومید
چون به درگاه تو پیوسته ثناخوان بودست

زخوبان عالم پس ستم خوب نیست
بهی از نکوروی مطلوب نیست

دمی نیست کز فتنه چشم تو
به من درین شهر آشوب نیست

کسی چند صابر بود در غمت
اسیر بلای تو ایوب نیست

بر اهل سخن پر تغافل مزن
تغافل بر اهل سخن خوب نیست

ترا عاشقی نیست چون حیدری
یوسف کسی به ز یعقوب نیست

هرگزم حسرت داغش ز دل ریش نرفت ... هیچگه ذوق غمش از دل درویش نرفت
به امیدی که روی پیش سگش جا یابم ... سالها خون جگر خوردم و از پیش نرفت
گرد اندیشه رقیبم که بود از پی او ... سگ او دیدم که پی قتل به اندیش نرفت
راه در روضه رضوان ننهد هیچ کس ... گر جهان با الم آن بت بد کیش نرفت

حیدری از کشش دل بسر کوی تو بود
به سر کوی ملا کس به دل خویش نرفت

به سر کوی تو هر لحظه فغانی دگر است ... هر کس از درد تو نالان به زبانی دگر است
هر کرا نام و نشان نیست چه غم در ره عشق ... عاشق گم شده را نام و نشانی دگر است
هر کس از صورت خوب تو بمعنی پی برد ... مصحف حسن ترا شرح و بیانی دگر است
کی دل تنگ من از غنچه گل بگشاید ... زانکه دلتنگیم از غنچه دهانی دگر است

حیدری کشته اگر شد به ره عشق چه باک
کشته تیغ بتان زنده بجانی دگر است

لب ببسته دم بخون ریزم ستم آن شنگ چیست ... ملک جان را چون گرفتی شاه خوبان جنگ چیست
گر نخواهد که بسوزد دل بلبل هر دست ... ساقیا در جام گل این آب آتش رنگ چیست
نکته دانان کی بسر آن دهان پی می‌برند ... کس چه میداند که سر آن دهان تنگ چیست
در طریق عشق باید سر بجای پا نهاد ... این همه فکر و خیال نام و ننگ چیست

نام و ننگ از من مجو در عشقبازی حیدری
عاشقم عاشق چه میداند که نام و ننگ چیست

مدام

مدام نرگس مست تو فتنه انگیز است ... همیشه تیغ تو از بهر عاشقان تیز است
من از جفای رقیبان تو ای مسیحا دم جان ... هلاک گر بکنی چشم تو دلاویز است
ز خون من از چه پرهیز چشم او پرهیزد ... مدار مردم بیمار چون به پرهیز است
مرا که بی خط سبز تو دیده خون پالاست ... از این چه شد که بهار است و سبزه نوخیز است
بیاد دانه خالت که زیر خاک شدم ... که خاک سوختگان تو عنبرآمیز است

اگر چه ساکن جنت چو حیدری شده‌ام
هنوز در دل ما آرزوی تبریز است

هر طرف آن در بلا و ابتلایی دیگر است ... هر زمان زین رهگذر ما را بلایی دیگر است
این که با من یکدم همنشین بر من خطاست ... وین که با اغیار می‌باشد خطایی دیگر است
کی نظر باشد بسوی بی نوایی همچو من ... در بلایی را که هر سوی نوایی دیگر است
کی از این محنت سرا بی او بجنت میروم ... زانکه جنت بی‌رخش محنت سرایی دیگر است
پیش شیخ شهر مسجد گرچه جای با صفاست ... پیش رند درد کش میخانه جایی دیگر است

از سموم آه وز سیل سرشک حیدری
وادی عشق ترا آب و هوایی دیگر است

گر به درچشم مست ساغر غم شکست ... نیست غم چون نیست گردد عاقبت هر هست هست
سر نهادم در ره عشق تو افتادم ز پا ... پا نهادم در بیابان غمت رفتم ز دست
تا بگردد خاک سر در راه آن سرو روان ... عاشق سرگشته را از پا نمی‌باید نشست
بی جنون کی در صف عشاق جا یابد کسی ... جای هشیاران نباشد مجلس رندان مست

می‌پرستم حیدری از روی آتش‌رنگ یار
در طریق عشقبازی گشته آتش‌پرست

بی تو هجران زخمه در جان فگارم کرده است
آتش دل سوز آتش بیقرارم کرده است

گر اجل بخشد امانم با تو گویم یک سخن
تا غم هجران چها با روزگارم کرده است

جلوه نخل قدت صبر و قرارم برده است
باده لعل لبت بی اختیارم کرده است

گشته مویی از غم رنج لاغرم
درد دوری اینچنین زار و نزارم کرده است

در جهان از من نگیرد هیچ یاری اعتبار
بخت بد بنگر که چون بی اعتبارم کرده است

نیست غم گر خوار و زارم زانکه در گلزار دهر
خار خار گلعذاری خوار و زارم کرده است

بر زبانم آتش افتد گر بگویم حیدری
آنچه با من آتش هجران یارم کرده است

سرگشته که بر سر دار ملامت است
آزاده فرقه دیار سلامت است

تا کی دلم طریق سلامت طلب کند
در خانه تنم که حصار ملامت است

بر سینه داغها که ز دست تو سوختم
گلهای آتشین دیار ملامت است

هر قطره خون که از مژه‌ام
در وادی غمت گل خار ملامت است

از ضعف دل نگشته رخم زرد حیدری
آلوده چهره‌ام بغبار ملامت است

چند باشی بهوا و هوس آلوده بس است
برقع شاهد مقصود هوا و هوس است

کی نفس همدم عیسی نفسی نیز اسم
زانکه سرمایه عمر ابد این یک نفس است

باعث ناله دل ناوک دلدوز تو شد
نیست پیکان تو در دل که زبان جرس است

در دل و دیده ما مرغ خیالش پیداست
طرفه مرغیست که از آتش و آبش قفس است

مرغ اندیشه ما چون بگشاید پر و بال
در هوای تو که جبریل بجای مگس است

تا بخار و خس آن کوی نهادم پهلو
گل و گلزار جهان در نظرم خار و خس است

حیدری با چه شود گر تو بفریاد رسی
همه را چون همه جا لطف تو فریاد رس است

همچو من گرد جهان گردیده دیگر کجاست
عاشق آواره غم دیده دیگر کجاست

در میان گریه خندم بحال زار خود
اینچنین بر حال خود خندیده دیگر کجاست

دور از آن آرام جان از زندگی رنجیده‌ام
همچو من از زندگی رنجیده دیگر کجاست

در غمت جز من که دامن چیده‌ام از هر چه هست
دامن همت ز عالم چیده دیگر کجاست

در میان شاعران نکته دان چون حیدری
شاعر وارسته سنجیده دیگر کجاست

گرچه عمری در غریبی دیده‌ام خونریز گشت
نیست غم چون بار دیگر منزلم تبریز گشت

کشته آن چشم خونخوارم که در روز ازل
تیغ مژگانش بخون نام آوران تیز گشت

کوهکن در عشق شیرین جان بناکامی سپرد
کامیاب از لعل شیرین عاقبت پرویز گشت

داد دشنامم چو آن درج خندان
باعث جان دادنم آن شهد شکرریز گشت

حیدری هر کس شهید تیغ آن بی باک شد
همچو من آسوده از غوغای رستاخیز گشت

در بزم عاشقان دو جهان یک پیاله است
خون دل شکسته می در پیاله است

یک نکته بود این که زبان آیات کتاب
یکحرف عاشقیست که چندین رساله است

رندی و زاهدی چه بود چون بهر کسی
در کارگاه عشق تو کاری حواله است

عاشق بهیچ گونه ننالد ز جور دوست
ای بیوفا چه کار بفریاد و ناله است

در نرگس که مست دل عاشقان تهیست
در باغ غنچه گل و در راغ لاله است

دل کان نه رو بشادی کونین حیدری
از خوان نیکوان غمش یک نواله است

شاه و درد دل یار و روی زرد ماست
ور دو صد دانیم درد عاشقی بار ماست

گر شود عالم خراب از آب چشم تر درست
همچنین دیوانه زانکه موج این دریا بس است

بر سپهر زندان بیکس آنکه گریه دور کرد
بی رخت در کنج حسرت چشم خون پالا است

تیغ کین مردم کشش بهر هلاک عاشقان
نامرادان را شفا استغنا بس است

حیدری دور از تو شد سودای عالم حالت
پیش از آن دوری کن از آن عاشق سوا است

بر سرم داغ جنون تا ز چتر شاهی بهتر است
مستی و دیوانگی از هر چه خواهی بهتر است

تا بکی بر روی خون آلود من خندد رقیب
سرخ رویی هر چه هست از روسیاهی بهتر است

گشته چون در معصیت موی سیاه من سفید
بعد از این کوشیم اگر در عذرخواهی بهتر است

همرهان رفتند و در پی ماند ما را زاد راه
زودتر هر چند می گردیم راهی بهتر است

حیدری من رند عریانم نخواهم تاج زر
بر سرم از افسر زر کاه کاهی بهتر است

بس که در هر گوشه از وصف خوشت آوازه است
بر زبان هر کس سخن یعنی صوت و حرفها زده است

کی کند منزل خیالش در دل ویران من
چون غم آباد خراب بی در و دروازه است

سینه‌ام گلگل شد از قطره‌های خون دل
بی گل رخسارش نهال داغ بی اندازه است

ساقیا مست مدامم که نگردد خمار
کان پی پیر و هانش باعث خمیازه است

برگ گل بر باد رفت از آه بلبل حیدری
دفتر خوبی عجب اوراق بی شیرازه است

کشور هند است و هر سو فتنه جوی دیگر است
رو به هر سو میکنم روی کوی دیگر است

بردوزدی

پرتو روی تو می بینم به هر سو بنگرم
میل من زین رو به هر مردم بسوی دیگر است

هر طرف از طلعتی در دیده گردد جلوه‌گر
دیده هر مردم روشن آینه روی دیگر است

گر چه خوبان جمله شوخ و تند باشند لیک
آنکه ما را کشته شوخ و تند خویی دیگر است

آرزوی درد دلم جز دیدن روی دوست
کافرم گر در دل من آرزویی دیگر است

زاهد از گفت و شنید عاشق آگاه نیست
گفت و گوی عشقبازان گفت و گویی دیگر است

حیدری سر باختن بر سر کویی چه سود
آنکه سر می باید آنجا باخت کویی دیگر است

تخته چوبینی مرا از تخت شاهی بهتر است
نامرادی با دیار هر چیزی که خواهی بهتر است

نیست غم گر چرخ زرد رود چون خون آب دل
عاشقان را اشک سرخ و چهره کاهی بهتر است

لعل جانبخش تو بهتر شد ز خط مشکبار
آری آری آب حیوان در سیاهی بهتر است

منزل مقصود نزدیک است اگر چون رفته‌ایم
زین رباط کهنه می گردیم راهی بهتر است

حیدری گشتم گدای ملک فقر و خود شدم
کین گدایی پیش من از پادشاهی بهتر است

در چمن هر برگ گل رخسار گل رخساره است
یا برای سوز بلبل هر یک آتشپاره است

نیست در دشت بلا هر کس که می‌بینی گرد باد
هر طرف سرگشته آه عاشق آواره است

نرگس مست تو گاهی دل برد گه خون خورد
از برای جان ما خوش دلبر خونخواره است

بی رخ دوست ز چشم قطره‌های خون که ریخت
در شب تاریک هجران کوکب سیاره است

چاره دل حیدری هرگز نخواهد زد تو
زانکه در جنگ فراقت بیدل بیچاره است

جنت از باغ عارض یارم نشانه است
دوزخ از آه آتشین آرم زبانه است

بر توسن شکیب من از راه عتاب ار
هر تار موی زلف بتان تازیانه ایست

دل داد دام خال لب و خط سبز او
در سبزه زار و سر چمن آب و دانه ایست

بر خاست تا نشسته به چشم من و ز یار
این هم برای کشتن من یک بهانه ایست

خشم ترا زمانه جدا میکند ز من
شد عمرها که می شنوم بد زمانه ایست

زین گفت و گوی مردم عالم چکید گر
مقصود عاشقیست دگر یا فسانه ایست

در هر قدم که می نگری خاک دیگریست
این گنبد کبود عجب کهنه خانه ایست

سر نه بر آستانه او همچو حیدری
جای دگر مرو که غریب آستانه ایست

غمگین مشو که عاقبت غم مردنیست
سرمایه حیات ابد جان سپردنیست

گفتی کدام مرگ به از زندگی بود
بهتر ز زندگی به ره دوست مردنیست

هر کس که پا نهاد درین عرصه سر نهاد
رفتن بدین طریق به از پا فشردنیست

گر آدمی بغیر غم عشق غم مخور
چون آدمی برای غم عشق خوردنیست

دانی غرض ز چشم ترم نیست حیدری
تحفه به پیش یار در اشک بردنیست

ای که در کوی بتان هیچکست فرمانست
هر خدنگی که در خلد بر نیت جا نیست

هیچکه نیست که در گردن سودا دارد
از خم طره او سلسله سودا نیست

دو که شب تا سحر از هجر خشش میسوزم
اگر از سوز من آن دلبری پروا نیست

نیست یکدل که ز هجران تو پر خون نبود
نیست یک دیده که از درد تو خون پالا نیست

در بیابان تمنای تو گم گشته بسیست
هیچکس نیست که سرگشته درین صحرا نیست

حیدری [illegible] شانزده جهان فارغ ساخت
زانکه دردانه به امروزه غم فردا نیست

با نیک و بد عالم مساویست
شراب شوق و زهر غم مساویست

برای بیش و کم غمگین نباشیم
که پیش ما چو بیش و کم مساویست

نقصان سپهر گردی غبار را
اگر سود است گر ماتم مساویست

نباشد عاشق از راه بر آید
که با محرم و نامحرم مساویست

نمی نالم اگر خونم بریزد
که زخم دوست با مرهم مساویست

درین مجلس که اهل ناامیدیست
سفال فقر و جام جم مساویست

از آن در حیدری کمتر که اینجا
گدا و پادشه با هم مساویست

این کهنه خانه رباط سر راه عدمست
می رسد قافله جان بعدم دمبدمست

هر چه گردیده ز اسباب ملامت دارم
عاشقان را دگر ازو دل عشقت چه کمست

سالها شد غم و درد تو خو کرده دلم
همدم و همنفسم چرخ تو درد و غمست

تا گدای تو شدم پادشه وقت خودم
هر که گردیده براه تو گدا محتشمست

بیدم داغ دل از غم خال و خط اوست
بنده کمتر از صاحب جل و علمست

حیدری از هوس جام جم آسوده نشین
کاسه چوبین تو امروز به از جام جمست

هنوز در دل من ذوق جان سپاریست
هنوز زیر جگرم از تو زخم کاریست

مگو که یافت دل از بیقراریم تسکین
که رفته از خود و آن درد بیقراریست

مکن خیال که نومید گشتم از ستمت
مرا هنوز به لطفت امیدواریست

بدین امید که زارم به یک نگاه کشی
هنوز با تو دلم در مقام زاریست

در انتظار تو با آنکه دیده گشت سفید / هنوز از نگهی تو چشم یاری هست
ببین بچشم حقارت بخاکساری من / ببین که هیچ طریقی چو خاکساری نیست
اگرچه جرم تو صد ره گناه من بخشید / ولی هنوز حجاب از گناهکاری هست
سر خجالت درویش از آن بود در پیش / که گر گناه ببخشند شرمساری هست

مگر که حیدری از دام لطف خلاص شکی / هنوز در پی آن غمزه شکاری هست

ای به مهر با خود مهربان میخواهمت / پیش از این با من چسان؟ چنان میخواهمت
یکزمان با خود مرا محرم نمیخواهی و من / تا قیامت محرم راز نهان میخواهمت
همزبانی با رقیبان بهر قتلم میکنی / یکنفس من نیز با خود همزبان میخواهمت
تا رهم جان دوستی با دشمن من میکنی / دشمن جان منی بهتر ز جان میخواهمت
در جهان با آنکه یکساعت نمیخواهی مرا / تا جهان باشد بدولت در جهان میخواهمت
گرچه عمری شد نمیخواهی مرا دانسته‌ام / من ز افراط محبت همچنان میخواهمت
در رکاب خود مرا لایق نمیدانی و من / در رکاب سعدی صاحب زمان میخواهمت
با وجود آنکه کام من ندادی هیچگاه / در دو عالم کام بخشم کامران میخواهمت

با شهیدان حیدری تا سر برون آری ز خاک / کشته شمشیر آن نامهربان میخواهمت

هیچگه با من نکرد آن یار طالب علم بحث / با وجود آنکه باشد کار طالب علم بحث
شیوه‌اش بحث نبود لیکن با هر کس کنم / از برای خاطر دلدار طالب علم بحث
باعث رنجیدن او از چه کرد بحث من / چون نکرد او باعث آزار طالب علم بحث
کار او بحث است و من در بحث با او دیده‌ام / چون کنم با دلبر زیرکار طالب علم بحث

بودی

لطف

لطف تقریرش برد جان و دل از پیر و جوان / چون کنه در مدرسه دلدار طالب علم بحث
گرم شد بازار بحث یار طالب علم باز / چون کنم در گرمی بازار طالب علم بحث

حیدری آن شوخ طالب علم دارد میل جنگ / میشود معلوم از گفتار طالب علم بحث

مرا تا در جنون آن طره طرار شد باعث / جنون من بجز عشق پریوار شد باعث
نمی‌آید برون زلفش دل مجروح / زوال دین ما را حلقه زنار شد باعث
همیشه چون دل از چشم خونبارم فزون / بخونریزی دل من دیده خونبار شد باعث
نکرد آزار جانم تا نکردم ناله و زاری / بآزارم در آن کو ناله‌های زار شد باعث
زبس پیش تا رقیبان زانیابی ره بکوی او / برای دیدن او دیدن اغیار شد باعث
سخن چون از لبش گفتم به تیغ کین هلاکم کرد / حیاتم را دگر شیرینی گفتار شد باعث

من بیمار مردم حیدری چون دیدی او دیدم / برای مردن من شربت دیدار شد باعث

سالها بر سر کوی تو فتادم عبث / سر تسلیم بپای تو نهادم عبث
بود هر گوشه بصد خوبی تو دلدار ای / چکنم آه که من دل بتو دادم عبث
در بیابان تمنای تو ماتم سگان / در پی آهوی چشم تو فتادم عبث
دیده‌ام از غم نادیدن تو گشت سفید / چشم دل بر همه روی تو گشادم عبث
سالها بود که یاد تو نمیکردم / آمدی از چه سبب باز بیادم عبث
بیش عمر همه بهر تو بر باد دادم / زانکه از مادر ایام نزادم عبث

من که غمهای ترا مایه شادی کردم / حیدری وار بغمهای تو شادم عبث

جان سپردن برضای تو عبث بود عبث ‌ ‌ ‌ دل نهادن بوفای تو عبث بود عبث

چون تو پیوسته برای دگران می‌مردی ‌ ‌ ‌ زار مردن زبرای تو عبث بود عبث

این که در بزم طرب خون جگر میخوردم ‌ ‌ ‌ مردم از دست جفای تو عبث بود عبث

این که از حسرت پابوس تو شبها بجهان ‌ ‌ ‌ سر نهادیم بپای تو عبث بود عبث

ای که مرغ دل سودازده من شب و روز ‌ ‌ ‌ بود در دام بلای تو عبث بود عبث

این که از حسرت پابوس تو شب تا بسحر ‌ ‌ ‌ بر زبان بود دعای تو عبث بود عبث

این که بر گرد تو پروانه صفت پر میزد ‌ ‌ ‌ مرغ روحم بهوای تو عبث بود عبث

این که مانند سگ کوی تو می‌گردیدم ‌ ‌ ‌ روز و شب گرد سرای تو عبث بود عبث

این که در راه وفا حیدری سوخته دل
جان خود کرد فدای تو عبث بود عبث

جان من دل نگران تو عبث بود عبث ‌ ‌ ‌ حامل بار گران تو عبث بود عبث

این که دور از تو بصد دل نگرانی میمرد ‌ ‌ ‌ عاشق دل نگران تو عبث بود عبث

این که چون لاله صحرای قیامت دل من ‌ ‌ ‌ سوخت از داغ نهان تو عبث بود عبث

مهربانم چو نگشتند سگان در تو ‌ ‌ ‌ مهربانی بسگان تو عبث بود عبث

این که در راه تو بی نام و نشان گردیدم ‌ ‌ ‌ از پی نام و نشان تو عبث بود عبث

این که باریکتر از موی میان تو شدم ‌ ‌ ‌ از غم موی میان تو عبث بود عبث

مرغ روحم بتمنای وصالت عمری ‌ ‌ ‌ چون مگس بر سر خوان تو عبث بود عبث

هیچ معلوم نگردید زبس دهنت ‌ ‌ ‌ گفتن وصف دهان تو عبث بود عبث

حیدری آه و فغانت بجائی نرسید
این همه آه و فغان تو عبث بود عبث

پادشاهی که نباشد بسپاهی محتاج ‌ ‌ ‌ باشد از گوشه چشمت بنگاهی محتاج

من که بودم زفلک رتبه شاهان مستغنی ‌ ‌ ‌ شدم امروز بهندوی سیاهی محتاج

من که یکجو ننمودی دو جهان در نظرم ‌ ‌ ‌ دیده‌ام شد بغبار سر راهی محتاج

من که از گلشن فردوس نمی‌کردم یاد ‌ ‌ ‌ بی خط سبز تو گشتم بگیاهی محتاج

من که محتاج نبودم بکسی در همه عمر ‌ ‌ ‌ سالها شد که دلم گشته بآهی محتاج

دل و داد گدائی و اسیر ازگشت ‌ ‌ ‌ دل بیچاره من شد بگواهی محتاج

مدتی شد که در آنکو نگشتم آهی ‌ ‌ ‌ دلم از ضعف بدن گشته بآهی محتاج

حیدری تا لب او خون گنه کاران ریخت
شد دل نحیف من بگناهی محتاج

ای لب عیسی مریم بکلامت محتاج ‌ ‌ ‌ سرفرازان دو عالم بسلامت محتاج

یوسف مصری دراز خوبی حسن تو شده ‌ ‌ ‌ خوبرویان بسلامی و پیامی محتاج

عارضت ماه تمامیست که در اوج کمال ‌ ‌ ‌ هست خورشید بآن ماه تمامت محتاج

طمع نامه مرا از تو خیالیست محال ‌ ‌ ‌ نامداران جهانند بنامی محتاج

گشته از حلقه زلف تو عیان دانه خال ‌ ‌ ‌ مرغ دلها شده از روی بدامت محتاج

هیچگه مجلس خاصت چو میسر نشود
حیدری زان شده در مجلس عامت محتاج

در کوی او مرا بگلستان چه احتیاج ‌ ‌ ‌ با روی او بدیدن رضوان چه احتیاج

عشاق را ز کوی بتان میل کعبه نیست ‌ ‌ ‌ این قوم را بقطع بیابان چه احتیاج

خورشید عارض تو جهان بی سخن گرفت ‌ ‌ ‌ حسن ترا بوصف سخندان چه احتیاج

خورشید عارض تو جهان بی سخن گرفت ‌ ‌ ‌ حسن ترا بوصف سخندان چه احتیاج

کی دردمند عشق به درمان معتقدست / درد ترا به راحت درمان چه احتیاج

عمری ابد به ما چو لبش داد حیدری / ما را دگر بچشمهٔ حیوان چه احتیاج

ترک چشمت طلبد از دل ویران شده باج / هیچ شاهی نگرفتست ز ده ویرانه خراج

احتیاجش بسلاطین دو عالم نبود / هر گدا دل بغم درد تو باشد محتاج

جنس غمهای تو زین پیش بسی کاسد بود / یافت آخر ز برای من بیچاره رواج

از خیال دل سخت تو دلم می شکند / کاشنایست بهم در همه جا سنگ و زجاج

گشت عاجز ز علاج من بیمار طبیب / غیر مردن نبود درد مرا هیچ علاج

همه کس آتش سودای تو در سر دارند / شمع را آتش سوزان شده زان بر سر تاج

تند خو غمزه بده جو فتنه گری میخواهم / که بهر کس ننشیند صنم تند مزاج

چه کنم آه که باز از اثر کثرت آه / حیدری لجهٔ پرخون دلم شد مواج

دیوانه را به بردم عالم چه احتیاج / دلداده را بصحبت همدم چه احتیاج

در عاشقی چو راحت دل از جراحتست / زخم ترا به راحت مرهم چه احتیاج

در کوی دوست دیدهٔ من چون پر آب شد / دیگر مرا بکعبه و زمزم چه احتیاج

چون چشم دل ز ماه جمال تو نور یافت / ورا دگر بدید پرنم چه احتیاج

چون حیدری گدای سر کوی عاشقیست / او را دگر بهمت حاتم چه احتیاج

گلگون نکشد روی فلک زافتاب صبح / آتش ز برق آه زدم در نقاب صبح

امشب که من ز وصل نخواهم سحر شود / از بهر دیدن تو بود اضطراب صبح

بهتر بود

بهتر بود که دیده بخواب عدم رود / چشم ترا ندیده دمی چون بخواب صبح

بگذار تا بکام دل خویش بنگرت / بگشای چشم خویش خدا را ز خواب صبح

پیش خیال بادهٔ شوق تو اندکیست / فیضی که دیده اند کسان از شراب صبح

در خانه تا بچند نشینی برون خرام / گز بهر تست خیمهٔ زرین طناب صبح

خورشید عارض تو دگر میکند طلوع / معلوم شد بحیدری از آب و تاب صبح

ای ماه عارض تو به از آفتاب صبح / خورشید وار بر فکن از رخ نقاب صبح

نزدیک شد که بی تو شود روز من سیاه / معلوم میشود به من از اضطراب صبح

ترسم که آفتاب ز شرم جمال تو / ناید بهیچ گونه برون از حجاب صبح

شرمنده نیست گر ز گل روی مهوشان / خورشید بهر چیست چنین در نقاب صبح

در بزم یار جام صبوحی زدیم باز / حاشا که آب خضر بود چون شراب صبح

افتد بخاک پای تو هر صبح حیدری / باشد قرین خسرو زرین رکاب صبح

شد لب چو بر لعل جانان قدح / تا لب نشود ز آب حیوان قدح

نشئهٔ ساغر و دیده تا پر زدن / نخوردیم از دست جانان قدح

بهار آمد و لاله ساغر گرفت / کم از گل به بستان و بستان قدح

اگر دور چو دوران بکام دلست / بکام دل خود بگردان قدح

نگار بر خورد از نهال حیات / نخورد آنکه در بزم رندان قدح

خوش آن رند مستی که چون حیدری / بکف دارد از جوهر جان قدح



ملک و حور کاشش تو باشند ملیح / بهتری از همه کس پیش تو گفتیم صریح
گر چه یوسف بملاحت بجهان شور افکند / همه دانند که مثل تو نبودست ملیح
میکشی هر نفس و میکنیم زنده دگر / آنچه آید ز لب لعل تو ناید ز مسیح
هر که در رشته مژگان نکشد در سرشک / پیش ما دم نتواند که زند از تسبیح
هر چه در مجلس او با رقیبان گفتیم / نیمه‌ای دو جهان جمله دروغیست صریح
گر یکی در بر او مدعی من گردد / بظرافت نهدش بر من بیدل ترجیح

چون بتر و من ملک بتان پی بردی
حیدری پیش کسی دم مزن از نطق فصیح

بس که از در گرانمایه چه عیسی و مسیح / بزده گوی ملاحت ز ملیحان صبیح
بر سر خاک شهیدان بگشا لب بسخن / هست چون نطق پسر مایه اعجاز مسیح
نیست غم گر همی دهی قتلم بدروغ / پیش من هست ز اخلاص دروغ تو صحیح
چون نظر بی تو بخوبان جهان اندازم / گر همه حور بود در نظرم هست قبیح
جانم آمد بلب از درد دل پنهانی / چکنم چون نتوان گفت به پیش تو صریح

حیدری شهره عالم بفصاحت گردید
یافت چون از صفت لعل لبت نطق فصیح

ای حدیث دلپسندت گاه شیرین گاه تلخ / همچو نخل بندت گاه شیرین گاه تلخ
ساقی چشم خرابت کاسه‌های می دهد / از دو لعل زهرخندت گاه شیرین گاه تلخ
هست در بزم غم از تأثیر لطف و قهر تو / زهر چشمان کشندت گاه شیرین گاه تلخ
اشک تر ریزد بجای زهر از اعجاز حسن / افعی پیچان کمندت گاه شیرین گاه تلخ
تا بکی از نقل اشکم دامنم را پر کند / غمزه عاشق‌کشندت گاه شیرین گاه تلخ

چون ز وصل

چون ز وصل و هجر میگویم سخن رازو بود / گفت و گوی پسندت گاه شیرین گاه تلخ

هست در وصف لبت چون کام جان حیدری
کام جان دردمندت گاه شیرین گاه تلخ

بار قیبت دیده‌ام و شد کام من بسیار تلخ / چکنم دیدست باشد شربت دیدار تلخ
کام هر کس از شکر شیرین بود از چه را / کام من دایم بود زان لعل شکربار تلخ
مردم از حسرت بده زان لعل شیرین نوش / کام جانم را خدایا پیش از این مگذار تلخ
جان چه بار نخواهد خبر لب شیرین او / متصل باشد چو کام مردم بیمار تلخ
پیش من باشد صد بار از شکر شیرین‌تر / گر بقول مدعی گوید بمن صد بار تلخ
صبر هر کس تلخی دارد ولی در باغ دهر / صبر من شد از پی آن بادام او بسیار تلخ
میدهد دشنام و من حیران این ماتم که گر / از لب شیرین او هر نیز خند دشنام تلخ
ز آب چشم من دهانم تلخ باشد متصل / آری آری هست دایم آب دریا بار تلخ
عاشقان بی زار گشته از روز ازل / شیره جانهای شیرین در مذاق یار تلخ

دوش حیدر خواندم این غزل گفت آن شیرین کلام
حیدری بس کن مکن در پیش ما بسیار تلخ

آنچنان کن که نگردد بتو عاشق گستاخ / حیف باشد که شود عاشق صادق گستاخ
هست گستاخی من پیش تو از یکجهتی / عیب نبود که بود یار موافق گستاخ
دل طلب کرد ز من غمزه او جان دادم / پیش او گشته‌ام از خدمت لایق گستاخ
سخن از سر دهانش نکنم گستاخیست / گر بگویم سخن از سر دهانش گستاخ
بی ادب پا ننهی بر سر کویش زنهار / همچو موسی نزدی بر در خالق گستاخ
باید اول ز سر هم از سر گذرد هر که نهد / پا چو منصور بیازار حقایق گستاخ

حیدری خلق نگویند ز کج خلقی تو
گر بگویی سخنان پیش خلایق گستاخ

دل به تنگ آمد مرا از تنگی این کهنه کاخ
خیمه میخواهم زدن زین پس بصحرای فراخ

گلشن فردوس را بینی به زیر پای خویش
توسن همت برون تازی گر زین سنگلاخ

خشک گردی چون عرق در سایه‌اش خیزد و برو
تلخ باشد میوه این نخل بی‌برگ و شاخ

گوش بر صوت صدای الحذر الحذر
پیش از آن روزی که آید بر زبانت آخ

حیدری خاک ترا هم میدهد آخر بباد
داده چون تخت سلیمان را بباد این کهنه کاخ

مینماید آن پری در پیش سرو ناز رخ
میکند پنهان ولی از عاشق دیوانه رخ

آشنایی گر بیابد میکشد از رخ نقاب
ماه مهر افروز من می‌پوشد از بیگانه رخ

بر در و دیوار افتد پرتو رخسار او
گر نماید آفتاب من درین کاشانه رخ

کعبه جان سید هم بنما رخ گلرنگ را
گفت سر زیر نماید کز چنین افسانه رخ

رخ بخاک آستانش چون نهادم دیده گفت
حیدری تا چند مالی بر در این خانه رخ

آخر آن مهربان از ما جدایی میکند
قصد جان ما به تیغ بیوفایی میکند

بی‌سبب آن سنگدل بیگانه میگردد ز ما
با رقیبان جفاجو آشنایی میکند

عاشق دلخسته جان بهر نگاهش میدهد
جان فدای مهوشان جان فدایی میکند

پادشاهی آرزو دارد گدای کوی او
نیست غم گر بر در دلها گدایی میکند

حیدری از بینوایی‌ها نیاید تنگ
زانکه شاهی در لباس بی‌نوایی میکند

دیگر ماه

دیگر ماه من مهربان نشد
همدم من ناتوان نشد

شد بهر کسی همزبان ولی
یکنفس بمن همزبان نشد

تا ز لعل او خون نشد دلم
خاطر حزین شادمان نشد

جان بکار برم چون نریخت به
آنچه خواست دل آنچنان نشد

حیدری ز جان وصف آن دهان
تا بگو داد نکته‌دان نشد

جنس سخنم گرمی بازار ندارد
با آنکه نفیست خریدار ندارد

بی‌قدر چرا ایم چو نظیر در نظم
زین بحر فلک یکدر شهوار ندارد

شیرینی گفتار بنا شد همه کس را
گر کس نفس مرغ شکرخوار ندارد

گنجینه ایام پر از نقد معانیست
سنگ محک عالم عیار ندارد

از گفتن من گوش جهان پر شود افسوس
کامروز کسی گوش بگفتار ندارد

گر عاشقی و گفتن اشعار بود عار
کار دلم است و ازین عار ندارد

از کلک گهربار من آن کس بنرد فیض
کز فیض ازل کلک گهربار ندارد

زینگونه شدم خوار من زار که امروز
کس نیست که از صحبت من عار ندارد

بر نکته شناسی که بد و نیک مساویست
با نیک و بد خلق جهان کار ندارد

وارد گله‌ها حیدری از بخت بد خویش
مانند رقیبان گله از یار ندارد

آنکه بر صفحه گل خط غباری دارد
همچو من بلبل شوریده هزاری دارد

گرچه زانسان بسی از غم آن شوخ ولی
کی چو من عاشق بیچاره زاری دارد

واقف از حال دل من بود آنکه چو من
داغ بر دل ز غم لاله عذاری دارد

ذره مهر اندر عالم به لبش جا نکند
درد دل نکس که چو من مهر نگاری دارد

گفت حیدری از عشق چه داری حاصل
حاصل از عشق دل و جان فگاری دارد

بر طرف شد شام محنت صبح خوشحالی دمید
نوبهاری باید شنید و باده می باید کشید

گوش بر افسانه زاهد نمی باید نهاد
درد مندان هر چه می گویند می باید شنید

خورد هر کس زهر محنت شهد راحت هم خورد
کس درین محنت سرا بی زحمتی راحت ندید

هر کرا نامه بدست از ساقی ما ساغری
یک گل عشرت به دست خود درین گلشن نچید

گل شکفت و سبزه خرم گشت و بستان سبز شد
موسم دی بر طرف شد باد نوروزی وزید

ساغر عشرت ز گل دارد دگر بزم چمن
باد نوروزی وزید و موسم عشرت رسید

حیدری زاهد که عمری شیشه می می شکست
دیدم آخر شیخ دست خود به دندان می گزید

مردم اندر درد و به درد دل من کس نرسید
درد دل گفتم لیکن به سخن کس نرسید

در ره عشق تو هر چند که جان باختند
پا ز سر کرده دویدند چو من کس نرسید

عاشقان سر به سر کوی تو غریبان بودند
همه رفتند ولیکن به وطن کس نرسید

در بیابان طلب بس دل و جان رفت به باد
از پی توسن آن قلب شکن کس نرسید

گرچه ترکان همه صید افکن و بیداد کنند
زان میان لیک بان صید فکن کس نرسید

از پی آن سگ که بوالهوسان چند دویدند
چون تبک از پی آهوی ختن کس نرسید

حیدری شعر مرا چون ادای حسنت
در فن شعر نکوی بحسن کس نرسید

گر بصحرای جنون جایم چو مجنون شد چه شد
یادم از لعل لیلی طلعتی خون شد چه شد

کنار

گر ز تاب دیده ام روی زمین گلگون شد چه شد
با شرار آتش آهم گردون شد چه شد

گردم پر درد شد از درد مند بی وفا
پای خونی دیدم از آب دیده گلگون شد چه شد

گر تنم معیوب شد از داغ رسوائی چه غم
یاد لم آشفته آن جعد شبگون شد چه شد

سینه ام گر چاک شد از تیغ بیدادت چه باک
باز جور تو جان دل ز دیده بیرون شد چه شد

گر نشانم حیدری در عاشقی گم شد چه غم
با غم جانان بجان هر لحظه افزون شد چه شد

میرود جانان وزین رفتن مرا جان میرود
از برم جان میرود هر گه که جانان میرود

چون نگردد تیره روزم چون شه خوبان ز من
چون رخش دیده آن خورشید تابان میرود

وا شکران گر نیست بختم بر خلاف آسمان
آفتاب من چرا سوی خراسان میرود

چون نگردد غنچه سان دل خون چنین گر هر طرف
صد خار به من زان گلرخ خندان میرود

حیدری آن مه سفر کرد و مرا بی روی او
دم بدم خوناب دل از چشم گریان میرود

کشیدم آه و نفس همراه بی تابی من شد
چه آهست این که در راه تمنا سد آهن شد

چه حاصل کان سپر کرد دوست از دشمن نگاهم
که با دشمن ز یاری نرد و با دوست دشمن شد

ز داغ آتشینم گشت گلخن گلشن عالم
به هر گلشن که دیدم بی گل روی تو گلخن شد

ز چشم ریخت خون از بس که بر خاک سر کلبهٔ من
ز دو دم چشم به هم کنج گلخن طرف گلشن شد

خیال ماه رخسارش چه خورشید است گر نه
شب تاریک شهانه گان چون روز روشن شد

بود در عشقبازی شاهد دامان پاک من
چه شد گر دامنم پر چون زنان پاکیزه دامن شد

درین ویرانه هر دیوانه را مسکنی باشد
سر کوی ملامت حیدری را بی تو مسکن شد

بی خط سبز تو شد موی سیاه من سفید / عاقبت چیدم گل نومیدی از نخل امید
سرو قدت را بطوبی هر که نسبت میکند / نخل طوبی را برابر میکند با شاخ بید
من شوم فارغ ز بیم ناامیدی گر صبا / از سر کوی تو می آرد بقتل من نوید
نامه ام را جز صبا یارب که آرد پیش تو / غیر از او چون بر کسی دیگر ندارم اعتمید
گر بخوانم نامه اش را حیدری از اشک من / شسته می گردد سیاهی میشود کاغذ سفید

بی سبب ترک من سوخته جان نتوان کرد / قصد جانی ز برای دو جهان نتوان کرد
ای فلک تیره مرنجان دل ارباب سخن / کز فلک را سپر تیغ زبان نتوان کرد
کردن آزار ضعیفان ز کمان سست کیست / پر معصیت خویش گران نتوان کرد
حیدرا کم نکته بی صرفه بگوش کسان / زانکه چون تیر کسی گشت جوان نتوان کرد
حیدری چون کنم اندوه و غم خویش بیان / زانکه این غم که مراست بیان نتوان کرد

غم عشق تو بلبلی بدلم قرار دارد / که نکش ز صحبت من همه عمر عار دارد
سخن از غم تو گوید دل مبتلا بنوعی / که گمان برند مردم غم روزگار دارد
عجبست اگر شناسد دل مبتلای هر کس / که دران چه زنخدان دل بیشمار دارد
ز میان بحر شوقت که ندارد آن کناره / دل خون گرفته من هوس کنار دارد
بغلط مکن نوازش همه عاشقان خود را / بنواز بیدلی را که دل فگار دارد
غم او قرار داده که مرا کشد در اول / رمقی ز بند و تا هست بکسی چکار دارد
سر حیدری دران کو شده خاک و سایه من / که منور چشم یاری ز سگان یار دارد

مردم از غیب درین خانه دری بگشایند / گر ببندند دری باد دگری بگشایند
هیچ دانی که بتان هر چه ببستند نقاب / گر ز پی دیدن صاحب نظری بگشایند
دلبرانی که پس پرده عصمت باشند / کی در لطف بهر پرده دری بگشایند
غنچه از باد سحر خنده از آن کرد که یافت / گره از کار دل با سحری بگشایند
غرض از چشم همینست که در باغ جهان / همچو نرگس برخ سیمبری بگشایند
تا کی پسنگلان از صف مژگان روان / خون ز چشم تر خونین جگری بگشایند
حیدری دفتر اشعار تو بد نیست اگر / پیش صاحب سخنی دیده وری بگشایند

هر که در عشق سگی بوی وفایی دارد / در گلستان جهان برگ و نوایی دارد
بی بلای غم عشقت نتوان بود دمی / چکند عاشق بیچاره بلایی دارد
خبر کوی بلا نیست مرا جای دگر / هر کسی در صف عشاق تو جایی دارد
باعث اشک نیاز من پیراهن چاک / سرو نازیست که از ناز قبایی دارد
حیدری روز جزا بر سر بازار عمل / دُر اشکت که فی الجمله بهایی دارد

هر کرا امروز میل باده و ساغر بود / روز محشر بی نصیب از شربت کوثر بود
چشم گرداب بحر معصیت جام میست / هستی خونین دلان از باده دیگر بود
لب نیالاید بمی در مجلس تر دامنان / هر کرا از لعل میگون تو چشم تر بود
هر بنای غم بنه یخود که در بزم جهان / ساغر بزم فلک از کاسهای سر بود
حیدری در راه دین پی سوی مقصد نبرد / همچو ما هر کس که از جان پیرو حیدر بود

چو شعله تا دلم از درد حسرت افروز بود
کدام دل که ز نار دیدنش نشد پر خون
چکد ز آرزوی لطف او از ناز ترش
بجز دل تو اگر سنگ خاره سخت ترست
که بود آنکه دم از صبر زد جدا از تو
از آن زمان که شدم ناامید از در تو

بوصل او شب هجران امیدوار نشد
کدام دیده که نادیده اشکبار نشد
کسی که کشته شمشیر قهر یار نشد
دل که بود که از ناله ام فگار نشد
که دیده روی تو از گریه شرمسار نشد
بهیچکس دل نومید امیدوار نشد

ز استغنای تو خلقی هلاک شد شها
هلاک حیدری از درد انتظار نشد

نفس تا از طمع شر پر بود
چه طمع داری کازو دنی طبعی
تن عریان مردمی باید
سخن دلپذیر بسیارست
دست در دامنی زن امروز
کی شود همنشین تیره دلان
بی نظیرست هر که او در دل
گر ببیند کسی بسختی به

تابع میر یا وزیر بود
که به نیای دون اسیر بود
عاری از پوشش حریر بود
گر دلی کان سخن پذیر بود
که بفردات دستگیر بود
هر که را صاف ضمیر بود
داغ آن یار بی نظیر بود
گر درین باره که امیر بود

حیدری پیر کی تواند شد
هر جوانی که ضد پیر بود

ز منزل هر که آن سرو سهی بالا برون آید
پیاده لعل او هر که که خوردم باده گلگون

بی قلم بکف شمشیر استغنا برون آید
بجای چین چون از چشم خونپالا برون آید

بمن امروز هر که وعده داد از بهر آزارم
ز دلهای اسیران شکری پاشد دهانش
ز اشک لاله گون شد دامن خونین دلان گلگون
شب تاریک شها مانند کان چون روز روشن شد

ز منزل آن مه نامهربان فردا برون آید
بعزم صبح هر که دیده مشتاق برون آید
بهاران لاله چون از دامن صحرا برون آید
اگر از پرده آن خورشید سیما برون آید

چه شد عمری که دم زد حیدری از پاک دامانی
ببین آخر که از میخانه چون رسوا برون آید

نکهت مشک اگر گل بصبا می بخشد
از طبیبان پی هر درد دوا می طلبند
خط سبزت ز عرق آب خضر می ریزد
می زد چون بگلستان جمال تو صبا
مانده آنچه اگر عرق گناهیم چه شد

بوی جان عنبر زلف تو با ما بخشد
طرفه حالیست که درد تو دوا می بخشد
خاک پای تو بجان ملک بقا می بخشد
چین زلفت بصبا مشک ختا می بخشد
جرم ما دیده و دانسته خدا می بخشد

حیدری تا ز گدایان در سلطان شد
حشمت ملک سلیمان بگدا می بخشد

هر که را همدم جانسوز غم جانان باشد
تو ز غم غم که شدم بی سر و سامان در عشق
دیده بر هم نزنم گاه تماشای رخت
مشکل آنست که رویت بود و پیش نظر

فارغ از رفتن و از آمدن جان باشد
عاشق آنست که او بی سر و سامان باشد
نظر لطف تو گر با من حیران باشد
ورنه جان دادن من در غمت آسان باشد

حیدری هر که نشد خاک نشین در ره عشق
فارغ از سلطنت ملک سلیمان باشد

دل ز لعلش عمرها بستم چه سود اما که داد
عاقبت بخت سیه عمر عزیزم بیاد



بی لب لعلش نمی یابم من ناکام کام | بی غم عشقش نگردد دل ناشاد شاد
من ز پا افتاده ام می گیرد او دست رقیب | داد و داد از دست آن شوخ ستمگر داد داد
عمرها پیوسته قدش با خون دل پرورده ام | لیک حاصل نامرادی داده آن نخل مراد

اندرین ره بی بقصد برده هر کس حیدری
پای در ره نانهاده پیش جاها بنهاد

هر که بد کرده و از کرده پشیمان نشود | لایق رحمت بی حد یزدان نشود
عاصیا ز آنچه ز کرم عاشش اگر | دامن عصمتم آلوده عصیان نشود
تا نشد غنچه تر خوناب دل از دیده کسی | فارغ از خنده آتش نیران نشود
کی تواند که شود زنده جاوید خضر | تا کسی کشته تیغ غم جانان نشود
بگذری تا ز خود از بهر خدا همچو خلیل | بهر تو آتش سوزنده گلستان نشود
آفتاب رخ دوست که از دیدن آن | دیده ام خواب اجل بند و پنهان نشود
نور ایمان تمامی بود از ظلمت زلف | تا به کافر عشق تو پشیمان نشود
رشته زلف بتی تا نشود زنارت | هر سر موی تو سررشته ایمان نشود

حیدری چند گریبان عبث چاک کنی
چون عیان چاک دل از چاک گریبان نشود

عالمی جان از غم آن چشم فتان می‌دهند | یرنی تا چشم بر هم عالمی جان می‌دهند
بی لبت آنها که میریزند باران سرشک | از دو چشم تر سکت را آب حیوان می‌دهند
خرمن عمر مرا آخر بیاد نیستی | آن دو زلف مشکبوی عنبرافشان می‌دهند
داده از داد فراقت جان سپردن شکست | عاشقان جان بیچارت سهل و آسان می‌دهند
حیدری گر کسوت عمر ابد می بایدت | چون شوی درویش درویشان عریان می‌دهند

در ره پایم باعث محرومی دیدار شد | دیده ام زین رهگذر زار دو درد پا خونبار شد
در بیابان تمنای تو از پای طلب | دست شستم زانکه در اول قدم از کار شد
بر درت هر چند کمتر آمدم از درد پای | درد پایم کم نشد درد دلم بسیار شد
در تمنای قدت بخت بد از پایم فکند | در طریق عشق زین پس کار من دشوار شد

حیدری در کنج نومیدی ز پا افتاده بود
دستگیر او خیال آن قد و رفتار شد

هر جفا بر کوهکن شیرین شورانگیز کرد | التفاتی بود کان با خسرو پرویز کرد
صبحدم باد صبا از گلشن حسنش وزید | عالمی را مشکبو زان زلف عنبربیز کرد
در بهم دام بلا زان طره پرچین نهاد | چاکها در سینه ام آن غمزه خونریز کرد
تیز شد زان جفا جانش چو شمشیر | تیغ کین هر چند بهر کشتن ما تیز کرد

دیده هر کس گلعذاران حلب را حیدری
همچو من قطع نظر از گلشن تبریز کرد

نامرادانی که طوف کعبه دل کرده اند | از در دلها مراد خویش حاصل کرده اند
مشک افشانی که جا دارند در کوی جنون | تار جان همچو زلف مشکین سلاسل کرده اند
هر نفس از آنی که در پای تو سر بنهاده اند | از نهال زندگی یاد به چه حاصل کرده اند
با سگانت مقبلان لاف غلامی می زنند | پیر سپید چون خدمت رندان قابل کرده اند
در طریق عشقبازی عاشقان بیدل فتاده اند | باده روحیت کز در مقابل کرده اند

حیدری ما را مکن نسبت بمجنون در جنون
خاک مجنون را ز آب چشم ما گل کرده اند

در چمن چون سنبل زلفش معطر میشود / سرو عود و عود مشک و مشک عنبر میشود
چون نهد در آب عکس لعل شکربار او / آب شیر و شیر شهد و شهد شکر میشود
گر براندازد نقاب از آفتاب عارضش / ذره ماه و ماه مهر و مهر انور میشود
می نهد تا پا بخاک گلستان آن سرو ناز / خاک سنگ و سنگ لعل و لعل گوهر میشود
در مقام عاشقی از معجزات حسن او / خاک آب و آب باد و باد آذر میشود

حیدری چون ساقی ما باده میریزد بجام
بزم خلد و باده روح و روح کوثر میشود

سواد دیده را چون پر خط سیلاب غم گیرد / ز آب چشم من آئینه خورشید نم گیرد
دلم از داغهای تازه اش خوشحال میگردد / چو ناداری که ناگاه از کسی مشتی درم گیرد
چو من هر کس که شد عکاسه یکدم با سگ کویش / ز دست ساقی دوران عجب گر جام جم گیرد
جنون من ز مجنون نیست کم حسن تو از لیلی / چرا از مرد و زن خود را کسی در عشق کم گیرد
ستم بر خود کند بیچاره گر زندگی خواهد / بکش هر که که آن نامهربان تیغ ستم گیرد
مزن راه دلم را چون هوای کوی او دارد / درین وادی کسی چون راه بر صد حرم گیرد

گرفتم دامنش را حیدری بر دیده تا مالم
بلی محتاج دایم دامن اهل کرم گیرد

درین غمخانه کس گشت خرسند / که از لذات دندان طمع کند
مراد ما چه باشد نامرادی / بکام ما بود حنظل به از قند
چو ناکامیست کام اهل دانش / نخواهم کام دل زان رو خرسند
بخود هر چیز نپسندی درین راه / مبر بر ما هم زنهار مپسند
شنیدم روزی از خاک غریبی / که بودش استخوان بی بند و پیوند

چه حالست این که شد زنده ز نازم / ز حال رفتها گشتم دو چند
زن و فرزند را بگذار و بگذر / که بنود دشمنی چون مهر فرزند
بجاه خویش می نازی ز غافل / که از جاهت فلک در چاه افکند
مرا سوگند داد از عشق زاهد / کسی دیوانه را داد است سوگند

نصیحت حیدری کم کن درین بزم
که باشد زهر قاتل شربت قند

بی غم عشق طربناک دل افسرده بود / ز غم آنکه نباشد غم او مرده بود
در گلستان جهان خرم و خندان نشود / غنچه دل که بغمهای تو پرورده بود
شود آزرده اگر زخم تو به بر دل کس / زخم او گر ز پی مرهم آزرده بود
جام عشرت ز کف ساقی دوران طلبد / آنکه در بزم جهان باده نخورده بود
می باقی ز کف ساقی ما می نوشد / گر کسی پی بسر کوی فنا برده بود

حیدری همنفس زاهد افسرده شود
هر که افسرده تر از زاهد افسرده بود

همچو آتش ناله خونین دلان دیریست میشنند / بیشتر دارد اثر هر چند میگردد بلند
دلبر از من به بیدردان تغافل میکند / نیست غافل یکزمان از عاشقان دردمند
از پی کوی بتان گر ما بجنت میرویم / سوی خود ما را بقلاب محبت میکشند
از چه رو بر رخ کمند زلف مشکین افکند / چون کسی خورشید را هرگز نمیگیرد بکمند
میدهد بر خاک وجود شهسوار از نازتا / چون ز جای خود جهاند شهسوار من سمند
نامرا آزرده دارد بر خلاف رای من / می پسندد هر چه میگوید رقیب خودپسند
سوختم چون جام می بر لب نهاد آن ترک مست / چون نسوزم حیدری بر جان من آتش فکند

اگر حرفی ز سوز دل بیان سازم زبان سوزد — اگر پنهان کنم درد دل از آن ترسم که جان سوزد
روان کردم چو اشک از دیده‌ام چون شعله سوزد دل — ندیدم آتشی هرگز که از آب روان سوزد
اگر آهی کشم از دل ز شوق ماه رخسارش — ز آه آتشین دردمندان آسمان سوزد
پا از آن میان بگذشت عمری گر بسان رشتم — تن چون موی من از هجر آن موی میان سوزد
بدامن پاک میسازم ز روی اشک خونین را — مبادا دامن پاکش ز سوزم ناگهان سوزد
دلم را در حریم وصل او خواهم چنان محرم — که تا محشر دل نامحرمان از رشک آن سوزد
نهان تر سازم از چشم کسان این داغ پنهانی را — دل من حیدری هرچند زین داغ نهان سوزد

چو شعله تا دلم از درد بیقرار نشد — بوصل او شب هجران امیدوار نشد
کدام دل که ز نادیدنش نشد پر خون — کدام دیده که چون دیده اشکبار نشد
چگونه آرزوی لطف دارد از یارش — کسی که کشته شمشیر قهر یار نشد
بجز دل تو که از سنگ خاره سخت است — دل که بود که از ناله‌ام فکار نشد
که بود آنکه دم از صبر زد جدا از تو — که دید روی تو و از گفته شرمسار نشد
از آن زمان که شدم ناامید از در تو — بهیچکس دل نومید امیدوار نشد

ز انتظار تو خلقی هلاک شد تنها
هلاک حیدری از درد انتظار نشد

بنیدانم که در کویش دلم تا چند می‌گردد — بآواز سگش از دور چون خرسند می‌گردد
خلاصی نیست از صیاد چشم و دام زلفانم — بکویش هر که آمد تا قیامت بند می‌گردد
بغیر از پرتو رویش بچشم در نمی‌آید — بگرد ملک حسنش دیده‌ام هرچند می‌گردد

پر و بر گرد آن لبهای شیرین مرغ روح من — بلی هر جا مگس باشد بگرد قند میگردد
چو در گرداب بحر چشم گریان غرقه میگردم — حیاتم را سبب آن لعل شکرخند میگردد
باین امید بر یکنظر تا حشر محتاجم — گر لطفش مایل احوال حاجتمند میگردد
تغافل گرچه دانم اعتمادی نیست سوگندش — ولی هر لحظه دل خرسند از آن سوگند میگردد
سخن بشنو زبان بگشا به پند ناخردمندی — که از بی دانشی آزرده دل از پند میگردد

بود فرزند شاعر حیدری شوخ و نمکین
مکن عیب پدر کو مایل فرزند میگردد

هر جا که بود ناچار یکبار کسی میرد — در بزم تو هر ساعت صد بار کسی میرد
گر خاطر از نگه کردن اینست که من دیدم — از حسرت آن مژگان بسیار کسی میرد
گر زانکه اجل تعلیم از غمزه او گیرد — مشکل که دگر هرگز دشوار کسی میرد
در کوی تو چون میرند عشاق بنومیدی — بگشا بسخن لب را کمتر کسی میرد
لازم نبود میرد بیمار شود هر کس — لیکن نشود بیمار از عشق کسی میرد
یکسال بشد از فوتم امروز کسی پرسید — امسال نمی‌پرسند چون پار کسی میرد

گر حیدری بیدل آن طالع و آن دولت
کز ناوک دلدوز دلدار کسی میرد

گر عاشق تو گشتی بی غم نبوده باشد — در کیش عشقبازان عاشق نبوده باشد
گفتی بروز گویم صد بار من برفتم — تا کی کسی دغا را آزموده باشد
بی اختیار باشد حیرانیم ز رویت — هر کو عنانم از کف حیرت ربوده باشد
کم حرف بود بسیار آن شوخ دوش با من — میترسم از حریفان حرفی شنوده باشد
حک باد حیدری را نامش ز لوح هستی — گر ز آنکه نامه‌ات را جایی نموده باشد

هر دم که نظر بر عارض آن دلستان افتد / ز دیده خون دل گردد روان بر جان افتد
ز روی مردمی هرکس نسازد با سگان او / بسان طفل اشک آخر ز چشم مردمان افتد
بگل آتش فتد از رشک و بلبل در فغان آید / گر از خورشید رویش پرتوی در گلستان افتد
برد گر سیل اشکم بنیادم آه گرم از دل / از آن ترسم که آتش در زمین و آسمان افتد
از آن ظاهر نسازم حیدری سوز نهان دل / که ترسم همچو شمع آتش دل در زبان افتد

از غم عشق تو وارستگیم کی باشد / چون بهر جا که روم عشق تو در پی باشد
غمزه ات گر بکشد بیگنهانرا چه عجب / زانکه جلاد معربد بگنه کی باشد
از خیال لب میگون تو مستیم مدام / مستی عاشق خونخواره نه از می باشد
ناله عاشق محزون تو در بزم بجا / بهتر از زمزمه چنگ و دف و نی باشد
نیست در عشق ولی سلسله عشق کمیت / اگر از روم برآید و گر از ری باشد
حیدری را بعبث میکشی امروز کش / زنده در عشق تو پیداست که تا کی باشد

صبا گویا ز سوی گلشن تبریز می آید / که بویش بر مشام جان عبیرآمیز می آید
کسی کو را سواد دیده جان خط خال یار آن شد / کجا یادش دگر از سبزه نوخیز می آید
صبا عنبرفشان می آید و من میروم از خود / مگر از چین آن گیسوی عنبربیز می آید
هلاک دست و تیغ آن جفاجویم که هر ساعت / بقتلم از کمال میل شد تیز می آید
دلم را حیدری از نو خیالی میدهد هر دم / بجانم ناوکی زان غمزه خونریز می آید

از کوی

از کوی دوست عاشق مسکین کجا رود / خوانند اگر بخنجر رنجش جدا رود
جز راه عاشقی نرود دل بهیچ راه / مرد خدا همیشه براه خدا رود
تا کی بلا کشیده ببالای دلکشت / هر دم چو باد بر سر کوی بلا رود
از دل خیال دانه خالش نمیرود / گر خضر من حیات بیاد فنا رود
کوته نمیکنم از آن زلف دست خویش / سر رشته حیات گر از دست ما رود
وابسته حیدری که گرفت درد بی دواست / پیش طبیب کی ز برای دوا رود

هر که چون من روی آن شوخ بلاانگیز دید / خویش را در آفتاب روز رستاخیز دید
دیده ام تا دیده سوی چشم فتان خونریز / چاکها در سینه ام زان غمزه خونریز دید
تا خیال تیغ مژگانش بچشمم جا گرفت / جان محزون خویش را در زیر تیغ تیز دید
دیده ام چون ابر گریان گشت هر گه در چمن / بی خط سبزش بسوی سبزه نوخیز دید
گه بصلحم می نوازد گه بجنگم میکشد / چون صلاح کار من در صلح جنگ آمیز دید
تیشه شیرین کوهکن عاشقتر از پرویز بود / آنکه او در عشق شیرین دید کی پرویز دید
گشته خوبان تبریزی شد آخر حیدری / مردمیها چون کمال از مردم تبریز دید

چرا میرد کسی کز دست جام دوستکانی خورد / اجل کی دشمن گردد هر که آب زندگانی خورد
بحمدالله که شه غمخوار من و ز دست کین بر من / غمی هرگز نه بیند چون غم یاران جانی خورد
نخورد از کاسهای دیده خوناب جگر عاشق / ز جام جم می عشرت بزم کامرانی خورد
بروز وصل آنکه در شب هجران غم خوردم / چو بیماری که حسرت در زمان ناتوانی خورد
بپای سرو قدت حیدری با خاک یکسان شد / وزین بستان بر آخر بر از نخل جوانی خورد

سفر کردن ز کوی یار هم کیفیتی دارد
شراب دوری دلدار هم کیفیتی دارد

ز ناز و غمزه بسیار آوازه گردیدم
که ناز و غمزه بسیار هم کیفیتی دارد

به من گوید چرا بیهوش گردی چون مرا بینی
نداند شربت دیدار هم کیفیتی دارد

بجز خود نگردد زنار خلوت نشین گه گه
که رندی کوچه و بازار هم کیفیتی دارد

چرا در چشم خونبارم صراحی وار نخندی
به من دیده خونبار هم کیفیتی دارد

کسی کز لعل میگون تو سرمست میماند
که صوت بلبلان زار هم کیفیتی دارد

ننالد حیدری در عشق او از ضعف و بیماری
که ضعف عاشق بیمار هم کیفیتی دارد

بی رخش تا بر دلم کوه غم و محنت بود
چشم من سرچشمه خونابه حسرت بود

گهی زند شمشیر کین بر من گهی ناوک ستم
هرچه می‌آید از او بر جان من منت بود

خوار اگر گشتم ز بیداد عزیزان باک نیست
خواری ارباب عزت باعث عزت بود

از حیا دارد نقابی حسن عالم سوز او
چون حیا گل عارضان را پرده عصمت بود

هر کرا جایی رسید از همت عالی رسید
پیش ما بی دولتی از پستی همت بود

حیدری بی همتی چون موجب بی دولتی است
هر کرا همت بود مشکل که بی دولت بود

روز وصل اندیشه هجران یارم می‌کشد
وصل چون گردد میسر هجر زارم میکشد

وقت آن شد کز سر من بگذرد سیلاب اشک
عاقبت این گریه بی اختیارم میکشد

ساقیا در بزم وصالت ساغر راحت نماند
زین سبب در کنج غم رنج خمارم میکشد

از پی قتلم سمند ناز جولان میدهد
من بجان درمانده و آن شهسوارم میکشد

بی لب جانبخش آن آرام جان پیدا نشان
بیقراریهای جان بیقرارم میکشد

حیدری کی تشنه میرم در بیابان فراق
یار اگر داند که بی تیغ آبدارم میکشد

درین بستان سرا خرم گل و گلزار کی ماند
ز دود گلها یاد بیازی خار کی ماند

چو شد اغیار اگر گویند یاران سربسر رفته
اگر رفتند یاران سربسر اغیار کی ماند

نمی ماند ریاض و سرو خوبان سهی قد هم
چو گلشن برطرف گردید گل در بار کی ماند

مکن در درد دل خود را ز هوس همدم دلداری
نماند چون دولت زین درد دل دلدار کی ماند

ز یاری دولت دیدار میخواهی که میدانی
که دیدارش نماند دولت دیدار کی ماند

به هیچ بیمین به بازاری گرست بازارت
ازین افسرده کان این گرمی بازار کی ماند

یکی را سبحه اش ماند یکی لاف زن نامش
چو این و آن نماند سبحه و زنار کی ماند

نشستن هم ندارد سود گشتن هم درین وادی
اگر دانسته گین ثابت و سیار کی ماند

اجل نی نیستان که هر دم میدهد جا می تباکاری
درین مجلس دمی دیگر کسی هشیار کی ماند

نخواهد ماند زنیسان اثر در پای خاک آدم
نمی آدم چو گردد خاک آدمخوار کی ماند

چو شد گر عالم غدار پر حسرت ز خود بگذر
چو ... هستی این عالم غدار کی ماند

اگر بی محنت عشق تو یکدم حیدری باشد
درین محنت سرا از هستیش آثار کی ماند

درین غمخانه غم می‌باشد و شادی نمی‌باشد
کسی را خاطر شادی درین وادی نمی‌باشد

گرفتاران بی‌خبر این زندان را
بغیر از مرگ میدانم که آزادی نمی‌باشد

زمین را پیشه دیگر نباشد غیر خون خوردن
فلک را پیشه کاری غیر جلادی نمی‌باشد

اجل صیاد بی باکست و آدم صید بیچاره
دگر صیدی و صیادی درین وادی نمی‌باشد

نگاه جان می بر و صیدی ز صیادی چنین آخر
که فارغ کی نفس بی صید و صیادی نمی باشد

مکن منعم اگر فریاد و دادی میکنم گاهی
که در درگاه شاهان بی داد و فریادی نمی باشد

مپرس از حیدری در عشق ورزی کیست استادت
نظر بازی بی شاگردی و استادی نمی باشد

دل دیوانه ام زلف سمن سای تو میخواهد
که خود را بسته زنجیر سودای تو میخواهد

حدیث نافه چین بر زبان هر کسی از تو
کسی کو نکهت زلف سمن سای تو میخواهد

ز گلزار جهان دل غنچه لعل تو میخواهد
ز بستان جهان دل سرو بالای تو میخواهد

بیا ای نور چشم من که هر گه کحل بینایی
سواد دیده ام خاک کف پای تو میخواهد

بگرد دبی غم عشق تو خوشدل حیدری هرگز
که خود را دیدم خوشدل بتنهای تو هرگز

دانه اشکم ز زلفت تخم سودا میشود
رفته رفته عاقبت این قطره دریا میشود

مردم از آهم بگردون گرد بادی میرود
فتنه هر لحظه در کوی تو برپا میشود

خویش را گم کرده بودم یافتم در کوی تو
هر که گم شد در سر کوی تو پیدا میشود

در ره عشقت تنزل از فلک کی میکنیم
پست در راه تمنای تو عنقا میشود

عشق و رسوایی نمی باشند هرگز از هم جدا
هر که عاشق میشود وابسته رسوایی میشود

هر که را سر خاک شد در راه آن سرو روان
خاک پایش توتیای چشم بینایی میشود

حیدری از بحر خون افتاده چون از داغ دل
قطره چون واصل به دریا گشت دریا میشود

غم جان در دل تنگ من حیران نمیگنجد
درین غمخانه چیزی جز غم جانان نمیگنجد

ز وصف لعل او پر شد مرا مجموعه خاطر
درین دفتر حدیث چشمه حیوان نمیگنجد

بر ماز

بر ما ز نامه من حال زارم کی شود ظاهر
که شرح درد من بر صفحه امکان نمی گنجد

متاع درد او چندانکه خواهی در دلم گنجید
سر موی در اندیشه درمان نمیگنجد

دهان تنگ او را غنچه باغ عدم گفتم
از آن در جامه از شادی گل خندان نمی گنجد

ز نام شیخ و زاهد نامه عصیان چنان پر شد
که نام عاشقان در نامه عصیان نمیگنجد

حدیث درد خود چون حیدری دیگر نگو کوته
که این افسانه بیداند بصد دیوان نمیگنجد

غم من چه داند آنکس که غمی ندیده باشد
غم خویش اگر بگویم سخنی شنیده باشد

غم و درد بی نوایی به بلاکشی توان گفت
که ز درد بی نوایی المی کشیده باشد

ره و رسم نامرادی ز کسی طلب که روزی
بمقام نامرادان قدمی رسیده باشد

گل وصل یار چیدن بکسی رسد که عمری
قطرات خون ز چشمش بزمین رسیده باشد

طلب گیاه راحت مکن از گل زمینی
که برو نسیم محنت ز ازل وزیده باشد

بود آگهی ز داغ دل زار من کسی را
که ز باغ دردمندی گل عیش چیده باشد

بمن نوازشی کن دل زار حیدری را
ز دو ابروی تو تا کی قد او خمیده باشد

خدا مرا ز سگان درت جدا نکند
اگر جدا سگت از من شود خدا نکند

بهر بلا که کند مبتلا فلک هیهات
مرا بجز تو باید که مبتلا نکند

بروز حشر سر از خاک چون برون آرد
بیک نگاه تو هر کس که جان فدا نکند

تن بلاکش من خاک شد چو در ره عشق
غبار من ز چه رو کار توتیا نکند

برای وصل شدم از عقل و هوش بیگانه
ولی چه سود که با خویشم آشنا نکند

هزار بیت بوصف تو حیدری گوید
ولی به پیش کسی مصرعی ادا نکند

گر ز حال خسته‌ای نامه خبر خواهی کرد
پرسش و رز من از روز بتر خواهی کرد

بی لبش ای دل اگر میل می ناب کنی
ساغر دیده پر از خون جگر خواهی کرد

نیست چون گریه ز خونین جگران بی اثری
وقت آنست که ای گریه اثر خواهی کرد

کشتن عاشق سودازده گفتی هنرست
تیغ بر دار به بینم چه هنر خواهی کرد

بر تو ای خضر حیات ابدی باد حرام
گر بجز ذکر لبش کار دگر خواهی کرد

حیدری عزم سفر گر کنی از خاک درش
هر کجا پای نهی خاک بسر خواهی کرد

گذر بعالم هستی اگر توانی کرد
بخاک راه شهیدان گذر توانی کرد

بکیمیای نظر خاک زر شود کاری
که خاک میکده را کحل بصر توانی کرد

بنه بار اقامت ز عالم صورت
که سوی عالم معنی سفر توانی کرد

اگر شوی بلب خشک و چشم تر قانع
یقین که سلطنت بحر و بر توانی کرد

چه حیدری بغم او اگر شوی قانع
بدین وسیله غم از دل بدر توانی کرد

با عشق ما به جان دادن ما می‌شود
قطره چون واصل به دریا گشت دریا می‌شود

هر که دم در پیش دانایان زد از نادانی
نیست نادان زانکه پیدا انکه دانا می‌شود

هر که می‌پوشد نظر از عیب با تمیز
در صف اهل نظر دانا و بینا می‌شود

چون سر ما نیست خالی یکدم از غوغای عشق
بر سر ما هر کجا رفتیم غوغا می‌شود

در بیابان تمنای تو هر کس گم شده
بر سر کوی تو روز حشر پیدا می‌شود

عشق و رسوایی نمی‌باشند یکدم از جدا
حیدری هر کس که عاشق گشت رسوا می‌شود

خوشدل آنها که بهر جا سخنی میگویند
سخنی از لب شیرین دهنی میگویند

عندلیبان چمن وصف گل روی ترا
هر زمان باسمنی در چمنی می‌گویند

یاد از گلشن دیدار تو ام می‌آید
هر کجا وصف گلی یاسمنی می‌گویند

قصهٔ کوهکن و شرح غم مجنون ما
گوش کردم سخن همچو منی میگویند

حیدری بس که سخن از لب شیرین تو گفت
هر دمش طوطی شکرشکنی میگویند

بسوی من چرا آن ترک بدخو می‌نهد
چه بد کردم ندانم چرا سویم نمی‌بیند

هلاک نرگس مستی آن شوخ فتانم
که صد ره سوی او می‌بینم و سویم نمی‌بیند

بود هم تا قیامت آن گل رعنا نمی‌خندد
اگر در گریه یکدم زان گل رو دم نمی‌بیند

پریشان گر کند کاکل که تا بازد دل فتانم
بگردن طوق آن زنجیر گیسویم نمی‌پسندد

ز آشوب قیامت این که می‌ترسانم
چرا بر قامت آن سرو دلجویم نمی‌پسندد

وفا بنگر که در فکر یاد می‌آید سگ کویش
اگر یکدم بمیقدم آن سیه گویم نمی‌پسندد

ندیدم گفته هرگز حیدری را با سگان کویش
تمام عمر همراه سگ او دیدم نمی‌پسندد

تیغ بر کف مست و بیخود فتنه جوی من رسید
شهسوار تیز جنگ تندخوی من رسید

سینه‌ام از حسرت پیکان او صد چاک شد
تا بکام دل نهال آرزوی من رسید

بی دهانش سر فرو بردم بگرداب عدم
بس که آب دیده امشب تا گلوی من رسید

بوی جان می‌آید امشب از دم باد صبا
صبحدم نافه غزال مشکبوی من رسید

حیدری چشم و دلم پرخون چو شد در نام او
عاشقان را نشاه از جام و سبوی من رسید

اگر آیی کشم دود از دل ناشاد برخیزد | جهان از گرد گردد تیره هر که باد برخیزد
ز آه شعله جانسوز دل مسکین نمی‌باید | نمی‌میرد چراغ لاله گر صد باد برخیزد
بهر خود نخیزد هر که در کویت ز پا شد | کجا هر کس که در کویت ز پا افتاد برخیزد
اثر از خسرو و شیرین نماند خاکساری | که گرد غم هنوز از تربت فرهاد برخیزد

چه سازم حیدری کز درد او بی اختیار از من
به هر منزل نشینم ناله و فریاد برخیزد

ز من در عشقبازی هیچکس افزون نمی‌گردد | درین وادی کسی مجنون‌تر از مجنون نمی‌گردد
نمیخواهم مراد خود ز گردون تا که همنامم | بکام نامرادان گنبد گردون نمی‌گردد
شود هر چند افزون حسن او در اوج محبوبی | فزون از حسن آن خورشید رو افزون نمی‌گردد
از آن چشمان شکن در بزم غم خوشدل نمی‌گردم | ز لعل می‌پرستش تا دلم پر خون نمی‌گردد
بکویت خون خورم هر شب چه سودا ما که یکساعت | سگ کوی تو همدم با من محزون نمی‌گردد

نوشتم صد صحیفه حیدری از خون دل لیکن
چه حاصل کان جفاجو واقف از مضمون نمی‌گردد

پست همت کی بکوی نیستی پا می‌نهد | همت عالی قدم بر روی دریا می‌نهد
بی تو جان آمد به تنگ از تنگنای تن دگر | همچو مجنون پا به دشت صحرا می‌نهد
سالها شد بیدل او دل برای یک نگاه | بر فریب وعده امروز و فردا می‌نهد
دیده ما روشن است از خاک پایش تا که او | هر کجا پا می‌نهد بر دیده ما می‌نهد
تا کی از سودای مشکین کاکل پرتاب او | بر سر سودای ما داغ سودا می‌نهد
استخوان دست و پای کشتگان از تیغ او | بر سر آن کوی هر کس پا بهر جا می‌نهد

تا م

تا نه قتلی گر قاصد از وی آورد
حیدری می‌بوسد و بر چشم پنهانی نهد

عاقبت آن سنگدل صحبت غبار شد | گرد آخر ترک یاران با رقیبان یار شد
یک گل بی خار مثل او درین گلشن نبود | بس که همدم با خسان گردید آخر خوار شد
زان جفاجو زین سبب آزرده گردیدم که او | با من از بهر رقیبان بر سر آزار شد
دل که جان می‌گفت عمری آن جفاجو را چه سود | دید چندان ناخوشی کز جان خود بیزار شد
بی‌وفایی بس که از خوبان دل غمدیده دید | خون دل در دیده آمد مانع دیدار شد

از دل و جان یار گشتم با رقیبان حیدری
یار من هر گه که دیدم با رقیبان یار شد

کار ما توصیف مه‌رویان سیمین‌بر بود | وصف صنعت در حقیقت وصف صنعتگر بود
آنکه روی بستر سنجاب تن پرور گشته | بستر سنجاب اهل درد خاکستر بود
پیش ازین ناصح مگو با من حدیث جان که از | نکته بشنو زان لبها که جان پرور بود
از سر کوی تو عاشق میل جنت کی کند | جنت کوی ترا چون حالت دیگر بود

حیدری سرچشمه آب حیات عاشقان
بی لب جانپرور معشوق چشم تر بود

من کیم شهریار کشور درد | سرور عاشقان شها گرد
غم زدا چرا خورد ام درد | هر که در کوی عشق گردد فرد
لاف عشقت نیاید از همه کس | قدر درد ترا شناسد مرد
بر نه‌ام ز خاک پا تا سر | گر ز خاکم رود بگردون گرد
درد خود حیدری نهان چکنی | شاهد درد تست چهره زرد

با من از بخت بد من دوست دشمن میشود
دوستی با هر که کردم دشمن من میشود

اینچنین کز دیده بی تو میرود سیلاب اشک
باعث ویرانی معموره تن میشود

میشود گلزار جنت دوزخ از سوز دلم
گر مرا گلزار جنت بی تو مسکن میشود

بر دلم زینسان که هر دم میرسد پیکان او
عاقبت این قطره خون کوه آهن میشود

بس که از سودای زلفش حیدری دم میزنم
میشود دیوانه هر کس همدم من میشود

اشک پر خم در غم آن لعل میگون میچکد
بی لب میگونت از مژگان من خون میچکد

از خیال سایه تو اشک من بیت لیک
ز آتش دل میشود سیماب و بیرون میشود

میرساند هر دم از رحمت ز فیض عاشقی
از هوا هر قطره کان بر خاک مجنون میچکد

داغ حسرت می نهد بر دل ز وصف خال او
از نی کلکم سیاهی بر ورق خون میچکد

عارضش خوی کرده میرود به گلباغ بهشت
قطره گر بر زمین زان روی گلگون میچکد

حیدری از فرقت جانان جگر خون شد مرا
زین سبب از دیده ام اشک جگرگون میچکد

به جمال تو رشک بتان چنین باشد
نهال قد تو آشوب عقل و دین باشد

به دور نرگس مستت بقتل عاشق زار
هزار فتنه ز هر گوشه در کمین باشد

بسیر آن دهن تنگ عقل پی نبرد
بکار خویش چه حاصل که خرده بین باشد

ز بس که همدم آن آتشین بخت رفت
همیشه همنفس آه آتشین باشد

گرفت دامن من چون سگ درش گفتم
طریق یاری و رسم وفا همین باشد

چو حیدری نشود همنشین غیر دگر
کسی که با سگ کوی تو همنشین باشد

تا کی ز خم ز خون جگر لاله گون شود
از سیل اشک دامن من بحر خون شود

سهل است خون دل اگر از چشم تر رود
ترسم خیال لعل تو از دل برون شود

بی عشق آدمی نتواند شود کسی
در کسب علم و فضل اگر ذوفنون شود

از کاسه که خضر دهد آب زندگی
هم کاسه گر رقیب بود سرنگون شود

با آنکه با توام همه دم حال من بد است
در حیرتم که بی تو مرا حال چون شود

چندانکه او جفا و ستم بیشتر کند
مهر و محبتش بدل من فزون شود

نزدیک شد گدای تو یعنی که حیدری
ازین عشق حسن و ملک جنون شود

نکته سنجان جهان رتبه من میدانند
قدر ارباب سخن اهل سخن میدانند

از سر کوی تو دوریم و بجان مشتاقیم
زانکه غربت زدگان قدر وطن میدانند

درج لعلت گزان در سخن میریزد
غنچه باغ حیاتت دهن میدانند

سالکان سر کویت ز غم با خبرند
حال بلبل همه مرغان چمن میدانند

جان من بی خبرانند که در باغ جهان
قد و رخسار ترا سرو و سمن میدانند

عمر من بی بصرانند که از عین خطا
زلف پر چین ترا مشک ختن میدانند

حیدری دفتر اشعار ترا اهل کمال
ثانی دفتر اشعار حسن میدانند

جان فدایان تو اسباب جهان راچه کنند
در رهت راست روان کنج روا چه کنند

دردمندان تو گر داغ تو پنهان سازند
گر پس سوائی و فریاد و فغان را چه کنند

گر جگر بند اسیران تو سیلاب سرشک
دیده پر درد اشک فشان را چه کنند

گر نهند اهل خطر از غم تو دست بدل
عاشقان بی گل رخسار و نهال قد تو

شعلهٔ آتش جانسوز نهان از چه کنند
سایهٔ طوبی و گلزار جنان از چه کشند

حیدری نیست زبان تو یکی با دل تو
مردم این شاعری و تیغ زبان از چه کشند

هر که مست آخر بکوی نیستی پا می‌نهد
دل بدنیا ناخردمندان عالم می‌نهند
خواجه را در سر بود سودا و لیکن هر طرح
نیست آنکه خواهد شاهی روی زمین

هر کجا نهد نیست آخر چه بر پا می‌نهد
صاحب فهم و خرد کی دل بدنیا می‌نهد
بر سر سودایی او داغ سودایی می‌نهد
کانچه دارد بر زمین امروز و فردا می‌نهد

حیدری به دوره فقر و فنا هر کس نهاد
پای همت بر سر عرش اعلا می‌نهد

آنکه هرگز ز من نیارد یاد
جان فدای کمند زلفش باد
تیر مژگان گشود بر دل غیر
تا شدم دور از سگان درت
همه دم نامراد و دل تنگم
تیرش از من گذشت و خورد بغیر

میدهم جان بیاد او بر باد
دل ز بند غمش نشد آزاد
خون ز غیرت مرا ز دیده گشاد
در بدر گردم و کنم فریاد
یکزمان نیست کار من بمراد
از پی تیر او کنم فریاد

حیدری در رهت ز پا ننشست
تا بپای سگ تو سر ننهاد

در کوی ترا ز طعن رقیبان نتوان بود
بی چاشنی آن لب شیرین نتوان زیست

در گلشن فردوس به تنهان نتوان بود
بی زمزمهٔ چشمهٔ حیوان نتوان بود

آشفته

آشفته از آن کاکل پر چین نتوان گشت
از گلشن کوی تو بجنت نتوان رفت
چون مست بن لطف نهان خانه جهان را

برهم زده زان زلف پریشان نتوان بود
مردم چو مگس بر سر یک خوان نتوان بود
در بند طلبکار خراسان نتوان بود

از درد تو گر حیدری زار بمیرد
چون بوالهوسان طالب درمان نتوان بود

گر کسی قدر دوستان داند
دشمن جان خویش را خواند
زانکه دانسته دوست دشمن را
گر گدای ترا نباشد هیچ
دست در دامن تو سر گیرد
این همه در جهان چرا ماند

دشمنان از خود نرنجانند
سوی خود همچو دوستان خوانند
از در خویشتن نرانند
دو جهان را بهیچ نستانند
دامن از کاینات افشانند
چون مگس این جهان نماند

حیدری خواه از دل و از جان
نخل تربت بسینه افشاند

هر دم که بیاد آن سر و گلرخسار می‌آیم
تن عریان من عاری شده از کسوت هستی
دل ندارم اگر از داغ سودایش میسوزد
خیال لعل میگونش مرا در دیده میگردد

بچشمم شاخ گل چون نخل آتشبار می‌آید
سگانش را همه زانرا ستخوانم عار می‌آید
چرا از جان محزون ناله‌های زار می‌آید
همه دم خون دل در دیدهٔ خونبار می‌آید

بدامن اشک حسرت حیدری میریزد از چشم
هر آنکه کز یاد آن قامت و رفتار می‌آید

هر آن بی گل رویش ز مژگان سیل خون آید

گر شاید غبار حسرت از دل پر خون برون آید

چنان شد پر ز خون بی لعل میگونش دل تنگم / که هر که لب گشایم از حدیثم بوی خون آید

من غمدیده را تا کی ز داغ لاله رخساران / بدامن میدوم از دیده اشک لاله گون آید

چنین کز داغ سودای تو بیصبر و سکون گشتم / کجا در عاشقی دیگر ز من صبر و سکون آید

کسی در حلقهٔ زنجیر گیسوی تو بندد دل
که همچون حیدری در حلقهٔ اهل جنون آید

دور شد تا دیده از خاک درت بی نور شد / این نزاری که از ماه جمالت دور شد

بی لب میگون او در سینه سوزان دلم / بس که زد تبخاله همچون خوشهٔ انگور شد

ملک از بیداد شاهان میشود ویران ولی / کشور جانم ز بیداد بتان معمور شد

بس که آمد ناوک هجران بپای دل دلم / سینهٔ بی کینه‌ام چون خانهٔ زنبور شد

مستی نرگس ز جام و ساغر و پیمانه است
مست بیخود حیدری زان نرگس مخمور شد

تا دل سخن پذیر سخن دلبر شد / جانم بدست یار سخن دان اسیر شد

در بزم عیش باده راحت کسی کشید / کان زنده دل بصحبت پیر و وزیر شد

شد عاقبت بضربت شمشیر شر هلاک / بیچاره که پیرو نفس شریر شد

شد بی ریا لباس تنم نقش بوریا / عریان تنم ز تنگ لباس حریر شد

ای نوجوان بحیدری زار ناتوان
یکره ببین که بی سر و گری تو پیر شد

عاشق روی ترا دیده تری باید / ساغر دیده پر از خون جگری باید

هر که خواهد که شود همنفس لاله رخان / همچو نرگس بکفش کاسه زری باید

زاهد از زهد بمرتبهٔ عشق نیابد / زانکه این مرتبه را حال دگری باید

زاهد

[illegible]

[illegible]

زاهد بحرف بی هنری را بگذارد / عاشقی پیشهٔ خود کن که هنر می‌باید

ناله‌ام چون نکند در دل او هیچ اثر / چکنم نالهٔ بیهوده اثر می‌باید

جلوه تا چند کنی در نظر بی بصران / حسن کامت نظر اهل بصر می‌باید

حیدری پا منهی در صف عشاق دلیر
زانکه از داغ و الف تیغ و سپر می‌باید

خرم آن شاهی که آخر عاقبت اندیش شد / گشت عریان از لباس شاهی و درویش شد

در طریق عشقبازی عاقل آن دیوانه است / کاندرین ره منکر عقل محال اندیش شد

یافتم از عقل پایان آنچه من میخواستم / تا دلم دیوانهٔ آن شوخ کافرکیش شد

نیست درویشی و در شاهی ز یکدیگر جدا / هر که در کوی فنا درویش شد دارای شد

بی کسی هر چند بر من قهر پیش از پیش کرد / جان محزونم خجل از لطف بیش از پیش شد

پیش رفتن صعب و برگشتن ز کویش صعب‌تر / بس که اشک من روانه از پس و از پیش شد

میتواند حیدری شد با غم او آشنا
هر که او بیگانه در راه طلب از خویش شد

مهر گل کارگری در دل بلبل نکند / بلبل سوخته دل آرزوی گل نکند

خار هجران تو گر در دل زارم نخلد / بی گل روی تو دل ناله چو بلبل نکند

عاشق آنست که گر جان طلبد جانانش / جان فشاند بره عشق و تامل نکند

با خیال رخ گلفام و لب میگونت / عاشق خسته جگر یاد گل و مل نکند

حیدری چون غم خود عرضه کنم پیشش
خواهم آن شوخ جفاپیشه تغافل نکند

ز داغ دوریم شبها که جسم زار می‌سوزد / دل من چون چراغ از آه آتشبار می‌سوزد

خیال جنت کویش برون از دل نمی‌آید		مرا در دوزخ هجران اگر صد بار میسوزد
تنم چون ز آتش عشق تو در گیرد دلم سوزد		بلی چون تب فزون گردد دل بیمار میسوزد
تو میگویی رقیبان را که آتش در من اندازند		مرا آتش نمیسوزد که این گفتار میسوزد
نمیسوزم ز رقیبان ز آه خود گرمیدانم		دل یار از برای خاطر اغیار میسوزد
مرا چون یار آزاری کند خوشحال میگردم		دل عاشق کم از آتش آزار میسوزد
تو گر آتش زنی در من بود آب حیات من		ولی جان مرادم سپردی غیار میسوزد

ز گریه حیدری کم سوز دانشب استخوان من
که خار و خس چو باران دیده شد دشوار میسوزد

بی گل روی تو دل آرزوی گل نکند		بی لب باده پرستت هوس مل نکند
هیچکس در غم عشق تو نه اندر عالم		خار خار غمت از گریه اگر گل نکند
عاشق شیفته زلف درخت در همه عمر		یاد رخسار گل و طره سنبل نکند
در بیابان طلب راه بمقصد نبرد		هر که او زاد ره عشق توکل نکند
چکند گر سر تسلیم بپایت ننهد		عاشق روی تو گر چرخ تنزل نکند

حیدری کار من از عشق بپاید بزمی
گر بجز زر من آتش رخ تعلل نکند

عیدت از نوروز خوشتر باد و نوروزت ز عید		سال و ماه از روی نیکت باد و چشم بد بعید
شد نمایان ماه عید از چرخ یا نقاش صنع		شکل طاق ابروی آن مه بدین صورت کشید
چون شب عید آن جفاجو گوشه ابرو نمود		دیده هر کس طاق ابرویش ماه نو ندید
زد بمن در روز عید آن سنگدل سنگ جفا		در میان عاشقان آخر من عیدی رسید
میکشم از سینه کاهی تیر و که پیکان ز دل		هر چه می‌آید از آن بد عهد می باید کشید

جان چنین بیدل ز خونین جگر برباد رفت		جان من هر کو نسیمی از سر کویت وزید

دانستم شد لاله زاری حیدری پی لعل او
بس که بر مردم خون دل از چشم خون پالا چکید

عاشقان تو به یکبود و جهان نپسندند		گر بجنت بدهی جوهر جان نپسندند
همت آن نیست که چیزی بکف ایشان بنهند		همت آنست که شهری ز بتان بستانند
نقد جانی نه بکابین بتانند نهان		ز انکه ارباب هنر جنس گران بستانند
تا بود از خبری نیست زکیفیت عشق		از کف ساقی مه ساغر از آن نستانند

حیدری روز جزا بر سر بازار عمل
هیچ نزر جز درم داغ بتان نستانند

گمرهی خیال که رندان غم جهان دارند		ز افتتی ز جهان و جهانیان دارند
لب از زلال بقا تر نمی‌کنند چو خضر		که از زلال لبت عمر جاودان دارند
ز جنت و ز جهنم سخن نمی‌گویند		نه میل دیدن این و نه فکر آن دارند
نمی‌کنند بکس دشمنی و در عالم		کمال میل و محبت به دشمنان دارند
عجب نباشد اگر پا نهند بر سر چرخ		که سر بخاک در خانه کمان دارند

چو حیدری بکسی پروا نمی‌آرند
چرا که از می عشق تو سرگران دارند

جانم از آتش عشق تو چنان میسوزد		که اجل را بمن سوخته جان میسوزد
هر کس در دل تو گر چه تفتیست که نیست		دلم از آتش غیرت بگمان میسوزد
عاشق سوخته چون نام تو آرد دل ما		بر زبان نامده نام تو زبان میسوزد
دگران بر رویت نگرانند ز دور		عاشق سوخته دل نگران میسوزد

نیست خاطر کسی و داغ نهان دل من — گرچه عمریست که از داغ نهان میسوزد

سوزد از آتش عشق تو اگر دامن چرخ — حیدری راز غم عشق تو جان میسوزد

با من سخن ز بادهٔ چون ارغوان کنید — یعنی حکایت از لب آن دلستان کنید
پنهان ز مان ز عشق شما کشتم ای بتان — منکر بحال عاشق بیجان دهان
شد در ره وفای شما صرف عمر من — تا کی مرا بسنگ جفا امتحان کنید
اینک سواره میرسد آن ترک شهره جوی — یاران حذر ز فتنهٔ آخر زمان کنید

سرگشتگان وادی محنت چو حیدری — در راه عشق قطع تعلق ز جان کنید

بلبل صفت حسن تو در باغ ادا کرد — گل پیرهن از حسرت روی تو قبا کرد
جان قد ترا روح روان گفت نکو گفت — دل خط ترا مشک خطا خواند خطا کرد
دیدیم از آن شوخ جفاپیشه که هر چند — از عاشق خود مهر و وفا دید خطا کرد
بر عاشق بیچاره جفا کرد و وفا گفت — دیدی که بعشاق جفا گفت و جفا کرد

ترک ستم حیدری زار نکردی — هر چند که دشنام شنید از تو دعا کرد

مرا در عشق منکر سر نباشد — چه غم گر بر سرم افسر نباشد
مقید عاشق دیوانه تو — باین ویرانه کشور نباشد
ز مجنون بلاکش چند گویی — بپای من از او کمتر نباشد
بغیر از جان سپردن چاره کارم — مرا اندیشهٔ دیگر نباشد
ز عکس آن دو لب چشم تر من — کم از سرچشمهٔ کوثر نباشد

چرا پست نباشد در اشکم — که در بحر و بر این گوهر نباشد
چو قد سرکش تو سرو نازی — بزیر طارم اخضر نباشد
نگردد سایه‌ات کم از سر ما — که نخل عمر ما بی بر نباشد

از آن لب حیدری یک نکته گفتی — چرا نظم تو جان پرور نباشد

در انتظار تو شد دیدهٔ امید سفید — بیا بیا که براست دیدهٔ امید
شدم ز پرتو لطف تو مهر عالم گیر — چنان که ذره علم شد ز پرتو خورشید
شهید تیغ تو خواهند عالمی گردند — که هست کشتهٔ تیغ تو زنده جاوید
کسان که ز آمدن حشر میدهند خبر — بکشتگان فراق تو میدهند نوید
چگونه سایهٔ طوبی بسایه‌ات گیرم — کسی بسایهٔ طوبی نگفته سایهٔ بید
در آستان تو سر می نهند پای سگان — کسی که سر کشد از تاج دولت جمشید

امیدوار جهانی بلطف عام تو اند — ز لطف عام تو چون حیدری شود نومید

جلوه های قامت آن سرو نازم میکشد — زنده می سازد دمی صد بار و بازم میکشد
می نوازد ماه من مردم رقیبان را ز لطف — دون نوازیهای چرخ دون نوازم میکشد
شرح غمهای شب هجران نمی آید بسر — عاقبت این قصهٔ دور و درازم میکشد
میکنم از بیم دیدن نفس افشای راز — چشم مستش بهر این افشای رازم میکشد

حیدری هر که می بیند بمن آن سرو ناز — ناز چندان میکشد کاخر ز نازم میکشد

مرد بود آنکس که در عشق تو پیش از مرگ مرد — انجمن هر کس که فردا خوزه میدان کی برد

خوش بخود هستی شو که در هستی طلب — گاه گاهی شد طلب کردن که از آب خضر خورد

راحت و محنت به پیش عاشق [illegible] — رند جانی دل بیک دیدن سخن از صاف و درد

جام راحت کی ز دست ساقی دوران خورد — هر که خوناب جگر از ساغر عشرت نخورد

حیدری هرگز نیاید با سگان او در شمار — خودپسندی کرد و خود را از سگان او شمرد

گلشن کویش هم از فردوس اعلی بهتر است — عاشق درویش بجنت زان سر [illegible]

بر در او میکند هر کس گدایی اختیار — پشت پا بر حشمت جمشید و دارا میزند

می‌شود هر کس که دل بر عهد آن پیمان‌شکن — شیشه ناموس خود بر سنگ خارا میزند

کی دل ما میشود مایل بهر جانانه — یوسف ما طعنه بر حسن زلیخا میزند

مدعی هم گریه فردا میکند از دست او — خنده امروز اگر بر گریه ما میزند

مست ناز من چو بر لب می‌نهد جام شراب — آتشی در جان مشتاقان شیدا میزند

حیدری چون میکند وصف دُر دندان او — بحر طبعش موج بر اوج ثریا میزند

چنان آزرده گشتم در هوای یار خود تا زد — که هرگز یاد نارم در غم پیش از دو بار خود

ندارد یار من هرگز بجان ار من رحمی — دمادم گریه می‌آید مرا بر حال زار خود

بنومیدی قرار کار من چون یار من داد — بسی شرمنده گشتم از دل امیدوار خود

بکار خود جهانی بر سر کوی تو حیران — بهر کس درین وادی بود حیران کار خود

ز دود آه من معلوم شد روز سیاه من — بگفته حیدری از محنت شبهای تار خود

ترک من باز بکف خنجر کین می‌آید — جان فدا ایش که بقصد دل و دین می‌آید

سر تسلیم نهم چون بکشد خنجر کین — چکنم از من بیچاره همین می‌آید

گر کشد چشم تو ما را و گهی زنده کند — هر چه نیکویی از آن گوشه‌نشین می‌آید

تا بوصف در دندان تو گفتم سخنی — سخن من همه چون در ثمین می‌آید

زلف مشکین ترا نافه چین چون گویم — بوی زلف تو کی از نافه چین می‌آید

حلقه زلف تو از دیده جان میدانم — هر که در حلقه او با یقین می‌آید

حیدری ما حیا زاز پی لاف سخن — زانکه کی از همه کس نظم چنین می‌آید

مجلس آخر گشت و می در شیشه و ساغر نماند — بر زمین از سرکشان جز کاسه‌های سر نماند

ای که هر ساعت بکاری عمر خود [illegible] — غافلی و از حیات ساعتی دیگر نماند

بس که بر رخسار چون زر سیم اشک من دوید — در دل من آرزوی سیم و فکر زر نماند

ماند داغ تازه بر دل از خیال خال او — گرچه از اشکم سواد دیده‌ها [illegible] نماند

حیدری از بزم عالم خوشدلی دیگر مخواه — زانکه بوی خوش درین نیلوفری مجمر نماند

مرا هر خون که از چشم تر آمد — بیاد لعل آن سیمین بر آمد

نیامد گر صبا از خاک کویش — چرا پس بوی مشک و عنبر آمد

بهر زمان بر سر کوی تو آیم — که خوانندم ز عشاق سر آمد

بهر روی ترا در خواب دیدم — بچشمم آفتاب انور آمد

رخت برگ گل آن غنچه نازک — بسی از برگ گل نازکتر آمد

رخ عاشق زر و اشکش [illegible] — از آن پستی از سیم و زر آمد

چو خورشید از در تو سرکش [illegible] — بیا بو پس تو روز دیگر آمد

چه غم گر حیدری از محنت و درد
ز هر سو بر سر من لشکر آمد

بازبا جمله فتح و نصرت خان عالیشان رسید — شهسوار تیر جنگ عرصه دوران رسید
دشمنان پیشکش کی جان برند از تیغ خان — چون بقصد جان ایشان تیغ بر کف خان رسید
از برای دفع شر فتنه کازان سر زده تازه — یکه تاز پای تخت شاه هندستان رسید
چون توانند سر بدر بردن ز میدان دشمنت — بر سر او چون ز هر جانب بلای جان رسید
تا بلطف و خلق و احسان خلق را تسخیر کنند — کان لطف و بحر خلق و معدن احسان رسید

حیدری تا انس و جن باشند در فرمان او
بهر خان از پادشاه انس و جان فرمان رسید

هر کسی قدر غم عشق ترا نشناسد — قدر این جنس کسی جز دل ما نشناسد
سر بدون چون برد از وادی خونخوار غمت — آنکه سر در ره عشق تو ز پا نشناسد
پس که ابروی ترا مد نظر ساخته‌ایم — چشم ما را کسی از قبله نما نشناسد
کاسه دیده سفال سگ و گشت تو بود — سگ کویش من سودا زده را نشناسد
بس که از هم من و تو شهره ایام شدیم — هیچکس نیست که ما را و ترا نشناسد

حیدری بس که زلیلی صفتی زار شدم
کس ز مجنون بسته دیده مرا نشناسد

روز عید آنانکه طوف کوی دلبر کرده‌اند — در طریق عشقبازی حج اکبر می‌کنند
عشقبازانی که طوف کعبه جان کرده‌اند — کعبه را کی با سر کویت برابر می‌کنند
سرفرازانی که سر از فرق زین برکشند — در سر کوی تو شبها خاک بر سر می‌کنند
عندلیبان درس عشق از دفتر گل بهار — سرو من از شوق رخسار تو از بر می‌کنند

غنچه‌سان آنانکه بر نخل قدت دل بسته‌اند — کی بجز خون خوردن یاد صنوبر می‌کنند

حیدری کی سر بتاج زر فرو می‌آورم
در روش خورشید را آنانکه افسر می‌کنند

خویش را در صورت شیرین نمود — خون دل از دیده چشمه گشود
آتش پرویز را چون تیز کرد — کوه کن را کی غم بر دل فزود
داد چون رخسار لیلی را صفا — زنگ غم از آینه مجنون زدود
چون نقاب از عارض عذرا کشید — دل ز دست وامق حیران ربود
آنکه در چشم زلیخا جلوه کرد — در لباس یوسف کنعان نمود
بی رخش خون ریخت از مژگان مهر — گشت گلگون دامن چرخ کبود
قطره بود از محیط جود او — از عدم هر کس که آمد در وجود
چون صدف افلاک بر ساحل فتاد — موج زن گردید چون دریای جود

کی تواند حیدری توحید گفت
وصف خود خود گفت هم از خود شنود

از رخت کار عرق لولوی تر میریزد — مشک تر خط تو بر دور قمر میریزد
اگر خون بی لبش از دیده ما می‌بارد — چون سخن میکند از لعل گهر میریزد
ابر سر کوی تو هرگه که صبا می‌آید — خاک در دیده ارباب نظر میریزد
سینه هر ساقی دوران همه باده ناب — لیک در ساغر ما خون جگر میریزد
چشم من ابر سیاهیست که خون می‌بارد — آه من برق بلاییست که شرر میریزد
از سر کوی تو مشکل که کسی جان ببرد — اینچنین کز دم شمشیر تو سر میریزد
حیدری گر بچمن پا نهد آن سرو سهی — خنده گل بسرش زر بسپر میریزد

دورم از سرخاب و از چشم ترم خون میرود | این چنین ای کماز سرخاب بیرون میرود

چون با دخان شود حال دل غمدیده ام | تا نه پنداری که خون دل ز دیده ام چون میرود

میزند در خرمن خورشید تابان آتشی | آه من چون بی مه رویش بگردون میرود

بعد مردن هم نخواهد رفت مهرش از دلم | حسرت لیلی کجا از جان مجنون میرود

تا بود مسندنشین ملک دل سلطان عشق | کی برون از کشور تن جان محزون میرود

حیدری تا مانده ام دور از لب میگون او
دمبدم از دیده ام اشک جگرگون میرود

گر آینه روی تو منظور نباشد | در دیده صاحب نظران نور نباشد

نزدیک بر دن شدم از دوری جانان | گر جان و تنم از دوری او دور نباشد

در خانه عشاق جگر سوز چراغی | جز آتش دل در شب دیجور نباشد

دور از مه روی تو کسی ای مه دلبر | در گوشه غم چون من مهجور نباشد

زان حیدری امروز بود شهره که از وی
چیزی نشنیدیم که مشهور نباشد

هرگز ز پیش چشم ما آن سرو بالا میرود | خوناب حسرت بی لبش از دیده ما میرود

سر دوم بجو بان دگر بیهوده انداز نظر | کی حسرت آن سیمبر از دل بدینها میرود

با چشم گریان میروم افتان و خیزان بر در اوم | چون سایه پیچان میروم آن سرو هر جا میرود

در صحن باغ و بوستان نخیزد از مردم فغان | سوی چمن هرگه آن نخل تمنا میرود

اشکم چو انجم هر سحر میریزد از مژگان تر | آهم از آن رشک قمر سوی ثریا میرود

بگذار تا گرد سرت گردد غلام کمترت | زان آرزو که از خاک در تا امروز و فردا میرود

تا حال

۱ تا حال نزار حیدری ناکرده اند دیگری
هر شب بکوی آن پری بیچاره تنها میرود

یکنفس دل ز عشق دم نزند | کاتش سینه ام علم نزند

نیست ممکن که نرگس مستش | هر زمان عالمی بهم نزند

پیکی غنچه جفا نکشد | پیکی ناوک ستم نزند

کس نگردد ز حال خود آگه | تا بملک عدم قدم نزند

۳ با خیال سفال آن سگ کو
حیدری دم ز جام جم نزند

تا بکی شاد از آن کمی کاسی غمین خواهیم بود | بعد از این فارغ ز نیک آن و این خواهیم بود

چند در بزم فراقت درد و غم خواهیم خورد | تا کی از هجر تو بی تاب و توان خواهیم بود

چند پیش تیغ مهجوری سپر خواهیم گشت | چند بهر ناوک دوری نشان خواهیم بود

تا بکی در دشت محنت اینچنین حیلیم | تا بکی در وادی غم آنچنان خواهیم بود

تا بکی در گوشه غم بی لب میگون او | با دل صد چاک و چشم خونفشان خواهیم بود

حیدری در کنج ناکامی ز هجر دوستان
تا بکی یارب بکام دشمنان خواهیم بود

در غریبی عاقبت هجران یارم میکشد | آرزوی دیدن یار و دیارم میکشد

چند در بزم فراقت در غم خواهم خورد | تا کی از هجر تو بی تاب و توان خواهم بود

روز کاری شد که دورم از سگان کوی او | دوری یاران و جور روزگارم میکشد

آه چون سازم که آخر در گلستان جهان | خار خار دیدن آن گلعذارم میکشد

ای اجل حسی مکن زاز و که غری در جهان | شاد بودم بر امید آنکه یارم میکشد

گوش بر دم گشته شمشیر آن بدخو شوم   وه که بیجان پیش پستی کرد و زارم می‌کشد

از طبیبان حیدری بیهوده منت می‌کشم
زانکه بیمار انم که درد انتظارم می‌کشد

تا کی آزار من آن شوخ ستمکار کند   من که باشم که کس آزار من زار کند
همچو گل خنده مکن بر من اگر خوار شدم   زان بیندیش که چون من فلکت خوار کند
با حذر باش که گر آه کشم از دل تنگ   ناوک آه من سوخته دل کار کند
کاش میشد تنم از کسوت هستی عاری   تا کی از همدمی من سگ او عار کند

حیدری از ستم چرخ ستمکار چه باک
گر همه عمر ستم چرخ ستمکار کند

در چمن چون ناله بلبل از غم گل می‌کند   گل گریبان چاک چاک از ناله بلبل می‌کند
در تمام عمر اگر یکدم از او غافل شوم   قصد جان من بشمشیر تغافل می‌کند
ای که می‌گویی تحمل کن مرا در عشق او   نیست عاشق هر که یکساعت تحمل می‌کند
بی تو گل ره درین وادی بجای سبزه و   پی بنفشه می‌برد هر کس تو کاکل می‌کند
ساخت سودایی مرا سودای زلف و کاکلش   هر چه با من می‌کند آن زلف و کاکل می‌کند
بیهده ساقی بهر چیست تامل می چرا   میرسد هر که با نوبت تامل می‌کند

حیدری را کاسهای دیده پر خون می‌شود
بی گل رویت نظر گر بر گل و مل می‌کند

اگر چشمم بخورشید رخ آن نازنین افتد   عجب دانم که دیگر سایه من بر زمین افتد
روان گردد ز تاب زنده کانی چشمه سرسو   ز تاب می ترا هر قطره خوی کز جبین افتد
نگران ده تو روز محشر خیزد از جایش   ز پا هر کس که در راه تو افتد اینچنین افتد

زهد بگذشت

زهد بگذشت از حد اشطار وعده وصلت   از آن ترسم که آن دولت بروز واپسین افتد
ز منزل هر که آن خورشید تابان پا بیرون   پی پابوس او خورشید از چرخ برین افتد
چه آهوی چشمش آگاهی کشم ترسم   گر آتش در نهاد آهوی صحرای چین افتد

ز کلهای جنت حیدری از آتش دوزخ
برو گر قطره از اشکهای آن گلخن نشین افتد

یکنفس بلبل اگر بر گل تغافل می‌زند   برق استغنای گل آتش به بلبل می‌زند
می‌رود بر باد برگ عیش بلبل در چمن   ابر پنهان ژاله چون بر ساغر گل می‌زند
خاطرم هرگز نگردد گرد بی اختیار   آنکه در عشق بتان لاف تحمل می‌زند
بیدلان را صد گره در رشته جان می‌فتد   ماه من هر گره بر تار کاکل می‌زند

سالها شد حیدری بر خرمن حرص و طمع
شعلهای آه من برق توکل می‌زند

ای خوش آن روز که منظور نظر روی تو بود   دیده را روشنی از عارض نیکوی تو بود
از خیال لب میگون تو بیخود بودم   باعث بیخودیم لعل سخنگوی تو بود
جان نبود از الم عشق تو یکدم فارغ   تن چو مویی ز غم سلسله موی تو بود
جان غمدیده نشاط از الم عشق تو داشت   دل سودازده در حلقه گیسوی تو بود
پاک بود آینه خاطرم از زنگ ملال   تا مرا پیش نظر آینه روی تو بود
بوی پیراهن یوسف که به یعقوب رسید   نکهتی از شکن زلف سمن بوی تو بود

حیدری را سگت ار یاد کند نیست عجب
زانکه عمری ز مقیمان سر کوی تو بود

گل عارضان که لب بی تاب شسته‌ام   دامن ز خون دیده احباب شسته‌ام

ارباب عشق نامهٔ عصیان خویش را / از سیل اشک دیده به خوناب شسته اند
آنها که پیش روی تو سجده نمی‌کنند / دست از خیال سجده محراب شسته اند
صاحبدلان ز صبح ازل نقش غیر را / از لوح جان خویش به خوناب شسته اند
بر در که تو فرش گشتند روی خویش / گلها بخون ناب ازین باب شسته اند
نام تو تا به خنده درین باغ گلرخان / اول دهن چو غنچه سیراب شسته اند

بی‌تاب شد ز مشق بتان حیدری چو تو / خنجر بخون عاشق بی‌تاب شسته اند

بکام دل رسیدن سهل کاری در جهان باشد / کسی اگر بکام دل رساند کار آن باشد
نشاند باغبان هر جا نهالی را به امیدی / درین بستان چرا کس کمتر از سرو بلندش باشد
قناعت جو چو نخل بارور با اندک و بسیار / که در گلشن عالم بهار او که خزان باشد
غم روزی مخور تا مهر سحر از قرص خورشید است / چو گردون گرده گرمی بروی گرد خوان باشد
نظر بر عیب کس با اهل هنر هرگز نینداز / بمی عیب کسان دیدن شعار ناکسان باشد

بود چون حیدری آسوده از سلطانی عالم / زبان دانی که عالم گیر با تیغ زبان باشد

ز چشم خونفشانم بس که سیل غم فرو ریزد / بنای چشم نزدیک شد که هم فرو ریزد
دهد صاف می عشرت بهر کس ساقی دوران / ولی در جام ما پیوسته درد غم فرو ریزد
شب هجران گر از سوز جگر آهی کشم ترسم / گر انجم چون شرار از آتش آهم فرو ریزد
ز تاب می عرق میریزد از رخسار گلگونش / چنان کز برگ گل وقت سحر شبنم فرو ریزد

بسی چون چرخ نیلی خرقه تنگ آمد من بود / ز سیلاب سرشکم حیدری اردم فرو ریزد

ای خوش آن روزی که اسباب فراغم بود / دیده پر خون ما کمتر ز جام جم نبود
از همای اوج همت سربلندی داشتیم / گردن ما زیر بار منت حاتم نبود
دامن ما بود پر در کنج غم از در اشک / چشم ما بر عالم و بر مردم عالم نبود
داشتیم از نیک و از بد خاطر آسوده / بر زبان قاصر ما حرف عیب و ذم نبود

در ره او حیدری دم میزدیم از نیستی / پیش از آن روزی که نام عالم و آدم نبود

چراغ دیده‌ام بی خون دل روشن نمیسوزد / بمی هر جا چراغی هست بی روغن نمیسوزد
ز مهر ماه رویت آتشی در عالم افتاده / که صد جان در غمش میسوزد و یک تن نمیسوزد
من دلخسته چون پروانه پیش شمع رخسارت / اگر صد بار می میرم دلت بر من نمیسوزد
ز شوق آتشین لعل تو در دل آتشی دارم / که می سوزد ز سر تا پای و پیراهن نمیسوزد
چنان زد در دل آیینه آتش عکس رخسارت / که هرگز از فروغ آفتاب آهن نمیسوزد
جهان میسوزد از آه جگر سوزم اگر گیرم / دلم چون لاله از داغت درین گلشن نمیسوزد

بهر دم چاک دل را حیدری با سوزن مژگان / اگر دانم که از سوز دلم سوزن نمیسوزد

بعد ما از کعبه ره چون دعای شاه بود / مرقدم از بهر ما یک طرف تکیه گاه بود
هر کجا پا می‌نهادم در بیابان حجاز / استخوان دست و پای مردم آگاه بود
پا ز سر کردم براه خواجه مردی همرا / اینچنین هر کس نرفت این راه را گمراه بود
آب چشم بر زمین بی آتش آهم نریخت / هر کجا باران اشکم بود برق آه بود
چشم از زمزم میسر کی شود بی چشم تر / ای عزیزان شاه راه جاه یوسف چاه بود
بی مقصد بردم بس گریه جا نشود [illegible] / روی جانان دیده هر کس را نشان خانقاه بود

حاجی که بهر احرام جسم عریان شد
خلعت رحمت بقد همتش کوتاه بود

بود هر خار مغیلان گلبن باغ بهشت
پیش چشم آنکه روشن دل چو مهر و ماه بود

جز در شاه از دری حاصل نشد مقصود ما
کعبهٔ مقصود ما حاصل ازین درگاه بود

حال خود در پیش شه گفتن چه حاجت حیدری
هر کجا بودیم شاه از حال ما آگاه بود

نگو در عشق چون مجنون کسی رسوا نمی گردد
درین وادی ز من رسواتری پیدا نمی گردد

نمیگردد خیال قامتش در دیده‌ام یکدم
که از خوناب حسرت دیده‌ام دریا نمیگردد

چو من بر نخل بالایش نبندد تا دل پرخون
کسی کز فیض عالم بالا نمی گردد

مرا در دیده میگردد خیال لعل میگونش
دمادم خون دل از چشم خون پالا میگردد

بناکامی ز عشق مهوشان چون حیدری سازم
چه شد گردون اگر یکدم بکام ما نمیگردد

ماه من حال مرا میداند
سر هر بنده خدا میداند

لذت درد تو تا یافته دل
درد را به ز دوا میداند

هرچه در سینه نداریم عیان
آن خطا پیشه ز ما میداند

ای رقیب از در یارم کم شو
که ترا هرزه درا میداند

خویش را چند نمایی بکشش
سگ او قرب ترا میداند

هر دلی کی کند با تو بجان
هر که او حق ادا میداند

غم خود را چه بگویم بکسی
زانکه آن در لقا میداند

حیدری هست ز جان بندهٔ تو
گر نداند کسی تو خدا میداند

مدعای ما برین درازد عا حاصل شود
بی دعای دولتی کی مدعا حاصل شود

هرکجا پا دو قدش ریزد آب چشم ما
تا قیامت زان زمین نخل وفا حاصل شود

ماکرم هرگز خاطر خرم ندیدیم از کسی
چون گیاه خرمی از خاک ما حاصل شود

جان بناکامی چنین کز هجر او بر لب رسید
کام دل را کی ز جانان بی وفا حاصل شود

هیچگه حاصل نشد مقصود ما از اشک ما
آه کی مقصود ازین آب هوا حاصل شود

آرزو دارم که بازم جان و سر در عاشقی
حیدری این آرزوها تا کی حاصل شود

دلم صد پاره از بیداد آن شوخ ستمگر شد
دلی هر پارهٔ او باعث صد ذوق دیگر شد

مگر بود حرف لیلی و مجنون سرکردان
حدیث ما و او افسانهٔ هر کشور شد

مگر فلک کف پای سگانش گل بنیاد است
که تا در چشم آمد دیدهٔ جانم منور شد

بحمدالله که گشتم تیشه سر پیدا
مرادی کز خدا میخواستم آخر میسر شد

بود در عشقبازی شاهد دامان پاک من
چه شد گر حیدری دامانم از خون جگر تر شد

چون بهشت گاه تکلم نکته پردازی کند
طوطی شکرشکن ترک سخن سازی کند

عالمی شد از فریب چشم خونخوارش هلاک
غمزهٔ غماز او تا چند غمازی کند

بیدلان کی جان برند از عشق آن ابرو کمان
ترک چشمش گر نه ترک ناوک اندازی کند

جان فدا کردم بشمع خود چو دل پروازه رم
زانکه چون پروانه بیدل گشت جانبازی کند

بندهٔ آن سرو آزادم که همچون حیدری
هر که سر در پایش اندازد سرافرازی کند

تا بکی همدم بآه و همدم خواهیم بود
آه تا کی همچنین در کنج غم خواهیم بود

تا بکی بر سینه زخم تیر غم خواهیم خورد
تا بکی آزرده از تیغ ستم خواهیم بود

تا بکی در فکر بیش و قید کم باشد کسی
بعد ازین فارغ ز قید بیش و کم خواهیم بود

سالها در خدمت رندان بسر خواهیم گشت
عمرها در عالم رندی علم خواهیم بود

حیدری غمگین چرا گردیم در شهر وجود
عاقبت چون ساکن ملک عدم خواهیم بود

بحمد الله که طوف کعبه کویت میسر شد
نزد ما تا سر شوریده من خاک این در شد

بسی در وادی عشق و جنون خون جگر خوردم
که جایم در صف خونابه خواران معتبر شد

دگر باد صبا از زلف مشکین کرد بوئی
که از بویش مشام جان مشتاقان معطر شد

ز آزار رقیبان از وطن قطع نظر کردم
فراق همنشینان موجب آزار دیگر شد

همیشه حیدری وصف لب دلبر زبان آرد
از آن در عشقبازی نکته پرداز سخنور شد

تا بکی بی یار جانی زندگانی بگذرد
زندگی خوبست اگر با یار جانی بگذرد

پیش ازین بی چشم بیمارش نخواهم زندگی
چند اوقات کسی در ناتوانی بگذرد

نیست آن بختم که سر بر آستانش بنهم
بر سر ره آید از نامهربانی بگذرد

جز بوصف آن دهان حرفی نیارم بر زبان
تا سراسر شعر من در نکته دانی بگذرد

حیدری غافل مباش از گفتگوی عشق
پیش از آن روزی که ایام جوانی بگذرد

بیا کز گریه ابر بهاری غنچه خندان شد
ز فیض باد نوروزی دگر عالم گلستان شد

چراغ آتشی گلهای بستان باز شد روشن
دگر بر طارم سبز فلک انجم فروزان شد

ز باد صبحدم هر برگ گل افتاد در گلشن
برای بلبل شوریده آخر داغ هجران شد

زرشک

ز رشک ساغر یاقوت رنگ لاله حمرا
عجب نبود اگر خون در دل لعل بدخشان

ز تاثیر هوا اگر چاک شد پیراهن غنچه
ز تحریک صبا که طره سنبل پریشان

بیا ساقی که در فصلی چنین بسیار کس خوردن
بروی سبزه و گل سیر نرگس گشت و غلطان

هوای پا بپوست داشت در سر حیدری عمری
از آن در پای سروی سایه سان با خاک یکسان شد

جعد سنبل را نسیم روح پرور شانه کرد
بلبل از رنگ و بوی گل دگر دیوانه کرد

همچو من هر کس که در کوی ملامت خانه ساخت
عاشق دیوانه گشت و خانه را ویرانه کرد

دل ز دست من ربود آن غمزه خونخوار زد
قصد جان من به تیغ آن نرگس مستانه کرد

شمع رخسار جهانسوز تو هر جا شعله زد
مرغ روحم سوخت چون پروانه و پروا نکرد

در طریق عشقبازی زنده جاوید گشت
حیدری هر کس که جان صرف ره جانانه کرد

بی لبت خون دلم باده گلگون باشد
ساغر بزم نشاطم دل پر خون باشد

مایه عیش است چون غم عشق تو بود
بی غم عشق تو خوشحال کسی چون باشد

نامه دوش شنیدم که نوشتی برقیب
مردم از غصه که یا رب چه مضمون باشد

چه کند گر هوس بزم وصالت نکند
دل بیچاره که از هجر تو محزون باشد

هر که لیلی طلبد بیخود و دیوانه شود
نشاه عشق بگو خاصه مجنون باشد

مهربان باش اگر آن مه بی مهر چرا
تیره از دود دلم خانه گردون باشد

حیدری چون هوس آن قد موزون دارد
زین سبب خاک ره مردم موزون باشد

هر که دور از خدمت یاران همدم میشود
همدم او نفس آه دمادم میشود

یکنفس در کنج غم دور از تو خرم نیستم — کی دل غمدیده‌ام دور از تو خرم میشود

چون نگردد نخل عمرم خم بزیر بار غم — چرخ اگر باشد بزیر بار غم خم میشود

می نهم آخر قدم کم کم بصحرای عدم — همچنین کز فرقت عمرم دمبدم کم میشود

هر که در کوی ملامت شد برسوایی علم — عاقبت چون حیدری رسوای عالم میشود

طعنهٔ اغیار از من یار را بیزار کرد — هرچه با من کرد آخر طعنهٔ اغیار کرد

در نکرده در حق من کوشش قتل ای عجب — ترک آزارم چرا آن غمزهٔ خونخوار کرد

تا شد آن سنگین دل بدعهد همدم بار رقیب — خون دل در دامن من دیدهٔ خونبار کرد

در گلستان بر نخورد از نخل حیات — هر که جان صرف ره آن سرو گلرخسار کرد

حسرت لعل روانبخشش ز جانم سیر ساخت — آرزوی چشم بیمارش مرا بیمار کرد

حیدری در بزم محنت مست و لایعقل فتاد — بس که وصف لعل میگون ترا تکرار کرد

گر کار تو آزار نمی بود چه می بود — از قتل منت عار نمی بود چه می بود

در عشق تو گر لازمهٔ غم کم ما — این محنت بسیار نمی بود چه می بود

دور از تو بجا کیم اگر پرده ما — این وادی خونخوار نمی بود چه می بود

با این همه بیداد اگر آن شه خوبان — از جانب اغیار نمی بود چه می بود

جز حیدری غمزده جنس غم او را — گر زانکه خریدار نمی بود چه می بود

پرتو مهر در آن روز که بر خاک افتاد — آتش مهر تو در خرمن افلاک فتاد

خوش شدم زانکه تن از تیغ تو در خون غلطید — سر فرازم که سر از تیغ تو بر خاک افتاد

جای در حلقهٔ صاحب نظرانش دادند — هر کرا بر رخ تو دیدهٔ ادراک افتاد

چون نسوزد تن زارم ز تب آتش هجر — کار خود میکند آتش چو بخاشاک افتاد

حیدری خون دل از دیده روان کرد ز رشک — هر کجا ناوک آن دلبر بیباک افتاد

اگر از گلگونه زیب عارض گل میدهد — بلبل آزرده دلرا هم تحمل میدهد

مینماید زاهد خودبین بما دلق ریا — در بر عریان شان عرض تجمل میدهد

در چمن رخسار آتشناک گل آب و رنگ — هر سحر گلبانگ روح افزای بلبل میدهد

ما باول دور پیچ و گشته‌ایم و همچنان — ساقی ما ساغر مل بی تامل میدهد

میدهد پیوسته شهد التفات اغیار را — چون بما نوبت رسد زهر تغافل میدهد

حیدری نومید کی ماند ز لطف دوستان — مزرع امید را آب توکل میدهد

ماه رخسار تو با خورشید پهلو میزند — عالمی را رسم آن زلف سمن بو میزند

هر نفس شوری بجان عاشقان می‌افکند — خندهٔ شیرین که آن لعل سخنگو میزند

گرد باد آه من در کوی آن نامهربان — خاک در چشم رقیبان جفاجو میزند

در طریق عشق عمر جاودانم میدهد — گر بتیغ شیرگیر آن ترک بدخو میزند

سرو گلرخسار ما را در گلستان جهان — تیر طعنه بر گلهای خودرو میزند

گو ز زلف آن بت بدکیش آخر حیدری — راه ایمان مرا در چه نیکو میزند

بی تو گر پیمانه‌ام منجر بصحبت میشود — صحبت من موجب صد گونه زحمت میشود

قطرهٔ آبی اگر دور از لبت میخورم — میزنم تا چشم بر هم اشک حسرت میشود

بی دُر دندان و از آب چشم قطره‌ای
می نهد هر کس که سر در پای آن سرو سهی

بر زمین گر بچکد گرداب فخت میشود
خاک پایش فخر ارباب عزت میشود

غم مخور گر خون دل ریزد ز چشم حیدری
عاقبت این قطره‌ها دریای رحمت میشود

خیال لعل تو هر که مراد چشم تر گردد
نهد هر کس که سر در پای آن سرو سهی
کسی از وادی عشقت تواند سر برون
کسی که بود از ناله‌های صبح و شام من

پر از خوناب دل چشم من خونین جگر گردد
غبار خاک پایش سرمهٔ اهل نظر گردد
که در کوی تو ما عمری چو من بی پا و سر گردد
که به گرد سر کوی تو شبها تا سحر گردد

خوش آن رندی که چون حیدری در بزم میخواران
ز شوق باده لعل تو از خود بیخبر گردد

هر زخم حسرت پیکان تو از دل زود
پیچکه به سر کویت رسد اهل دلی
گر ره دست اجل خاک وجودم بر باد
یکنفس از نظرم نقش تو غایب نشود

گر ببینم ز دل این عقدهٔ مشکل زود
گر تماشای رخت عاشق بیدل زود
از دلم حسرت آن شکل و شمایل زود
یکزمان خیل خیالت ز مقابل زود

حیدری پا نکشم از سر کویش بستم
تا سپرم در ره آن دلبر قاتل زود

شهسوار من که هر ساعت شکاری میکند
از فتنه تکش هر کجا صیدی که بی اندخاک
میرمد چون آهوی وحشی سگ کویش ز من
خورده‌ام زخمی و دارم زخم دیگر آرزو

گر کند صید دل عشاق کاری میکند
عاشق از بی ناله بی اختیاری میکند
گر پس از عمری ز پیش من گذاری
وقت شد گر کاری دلفگاری میکند

عمرها شد جان من زین صیدگاه آرزو
باد یارب ز آتش هجران چو اشتر قرار

آرزوی زخم تیغ شهسواری میکند
هر گز زین در منع چون من بیقراری میکند

عالمی در خواب و هر شب حیدری تا صبحدم
گریه زار از غم هجران یاری میکند

ز لطف دوست رقیبم چه شد که شاد شد
ز کعبتین مه و مهر کهنه طاس سپهر
گره گشای ز نو فلک نبود و لیک
درین ریاض دود ز نخل عمر نخورد
چو ناله و درد دلم نخشش نمی کند اثری

همان خداست که شداد را خدایی داد
درین سراچهٔ ششدر مخواه نقش مراد
گره ز کار فرو بسته کسی نگشاد
بپای تازه نهالی کسی که سر ننهاد
چه سود بر سر کویش ز ناله و فریاد

بهر زخم چرا حیدری بیاد دهی
چراغ عمر تو چون ست در گذرگه باد

نشوم از نفسی جدا ز پیش اگر سر ما رود
بجفای ز کوی تو کی روم که دم از وفای و مهر تو زنم
شرمم بقول کسان مکن همه دم من جفا نکن
زود با آن سر کوی کسی که بود دغا در بر تو
کشتم آه اگر من ناتوان همه من خدا جفای تو

سر ما و خاک درش کسی بجفای دگر کجا رود
بر او دل ز سر کسی که ز کوی تو بجفا رود
گر به در تو نبود روا که جفا بیابد فا رود
برضای خود بری گمان که کسی بکوی بلا رود
نبود عجب که یکنفس و جهان بیاد فنا رود

زود برون غم داغ تو ز خزانه دل حیدری
نشود که ذوق دمی برون ز دل فکار گدا

کسان که درد ترا در میان جان دارند
بغیر نام تو نام دگر نیامده اند

مقرر است که جان با تو در میان دارند
همیشه وصف تو عشاق بر زبان دارند

بدوستان قدیمی نیشنوی دشمن
سگ تو سگ صفتان نتواند دید
حبیب جانب ما دارند چو رقیب

چه شد ازین که ترا دشمنان برا[ن]
شکایت اینکه گوی تو بهر آن دارند
که دوستان همه جا میل دوستان دارند

چو حیدری ز سر صدق تکیه بر در آن
رخ نیاز برین خاک آستان دارند

کجا جان چون لب جان پرور جانان
جدا از لعل جانبخش تو میدانم که میمیرم
حیات جاودانم داده تا آن لعل
نباشد نور ماه عارضش خورشید تابان را

اگر گوید کسی جانش بقصد جان من باشد
مسیحا گر طبیب درد بی درمان من باشد
خضر گر تشنه بر چشمه حیوان من باشد
کجا خورشید تابان چون مه تابان من باشد

دمی کز حسرت بالای او چون حیدری
رگ از هر ریشه مژگان خون افشان من باشد

همسفر گر با رقیب آن ترک قاتل میشود
میخرامد هر که آن آرام جان بیدلان
ذره سان خورشید او زمین فتد در اضطراب
من هم ای شوخ جفاجو تشنه خونم

کار بر من در طریق عشق مشکل میشود
عالمی حیران آن شکل و شمایل میشود
کیمیا گر با زر رویش مقابل میشود
گر بخون من لعل خونخوار تو مایل میشود

حیدری چون سر بر زد آرام از من و ادای
هر کجا پای نهد از خون دل گل می شود

بارها مردم چرا آزار یاری میکند
الکه می بینند بچشم کم شاهان جهان
نیست عاشق آن هوسناکی که هر ساعت …

میکند هر کس که آزار کاری میکند
کی نظر بر جسم من بی اعتباری میکند
آرزوی بوسه و میل کناری میکند

دل که زار است از پی زلف بتان منعش مکن
در شب تاریک گر افغان زاری میکند

دوستان از هر که باشد می نوازد حیدری
گر کسی دشمن نوازی کرد کاری میکند

سال و مه بیمار آن چشم بیمارت بود
گرگ اشکم چار رنگ چنین بر دامنم
کی تواند داد جانا دل بدلداری دگر
اگر از حال من بیچاره دل پرسی

روز و شب خونخواریم از لعل خونخوارت بود
گر مرا پیش نظر خورشید رخسارت بود
چه غم گر جان و دل چون من گرفتارت بود
ماه من با چون خودی هر که سروکار …

حیدری آزرده کی گردد ز بیداد رقیب
هر که آن نامهربان مایل بآزارت بود

تا بکی عمرم به تلخی در خراسان بگذرد
شام تا کی در هوای صبح نومیدی شبان
بس که گردم گریه بر احوال خود نزدیک
ریزد از پیشان آخر بنای هستیم
چون کنم جان دادنم مشکل شده در …

گر اجل آید کار مشکل بر من آسان بگذرد
صبح من تا چند چون شام غریبان بگذرد
گر به سر شوریده آب چشم گریان بگذرد
گر چنین عمر من بی خانمان ویران بگذرد
گر اجل در روز بدبختی بر من آسان بگذرد

حیدری کی طعنه بر طبعت که اطبع …
بر سخنهای تو گر شاه سخندان بگذرد

تا بر رخسارت نظر شیخ و شاب شد
کی رود سر از درت گیر و جای دگر
آه چون سازم که از پیکان دل … بتان
دی شنیدم گشته مایل بقتل دوستان

هر شرار آه من خورشید عالمتاب شد
هر که شد سر و میان عاشقان بی تاب شد
کوه آهن شد دل از برق آهم آب شد
این حکایت باعث خوشحالی احباب شد

حیدری از هیچ یاری نشنوم نام وفا
همچنین مهر و وفا یارب چرا نایاب شد

کسی که از ره هستی قدم کشید — رخت حیات خویش بلکه عدم کشید
از جام عشق باده راحت کسی کشید — صافی دلی که بی لب او درد غم کشید
در کوی عاشقی بملامت علم شدم — از بسکه آتش دل سوزان علم کشید
نظاره رخت بکسی میرسد که او — بر حرف نام و ننگ تواند قلم کشید

هر خون که حیدری ز سفال سگ تو خورد
آب حیات بود که از جام جم کشید

هر که در سلسلهٔ زلف تو پابست شود — سر نهد در ره عشق تو و پابست شود
جگر لعل تو ز خون جگرم ساخت ولی — می پرستی که خورد باده ز خون مست شود
عاقبت گرد صفت رتبهٔ عالی یابد — هر که چون خاک بزیر قدمت پست شود
در ره عشق تو شد هر که فنا یافت بقا — نیست هر کس که درین بادیه تهی دست شود

حیدری دست ز نه بر سر چو سودی
رود ز بازار جهان هر که تهی دست شود

منکر حسن تو صاحب نظران گردیده — بس که مایل برخت بی بصران گردیده
هر کز تو دیده سو نیفتاد بصاحب نظری — سالها گرد تو صاحب نظران گردیده
عشق این بو الهوسان بی غرضی نیست ازان — بغرض بهر دیت نگران گردیده
من بملک عدم از فکر دهانت رفتم — کامیاب از لب لعلت دگران گردیده
خاک پای تو ز خوناب جگر گلگون شد — بس که در کوی تو خونین جگران گردیده
گردم از دیده روان بر رخ خود سیم سرشک — عاشق روی تو چون سیمبران گردیده

حیدری اهل سخن لب بسخن نگشوده
همکلام از لب شیرین پسران گردیده

آن جفا جو هر زمان آزار یاری میکند — میکند آزار و پندارد که یاری میکند
بی لبش هر قطره خونی که از مژگان من — میچکد در دامنم کار شراری میکند
همچو من از درد دل گرید دو سه قطره — از تو هر کس رنج چون من بیقراری
میل خون عالمی دارد دگر — زانکه هر دم قصد جان دلفگاری میکند

حیدری جان میدهد قربان چو میخواهند دل
این خود میکند هر کس که کاری میکند

شیشهٔ غنچهٔ گل پر ز می گلگون شد — ساغر بلبل سرمست دگر پر خون شد
من نه تنها ز سر زلف تو دیوانه شدم — دید هر کس که سر زلف ترا مجنون شد
گشت یکره نگهی من پیش سگان ظاهر — قد الحمد که یارا که ازین مضمون شد
کم شد از دایرهٔ حسن زنان ماه تمام — گر برابر برخ آن مه روز افزون شد

هر کسی گشته دران کوی بزخمی گردید
حیدری کشته آن سرو قد موزون شد

هر که از بیداد جانان ناله و فریاد کرد — دوستان را ساخت غمگین دشمنان را شاد کرد
گرز ما نام و نشان میخواست آن ابرو کمان — پس چرا ما را نشان ناوک بیداد کرد
چند ای شوخ جفا جو وعدهٔ قتلم دهی — تکیه تا کی میتوان بر عمر بی بنیاد کرد
تا بکی بر رغم من یاد رقیبان میکنی — میتوان یکره بدشنامی مرا هم یاد کرد

حیدری تا دل بسودای سر زلف تو بست
همچو من قطع نظر از طرهٔ شمشاد کرد



از غم عشق تو هر کس را که دل خرم نشد — همچو من آسوده خاطر از غم عالم نشد
خرسند از زاهد که در بزمش بچشم ره نیافت — در حریم وصل او نامحرمی محرم نشد
شد سیه چون دایم با آنکه در کوی تو خاک — خاک پایت توتیای دیدهٔ پرنم نشد
در کدامین دیده آن سرو روان شد جلوه‌گر — کز فروغ ماه رویش رشک جام جم نشد
دوش از خیل خیالش دیده‌ام خالی نبود — خانهٔ تن زین سبب ویران ز سیل غم نشد
تا ستون خانهٔ تن تیر دلدوزش نبست — بر سر کویش بنای هستیم محکم نشد

گفته بودم جان دهم در روز وصلش حیدری
وه چه سازم چون کنم کز بخت آنهم نشد

گر ترا نادیده رفتم نیست این معنی بعید — دیده و نادیده یکسانست پیش اهل دید
میچکد از ابر لطفت گر بجانم قطره‌ای — تا قیامت سبزهٔ راحت ز خاکم میدمد
گوش بر گفتار بیدردان نمی باید نهاد — دردمندان هرچه میگویند می باید شنید
غنچهٔ امید من یارب چرا نشکفته ماند — چون نسیم لطف عامت بر همه عالم وزید

حیدری هر کس که چون من سر بجای پا نهاد
در طریق عشقبازی عاقبت جائی رسید

مردم واز درد من آن دلستان آگه نشد — تا نشد عاشق ز حال عاشقان آگه نشد
شد میسر منصب پروانگی شمع مرا — دل بجانان تا نداد از سوز جان آگه نشد
سالها خون جگر خوردم بیاد لعل او — از غم من یکره آن نامهربان آگه نشد
چشم خون افشان مگر زین پس کند افشای راز — ورنه کس از راز ما تا این زمان آگه نشد
مردم و گنج وفایت ماند پنهان در دلم — هیچکس آخر ازین گنج نهان آگه نشد
میوهٔ حسرت ز باغ عارض او چیده‌ام — عمرها خوردم که هرگز باغبان آگه نشد

حیدری افسانهٔ عشق تو عالم را گرفت
کیست در عالم که او زین داستان آگه نشد

الهی از خزان تا آفت برگ ریزان باشد — همیشه نخل عشرت فارغ از باد خزان باشد
اگر دی از فلک آزرده یکدم تا فلک گردد — نباشی در جهان یک لحظه غمگین تا جهان باشد
بکام دوستان کشت امیدت بارور گردد — برغم دشمنان نخل حیاتت جاودان باشد
نباشد هیچگه یارب ترا دردی و اندوهی — اگر باشد غم و دردی نصیب دشمنان باشد
طبیب دردمندانی ترا چون ناتوان خواهم — طبیب دردمندان حیف باشد ناتوان باشد

از آن چون حیدری از جان دعای تست کارم
که داعی را دعای دولتت خوشتر ز جان باشد

هر که بر یاد لبش آبی ز چشم تر خورد — تا قیامت از نهال زندگانی برخورد
هر که اندازد نظر بر چشم او نبود عجب — گر ز مژگان درازش بر جگر خنجر خورد
هر که پا از سر نسازد بهر طوف کوی او — سر ببالا تا کند سنگ ستم بر سر خورد
سیل آب زندگانی میچکد از جام جم — هر که در بزم بلا از خون دل ساغر خورد
هر که خو با خون دل خوردن کند در بزم غم — بادهٔ عشرت ز دست گلرخان کمتر خورد
بی رخت بر روی چون زر هر که ریزد اشک غم — در دو عالم بهره کی دیگر ز سیم و زر خورد

حیدری هر کس که خون دل خورد در بزم عشق
شربت کوثر ز دست ساقی کوثر خورد

خون دلم دمادم از دیده چون برون نیامد — از شیشهٔ شکسته می چون برون نیامد
ای شاه خوبرویان در خیل عاشقانت — کاری که از من آید از دیگران نیامد
مقصود خود نخواهم آرام جان بجویم — دانسته‌ام که اینها از چرخ دون نیاید

از من شکیب و آرام در عاشقی مجویید / گر عاشقان بپرسند صبر و شکیب ناید
از بس که سوخت در تن خونم ز آتش دل / صد زخم اگر زند یار یک قطره خون ناید

زهد و صلاح و تقوی از حیدری چه جویی
ای شیخ عاقل اینها از اهل جنون ناید

عاشق نبود هر که دلش ریش نباشد / چون هیچ الم زان ستم اندیش نباشد
پیوسته بود عافیت از آنکه در این راه / هرگز ز پی عافیت خویش نباشد
در مذهب ما بتکده جاییست که آنجا / در جلوه رخ آن بت بدکیش نباشد
تا پیش سگش راه بری جهد کن آخر / در راه وفا گر ز تو کس پیش نباشد
گر طالب وصلی مکن اندیشه صحرا / چون نوش درین بادیه بی نیش نباشد
هرچند فرحبخش بود خانه جنت / چون گوشه ویرانه درویش نباشد

شد حیدری دلشده فارغ ز کم و بیش
عمریست که در بند کم و بیش نباشد

دوری از بزم تو ای پیمان شکن بهتر بود / گر جدا گردی ز من از بهر من بهتر بود
قامتت هرچند سرو و عارضت باشد سمن / گر نبینم سوی آن سرو و سمن بهتر بود
چون نمی‌آید ز گلزار رخت بوی وفا / گر نروید اینچنین گل زین چمن بهتر بود
گر از خاک سیه شد پیش چشم ما خطت / گرچه میگفتیم گر مشک ختن بهتر بود

چون لب لعلت بود دایم بکام دیگران
گر نگوید حیدری زان لب سخن بهتر بود

از آن نامهربان آیین دلداری نمی‌آید / باو چون یار گردم چون ازو یاری نمی‌آید
عجب نبود اگر آخر ز من آزرده دل گردد / ازو چون هیچکاری جز دل‌آزاری نمی‌آید

نیدانم

نیدانم چرا از دیگران چشم وفا دارد / جفاکاری که از وی جز جفاکاری نمی‌آید
دلا چشم وفاداری از آن بدخو نمی‌باید / که از خوبان هرجایی وفاداری نمی‌آید
بیاد آن لب میگون بسی خون جگر خوردم / سخن کوته ز من زین بیش خونخواری نمی‌آید

خط سبزت برای عاشقان شد خط بیزاری
نکو بیت حیدری زان خط بیزاری نمی‌آید

با گدایان درت هر کس که همدم میشود / سرور خانان و سلطانان عالم میشود
با غلامانت آشنا تا گشته‌ام دانسته‌ام / کآشنا هر کس که با شه شد معظم میشود
شد ز قیدم پاسگانت همدم و آدم نشد / با وجود آنکه با ایشان سگ آدم میشود
عشقبازان زین جهان رفتند و ماندیم ما / تا نگویی عاشقی هر کس پسیم میشود
ساقیا کم کن حکایات از کمیهای شراب / زانکه عمر ما ز حرفی اینچنین کم میشود

حرف آن زلف پریشان را مگو با حیدری
خاطر جمعش چو میدانی که درهم میشود

گریبان چاک او را قید پیراهن نمی‌باید / از آن هرگز مرا پیراهنی بر تن نمی‌باشد
از آن در ساکن کوی بلا گشتم که تا باشد / که عاشق را بجز کوی بلا مسکن نمی‌باشد
مرا از کنج گلخن جانب گلشن چه میخوانی / برای چون منی جایی به از گلخن نمی‌باشد
مگو دیوانه پیدا شد ز عشقت همچو مجنون نی / درین وادی کسی دیوانه‌تر از من نمی‌باشد

مجو بوی وفا چون حیدری در گلشن عالم
که غیر از خار زهری درین گلشن نمی‌باشد

از آن آزرده خاطرم زین کاخ بی‌بنیاد / که در ماتم سرا کس را دل باشاد نگشاید
بنای این کهن ویرانه را بر باد می‌خواهم / دلم نازد و درین دیر خراب آباد نگشاید

ازان ابروکمان خون شد دل محزون من | ز مژگان بر دلم تا ناوک بیداد گشاد
چو چشمه وا ز لب شیرین کام دل نگشاد | چرا خوناب دل از دیده من ها نگشاد

گل رخسار و قد سرو جانان حیدری ناگه
ازان چشم جهان بین بر گل و شمشاد گشاد

هر که خاک ره آن سرو روان میگردد | سر به پیچیده صاحب نظران میگردد
بهواداری قدش فلک سرو پا | گرد باد است که بر گرد جهان میگردد
هر که آن سرو سهی میکند در سوی چمن | چشم نرگس بتماشاش نگران میگردد
در ره عشق گدایی که ز جان میگذرد | عاقبت پادشه عالم جان میگردد

حیدری دیده ازان آینه رو چون تو نشد
که درو چهره مقصود عیان میگردد

هر کسی دعوی عشق تو مسلم باشد | گر بعشق تو علم در همه عالم باشد
هوس ساغر عیشم بی راحت نکند | خاطرش با غم و اندوه تو خرم باشد
دمبدم خون دل از ساغر ایام خورد | هر نفس همنفس آه دمادم باشد
که بسودای تو در وادی محنت گردد | گر ز بیداد تو در بادیه غم باشد
کان در گریه ازان غنچه پرخنده بود | گاه سودازده زان طره پرچم باشد
از جفای تو ناله اگرش سر برود | وز سگان تو زنجیر اگر آدم باشد

حیدری لاف محبت چه زنی بیدردی
که اگر چشم خورد طالب مرهم باشد

عابدان گر نظری بر آن روی کنند | تا به قبله جان آن چشم ابروی گشتند
پیه لالی گر نظر بر گل روی تو دارند | کی درین باغ نظر بر گل خود ریحون

گرسخن

گر سخن در صفت حسن تو گویم چه عجب | اهل معنی سخن از صورت نیکو گیرند
همچو آیینه رو که سخن گوی شوم | طوطیان را همین بچه سخن گوی کنند

حیدری با دل پر خون چو شوم خاک رهش
بوی خون آید اگر خاک مرا بوی کنند

نیست خودکامی که کام همه تیغ کین تو | آتش ما را آب تیغ کین تسکین دهد
جان بناکامی سپردم تا بود خود کام من | از لب جان پرورش کام من شیرین دهد
گر دهم جان از غم جان خود چه غم | جان شیرین کو که کام از حسرت شیرین دهد
تازه میگردد دماغ جان مشتاقان اگر | سرو ناز من بیاد آن طره مشکین دهد

حیدری آسوده از دنیا و مافیها شدم
طالب دیدار او کی دل بآن و این دهد

تا بکی خون جگر از دست او باید کشید | این همه محنت چرا زان تند خو باید کشید
سر بپای او نهادن نیک بود پیش ازین | پای همت بعد ازین از کوی او باید کشید
یکقدم تنها ده در راه وفای او چرا | صد جفا زان بیوفای تند خو باید کشید
گوشه ابرو بما نخود منت می نهد | از چه رو منت ازان بی آب رو باید کشید

حیدری گر عاشق آن دلبر مهرو شده
چون کشد تکلیف بی گفت و گو باید کشید

عاشقانت بهر ای دلستان وا سوخته | بس که دیده اند از تو بد مهری ازان وا سوخته
سبزه خط سر زد از رخسار آتشناک تو | دشمنان خوشدل شدند و دوستان وا سوخته
نیک و بد از سرو بالای تو پوشیده چشم | از گل رخسار تو پیر و جوان وا سوخته
ذره چون گرمی خورشید رخسار تو نیافت | مهربانان از تو ای نامهربان وا سوخته

با تو آشنایی که عمری دم ز یاری میزند
حیرتی دارم که چون در یکزمان وا سوخته

حیدری آشنا که جان در راه او می‌باخته
عاقبت دیدی که چون زان دلستان وا سوخته

شمع من کز عشق آتش پاره دم میزند
عاشقم گاهی که میگوید به پیش عاشقان
تا شد آن به خود گرفتار کند عاشق‌تن
وانکه از دیدنش بودند گریان مردمان
حسن او چون برطرف شد عاشقی بنیاد کرد

از دم آتش‌فشان آتش بعالم میزند
عالمی را چون دل عشاق برهم میزند
طعنه بر حال گرفتاران خود کم میزند
سیل میگرید روان چون چشم پرنم میزند
کوس شاهی را دریده و طبل ماتم میزند

شد ز جام عشق لایعقل که آن سلطان حسن
پشت پا چون حیدری بر حشمت جم میزند

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود برخیزد
تنم گاهی شد از ضعف و من دلخسته می‌میرم
بعبایش چنان شادم من بیدل که
بجز نام یارش بزبان حرفی نگذرد
حریفان آخر مجلس بی شعور میکردم

بلی باران چو بر آتش بریزد دود برخیزد
اگر کوه غمش از جان غم فرسود برخیزد
نشیند هر که غمگین پیش من خشنود برخیزد
چو از خواب عدم صبح جزا مخمور برخیزد
هر آنکس کو حریف ما نخواهد بود برخیزد

نخواهد حیدری کز جان بناکامی دهد
چرا دیر آید آن بدخو ز مجلس زود برخیزد

وقت بخشش شاه ما تا پای میدهد
پادشاهی پیش او هیچ ندارد اعتبار
بی‌طرف گر دید خواهش در زمان خود او

ماه تا ماهی بدین دعوی گواهی میدهد
هر که لیلی را که خواهد پادشاهی میدهد
بی طلب چون طالبان را مرد خود میدهد

پادشاهان از ورش همت گدایی می‌کنند
عالی شرمنده اند از التفات عام او
کشتی رحمت بدست هر گنه کاری

فتح و نصرت چون برادران سپاهی میدهد
لطف عامش یاد از لطف الهی میدهد
عاقبت پروانهای بیگناهی میدهد

سرورا تا حیدری از خاک پای شاه ما
چرخ از شاه شرف و رنگ شاهی میدهد

عاشق کز دل از تشنه‌ی خوی تو بناله
افغان نکنم زبر سر کوی تو کز ترسم
در حلقه عشاق کی از حال پریشان
تا کی دل دیوانه من در شب هجران

از خوی تو سگ عاشق بوی تو بناله
تا کز نفغانم سگ کوی تو بناله
سودازده حلقه موی تو بناله
از سلسله غالیه بوی تو بناله

در گوشه غم حیدری دلشده تا چند
از آرزوی روی نکوی تو بناله

دوشینه باز همدم جانان من که بود
محنت فزای خاطر ناشاد من که گشت
از دلبران بخوبی دلدار من که
یاری که در فراق تو جز چشم اشکبار

شب تا بروز باعث افغان من که بود
خونابه ریز دیده گریان من که بود
وز عاشقان بحال پریشان من که بود
آبی زند بر آتش پنهان من که بود

در مجمع بتان ستمکار حیدری
آنکس که کرد غارت ایمان من که بود

چو از طوفان حسنت بحر عشقم در خروش آید
بود خار ملامت سبزه صحرای نومیدی
کسی در عاشقی نوشد شراب وصل جانانرا

ز سوز آتش دل در تن من خون بجوش آید
بکوی دوست گر صد ره بهار سبز پوش آید
که از فرط محبت در خدا قش پیش نوش آید

چو آواز سگت را بشنوم در کنج تو میدی … من خونین جگر را مژدهٔ رحمت گوئی

نکرد و هر که بیهوش از لب لعل می آورت
چسان چون حیدری در حلقهٔ ارباب

در چمن هر سو بروی سبزه برگ گل فتاد … یا ز سوز عشق آتش در پر بلبل فتاد
از خجالت سر به پیش افکنده سنبل در چمن … یا بپای سرو قدش زلف چون سنبل فتاد
پیش ازین افسانه ها می بایدش شنید … زانکه از کلبانگ بلبل در چمن غلغل فتاد
ساغر مل گیر و کیفیت بپای گل نشین … کز فروغ عارض گل آتش اندر مل فتاد

حیدری بر گردن جان بلاکش عاقبت
طوق و زنجیر بازان عنبرین کاکل فتاد

دادیم بهرزه عمر بر باد … از عمر بیاد رفته فریاد
بیچاره چو من بنود مجنون … آواره چو من نگشت فرهاد
دل شد بکمند عشق در بند … جان گشت ز بند محنت آزاد
کردیم بجور یار عادت … گشتیم بدرد دوست معتاد

چون حیدری شکسته خاطر
با دیده تر درین غم آباد

خدا آزاده را دامان خود نگهدارد … گر چون سوسن درین گلشن زبان خود نگهدارد
بکوه پیش به گوهری راز نهان خود … گرامی تر ز جان سر نهان خود نگهدارد
اگر در فلک توسن دانش برانگیزد … بزور پنجهٔ مردی عنان خود نگهدارد
کسی در عشق بهره یابد حیات جاودان … که از خشم تیغ جانان را بجان خود نگهدارد
چو شمع از آتش دل حیدری پیوسته میسوزد … چکد تا آب چشم خونفشان خود نگهدارد

پی قتلم

پی قتلم اگر آن دلبر نوخیز برخیزد … هزاران فتنه زان قد بلا انگیز برخیزد
بگیرد یار اگر دست نه پاداش خود را … کجا از جای خود تا روز رستاخیز برخیزد
چنان شد چهره از آتش دل عاشق … که هر جا کیفش بنشسته تند و تیز برخیزد
غبار غم من دلخسته را آینه خاطر … کنم هرگه که یاد آن خط نوخیز برخیزد

عجب دانم اگر چون حیدری افتاده دگر
بعشق تو ز خاک خطهٔ تبریز برخیزد

آن شب که ز چشم من خوناب نمی آید … چون خواب توام گردون خواب نمی آید
سودا زدگان را دل آرام نمی گیرد … تا بوی از آن زلف پرتاب نمی آید
رسم خرد ای ناصح از ما مطلب زین پس … کز مردم دیوانه آداب نمی آید
تا چند توان کردن آزار دل احباب … از دست تو چون قتل احباب نمی آید
تا ماه رخش پرتو در خانهٔ دل افکند … دیگر بخیال من مهتاب نمی آید
با آنکه دلم خون شد در آرزوی تیغ تیز … بیرون ز دلم ذوق سرخاب نمی آید

در عشق تو بی تابم چون حیدری رسوا
صبر از من بی تاب سوی نمی آید

تا من گره بد و نیک مقید باشم … کی چنین باد گران نیک و من بد باشم
گر نباشد بجهان لطف تو پیچه من … از تو کی بر دل من محنت بیحد باشد
همچو من آرزوی سایهٔ طوبی نکند … هر که در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد
آن سهی سرو که در سایهٔ خود جا داد … جاش زیر علم سبز محمد باشد
حیدری بر سر کوی تو بر آمد … زان سبب در صف عشاق سرآمد باشد

بیاد عکس ابرویش بجام لاله گون افتد | که ترسم کشتی امید در گرداب خون افتد
خیال خال او با سیل اشک از دل برون افتد | بروی موج عنبر گرچه اندر یار دون افتد
اگر سرمایهٔ سودا نباشد حلقهٔ زلفش | چرا در گردن اهل خرد طوق جنون افتد
بجان کوهکن ابر بهاری آن قدر گرید | که از هر برگ لاله شعله در بیستون افتد

نیفتاد از حیا هرگز بروش حیدری چشمم
درین غم کرم کز ادای قیامت خیز خون افتد

سخنم از کشتن آن غنچه دهن میگوید | من در اندیشه که چون غنچه سخن میگوید
از گل روی تو هر دم سخن تازه تری | بلبل زار بمرغان چمن میگوید
هر کجا غمزدهٔ بی سر و بی سامانیست | سخن از بی سر و سامانی من میگوید
ور چه ها صفت قد و رخش را سوسن | ده زبان گشته و با سرو و چمن میگوید

حیدری تا به روی تو انداخت نظر
صفت حسن تو بر ده چمن میگوید

بر سر کوی تو هر دل شده پا نگذارد | هر کسی پا بسر کوی بلا نگذارد
دارم امید که اغیار به اندیشهٔ ترا | پیش ازین بر سر کوی تو خدا نگذارد
بوالهوس تا نتواند که زند دم ز وفا | یار باید که ز کف تیغ جفا نگذارد
از چه رو جان تمنای جفایش نکند | یار چون جانب ارباب وفا نگذارد
هر چه خواهد که کند آن شوخ ستمگر سهلست | داغ حسرت بدل سوختها نگذارد
مردم دیدهٔ ما خاک رهش گشت و هنوز | هم آنست که پا بر سر ما نگذارد
حیدری از طلب میکده تو چون گذرد | سر بپای تو ندانم که چرا نگذارد

در طریق فقر هر کس نعمت اللهی شود | مالک تاج و سریر ملک آگاهی شود
هر که گردد از گدایان در شاه ولی | چون گدا طبعان دلش کی مایل شاهی شود
اعمی صد ساله گر بر خاک آن در سر نهد | پیش چشم او عیان از ماه تا ماهی شود
غیر ازین درگاه کام دل ز درگاهی مخواه | گر تو میخواهی بکامت هر چه میخواهی شود
همت عالی ازین در کی رود جایی دگر | پست همت خاک هر در گر ز کوتاهی شود
منکر این خاندان گمراه اگر خواند مرا | گفته او باعث صد گونه گمراهی شود

حسن خلق پیر میران هر که بیند حیدری
از سر اخلاص چون من نعمت اللهی شود

هر که در راه طلب کار رضای خویش بود | عاشق صحرا نورد مدعای خویش بود
عاقبت از آتش دل سوخت سر تا پا چو شمع | هر که در عشق تو سر گرم وفای خویش بود
هیچکس چون ما برای یار سرگردان نشد | هر که را دیدم بسر گردان برای خویش بود
هر شهیدی را که دادی از نگاهت خونبها | تا قیامت منفعل از خونبهای خویش بود
با دل ما ناوک مژگان کشادی شیخ شیخ | التفاتی گر بما کردی بجای خویش بود

حیدری آخر ز درد بی دوایت جان کند
چون بی درمان درد بی دوای خویش بود

دلم بی لعل میگونش چو در خون جگر غلطد | برویم قطرهای خون دل از چشم تر غلطد
چو از سر پای سازم هر طرف کعبهٔ کویش | ز شوق پابوسش طفل اشک من بسر غلطد
نثار خاک پایش مردم چشم ترم سازد | در اشکی که بر رخسار من چون گهر غلطد
ز تنگی دهانش حیرتی دارم که هر ساعت | زبان چون در دهان تنگ آن پسر غلطد

پس از عمری ز جا برخاست بیمار تو دلی از ضعف — نسیمی گر وزد از گلشن کویت بسر غلطد
سکت آزرده از پهلوی بیمار غمت گردد ریش — وران گو بس گزین پهلو بپهلوی دگر غلطد
رسد روشن دلی با دیدن خورشید رخسارت — که چون خورشید بر خاک درت شام و سحر
چنین کز تیر او دلهای مجروحان پر ز پیکانست — تنی بر بستر راحت کجا زان سینه بر غلطد

چنین کز بادهٔ شوق تو بیخود حیدری گشته
مگر روز قیامت بر سر آن کوی در غلطد

شب غم مردم از دود دلم انجم نمی بینند — مه و انجم درین فیروزه گون طارم نمی بینند
اگر روی ترا خوی کرده می بینند اهل دل — بعمر خود دگر بر ماه و بر انجم نمی بینند
خیال ابرویش در دیده ام هر گه شب آید — نشان ماه نو میدادم و مردم نمی بینند
چو من آنها که در دریای عشقت غرق گردیدند — مگر بر اوج گردون موج این قلزم نمی بینند
اسیر دام دنیا آدم و حوا ازین گشتند — اگر در روضه سوی دانهٔ گندم نمی بینند
ز پای خم بجایی زان سبب مستان فتنند — که جایی در جهان بهتر ز پای خم نمی بینند

اگر مردم نمی بینند حیدری بی روی او گریان
نم فیض کسان از چشمهٔ زمزم نمی بینند

جان اگر خواهد ز ما آن دلربا را میرسد — زین سبب جان باختن در عشق ما را میرسد
گفتمش در خانهٔ دل جا ندارد غیر تو — گفت تنهایی نیندانی خدا را میرسد
نام شیرین چون برد خسرو دهد جان کوهکن — دعوی عشق جنون شاه و گدا را میرسد
شد جنون بر پا سلیم رفت چون مجنون بخاک — منصب اهل وفا اهل وفا را میرسد
عاشقانش طالب درد و بلا چون بوده اند — عشقبازی طالب درد و بلا را میرسد
نار عصیان از زمین نور عصمت ساختن — غرق بحر رحمت بی منتها را میرسد

درگلستان

در گلستان کمال از ابر فیض لم یزل — ز نسب خوبی که بر شاخ گیاها میرسد
ساقی بزم بقا دارد شراب نیستی — شاهد این باده رندان جان فدا را میرسد

ساکن کوی فنا شد حیدری در عشق تو
لاف عشقت ساکن کوی فنا را میرسد

ای جفاجو آخر از خوبی و محبوبی چه سود — چون نه ای با عاشق بیچاره از خوبی چه سود
جهد کن مقبول دلها گردی ای آرام جان — چون قبولی نیست از ناز و محبوبی چه سود
مهربان هرگز نخواهد شد چو آن آرام جان — عاشق دلخسته را از صبر ایوبی چه سود
دل بخوبان دادن و منکر بخوبی بودن — در جای دل چو افتادی ز منکوبی چه سود
دلبر خود را ز پیش چشم خود غایب مساز — رفت چون یوسف ز پیش چشم یعقوبی

گر نیفتد سایهٔ آن سرو اندامم بسر
حیدری زو دام از سایهٔ طوبی چه سود

صد گره در کار من از آرزوی دل فتاد — کار من از آرزوی دل چنین مشکل فتاد
سوخت دل چندان بیاد خال او کز دیده ام — قطرهای خون شکل دانهٔ فلفل فتاد
دُر ز موج بحر بر ساحل نمی افتد چرا — دُر ز اشکم بی لب لعل تو بر ساحل فتاد
چون کشیدم آه از دل خون چکید از دیده ام — همچو برگی کز باد سحر در گل فتاد
قابل بزم وصال از نه ام چون شود — چون رقیب بدگهر در اصل نا قابل فتاد

گر دل پر حسرت او سوزد بحالم دور نیست
حیدری چون آتش جانسوز او در دل فتاد

هر که از نامردمی آزار مردم می کند — در میان نسل آدم اصل خود گم می کند
تا بخود خوشحال از چشم ترحم خود ز ناگه او — چون مرا در گریه می بیند تبسم می کند

میکند پرحم من اتمام هجر گشتنم / میکند آزار و پنداری ترحم میکند
بس که از کم لطفیش بی‌اعتبارم پیش خلق / هر که می‌بیند مرا بر من تحکم میکند
ساقی مستغنی مرا چون ز جام شوق خورد / در بدست و نخوردم با من تکلم میکند
زنده جاوید گردد کشته شمشیر دوست / عاشق صادق کی از کشتن توهم میکند
سر بپایت می‌نهد تا مایل قتلش شوی / عاشق بیدل نگو عرض تظلم میکند
از غم ماه رخت نرگس که ریزد دانه اشک / کی بغیر خود نظر بر ماه و انجم میکند

حالتی در بزم غم دارد بیادت حیدری
خنده زان بر حال ارباب تنعم میکند

هر که جان تشنه از آن شیرین شمایل میکند / کار رند را بخود دشوار و مشکل میکند
آنکه چون من دل نمی‌بندد بسرو قامتی / از خیال زنده کی یارب چه حاصل میکند
دیده می‌بیند ترا و دل ز دستم میرود / قصه جان زار من که دیده که دل میکند
بی رخت خاک شهیدان ترا ار بلا / تا بروز حشر از باران غم گل میکند

حیدری آخر اگر یابد کمالی در سخن
زانکه از جان خدمت رندان کامل میکند

آرزوی وصل کم کن تا [illegible] میشود / آرزو چون گشت حاصل ذوق کمتر میشود
میزند در هجر عاشق دم زیکرنگی ولی / چون بهم در وصل آمد رنگ دیگر میشود
دل که گاهی دست و پا میزند در هجر دوست / غرق بحر وصل چون گردید مضطر میشود
دشمن خود گر نه‌ای در عاشقی راحت مخواه / هر که شد راحت طلب آخر مکدر میشود
تا نگردد دیده بی‌نور از غم نادیدنش / دیده دل پیش ز دیدارش منور میشود
میشود نخل امیدش بارور در عاشقی / دیده عاشق چو از خون جگر تر میشود

عشق عاشق حیدری هر که کمی یابد کمال
محنت و راحت به پیش او برابر میشود

گریه چون میکنم آن غنچه دهن میخندد / گر نگریم لبش از گریه من میخندد
گر نسیم از سر کوی تو نیاید بچمن / کی دل غنچه بر اطراف چمن میخندد
عاشقت در رخت سرو و سمن را چکند / میکند گریه در برم و دشمن میخندد
غرض نیست که عهد من و تو ترد و گسست / این که بر عهد من آن عهد شکن میخندد
از غم چشم تو آهوی ختا میگرید / عنبر خام ز رشک ختن می خندد
مدعی بیخبر از حالت اهل سخن است / بی‌سبب نیست که با اهل سخن میخندد

حیدری کی صفت حسن کلام تو کند
آنکه بر حسن سخنهای حسن میخندد

نوشته یار بمجنون من حزین کاغذ / بدوستان ننوشته کسی چنین کاغذ
بجای نامه برای منکند از شادی / کسی که دارد از آن مه در آستین کاغذ
ز شرح بار گران غم زمین نالید / ز دست من نکرد افتاد بر زمین کاغذ
اگر ز سوز نهان دلم نشد آگه / چرا کند همه دم ناله حزین کاغذ
ز سوز دیده قلم میل آتشین گردید / چسان نسوزد از این میل آتشین کاغذ
چگونه وصف خط و خال او نوشته شود / کسی اگر تو نویسد بمشک چین کاغذ

ز نکته دانی خود حیدری نوشته دگر
نبرد نکته‌شناسان خرده چین کاغذ

ای درد بی‌دوای تو هم تلخ و هم لذیذ / وی شربت بلای تو هم تلخ و هم لذیذ
مجزن لبان تو هم زهر و هم شکر / شکر فشان ادای تو هم تلخ و هم لذیذ

حسرت زانکه تو جانبخش و جان ستانی — لطف غلط نمای تو هم تلخ و هم لذیذ
هر شهید عشق تو ز مری بود نهان — در خنجر جفای تو هم تلخ و هم لذیذ
نقل میم که قطرهٔ اشکست و خون دل — باشد بخاک پای تو هم تلخ و هم لذیذ
هر سین گرداد دهان شکیب بود — ای لعل جانفزای تو هم تلخ و هم لذیذ

لطف بغیر بود و عتاب بحیدری
ای لطف وای عتاب تو هم تلخ و هم لذیذ

ای صلح و ماجرای تو هم تلخ و هم لذیذ — دشنام چون دعای تو هم تلخ و هم لذیذ
تریاک زهر چشم تو جانکاه و دلنشین — ترکیب مدعای تو هم تلخ و هم لذیذ
حلوای حلمهای تو چون زهر و چون شکر — خونابه بلای تو هم تلخ و هم لذیذ
چشت بعشوه باده نازی دهد بما — از ساغر وفای تو هم تلخ و هم لذیذ
باشد هلاک تیغ ترا شربت اجل — در کام جان برای تو هم تلخ و هم لذیذ
بر خوان وصل نعمت حسرت همی زنند — عشاق بی نوای تو هم تلخ و هم لذیذ

گفتی چو وصف خشم و لب یار حیدری
زآن دوست گفتهای تو هم تلخ و هم لذیذ

بخدمت سگان و چون کنم روان کاغذ — فغان و ناله نویسم همین بیاران کاغذ
بهوی خون دلم میل نامه ام کرده — که سرخ کرده ام از چشم خونفشان کاغذ
ز بس که نامه نوشتم خجل ز نامه برم — که پیش او نتوان بردن ارمغان کاغذ
بقول مدعی ار دوست دشمنم نشده — ز دوستی چه نویسد بدشمنان کاغذ
اگر هلاک نمیخواهم کند ار رشک — چرا همیشه نویسد باین و آن کاغذ
ز بس که نامه نویسند عاشقان امروز — برابرست بجان پیش عاشقان کاغذ

باد و ز سوز نهان شمه نویسم اگر — چنان بسوزد ازین آتش نهان کاغذ
چگونه وصف جمالش نویسم ار باشد — دوات چشمهٔ خورشید و آسمان کاغذ
ز بی زبانی خود حیدری مثال کریست — زبان حال اسیران بی زبان کاغذ

چنان ز سیل سرشکم گذشت تر کاغذ — که حال خویش توانم نوشت بر کاغذ
دریغ و درد که ناخوانده نامه شوقت — ز سوز سینه ام آتش فتاد در کاغذ
بغیر باد سحر که بدست کس ندهی — بدست خویش نویسی بمن اگر کاغذ
اگر نه درد دل من آرزوی کاغذ نیست — ردیف این غزل از چیست سر بسر کاغذ
ز رشک نام تو چون بر زبان نمی آرم — چگونه پس بنویسم بگو بهر کاغذ
برای شرح غمت عمر جاودان باید — چه سود ازین که نویسند مختصر کاغذ

دگر به پیش رقیبان نوشته دانستم
بجز تو حیدری آن شوخ فتنه گر کاغذ

عارضش کز حلقهای زلف گشته آشکار — چون کواکب مینماید در دل شبهای تار
بی رخ جانان دگر صبر و قرارم نماند — تا دلم بگرفت در زلف دلاویزش قرار
هر کجا باشد شکار آهوان مردم کشند — از چه رو چشم تو باشد آهوی مردم شکار
باغبانی گفت با بلبل بصوت خوش هزار — زانکه مانند تو دیده این گلستان صد هزار

تا توانی حیدری با گلرخان غنچه لب
جام می از کف منه فرصت غنیمت می شمار

بس که در کوی تو خواری دیده ام ای سنگدل — چون روان کردم بسویت دل کشید جای دگر
عاقبت شد سیر و بالایت بلای جان ما — باوجود آنکه پروردم بصد خون جگر

بعد ازین از شعله‌های آتش سوزان من
همچو طفل اشک آخر از نظر خواهم فکند
از درم تا در نیایی در برویت بسته‌ام
شوخ بی‌پروای من تا در سرم سودای تو

عکس سرو قامتش افتد اگر در چشم تر
چون نهد پای تو قدر مردم صاحب نظر
گرچه عمری در تمنای تو بودم در بدر
بوده روزی زین سبب بودم از آن روی

رفت آن روزی که هر که میزدی مژگان بهم
حیدری را بر رگ جان میزدی صد نیشتر

شکل ماه از شب عید تو چشم اشکبار
گرد و جادو چشم خون پالا خیال ابروت
ماه من تا گوشهٔ ابرو نمودی شام عید
گر خیال طاق ابروی تو دارد ماه عید
شد شب عید و گشنده هر کس مراد خود طلب

بی هلال ابرویت باشد چو تیغ آبدار
یا بدین صورت مه عید از شفق شد آشکار
شد مه نو پیش ارباب نظر بی اعتبار
از چه رو پس مینماید اینچنین زار و نزار
زاهدان شکل هلال و عاشقان ابروی یار

ماه نو می‌جستم آن گوشهٔ ابرو نمود
حیدری زان روز شدم از جستن مه شرمسار

پیش چتر خسرو عالی تبار
چیست پیش سایه‌بان شاه دین
از طناب خیمه شد رشته ایست
تا زند پیوسته فراش قضا
تا دهد ترتیب خدام قدر

خیمهٔ گردون ندارد اعتبار
سایه‌بان سبز چرخ زرنگار
رشتهٔ خورشید گردون اقتدار
خرگه سلطان گل را نوبهار
سایه‌بان از برگهای بهار

کم مباد از سر ما حیدری
سایهٔ اقبال شاه تاجدار

گرفتار

گرفتار بلایت شد دل چاکم آخر
بنومیدی چنین کز حسرت روی تو مردم آخر
چو مرغ نیم بسمل تا بکی در خاک و خون غلطم
جدا از خاک پایت زندگی بر من شده مشکل

ز بالای تو حاصل گشت مقصود دلم آخر
گل حسرت عجب نبود که روید از گلم آخر
بتیغ غمزه‌ات خواهم که سازی بسملم آخر
اجل گو تا کند دور از تو حل مشکلم آخر

ز جان چون حیدری خواهان قتل خویش گردیدم
که دانستم نباشد جز نگاهش قاتلم آخر

هر که مهر رخسار ترا برده بگور
جبهه کن جبهه که تا همدم نیکان گردی
با غم و درد تو ما عیش و حضوری داریم
عاشقان بر سر کوی تو ترا میخواهند
کارم از هجر تو نزدیک بمردن شده است
اگر از نور رخت تیره دلان گی گردد

باد از پرتو رخسار تو گورش پر نور
همدمی باده و بانگ جهان نیست ضرور
زانکه باشد غم و درد تو به از عیش و سرور
آرزوی دل عاشق نبود جنت و حور
مانده تا دیده ام از خاک سر کوی تو دور
روز و شب هست یکی در نظرم

حیدری گر هوس ساغر وحدت داری
پیش ازین باده غفلت مکش از جام غرور

بس که گردون از جفای روزه شد زار و نزار
خوشتر از ابروی مه رویان سیمین
ساعتی زان به نباشد گر برای
منتظر باشی که بینی بر فلک شکل نجوم

در شب عید استخوان پهلویش شد آشکار
شامگاه عید با چشم روزه دار
هر طرف انجم بجولی از سپهر زرنگار
تا گرفته بر هلال عید چشم انتظار

آفتاب من ز ضعف روزه شب تاب شد
حیدری چون ذره در یکجا نمی‌گیرم قرار

در شب هجران دلم شبها گر نسوزد شعله وار
قطره های اشک من آلوده دامن تا کنار

در بیابان تمنایش اگر ره گم کنم
شمع راهم شعله آهم بود شبهای تار

بیقرارم ذره وار از آفتاب روی او
زین سبب چون ذره در یکجای گیرم قرار

در دل تاریک پرتو کی دهد مهر جبین
در دل شب میشود خورشید هرگز آشکار

عاشق بی اعتبارم خوانده چون دوستان
هیچکس در کوی او از من نگیرد اعتبار

روی بنما تا بکی خواهند از بهر خدا
عاشقان را مژده کاین زاهدان را نیست کار

حیدری شادم که میخندند بر من گلرخان
چون مرا در گریه می بینند چون ابر بهار

آن پری دوری کند از من عاشق طور
او گل آتش صفت مست و بلبل پروانه طور

حسن او عاشق کند از عشق من محبت طلب
با سگش ... آشنا و از من بیگانه طور

بی غش ما را ز عیش و عشرت عالم حظ
می نماید پیش ما عشرت سرا غمخانه طور

گر سلطان خیالش از دلم در دیده جا
محنت آباد دلم را دید چون ویرانه طور

قصه خود تا بکی پنهان کنم چون عاقبت
بر زبان مردمان خواهد فتاد افسانه طور

در میان عاشق و زاهد تفاوت بیحد است
این بود دیوانه وضع و آن بود فرزانه طور

جان ز جانان کی کند تقصیر همچون حیدری
هر که داند راه و رسم مردم مردانه طور

بیقرارم ز آفتاب عارض او ذره وار
زین سبب چون ذره در یکجای گیرم قرار

آفتاب من ز مشرق گر بمغرب میرود
میروم چون سایه از دنبال او بی اختیار

عالمی در عشق او گرید بحال زار من
چون بحال زار خود مردم بگریم زار زار

آخر از بی پیامیم دور از آن خورشید رو
عاقبت از دود آهم در غم هجران بهار

آنچنان رو در سیاهی پیش من آمد که هست
روز روشن حیدری در پیش او شبهای تار

اسپ ترم را که بود از بدر گشتم سوار
پست بودم سر بلندم ساخت آخر روزگار

از بلند و پست این ره شد کسی آگه که او
اشتر مردم چو من افتاد و دیگر شد سوار

بس که ترسیده ست چشم من ز رفتار
پیش چشم ما رهروی خوش آید آن رهوار

ساربان دارد مهار و من نشسته بر سر
رفته از دستم بدین صورت زمام اختیار

گر به شتر مدعی دارد تفاخر از حریت
از خرد اسپ تر که در عالم گرفته اعتبار

سیر عالم حیدری با توسن دانش بهست
نیست غم گر زیر رانت نیست اسب راهوار

ای سیه از چشم تر ما مرد آخر
ای نور در چشم از نظر ما مرد آخر

جان در بر های تو چو آرام ندارد
بنشین نفسی در بر ما مرد آخر

ای اشک سیلاب به ره خانه مردم
زین بیشتر از چشم تر ما مرد آخر

خونین جگر از کوی تو رفتیم و نگفتی
کای عاشق خونین جگر ما مرد آخر

چون حیدری از ما مگسی پیش ما نیست
جستی کن و یکدم ز سر ما مرد آخر

ای مفتخر بچاکریت میر و میرم و وزیر
از چاکران هیچ نداند کمی فقیر

از بنده کان جدا تو نشائی به ره نشین
خدام گنج تو امیدان بن امیر

... اگر نهی پای بر سپهر
در زیر پای خویش نهم از فلک سریر

آنی که مشکلات دو عالم به پیش تو
آسان بود چو موی برآوردن از خمیر

دارم من از ترقت در سخن طمع
معدوم جهت قیمت اسپی سه چار ...

هر جا که بود دام در نظم خریده‌اند
خاقان نکته‌پرور و شاهان بی‌نظیر

یارب چه شد که گشت متاعم چنین کساد
آیا چه شد که اطلس من کم شد از حصیر

معلوم شد که از اثر بخت واژگون
زینسان بچنگ محنت و غم گشته‌ام اسیر

در بنای عالی قصر سخای تو
همچون بنای عرش نباشد خلل‌پذیر

چون حال خویش پیش تو گفتم کرم نمای
لطف و عنایت از من بیچاره وا مگیر

شد همچه شاعران سخن‌سنج حیدری
چون در ثناگزاری قدت گشته پیر

صد شکر که شد دیده به روی تو منور
شد بار دگر دولت وصل تو میسر

هر چند که در کنج غم و گوشهٔ محنت
بودم من دلخسته بیچارهٔ مضطر

غمگین همه روز از الم و درد جدایی
محزون همه شب از ستم چرخ ستمگر

چون خاک مست شد تن فرسودهٔ خاکی
چون فرش رهت گشته‌ام نوبت دیگر

از غایت شادی به زمینم نرسد پای
وز رتبهٔ عالی سپهرم گذرد سر

ای زنده به گفتار و خطت خضر و مسیحا
وی بندهٔ رفتار و قدت سرو صنوبر

ای خاک‌نشین قد و قدت نرگس شهلا
وی [illegible] داغ غمت لالهٔ احمر

امید که پاینده بود سایهٔ لطفت
با فرق من پیر و بیا تا دم محشر

مداح تو شد حیدری بی سر و سامان
روزی که خدا داد باو طبع سخن‌ور

غمزه‌اش خونریز و چشم از غمزه‌اش خونریزتر
قد بلاانگیز و رفتارش بلاانگیزتر

این همه خونریزی عشق از دل بی‌رحم او
تیز بود این تیغ و شد زان سنگ خارا تیزتر

با اسیران گفتمش این صلح جنگ‌آمیز چیست
گفت حرفی باز از آن صد بار جنگ‌آمیزتر

عاشق

عاشق دیوانه و پرهیز از تیغ بلا
هر که شد دیوانه زنجیر گردید بی‌پرهیزتر

لذت دیدار شیرین دیدهٔ فرهاد نیست
چون ز خون دل نشد دیده پر و پرتر

سبزه نوخیز است اما از خط سبز بتان
نیست در گلزار جنت سبزه نوخیزتر

حیدری هر جا که دیدم دلبری خونریز بود
دلبر تبریزی من از همه خونریزتر

آه آتشینم سوز پنهان می‌شود ظاهر
نگفته درد دل بی‌تابی جان می‌شود ظاهر

چه می‌پرسی ز حال دل همین چاک گریبانم
که احوال دل از چاک گریبان می‌شود ظاهر

دگر بی‌تاب می‌خواهد که سازد اهل عالم را
ز لطف عام آن خورشید تابان می‌شود ظاهر

بگردد تا پریشان خاطر از زلف پریشانی
بارسی که حال این خاطر پریشان می‌شود ظاهر

سیه شد روز من تا از سگان او جدا گشتم
بمی روز جدایی قدر یاران می‌شود ظاهر

نمی‌خواهد که گردم حیدری باشد درین مجلس
ز گفت تلخ آن شوخ سخن‌دان می‌شود ظاهر

بجز در تو نه‌ام در پی سرای دگر
سگ توام ز در تو کی روم بجای دگر

کجا روم بکسی آشنا چه سان گردم
مرا که نیست بغیر از تو آشنای دگر

گرفتم آنکه جهان پر ز دلربا است
چگونه دل به کسی به دلربای دگر

اگر بغیر تو رو آورم چنان باشم
که جز خدای جهان باشدم خدای دگر

دوای درد تو از غیر دوست چون جویم
دوای غیر بود درد بی‌دوای دگر

به بی‌نوایی و رندی خوشم چو میدانم
که نیست همچو منت رند بی‌نوای دگر

به عاشقت حیدری اگر دارد
بجز وصال تو از مدعای دگر

بیقرار از روزه شد آن مه تابان ذره‌وار | چون کنم یا چه اریهای جان بیقرار
آفتاب من ز ضعف روزه شد بی‌تاب و من | حیرتی دارم که چون خورشید گردید ذره‌وار
تشنه‌لب از روزه تا گردید آن ابرو هلال | چون هلال عید گردیدم ز غم زار و نزار
بی رخش ماه عید افتد اگر چشم ترم | هر قطره در دیده‌ام گردد سپستان آشکار

حیدری کی از هلال عید میگوید سخن
همراه نظر باشد خم ابروی یار

چون ترا نیست بجز جور و ستم کار دگر | میدهم دل بجفای تو بدلدار دگر
بس که آزرده ز بیداد تو گردید دلم | گر بمیرم نکنم آرزوی یار دگر
بعد ازین قطع نظر از گل روی تو کنم | دیده را آب دهم از گل رخسار دگر
بس که بازار تو گرمست من سودایی | هر زمان گریه کنم بر سر بازار دگر
چون مرا از تو و از کوی تو دل شاد نشد | میروم شاد ببوی گل و گلزار دگر
میکنم از لب میگون تو دندان طمع | میدهم دل بلب لعل گهربار دگر
چون مرا از تو و از کوی تو دل شاد نشد | میروم شاد ببوی گل و گلزار دگر
میکنم از لب میگون تو دندان طمع | میدهم دل بلب لعل گهربار دگر

عالمی از دل و جان گرچه خریدار تو اند
نیست چون حیدری زار خریدار دگر

حیات و رزق خلایق مقرر است و مقدر | نمیشود کم و زاید حیات و رزق مقدر
درین نشیمن ویران که در او غم ناپی | برای رزق مقدر دلت چرا است مکدر
چو گربه بر سر خوان چو سگ بدر دونان | بیا مباش مقیم و بدر مکر و مکدر
بیا بیاد نظر کن ببین بدیده عبرت | بملک و مال ز دیدن تخت و تاج سکندر

درین مقام منقش ترا چه کار بجانان | گرشته خانهٔ جانت ز نقش غیر مصور
ز خال و خط جانان بپوش دیده و دل را | گزان سواد نگردد سواد دیده منور
مشو همیشه مقید بدام زلف مسلسل | مسوز ز آتش سودای موی خال معنبر
اگر بخاک شهیدان رخ نیاز بمالی | دماغ جان تو گردد ز بوی خلد معطر

برسم تحفه بران در چو حیدری دو جهان را
کسی که برد خجل شد ازین نیاز محقر

مهرورویان عالم را نباشد اعتبار | پرتو خورشید در یکجا نمی‌گیرد قرار
دم مزن از مهر او آیینهٔ دل صاف کن | صبح چون روشن شود خورشید گردد آشکار
در دل پرداغ من باشد خیال چشم او | همچو آهویی که گردد در میان لاله‌زار
چاکهای سینه‌ام از خنجر مژگان او | مردمیها دیده‌ام زان آهوی مردم شکار
در ریاض دل نیاید نخل امیدی ببار | ناامیدان تا ز نیرنگ آب چشم اشکبار

حیدری هر قطره خون جگر کز چشم تر
میچکد بر دامن من میکند کار شرار

میکنم در کوی او هرچند زاری بیشتر | میکشم زان شاخ گل هر لحظه خواری بیشتر
از جفا چندانکه نومیدم ز لطف او دگر | میشود ما را با و امیدواری بیشتر
شد بقتلم بیشتر مایل بقول مدعی | پیش او هرچند کردم جان سپاری بیشتر
بیشتر هرچند کردم با سگان او وفا | قدر من کمتر شد و بی‌اعتباری بیشتر
بیشتر دل در خم زلف تو می‌گیرد قرار | میشود هرچند ما را بیقراری بیشتر
بسکه کمتر میرسد یاری ز بخت واژگون | در جهان از هر که دارم چشم یاری بیشتر
حیدری با آنکه بر تن جا ز پیکانش نماند | در دل از ذوق خدنگ او چه داری بیشتر

از سر کویت مرا کی دل کشد سوی دگر
چون نمی‌دانم بغیر از کوی تو کوی دگر

تا نظر بر آفتاب عارضت افکنده‌ام
کافرم گر دیده‌ام جز روی تو روی دگر

قبلهٔ جان هر که را گر دیده طاق ابروت
کی نظر می‌افکند بر طاق ابروی دگر

می‌کشد شبها سگت آزار از پهلوی من
بس که می‌غلطم ازین پهلو به پهلوی دگر

زنده چون مانم که مردم قصد جانم میکند
فتنه‌جوی تندخوی عنبرین موی دگر

حیدری از باغ عالم چون برو دم فراز رو
جلوه‌گر در هر قدم سرو سمن‌بوی دگر

میدهد دشنام و میخندد دهن آن سیمبر
میکشد مردم مرا و زنده میسازد دگر

آب گردم چون برویم خندد آن خورشیدرو
بس که بی‌تابم ندارم پیش او تاب نظر

میکشد مردم بقهر و زنده میسازد بلطف
جان من در دست آن آرام جان تا شام حشر

در دلم از حسرت خورشید رویش آتش است
کآتش دوزخ نسوزد او گریزد چون شرر

حیدری زین آتش جانسوز خاکستر شوم
گر نریزم دمبدم خوناب دل از چشم تر

از پی کوی تو رفتم بسر کوی دگر
بی گل روی تو دیدم بگل روی دگر

گشته‌ام از قد تو پا در گل و دل بجوی دگر
بسته‌ام دل بخرام قد دلجوی دگر

بودم از زلف سمن‌بوی تو آشفته و لیک
شده‌ام آشفته‌تر از زلف سمن‌بوی دگر

بفسون گرچه دلم نرگس جادوی تو برد
زور ده دین مرا نرگس جادوی دگر

آمدم بس که بکوی تو و غمگین رفتم
مردم از کوی تو دلتنگ شدم سوی دگر

دل که در آرزوی لعل سخن‌گوی تو بود
کرده است آرزوی لعل سخن‌گوی دگر

سالها

[illegible]

سالها قبلهٔ جانم خم ابروی تو بود
عاقبت قبلهٔ جان شد خم ابروی دگر

چون قدم بر سر ما آن بت بدخو ننهاد
سر ما و قدم دلبر بدخوی دگر

حیدری سلسله موی ترا داد ز دست
تا درآید بکفش سلسله موی دگر

عاشق از دیدن معشوق نگردد سیر
لیک از بیم کسان سوی تو می‌آیم دیر

حال خود پیش ترا از بیم تو نتوانم گفت
زانکه در مجلس شاهان نتوان بود دلیر

تا دم مرگ ز محراب خم ابرویت
رو نگردانم اگر بر سرم آید شمشیر

عاشقان تو کی از گرگ اجل می‌ترسند
ساعت شیردلان تو بود دم شمشیر

حیدری خاک‌نشین شو که جهانگیر شوی
زین سبب رتبهٔ مهر از بر افتاد زیر

گشته‌ام سرگشته از خورشید رویت ذره‌وار
زان سبب در هیچ جا یکدم نمی‌گیرم قرار

بار بار یاد قدت ریختم سیلاب اشک
غیر بار دل نشد حاصل ز چشم اشکبار

حال من میداند آن شوخ و تغافل میکند
زین سبب بر جان زار خویش گریم زار زار

باعث بی‌اختیاری‌های من باشد رقیب
تا رقیبم معتبر شد من شدم بی‌اعتبار

سوی من بنگر که در راه تو افتادم ز پا
فکر کار من کن که از یک دیدنت رفتم ز کار

حیدری شبها کشم از دل چه آه آتشین
بر سپهرم ماند گو کهنه فلک ورزد شرار

نهادم سر به پایش رنجه شد یار
ز سر تا پا گنهکارم گنهکار

بکشتن تیغ و بکشتن از هم جدا را
ز من گر یافته طبع تو آزار

بمن گفتی که بیزارم ز جانت
از آن گشتم ز جان خویش بیزار

زلف و خط و خالت عمر باشد / گرفتارم گرفتارم گرفتار
ز جان درد و بلا و محنتت را / طلبکارم طلبکارم طلبکار
مبادا حیدری از بار عصیان / بنومیدی کشد کارت بیکبار
گر لطف عام او میسازد آخر / گرانباران عالم را سبکبار

از حلقهای زلف می‌نمود باز / داغ غم بداغ و درد بدردم فزود باز
آن ترک تندخو بسرم بعد عمرها / خنجر کشیده آمد و چشمی نمود باز
گر سینه‌ام ز خنجر او چاک شد چه غم / از لطف بر رخ من در رحمت گشود باز
ما را که جا بجای کدر خویش داده بود / سیل باشک آمد و از جا ربود باز
گر با رقیب می‌زد آن سنگدل صراحی / خون دلم ز دیده پر خون گشود باز
پوشیده در دگه شتی آن آتش نهان / از جان اهل درد برآورد دود باز
عمری جدا از خاک درت بود حیدری / روی نیاز بر کف پای تو سود باز

چو سایه در پی آن آفتاب عالم سوز / بهر کجا که رود میروم من بدروز
دلت نسوخت مگر ز داغ لاله رخی / از آن سبب نه‌ای آگه ز ناله جانسوز
نشسته مردم چشمم بخون دل ز غمت / ببین که از تو مرا چشم مردمیست هنوز
ز مهر و مه شده تا از فلک نشان پیدا / ندیده چشم فلک چون تو ماه مهرافروز
چو حیدری شوم از جمله غلامانت / اگر دهد کف من بخت و طالع فیروز

جانم آمد بر لب و مشتاق دیدارم هنوز / شد بسر عمرم ز درد دل گرفتارم هنوز
دیده وام با آنکه شد از حسرت خط سفید / سادگی بین کز تو چشم مردمی دارم هنوز
جانم آمد بر لب از ناکامی و در کنج غم / تلخکام از حسرت آن لعل شکربارم هنوز
شد بسر سودایم با آنکه در راه تو خاک / جنس درد است آنچه جان خریدارم هنوز
چون سخن از حال زار خود باو گویم که هست / آن نه نامهربان در قصد آزارم هنوز
حیدری روی زمین گل گشت از خون دلم / بی لبش خون میرود از چشم خونبارم هنوز

قطره قطره می بجام جان بی‌بنیاد ریز / تخم شادی بر زمین خاطر ناشاد ریز
ساقیا بی باده بزم خاکیان ماتم سراست / جرعه بر خاک این دیر خراب آباد ریز
از سپهر پرویزکند ای فلک گر [illegible] غم / سنگ بیدادی که داری بر سر فرهاد ریز
صبحدم پیک صبا خواهد رسید از کوی دوست / در ز لعل از چشم و دل در رهگذار یار ریز
گر زنم وقت تماشای رخت مژگان بهم / خیز و خون من به تیغ غمزه جلاد ریز
بلکه از چین جبین زه کن کمان کینه را / در ز صف مژگان بجانم ناوک بیداد ریز
اشک حسرت حیدری بی خط و رخسار و قد / برکنار سبزه و پای گل و شمشاد ریز

گفتمش جان میفشانم گر بود عرض نیاز / گفت جان افشانی عاشق بود افشای راز
گفتم از زلف درازت گشت کوته عمر من / گفت از این چه می باشد دگر عمر دراز
گفتمش تا چند سوزم بی تو و سازم بگو / گفت تا روز قیامت بکش این سوز و گداز
گفتمش سوز و گدازم بی رخت از حد گذشت / گفت کار عاشق صادق بود سوز و گداز
گفتمش یاد تو می‌باشد نماز حیدری / گفت بی یاد خدا کاری نمی‌آید نماز

بی سبب آن شوخ بدخو دشمن من گشت باز / صحبت بد بنگر که با من دوست دشمن گشت باز

کشور تن میشد از ظلم تو ویران اشکها / باعث معموری ویرانهٔ تن گشت باز

دامن پاکم بخوناب جگر آلوده شد / دیده پرخون زان گل پاکیزه دامن گشت باز

بی فروغ ماه رویت خانهٔ دل تیره شد / دیده چون روی تو دید آن خانه روشن گشت باز

حیدری از قطرهای خون دل پر ماتمم / دور از آن گلبرگ خندان صحن گلشن گشت باز

بلبل بیچاره نالان از غم گل گشت باز / شاهد گل بیخود از گلبانگ بلبل گشت باز

بر بساط سبزه از لطف هوا شبنم نشست / ساغر یاقوت رنگ گل پر از مل گشت باز

نرگس مست غزالان در گلستان جهان / نافهٔ مشک از نسیم جعد سنبل گشت باز

باد نوروزی وزیده موسم عشرت رسید / شیخ شهر از حسرت مل بی تحمل گشت باز

برخلاف شیخ و زاهد حیدری ساغر بکش / رند می‌کش غرقهٔ بحر توکل گشت باز

جان فدا کردم ببزم وصل مهجورم هنوز / دیده‌ام بی نور گشت و دوست منظورم هنوز

کرده‌ام چندین بیابان قطع در وادی عشق / از حریم وصل آن نامهربان دورم هنوز

عاشقان در بزم وصلت مست لا یعقل شدند / غیر من کز بادهٔ هجر تو مخمورم هنوز

کی توانم پیش کس لاف نکونامی زدن / چون به بدنامی میان خلق مشهورم هنوز

صبح وصل او دمیده حیدری من همچنان / مبتلای ظلمت شبهای دیجورم هنوز

صف کشید از فتنه آن چشم بلا انگیز باز / غمزهٔ جلاد او داده سپه خونریز باز

جنگی

جنگجوی من در ابرو چین فکند از روی کین / تیغ بیدادش برای جان من شد تیز باز

از هجوم عشقبازان کوی آن نامهربان / بینم هر طرف یا دارند و رستاخیز باز

با اسیران صلح جنگ آمیز مردم میکند / تا شود تقریب لطفی جنگ صلح آمیز باز

چشم بیمارش ز خون خوردن نکو گردد / چون مرا بیند دران گوشه کند پرهیز باز

شد ز تاب می عرق ریزان رخ خط سبز او / میچکد آب خضر زان سبزهٔ نوخیز باز

کرده بر خاک شهیدان مرغزن لشکر گذر / زین سبب شد نسیم صبح عنبر بیز باز

روح شیرین گر برد آمرزنامم کوهکن / دور خسرو جان دهد از رشک اگر پرویز باز

نیست یکدم حیدری بی چشم تر در هر سنگ / بس که دارد آرزوی دیدن تبریز باز

برگرد سر کوی تو گردیده‌ام امروز / در سر قدم افتاده بسری دیده‌ام امروز

عمریست که بی فایده افسون تو کردم / در گریه بی خنده خندیده‌ام امروز

صاحب نظری ماتم آن دو که ز جان / این طرز نگاهی که از او دیده‌ام امروز

از خون دل و دیده کنارم شده گلگون / بنگر که چه دامان گلی چیده‌ام امروز

در کنج خموشی چه عجب گر بدهم جان / آواز سگ کوی تو نشنیده‌ام امروز

صد بار به از حلهٔ حوران بهشت است / این خرقهٔ صد پاره که پوشیده‌ام امروز

کی حیدری آن شوخ سخن دان تو گوید / یک بیت ز شعر تو پسندیده‌ام امروز

گرچه از مه باتر نیست با او هیچکس / چون نکو بینی همین به پیش او مائیم و بس

ام ز دم با رگسل یاری من اغیار / چشم یاری زین سبب بود مرا از هیچکس

ماه من از مهربانی با رقیبان هم نشین / چیست باشد کاشنا گردی بمجلس بوالهوس

مرغ دل در سینهٔ تنگم ز هجر گلرخی — زار می‌نالد بسان عندلیبان در قفس
چون کنم فریاد در کوی تو شبها تا به روز — هر زمان گویت مرا نبود کسی فریادرس

حیدری در کنج محنت ناله کردم عمرها — ناله ره جایی نبرد و بسته شد راه نفس

در جهانم از تو چشم مهربانی بود و بس — عاقبت بی‌مهرتر از تو ندیدم هیچکس
یک نفس یادم نکردی در تمام عمر خود — با وجود آنکه بی یادت نبودم یک نفس
گرمی بی اعتبارت باعث افسردگیست — می‌نشیند زود هر که شعله می‌خیزد ز خس
عاقبت از کثرت سنگ جفات می‌پرد — مرغ جان خسته‌ام کز استخوان دارد قفس
جان فدا کردن چه حاصل در رهت چون مرغ — جان فدایان کشته‌اند از عاشقان بوالهوس
جان سپاری کار من باشد نه کار مدعی — آنچه از سیمرغ می‌آید نیاید از مگس
در بیابان تمنایت منم گم کرده پی — خوشدلم از دور عمری شد به آواز جرس

حیدری بیهوده امروز این همه فریاد چیست — چون بغیر یاد حق فردا نباشد فریادرس

نمی‌گویم سخن با زر و آن پیمان‌شکن با کس — نمی‌پرسم چو همدردی نمی‌گویم سخن با کس
بحالم هر که را بینم بحال خود گرفتار است — چگونه درد دل گویم درین بیت‌الحزن با کس
جهانی گر شود در عشق او از خویش بیگانه — نخواهد آشنا شد آن بت پیمان‌شکن با کس
سخن از قتل من گفتم که گوید چشم مست او — خطا گفتم سخن کی گوید آن آهوی ختن با کس
اگر در راه یاری از تو سربازی نمی‌آید — سر خود گیر در عالم دم از یاری مزن با کس
نمی‌دانم که حال زار من با کس — مگو هرچند ای همنشین احوال من با کس
چگونه پر نگردد حیدری پیمانهٔ عمرم — کشد پیمانه زینسان کان همه پیمان‌شکن با کس

زندگی در پیش ما نیست بجز از یک نفس — هیچکس دارد برای یک نفس چندین هوس
همرهان رفتند و آخر ما هم از پی می‌رویم — در بیابان تمنا سهل باشد پیش و پس
گر گرفتاریم ما این محنت زندان ماست — زنده زین زندان برون هرگز نیاید هیچکس
می‌کند پرواز بر بام جان طوطی آشیان — مرغ روح ما پر و هر گاه زین خاکی قفس
شاهبازم لیکن از این همت پر می‌زنم — هست در قاف دلم سیمرغ کمتر از مگس
عاشقان از خانهٔ دل پی به جایی می‌برند — کم بها را صورت روح از قبات آواز جرس
غمزهٔ او می‌کند گر قصد خون عالمی — هیچکس از بیم جان هرگز نگوید هیچکس
هر که بر خار و خس کویش بتی پهلو نهاد — می‌شمارد سبزه و گل در ره او خار و خس

حیدری از بیم چون باشد مرا آگاه نیست — هر سه آخر بغیر یاد همه فریادرس

با من ای بدخو نکویم گر دایم یار باش — لطف کن گاهی و گاهی بر سر آزار باش
چون بقول دشمنان کردی ز من قطع نظر — بعد ازین ای بیوفا با هر که خواهی یار باش
دیده خونبار باشد لایق دیدار دوست — وصل اگر می‌بایدت با دیدهٔ خونبار باش
عاشق عزت طلب پیوسته با خواری دو زار — عزتی گر بایدت در عشق خوار و زار باش

همچو مردان حیدری قانع بهشت و چار باش — فارغ از فکر کم و اندیشهٔ بسیار باش

در این تکیه از خیل دردمندان باش — بگیر جام می و همدم لوندان باش
میان خلق جهان تا شوی پسندیده — همیشه منکر اطوار خودپسندان باش
مباش همنفس و همنشین بیدردان — بدرد خو کن و از خیل دردمندان باش

ز گریه در ره عشق بتان مشو دلتنگ
بداغ فرقت جانان چو پسته شوی

ببین باشک جگرگون خویش خندان ش
بساز با غم و در سلک مستمندان باش

مکش ز پای بتان حیدری سر تسلیم
بمین عشق درین ره ز سربلندان باش

ساقیا در مجلس رندان صراحی وار باش
چون شوم بیهوش از لعل لب میگون او
می کشد چون پرخش مردم دل غمدیده را
ای که میخواهی شوی روشن دل صاحب نظر

مست گردان اهل مجلس را و خود هشیار باش
خنده و گریه چه خوابست این دمی بیدار باش
دمبدم ای دیده گریان تو هم خونبار باش
دیده و دل غرق خون زان آتشین رخسار باش

حیدری چون دیده ات شد محو چشم مست او
تا نیفتد ساغر عیشت ز کف هشیار باش

ای دوست ز یاران نتوان کرد فراموش
ورنه همه ارباب خرد اهل سخن
یکبار نکردی بغلط یاد اسیران
صد سال فراموش کند گر ز تو جانان

زین جمع پریشان نتوان کرد فراموش
ای شوخ سخندان نتوان کرد فراموش
یکباره ز یاران نتوان کرد فراموش
یکلحظه ز جانان نتوان کرد فراموش

در گوشه غم حیدری بی سر و پا را
بی واسطه ز نسیان نتوان کرد فراموش

مهر بر خاک فتاده گر بود خاک پایش
طوطی جان رخ او دید در آئینه دل
تا تجلی قامت آن سرو سهی دل بستم
چشم دارم نکند جای بپهلوی رقیب

ماه سرگشته ز خورشید جهان آرایش
گر سخن گوست چنین از لب شکرخایش
دمبدم خون جگر میخورم از بالایش
آنکه باشد همه دم در دل و جانم جایش

هر که در سر هوس کاکل مشکین تو داشت
گشت دیوانه چو من عاقبت از سودایش

حیدری را مکش امروز بغمزه زنهار
ز آنکه زنده نگه دارد غم تو فردایش

مصور چون نگردد عاجز از تحریر تصویرش
چه حالتست این که در عالم نمی‌بینم خردمندی
بحمدالله که بر خاک دلم آمد خدنگ او
ز درد خود نمیخواهیم خود را که دم آسوده

که از رنگهای جان نقاش قدرت کرد تکبیرش
که نبود همچو من دیوانه زلف چو زنجیرش
زبان حال شد پیکان برای خم شمشیرش
مس بی قیمتی داریم و این درد است اکسیرش

حریفان حیدری کیفیت از پیر مغان دارد
عجب کیفیتی دارد که رحمت باد بر پیرش

چه سان ما را خلاصی باشد از زنجیر سودایش
مرا هر دم رسد فیضی دگر از عالم بالا
نباشد در تن من زخم ناوکهای آن بدخو
بپایش سر نهادم سر مکن منع من ای ناصح

که جا دارد دل دیوانه در زلف سمن سایش
چو در پیش نظر آرم خیال نخل بالایش
که هر یک چشم خونباری بود بهر تماشایش
سر گردن کشان را بین که چون افتاده در پایش

چو طوطی حیدری کردیم شهرت در شکرخایی
سخن چندان که گفتم از لب لعل شکرخایش

چو حال دل نویسم بیار جانی خویش
بخستگان تو اظهار درد دل نکنم
ازین دو روزه حیات ای خضر بکامم
ز خشم کرد داغ جوانان لاله رخسار
بهر که دم زدم از مهر دشمنی دیدم

بیان چگونه کنم ضعف و ناتوانی خویش
اگر هلاک شوم از غم نهانی خویش
چه میکنی تو بدین عمر جاودانی خویش
گلی که چیده ام از گلشن جوانی خویش
ببین ببین که چه دیدم ز مهربانی خویش

به یاد آن گل عارض درین چمن تا کی / چو غنچه خون خورم از دست بی‌زبانی خویش

ز هجر سرو قد حیدری هلاک شدم
ندیده حاصلی ز نخل نه کامی خویش

عجب نخلیست در گلزار عالم سرو بالایش / که هرگز کس نمیخواهد که سر بر دارد از پایش
ترا امروز و فردا میکشم گوید نمیدانم / که مردم از فریب وعدهٔ امروز و فردایش
تنم از موبه‌مویی گشت و خون شد مردم چشمم / ز فکر عنبرین مویی که دارد خال زیبایش
کشیدم آه چون در دل خیال خال او دیدم / ز عنبر دود برخیزد چو در آتش نهی جایش
به باد از غمش سرمایهٔ دنیا و دینم شد / در آخر بر سر سودایی من داغ سودایش
بسوی غیر حیرانم که حیران تو چون منند / چو غیر از پرتو رویت نبیند چشم بینایش

ز شهرستان رسوایی برآمد حیدری آخر
وطن کرده چون فرهاد و مجنون کوه و صحرایش

بلبل مستی که گل از ساغر مل بایدش / گر کشد خواری درین گلشن تحمل بایدش
گر نسیم آرد بگلشن نکهت مشک تتار / مست بلبل کی شود چون نکهت گل بایدش
باغبان گر رنگ و بوی دارد از گلزار عشق / همچو گلبن گوش بر گلبانگ بلبل بایدش
گشت در عالم علم محمود از ناز ایاز / عشق در هر دل که ره یابد تنزل بایدش
هر که میخواهد بعشق دوست مانند خلیل / پا نهد در آتش سوزان توکل بایدش
گر رضای دوست میخواهد بدست آرد کسی / هرچه میگویند بدگویان تغافل بایدش
عشق هردم بیدلی را کار نه سرّی / چون رسد نوبت باین بیدل تسلسل بایدش
بند و زنجیرست زلف و کاکل حور و پری / بهر آن دیوانه کان زلف و کاکل بایدش
چون شهید عشق میخواهد که گردد حیدری / بر سرش شمشیر اگر بارد تحمل بایدش

میرسد

میرسد چون نامهٔ جانان ز جان میخوانمش / تا دلم مشکین بود هر زمان میخوانمش
جوهر الفاظ این خط چون از آن درج لبست / قوت روح عاشقان ناتوان میخوانمش
تا سواد نامه‌ات ناگه زند برق آه من / اشک میریزم ز مژگان و روان میخوانمش
مرغ روحم نامه آورد و بانبار شوق او / پیش خود چون مرغ دست‌آموز از آن میخوانمش
تا رقیب از نامه فهمم نگردد شادمان / شادمان گردم و خط امان میخوانمش
حفظ من با آنکه شد مضمون و لفظ نامه‌ات / دمبدم از روی خوشحالی همان میخوانمش
هر پر مرغ خیالم بر قلم نامه‌ایست / گه زبان حال و گاهی بی‌زبان میخوانمش
لطف پنهانش ببین زین نامه چون شد آشکار / مینمایم آشکارا و نهان میخوانمش
شامه مکتوب مرغوب ترا از روی شوق / دلبر مشکین کنم نکته‌دان میخوانمش

حیدری چون نامه‌اش را بوسم و بر سر نهم
با هلال اوج عزت توامان میخوانمش

آن سرو که جا در چمن جان منش / هرگوشه بسی عاشق گل پیرهنش
هنگام تکلم فکند شور بعالم / چون غنچهٔ گلزار ملاحت دهنش
دارد پسته از تنگی دو عالم بیدل / تا دام دلم طرهٔ عنبرشکنش
دور از سر کوی تو که نالد دل زارم / بیچاره غریبیست که میل وطنش
میرم سخنی گر شنوم زان لب جان‌بخش / هرچند که همچون دم عیسی سخنش

غافل مشو از حیدری دلشده کامروز
در وصف رخ حسن ادای چمنش

در چمن سرو نیاید چو باستقبالش / فاخته بر سر او اره کشد از نالش

گر بپای بوسی تو چون سایه نیاید سدره / سایه طوبی قد تو کند پامالش

در بیابان تمنای تو گم گشت چنان / دل آواره که معلوم نگشت احوالش

بی خیال دهنش رفت دلم سوی عدم / جان بیچاره من چون نرود دنبالش

حیدری نام تو در نامه اعمال نوشت / زانکه فردا نشود منفعل از اعمالش

از ما اگر آن جان جهان کرد فراموش / آن جان جهان را نتوان کرد فراموش

هرگز نکند یاد من بی سر و سامان / یار از من غمزده چنان کرد فراموش

مشکل که دگر نام من آید بزبانش / زینگونه گر آن تنگ دهان کرد فراموش

بی نام و نشان گشتم و آن شوخ جفاجو / زین عاشق بی نام و نشان کرد فراموش

از حیدری غمزده تا کی نکنی یاد / ارباب سخن را نتوان کرد فراموش

تا کی روح مجسم را بدن میخوانیش / در بدن گلبرگ تر را پیرهن میخوانیش

میچکد از غمزه سیراب آب زندگی / زندگی بخش جهانی را دهن میخوانیش

زلف مشکینت که میدانی رگ جان منست / از چه رو پس طره عنبرشکن میخوانیش

عاشق رویت که کوه غم بناخن میکند / می سزد در عاشقی گر کوهکن میخوانیش

حیدری را شاه من این رتبه بس باشد که تو / نزد ارباب خرد صاحب سخن میخوانیش

هر که یک نکته بیان کرد [illegible] دهنش / میچکد تا ابد آب حیات از دهنش

گوهر اشک مرا قدر چه داند که زند / خنده بر لولوی تر درج عقیق یمنش

چه خبر دارد از احوال دل صد چاکم / آنکه از عشق گلی چاک نشد پیرهنش

جز گل

جز گل درد نچیدیم ز گلزار او / غیر آسیب ندیدیم ز سیب ذقنش

کشته تیغ تو در حشر ندارد پرسش / گشته چون خاک کوی تو معطر کفنش

گر بجز تیر اسیران ز چه چشم هم / هیچکس جان نبرد از مژه صف شکنش

حیدری درد دل خود بکسش چون گویم / هیچکس چون نبود گوش بگفتار خوشش

چکنم آه که از غایت لطف بدنش / نتوان دوختن از رشته جان پیرهنش

کاسه زهر دهد نرگس خونخوار او / شیشه دل شکند غمزه پیمان شکنش

حسن شیرین بعبث شهره ایام نشد / ساخت مشهور جهان عاشقی کوهکنش

عالمی از الم دوست پریشان حالند / گر خبر نیست چه از حال پریشان منش

عاشق سوخته دل سوز غمت برد بخاک / دود بنمود اگر آتش فتد اندر کفنش

حیدری یکسخن از لعل دهانش گفت / پر شد از آب خضر ساغر زرین سخنش

پیش آن لب بوقت نوشانوشش / عاقلان کی کنند دعوی هوشش

سبهم جان و میخرم باده / چکنم چشم اوست باده فروشش

دعوی حسن اگر کند مه من / زلف عنبرفشان فکنده بدوشش

پیش رویش ز ماه نو خورشید / حلقه بندگی کند در گوشش

کم سخن گوی حیدری که صدف / گشت پر در از آنکه بود خموشش

مایل قتل ما وفا می شنودمش / شکر خدا که آخر غم آزمودمش

آمد صبا ز خاک درت بود همرهش / بر خاستم بدیده خود جا نمودمش

هر که چون من رقیب در آن کوی جا گرفت / با سیل اشک خویشتن از جا ربوده‌ش
عمری کشد چو خون دل از نوک مژه‌ام / این چشم خونفشان که به رویت کشوده‌ش
هرگز پی نشد و نی چیزی دلم نبود / مهر تو بود و آنچه بدل می‌فزوده‌ش
مجنون زار بودی اگر در زمان من / طور طریق و جنون می‌نموده‌ش
پرسیده عاشقان ستمدیده را چه شد / من هم ز عاشقان ستمدیده بوده‌ش
رفتی ز مهر آینهٔ دل گرفت زنگ / چون آمدی به صیقل وصلت زدوده‌ش

گفتم سگان در تست حیدری
بنگر میان اهل وفا چون ستوده‌ش

هر روز را برابر چون کنم با طاق ابروش / گر موی هلالی باشد از ابروی دلجویش
نظر چون پرتو چشم از خورشید رخسار آن صنم / جمال شاهد مقصود در آیینهٔ رویش
غلام آن سهی سروم که سر آزاده دارد / خط آزادگی زنبد کان خال هندویش
ز لیلی طلعتی سر حلقهٔ اهل جنون گشتم / که صد مجنون گرفتارست در هر حلقهٔ مویش
ز هوی سکری در دوزخ هجرم مسوز ای دل / که بنوا اهل دل را جنتی جز گلشن کویش

بمن کی رام گردد حیدری آن آهوی وحشی
که می‌بینم غزالان را اسیر چشم جادویش

با من چه دل که گفت بر سر آزار باش / تا مرا آزرده باشی با رقیبان یار باش
دوست با من گفت کردی و دشمن با رفت / چون نگشتی دوست با من دشمن اغیار باش
ای که بر چشم تر من خنده می‌آید ترا / با حذر از شعله‌های آه آتشبار باش
هستی گر عاشق گفتار خود در دست دوست / لب فرو بند از حکایت گوش بر گفتار باش
حیدری گر بر سر آن شوخ ویرانه هیچ / تا قیامت بر امید وعدهٔ دیدار باش

گر بجرم عشق خواهد کردنم دلبر قصاص / چشم آن دارم که هر ساعت کند از سر قصاص
عشقبازان را شمشیر استغنا بست / در ره منت از آن مکن با تیغ و با خنجر قصاص
عشق در کار من کن گر بجز نم مایلی / نیست سببه قتل عاشق چون از این بهتر قصاص
هر گرا دیدی نمود مایل قصاصش می‌کنی / بی سبب هر لحظه‌ای را مکن دیگر قصاص

حیدری ما از قصاص هجر می‌ترسیم و بس
ورنه در کوی بلا ما را چه باک از هر قصاص

تا ز دست تو نکردم من بیچاره خلاص / کی شوم از ستم و ظلم تو یکباره خلاص
کی بود کی که نهد رو به بیابان عدم / از جفای تو شود عاشق بیچاره خلاص
از تو آید که کسی روز جزا بستم / گر بردن نشوم از تو ستمکاره خلاص
همه کس گشت خلاص از غم و اندوه هر کس / مرد صد بار و نشد عاشق بیچاره خلاص
دیده هر چند ز نظارهٔ او پوشیدم / دیده و دل نشد از حسرت نظاره خلاص

حیدری دیده شد از حسرت دیدار خلاص
دل نشد از غم آن عاشق خونخواره خلاص

کی شود از غم دل عاقل و فرزانه خلاص / می‌شود از غم و هر دم دیوانه خلاص
تا نکندیم ز اسباب جهان دل تمام / شدم از غمزهٔ آن نرگس مستانه خلاص
عاقبت کشتهٔ مژگان درازش گشتم / شدم از غمزهٔ آن نرگس مستانه خلاص
همچو اشک از نظرم رفت گران دریتیم / گشتم از دیدن آن شمع بیگانه خلاص
شکر لله که مرا خواب اجل زد بگی / شدم از حسرت نادیدن جانانه خلاص
چند بسته به تو گشتم منت هر بیگانه / وقت شد تا شوم از منت بیگانه خلاص

حیدری چو دو مست از لب او باشیم
شدم از دغدغه ساغر و پیمانه خلاص

شکر لله که به تیغ غمش گردم خلاص
کشتم از سختی جان کندن بی دوزه خلاص

عالمی در طلب گوهر یکدانه ما
سر فرو برده بگرداب فنا چون غواص

نکند دل بقصاص من اگر خسته بدست
بهتر از تیغ تغافل نبود هیچ قصاص

بوالهوس پیش تو از عاشق جانباز گذشت
پیش چشم تو مساویست کرم سیم و رصاص

ذره ذره مهر و وفایش بسر من خاک چو گشت
ذره سان جان و دلم شد بهوایش رقاص

دوش در مجلس عاشق من سوخته گفت
نیست غیر از تو کسی محرم خلوت خاص

حیدری عاقبت اخلاص بکار تو آید
هر کجا هست کند کار خود آخر اخلاص

دل شد آزرده از و بود چو بسیار حریص
آری آری همه جا میکشد آزار حریص

دمبدم دیده من بهر چه گریان باشد
نیست گر از هوس دیدن دیدار حریص

از غم چشم سیه مست تو گردید سفید
بس که شد در طلب دیدار خونبار حریص

سوزد چشم سیاهت همه دم خون کسان
آه از آن دم که شود زنگی خونخوار حریص

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
یار سنگین دل من بکس و اغیار حریص

میدهم جان ز غمش او به تغافل دارد
نیست چون پیش فروشنده خریدار حریص

نقد جان داد و دهان حسرت بسیار خرید
چون نیاز از رغبت بود دل زار حریص

جان بحسرت دهد او از پی جانان زود
حیدری گر نبود جان طلبکار حریص

دی نه از گشت چمن گشت چو مرا اوج غرض
نه گل و نسترن و سرو و سمن بود غرض

بلکه زینها

بلکه زینها همه بد مهر جفاجوی مرا
بر سر کوی بلا دیدن من بود غرض

آنکه سر دم سخن از غنچه و گل میگفتم
دهن و عارض آن غنچه دهن بود غرض

این که دور از خطش از شکر سخن میگفتم
کی من سوخته را شکرشکن بود غرض

این که زان سیب دل ناز سخن میگفتم
کی توان گفت که آن سیب ذقن بود غرض

حیدر حسن ادایت بحسن داد سبق
ظاهر از این غزلت طرز حسن بود غرض

این که میگفت بر کشتن ما بود غرض
وین که میگفت بیا زود بیا بود غرض

این که دشنام از آن لب بسر آن دارد
همه دانند که زان عرض دعا بود غرض

این که میگفت پی منزل عشاق خط
ظاهر است این که مرا کوی بلا بود غرض

این که میگفت که آخر بجفاهی کشتت
گشت معلوم که اظهار وفا بود غرض

این که میگفت بجان تو چها خواهم کرد
از ادای ناز بودم که چها بود غرض

این که هر لحظه با این پیر ره پاسی خسته
گریه مردم این پیر و پا بود غرض

این که شد حیدری سوخته خاک در او
بعد صد سال دگر نشوونما بود غرض

چرا بقول رقیبان نما کند اعراض
نکرده بوسیش چرا کند اعراض

چه حالتست که ناگه ز درد دلکش
بدرد منند خود آن بیوفا کند اعراض

ز دست عاشق زارش همیشه اعراض
دگر بجان و دلم تا چها کند اعراض

مرا بجای نگهش دیده جای آن دارد
اگر رقیب بمن سالها کند اعراض

هزار بار دگر خاطرم بدست آرد
اگر دمی بمن بینوا کند اعراض

بجان مردم بیگانه تا چها نکند
سگ درش که به آشنا کند اعراض

اگر ز خیل اسیران خود نمیدانند
بحیدری ز چه دم میکنند اعراض

جان بستان من این خونین دلان بی غرض / میدهد گر بوسه جان می‌ستاند در عوض
جسم را انشا بلی با جان برابر می‌کند / جوهر جسم ترا هر کس که میگوید عرض
گر مرض عشق تو جان می‌برد از درد دل / جان نبرده در جهان هرگز کسی چون من مرض
عشق از حسن تو چون مهر عالمگیر شد / عشق گردد بی‌بدل چون حسن باشد بی‌عوض

عمر آخر گشت و جان صرف ره جانان نشد
حیدری از زندگانی چیست پس دیگر غرض

چون نهادم بی تو دل در غم ز دلدار بیاض / گشت پر خون دل از دیده خونبار بیاض
در بیاض تو مگر شعر رقیبانت بود / که نهادی طلبیدم ز تو صد بار بیاض
تا ز دست تو بدست من محزون آمد / آمد از دست تو صد بار بزنهار بیاض
ورق کاغذ زردی بود عالم بینند / بس که دارند اسیران تو در کار بیاض
وصف خال و خط رخسار ترا می‌گوید / پیش ارباب خرد بر سر بازار بیاض
چون بوصف گل رخسار تو گردید عزیز / در گلستان محبت نشود خوار بیاض
خوانده‌ام خط ترا زلف برافتاده / کس نخوانده است به از من شب تار بیاض
رفت بر باد فنا از غم عشق چون دیده / مدعی دوش که بخشید بمن یار بیاض

حیدری گشت پر از حرف غمش سواد دلم
خوش دلم باز که پر گشت ز اشعار بیاض

از غم عشق توام دیده تر بود غرض / وز لب لعل توام خون جگر بود غرض
این که از لطف فرخت دوش سخن میگفتم / پشت اظهار غم شام و سحر بود غرض

این که

این که گفتم که مرا گرد سر خود گردان / ای پسر گوی توام عزم سفر بود غرض
کرده‌ام گر غم خود پیش رقیبان ظاهر / پیش آن بی‌خبران عرض هنر بود غرض
گفت در پیش رقیبان که بیا از پی من / برده‌ام پی که از این چیز دگر بود غرض
بی سبب دوش نیفزود صف مژگان چشم / بلکه خونریزی ارباب نظر بود غرض

حیدری این که بیک زخم نمیکشت مرا
از دم تیغ تواش زخم دگر بود غرض

خواهی که بگذری چو نسیم از پل صراط / بگذار هر چه داری و بگذر از این رباط
منصوروار جان و سرت در خطر بود / در راه عشق پا منهی گر باحتیاط
برگ حیات خویش بباد فنا مده / چون گل شکفته دل مشو از باده نشاط
آگه اگر ز غصه صد روز جزا شوی / شطرنج غایبانه نبازی درین بساط
خورشیدوار روی زمین را گرفت ازو / آن ماه مهر کوکب از حسن اختلاط
خواهم بدیده خاک درش ز نجابت فقط / از انقطاع طفل سرشکم با انحطاط

گر بسر رود بیاد تو حیدری دگر
یار بساط آرزوی نرم انبساط

ماه من تا کی کنی با این و با آن اختلاط / میشوی زین ره بگذر آخر پریشان اختلاط
آشنا بیگانه‌ای تو پنهان نمی‌ماند چرا / با رقیبان می‌کنی بیهوده پنهان اختلاط
اختلاط به با آن شوخ خراسانی مکن / خوب میداند خوبان خراسان اختلاط
نیست مشکل اختلاط خوبرویان جهان / میتوان کردن بهر کس باشد آسان اختلاط
از لب خود مرده را از نفس جان میدهد / مردم از دست جوانان پریشان اختلاط
جان و دل خواهند هر ساعت سگان کوی من / میکنم چون با سگانش از دل و جان اختلاط

حیدری خواهد که باشد شاعر نادر ازان
یکنه دایم با آن شوخ سخن دان اختلاط

نقاش نگشته بر مه تا از مشک ناب خط
حسنت نوشته بر ورق آفتاب خط

بر دور ماه خط ترا خوش نوشته اند
خوش می‌توان نوشت شب ماهتاب خط

قدر کتاب حسن تو از حسن خط فزود
زآری که هست زینت حسن کتاب خط

از آب تیغ تشنه نشد خط دلکشت
هرگز نگشته تشنه ز موج سراب خط

شد خط حجاب عارض او ظرف این که من
ز چشم برون نیاورد وش از حجاب خط

هرگز غبار بر رخ خورشید چون نگشت
بهر چه گشت بر رخ روشن نقاب خط

نامم نخوانده دلبرم از هیچ نامه
از بس که دل نوشته با و بی‌حساب خط

تا چند حیدری بنویسد بصد زبان
پیش شکسته با دل پر اضطراب خط

گفتن سر دهان تو غلط بود غلط
دیدن موی میان تو غلط بود غلط

جان که می‌گفت که با چشم ضعیفم صد بال
یکشم بار گران تو غلط بود غلط

دی شنیدم که کمان تو کشیده نیکی
گر کشیده ست کمان تو غلط بود غلط

داشتی ای دل دیوانه با و مهر گمان
دیدی آخر که گمان تو غلط بود غلط

این که چشم من نومید با مید وفا
بود عمری نگران تو غلط بود غلط

از زبان من بیچاره بتو مدعیان
هرچه گفتند بجان تو غلط بود غلط

بهر تسکین دل مضطربم دوش کسی
گفت حرفی ز زبان تو غلط بود غلط

بهر که گری وفا داد نشان تو کسی
داد هر کس که نشان تو غلط بود غلط

حیدری این که کهی اهل سخن می‌گفتند
سخن از چشم میان تو غلط بود غلط

وهم ام از زلف و خالش عقل افتد در غلط
زانکه حرف لام را هرگز نمی‌باشد نقط

مرغ جان و دل گرفتار خط و خالش شدند
دانه و دام گرفتاران بود آن خال و خط

در میان آتش دل من خوش است
زانکه باشد بهترین کارها حد وسط

بر کنار بحر دانش چه گردی چون کشتی
پای بر دریای بی پایان بنه مانند بط

زاهد خود بین کجا و ورنه دریا دل
چشمه شوری برابر کی شود با آب شط

حیدری هر گه که از بزم تو بیرون رود
میکند از گریه‌ها خانه خود را غلط

بی لب جانبخش تو از چشمه حیوان چه حظ
گر لب لعلت نباشد در نظر از جان چه حظ

بی نهال قد تو از سدره و طوبی چه سود
بی گلستان رخت از روضه رضوان چه حظ

زاهدان کاعمی نشم دین که غم ایمان
مست مجنون ترا از دین و از ایمان چه حظ

قوت روح عاشقان هر جا بود درد تو
ساکن کوی ملامت را از آب و نان چه حظ

دردمندان حیدری با ناله و افغان خوشند
مردم بیدرد را از ناله و افغان چه حظ

کردیم دوش از آن مه رو بی نقاب حظ
در شب نکرد هیچکس از آفتاب حظ

محظوظ شد دلم چو ترا دید مضطرب
چون من کسی نیافت از اضطراب حظ

بی لعل می پرست تو و چشم مست تو
عاشق نمی‌کند ز شراب و کباب حظ

هر که ز آتش دل سوزان علم کشد
باشد مرا ز گریه چشم پر آب حظ

تا گفته که بی گناه زانی کشم
تا روز حشر نیست مرا از ثواب حظ

هر کس شهید تیغ تو گردید دور نیست
روز حساب بیند اگر بیحساب حظ

گفتم ز جان غلام توام گفت حیدری
نبود مرا ز بنده‌ی حاضرجواب حظ

بی تو از کوثر ندارد این دل بیمار حظ ... مست بیمار ترا از شربت دیدار حظ
تاب دیدارت ندارد دیده‌ی خونبار من ... زان سبب نبود مرا از دیده‌ی خونبار حظ
ساکن کوی ترا کی میل جنت میشود ... عاشق رویت ندارد از گلزار حظ
بی لب او مردم و صد آرزو بردم بگور ... با وجود آنکه برد از لبش صد بار حظ
دور بود گر بمیرم از قد رعنای او ... مرده‌ی صد ساله دارد زان قد رفتار حظ
یکسر مو زان نمیخواهم غمش از دل رود ... گر ز غم بسیار او دارد دلم بسیار حظ
کی شود محظوظ از آزار او هر بوالهوس ... عاشق ثابت قدم می‌یابد از آزار حظ
هر که عاشق نیست از اشعار من محظوظ نیست ... عشقبازان را بود از دفتر اشعار حظ

از لب او حیدری پیوسته نیکو بد سخن
چون کند چون دارد از شیرینی گفتار حظ

بی قد و عارض تو ز سرو و سمن چه حظ ... بی نرگس و گلت ز گل و نسترن چه حظ
بی غنچه‌ی لب تو ازین بوستان چه سود ... بی شمع عارض تو ازین انجمن چه حظ
بی لعل جانفزای تو ز آب خضر چه فیض ... بی خط دلکش تو ز مشک ختن چه حظ
گلخن نشین عشق بگلشن نمیرود ... دیوانه را ز آب و هوای چمن چه حظ
خرسند با غم تو بکنجی نشسته‌ام ... ورنه مرا ز کلبه‌ی بیت الحزن چه حظ
یعقوب وار تا نشود چشم ما سفید ... ما را ز بوی یوسف گل پیرهن چه حظ
بیطاقتیست این که وطن گم کنم (؟) ... ورنه غریب کوی ترا از وطن چه حظ
عالم بتنگ آمده از افغان و ناله‌ام ... با این فغان و ناله کسی را ز من چه حظ

تا دیده‌ی حیدری نشود پر ز در اشک
در فکر بحر شعر زند در سخن چه حظ

بی فروغ شمع رویت جانگدازان را چه حظ ... گر غم عشقت نباشد عشقبازان را چه حظ
سرفرازان گر نهند از ناز سر در پای تو ... پس دگر از تاج و دولت سرفرازان را چه حظ
یکه تازان شاه من بر قلب دلها کی زنند ... در جهان از عرصه تازی یکه تازان را چه حظ
احتیاجی چاره سازان را نمی‌باشد بکس ... در جهان از چاره سازی چاره سازان را چه حظ
دلنوازان را بجز بیداد (؟) ... غیر ازین از دلنوازی دلنوازان را چه حظ
خون هر نالان دل چشمان مستش میخورند ... از فغان کبک عاجز شاهبازان را چه حظ
وحشت (؟) عاقبت در عشق او از هر چه هست ... در حرم آباد و در عالم پاکبازان را چه حظ
سر بپای آن بت چین می‌نهم از نیاز ... از حیات خویش یا رب بی‌نیازان را چه حظ

چون بجز خود نیند آگاه از ناز و نیاز
حیدری از زندگانی بی‌نیازان را چه حظ

ساقی بزم بلا دارد بکف جام وداع ... خون دل خوردم بهم یعنی در ایام وداع
رفت در شام وداع از یاد من صبح فراق ... کمتر از صبح قیامم نیست چون شام وداع
سهل باشد پیش ما هنگامه‌ی صحرای حشر ... هیچ هنگامی نباشد همچو هنگام وداع
هر کرا چشمم بدل داغ وداعی باشدش ... نیست فارغ هیچکس از محنت عام وداع
هر دم از سوز دلم چون شمع میسوزد زبان ... بر زبان از دل چو می‌آید مرا نام وداع

صبح و شام من و هر یادی ز روز رستخیز
گفتم افسانه ز آغاز و انجام وداع

بوسه کردم از آن لعل شکربار طمع ... عاقبت ساخت مرا در همه جا خوار طمع

پیش او خوار چنین از طمع وصل شدم — همچنین خوار شود آدم بسیار طمع
از نگاهش طمع شهد سعادت دارم — نیست از یار مرا جز نگه یار طمع
صحت عاشق بیمار بود وصل حبیب — غیر صحت نکند عاشق بیمار طمع
جانم از زردی رخ گر دیده خجل چه کند — دل بیمار ز تو شربت دیدار طمع
مست چون در لب تو چاره بیچاره دلم — میکنم از تو من دلشده ناچار طمع

حیدری با غم و اندوه کشش قانع باش — هرچه دیدی نتوان کرد دگربار طمع

بخیال تو شود این دل شیدا قانع — بنگاهی نشود دیده بینا قانع
گر زنی تیر ستم گاه کشی تیغ جفا — دل عاشق نشود از تو باینها قانع
گرچه ما را نگاهی دل و دین رفت بباد — چشم مست تو باینها نشد از ما قانع
لیک قتل من امروز بفردا فکن — زانکه دیوانه دلم نیست بفردا قانع
خرمن عمر تو از آتش حسرت سوزد — چون من سوخته خرمن نشوی تا قانع

حیدری خیز که بالاتر ازین جایی هست — نتوان گشت بدین گلشن خضرا قانع

ترک خشمش کرده از من باز جان دیگر طمع — جان و سر صد باره دادم میکند دیگر طمع
بوسه کردم طمع جان دادم و گشتم خجل — تا چه آرد بر سر من بعد ازین دیگر طمع
چون نشانم دامن خود دیدم پر در اشک — گرد یار از عاشق خود دامن گوهر طمع
با زر رخسار زرد و سیم اشکش ساختم — زین سبب از حاتم طائی نکردم زر طمع

عاشقان را نیست چون پروای سیم و زر عاشقی — سیم و زر از حیدری هرگز کسی [illegible] طمع

باز خورشید رخت کرد طلوع از مطلع — مطلعی گفتم و گردید چو حسن مقطع
میکند کار مسیحا و خضر در دو جهان — گفته نرگس که بوصف دو لبش گشت مرصع
ورنه بی او من درمانده بجان میکردم — اشک ریزان بغمش گاه جزع گاه فزع
کار من بود جزع چون دگر از او گشت — رحم چون در دل او نیست چه حاصل ز جزع
طمع دیدن او بود مرا تا بابد — مردم و سیر نشد از رخ او چشم طمع
در میان من و اغیار دگر چیست نزاع — گشت چون یار بخون خوردن ما با [illegible]
چند در مزرع دل دانه حسرت کاریم — گر شود تخم بلا حاصل ازین مزرع

حیدری رند و شرم باده کشم چون ز ازل — نیست آگه دلم از قاعده زهد و ورع

کام دل کی از لب آن دلربا دارم طمع — عاشقم از عشق درد بی دوا دارم طمع
در بلای عشق او خواهم [illegible] هیچکس — اینقدر در عشق آن شوخ بلا دارم طمع
او ز من خواهد دل و جان من از او ناز و عتاب — او چه میخواهد از من من چه از او دارم طمع
لایق جور و جفای خود نمیداند مرا — سادگی بنگر که از وی مهر و وفا دارم طمع
من که باشم تا بان زلف دوتا دستم رسد — نکهت زلف تو از باد صبا دارم طمع
تا بخون خود بگیرم روز محشر دامنش — یک نگاه از قاتل خود خونبها دارم طمع
خاست گرد حسرت از خاک شهیدان غمش — از برای دیده جان توتیا دارم طمع

لطف او را حیدری بی انتها دانسته ام — زین سبب درد و غم بی انتها دارم طمع

بر جان جانانه گر با عاشقان دارد نزاع — نیست عاشق هر که با جانان بجان دارد نزاع
عاشق او تا شدم ترک دو عالم کردم — او چرا با من برای این و آن دارد نزاع



از غم نادیدنش جان دادم و سوزم هنوز
جان فدایان ترا جان و جهان شد سر بسر
سالها از چشم تر خون دلش دادم هنوز
بی وفایی کی به پیر خاطر نامحرمان
ترک سر کردم که او ترک نزاع من کند
بر سر کویش که شد موی سیاه من سفید

با وجود این هنوز آن دلستان دارد نزاع
طالب وصل تو کی بهر جهان دارد نزاع
با من بیدل سگ آن آستان دارد نزاع
در حریم وصل خود با محرمان دارد نزاع
با من پرچم مشکین دل سمان دارد نزاع
با من بیچاره دهان پیر و جوان دارد نزاع

یکزمان بی او نمیخواهم که باشم حیدری
گرچه آن پرچم با من هر زمان دارد نزاع

هر که امروز شد از غم فردا فارغ
تا کی از نیک و بد دهر شوی شاد و غمین
کس نگردد ز وجود و عدم خود آگه
ره بمقصود کسی برد که باشد ز اشک

کی تواند شدن از محنت دنیا فارغ
ای خوش آنکس که درین ره شد از اینها فارغ
نشود از غم این کهنه سرا تا فارغ
در ره کعبه شد از عقد ثریا فارغ

حیدری تا نکنی پا به ره دوست ز سر
نشوی از الم اسفل و اعلا فارغ

نخلی چو قدت نیست ز و تازه درین باغ
گردید از آن سبز و سرافراز که سرو
از رشته جان بلبل شوریده بانجام
از دو خشه شد شمع رخش زآتش آهم
هر چند دویدیم بهر سوی ندیدیم
گر از لب میگون تو مخمور نباشد

دارد قد و بالای تو آوازه درین باغ
بیرون ننهد پای ز اندازه درین باغ
مجموعه گل را زده شیرازه درین باغ
گلگون رخ آن گل شد از غازه درین باغ
چون روی تو یک برگ گل تازه درین باغ
کی غنچه کشد این همه خمیازه درین باغ

شگفته دل حیدری نگردد هرگز
چون غنچه ازین شاخ گل تازه درین باغ

دلربای جان پستان من دل پر درد و داغ
از فروغ شمع و نور ماه تابان فارغم
در تمنای دهانت چون دم کرده یکم
شهر طاوس کلاه بهشت آرزو
سبزه در باغ ما ما بی تو گل آتش
عشقبازان از وفات خون دل خورده داغ

مینماید در خم زلف تو چون در شب چراغ
بس که شب تا روز در فکر تو میسوزم زداغ
خضر خط داده در ظلمات زلفت سراغ
الکه نامش گاه ابرو میکنی که پر زاغ
دیگران ازای گشاید دل اگر از گشت باغ
عاشقی بی خون دل خوردن نمیدارد دماغ

میکشد چون آب حیوان حیدری از دست تو
گر بجای باده باشد زهر قاتل در ایاغ

گفته کی پیش سگت دل نگران تو دروغ
دعویها کردی و زان جمله یکی راست نشد
گفتمش از تو بدل راز نهانی دارم
گفتمش چند کنی نقل دروغ از من زار

هر چه گفتست بجان تو دروغ
خاطر است تمام سخنان تو دروغ
گفت می باید از این راز نهان تو دروغ
گفت اینها همه باشد بگمان تو دروغ

حیدری تیغ جفا نشود ز زبان تو چه
چند سازند حریفان ز زبان تو دروغ

الله الحمد که گشتم ز نگاهت فارغ
هر دو چشم تو بجز من گر گواهی دادند
غم دانند و ... با چو سپه حسن بودند
من که در راه تو با خاک برابر بودم

شدم از آرزوی چشم سیاهت فارغ
گشتم از دغدغه آن دو گواهت فارغ
ملک دل گشت ز تاراج سپاهت فارغ
بعد ازین میکند از سر راهت فارغ

حیدری ناله و آه بعث خنده گشته تیغ
چون شد آن سنگدل از ناله و آه تو فارغ

شد جگر غرق آب و علف غرقت تلف — تا بکی چون خرد ورزی دیده را آب و علف
کم نشین با ناقصان کسب کمال شرکن — آسیب زین رهگذر بر آدمی کار شرف
دشمن شه کی شود اگر زند بر کشف — کاشت پیش خدا هرگز نخواهد شد تلف
در دل من نیست غیر از مهر تو تا کی شود — سینهٔ بی کینه ام تیر ملامت را هدف

بشکند تا در شکست قیمت یاقوت ناب
حیدری پاکیزه و دامن باش تا شد صدف

چاره چاک دلم کن سوز جانی بر طرف — در ظاهر را ببین داغ نهانی بر طرف
هر نفس یاران جانی را بنا حق می کشی — چون نباشد پس حق یاران جانی بر طرف
در زمان خط سبز و لعل جانبخش تو شد — وصف خضر و میل آب زندگانی بر طرف
هر که شد یکلحظه بیمار غمش شد از کشش — آرزوی عیش عمر جاودانی بر طرف
روی زردم را علاجی کن با کسیر نظر — آنکه می ریزم سرشک ارغوانی بر طرف

حیدری گفتم توصیف دُر فشانی میکند
دُر فشان گردید و گفت این دُر فشانی بر طرف

از دل و جان بهر طوف مرقد شاه نجف — باز سر گردیم چون خورشید در راه نجف
از فروغ طلعت خود روز و شب شرمنده اند — آفتاب و ماه پیش طلعت شاه نجف
در طواف کعبه دانستم که هستند از دل — ساکنان خانهٔ کعبه هوا خواه نجف
هر که خورشید از صبح ازل روشن دلیست — بر جبینه اردد سر خود از قدمگاه نجف
حیدری غمگین مشو چون میرساند عاقبت — حضرت شاه نجف ما را بدرگاه نجف

بدرون ما

چون زعنقا چه می لافی مدام از کوه قاف — مینماید لاف قاف از پشه عاجز گزاف
لاف دانش باشد از بی دانشی هر جا که هست — بر لب دانا دلان هرگز نیاید لام لاف
ضربت تیغ زبان کاری نسازد در جنگ — قصه کوته دست می باید گشودن در مصاف
بر زبان بو الفضولان بی اثر آید سخن — تیغ چوبین را نه بیند هیچکس هرگز غلاف
از دل سنگ پسر تان هرگز نیاید بوی عشق — مشک را آهوی چین پرورده در ناف
آدمی را گر نبودی پر دانش رهنما — در میان مومن و ملحد نبودی اختلاف

در صفا صافی دلانت جا بمجلس دهند
گر تا آیینهٔ دل حیدری گردد صاف

بی زبان در کام گفته ذکر او گویا صدف — گشته نالان پر در غلطان در دل دریا صدف
پیش بحر جود او تا دم زده از بیستی — گشته زین نسیان لا پر لولو لالا صدف
تا دل دانا ز وصف ذات پاکش شد پر — در دل دریا دهد یاد از دل دانا صدف
چون دل دانا ز وصف ذات پاکش شد پر — در دل دریا دهد یاد از دل دانا صدف
چون بحر و در پسیده فیض خورشید ازل — چیزند پهلو از آن بر بیضهٔ بیضا صدف
نیست در بحر تکبر همچو حسن با آیین — زان تجمّت دارد در اسفل نه با اعلا صدف
میشه چو صحرا دگر یاد از محیط منبع او — در غلطان شد نشست و لالهٔ حمرا صدف

حیدری در قلزم توحید او چون گم گشتیم
گشت ما را کاسهای دیده بینا صدف

گوهر عشقش نیاید پرورش در هر صدف — از نه خورشید باید بهر این گوهر صدف
گر نمی شد پُر ز در عشق او بحر دلم — در اشکم را نمی کرد چشم تر صدف

همه افتاده ز خورشید جگر در محیط / اختر سوزنده گردد در دو خاکستر صدف

سالها تا شد کاسه‌های دیده پر در می‌کنند / از غم نادیدن آن سرو سیمین بر صدف

از نزاری گوش هوش اهل دل ... / چاک دل ظاهر کند گر در صف محشر صدف

گر چکد یک قطره از ابر آشنا / در غلطد از چه آب لطافت در صدف

گر بگوید حیدری وصف دُر دندان او / از درون گوهری ریزد برون دیگر صدف

جسم انگارم ز تیغ آزار جانی بر طرف / زخم ظاهر را نگر داغ نهانی بر طرف

عاقبت در باغ عالم شد ز لطف عام تو / گریهٔ گلگون و رخسار خزانی بر طرف

کامرانی خون دل خوردن بود در عاشقی / عاشق بیدل گذشتی کامرانی بر طرف

هیچ خوبی ز دل داغ دیده زان مه پیمان گسل / شد نامهربانی مهربانی بر طرف

چو بیابانم نشستی یک نفس حالم بپرس / چون نهادی بر سر هم بار گرانی بر طرف

حال زارم را بپرس و نالهٔ زارم بشنو / اشک سرخ چشم را بین رنگ خزانی بر طرف

از دهان نکته گفتم کنم پیش تو عرض / لب گزید و گفت عرض نکته‌دانی بر طرف

غمزهٔ او جان ستان و نرگس او دلرباست / دلربایی را نظر کن جان ستانی بر طرف

گفتمش کی کام یابد از لب او حیدری / زیر لب خندید و گفت این مهربانی بر طرف

این بتان سنگدل در قصد یارانند حیف / سر بسر خوبان عالم نامسلمانند حیف

دل ز عاشق می‌برند و غارت جان می‌کنند / همچو ترک چشم خود غارتگر جانند حیف

دلربایانی که در عالم پریشان دل کنند / فتنهٔ این جمع پریشان زلف ...اند حیف

گلعذاران از غم و درد اسیران غافلند / فارغ از داغ دل و چاک گریبانند حیف

باوجود

با وجود اشک سرخ ماهتابان سنگدل / از دل و جان طالب لعل بدخشانند حیف

پیش آن نهالی که یکسانست هجران و وصال / وصل جویان مبتلای داغ هجرانند حیف

چون رقیبان نیستند آگاه از علم نظر / روز و شب بر ماه رخسار تو حیرانند حیف

چون سگان خویش را خوانند پیش خود نهان / حیدری را از سگان خود نمی‌خوانند حیف

تا بدان گلبرگ خندان کرده‌ام اظهار عشق / نیست فارغ از غم خصمم نیست از گلزار عشق

یافته تا از رخش رنگ دگر گلزار حسن / گشته گرم از آه آتشبار من بازار عشق

گفتن اسرار عشق از محض رسوایی بود / عاشقان را ننگ نبود گفتن اسرار عشق

ناصح از عشق بتان تا چند منعم می‌کنی / چون کنم کاری ندارم غیر از کار عشق

حیدری تا از کجا و ذوق عشرت از کجا / ما و صبر اندک و در دل بسیار عشق

تو فارغی ز جهان و جهانیان مشتاق / بیا که هست بسی جان ناتوان مشتاق

مرد مرد که روان می‌شود بملک عدم / زمان زمان ز فراق جهان جهان مشتاق

سپهر بی سر و پا گشته باز از آن چشم / بخاک پای تو ای ماه مهربان مشتاق

تو در حریم دل و چشم جان ز تو محروم / تو جان و در تن و ما را بجان مشتاق

براه عشق تو با آنکه خاک شد سر ما / بپای بوس تو هستیم همچنان مشتاق

بغیر حرف سگان تو بر زبان نارد / کسی که هست بیاران مهربان مشتاق

چو حیدری ز ازل بود دیدهٔ جانم / بطاق ابروی آن قبلهٔ جهان مشتاق

فارغ از قید خرد گشتیم از سودای عشق / گشته‌ام مجنون صفت سرگشته در صحرای عشق

دست غم پیراهن نابوده آخر چاک زد / عاقبت گشتم میان مردمان رسوای عشق
صد هزاران جامه دوزد هر زمان خیاط عشق / زان یکی یکسان نیاید راست بر بالای عشق
سالها غواص فکرم غوطه زد در بحر غم / تا بجستم گوهری افتاد اندر پای عشق

با تن زار و دل افگار و جان چشمه‌زار
کرده‌ام چون حیدری عادت بمحنتهای عشق

دل نه تنهاست بآن دلبر جانی مشتاق / هست جان نیز بصد دل بگرامی مشتاق
زاشتیاق تو بجان آمدم و پس کسی / نتوان گفت که هستم بفغانی مشتاق
عالم از قصه رسوایی من پر گردید / چند باشم بتو ای شوخ نهانی مشتاق
مردم از هجر طلبکار وصالم چه عجب / که بود پیر بایام جوانی مشتاق

حیدری شهره بیار همدانی گشتیم
بس که گشتیم بیار همدانی مشتاق

خورشید که زین بحر حبابست معلق / در بزم جهان جام شرابیست معلق
این قلزم نیلی که لقب گشت سپهرش / از بحر ازل قطره آبیست معلق
وین گوهر خورشید که در چشم تو پیداست / در گوش فلک در خوشابیست معلق
از لاله و گل صحن چمن گلشن میناست / هر غنچه چو مینای گلابیست معلق
بی لعل تو در مجلس رندان گه جام / پر خون دل من جام شرابیست معلق
مژگان ترم نیست بر او اشک جگرگون / بر آتش دل سیخ کبابیست معلق

چون خون دلم حیدری از دیده بریزد
کین ساغر زر باده نابیست معلق

ای ز بستان کمالت برگ سبزی فلک / وی ز گلزار جمالت بلبلی روح ملک

در بیابان تمنای تو گردون تشنه / واندرو از شکل انجم ریخته [illegible] چنگ
چشم خصم روسیاهت میشود آخر سفید / می‌کند هر که که باشد کار خود [illegible]
چون ز جای خود بجنبد خنگ عالم گرد تو / کی بگردش میرسد یکران چرخ تیزتک
دور دوران بسته عقل از نزم [illegible] / تیز چون چشم بینش [illegible]
گرم خیزی همچو آتش تیز گردی همچو باد / چون زمین گاه ایستادن وقت [illegible] درنگ
هست چون پلنگ [illegible] / تیز نه صد بار [illegible]
میرود در بحر چون ماهی در خشکی [illegible] / سوی پستی همچو باران سوی بالا چون ملک

سالها شد حیدری در عرصه فکر و خیال
میدهد جولان چنین چابک عنان تیزتک

از لاله نشد خاک شهیدان تو گلرنگ / بی لعل تو خون گشت درین رنگ دل سنگ
هر جا که رسیدم در ره عشق تو نهم سر / بالای تو آسوده‌ام از منزل و فرسنگ
وارسته فراغت ز گل و غنچه درین باغ / عشاق تو با دیده پرخون و دل تنگ
بی صیقل شمشیر تو ای شوخ ستمگر / هرگز نزدود ز آینه خاطر ما زنگ

عمریست که چون حیدری بی سر و سامان
اندیشه ناموس نداریم و غم ننگ

چون [illegible] دودم بی هر روییت فلک / قطره اشکم شود دانه تسبیح ملک
گشت تابی در دندان تو چشم دریا / کرد بر حال دلم گریه بصد دیده نمک
دیده‌ام شد چو سفید از غم نادیدن تو / بهر ریش دل غمدیده من گشت نمک
گر بود باد فنا خاک مرا از غمت / نیست ممکن که ز لوح دل من گردد حک
شیشه در دکش ز انده چه روی می‌شکند / مست در کار کمر چند [illegible]

میدهی جامهٔ اطلس مطلب ز نامان
بس بود پوشش عریان تن مردان گنگ

فصل گل از لاله نبود کوه و صحرا لاله رنگ
نام و ننگ از ما چه جویی چون تن عریان ما
نی پی تسکین دل بر سینه کوبم سنگ غم
اگر از کیفیت شهد شهادت میشود

چشمهٔ خونی برون می‌آید از مرجان سنگ
سالها شد عار دارد از لباس نام و ننگ
تیر غم در عشق او چون پسته با دل کس خدنگ
هر که او گردد شهید غمزهٔ شوخان شنگ

جز خیال آن دهان فکری ندارد حیدری
از خیال خاص خود هرگز نمی‌آید به تنگ

میشود آینهٔ دل صاف و پاک از عشق پاک
امتحان کن هر که گوید عاشقم با تیغ کین
در دل بی کینهٔ ما نیست غیر از مهر تو
زد فروغ آفتاب باده در من آتشی
عاشق سرگرم تو خود را بر آتش میزند
سر گرا در خاک و خون غلطد ز شمشیر تو

تیره گردد آب صافی چون درو ریزند خاک
عاشق صادق نگردد ز تیغ کین هلاک
سینهٔ ما را مکن با خنجر کین چاک چاک
همچو رندان سایه بان می بایدم از برگ تاک
شمع من پروانه را از آتش سوزان چه باک
سرخ رو در روز محشر سر برون آرد ز خاک

حیدری اظهار درد دل ز بی دردی بود
دردمندان کی کشند از سینه آه دردناک

تا شود ظاهر شب عید از فلک شکل هلال
گر کند گردون دون از حکم تو گردن کشی
تا دهد آینهٔ خورشید تابان روشنی
با تو گر خصم بداندیش تو نیکو نی کند

آفتاب دولتت خواهم که باشد بی زوال
دست اقبالت نهد بر گردنش طوق هلال
پاک باد آینهٔ ادراکت از زنگ ملال
تلخکامیها کشد آخر زند سر انفعال

ازنهال

از نهال زنده کانی عاقبت بر میخورد
هر که پیوسته زند در وصف قامت نخل حال

گر سراپای سینه زنم چون حیدری با تشنه آب
شاد گردد دل اگر از حال من آشفته حال

خون دلم از غم آن خط و خال
دیده رقم کرده به لوح دلم
نرگس مست تو مرا می‌کشد
عارض و ابروی تو از اوج حسن
خال سیه بر لب لعل تو نیست
بر تیغ اگر بر فکنی ای من

بر رخ زردم شده افشان آل
نقش جمال تو ز کلک خیال
سنبل زلف تو بر نیست دال
هست نمودار چو بدر و هلال
کشته مقیم لب کوثر بلال
مهر نتابد دگران انفعال

کسب کمال تو ببین ای حیدری
کامده نظم تو به طرز کمال

چه خیزد جان من از کشتن عشاق خونین دل
بکویت هر که می‌آید نباشد عاشق و بیدل
گرفتار سر زلفت چو من دیوانه ما شد
نمیخواهم ز قدت کام دل از زلف مشکل

چرا ای سنگدل باشی بخون عالمی مایل
بحج رفتن بود آسان ولی حاجی شدن مشکل
بزنجیر جنون هرگز مقید میشود عاقل
ز سرو ناز بر وحدت نگردد کام دل حاصل

بمن لطف نهانی حیدری آن تند خو دارد
تغافل میکند یعنی ز حالت نیستم غافل

نو بهاران که سپه از شاخ زند غنچهٔ گل
بوی زلف ز جهان رفته بتان می‌آید
خانه در به که ز پیش نشانه مرزه مسان

در چمن ناله کند از دل پر خون بلبل
در گلستان جهان باز ز شاخ سنبل
هیچکس تازه نکرد دست نبار سر و بل

دل ز جان و ز جهان تا نکنی دور ز ره ... کی توانی که رسی پیروی ختم رسل

حیدری بی می معشوق نباید بودن
شاهد گل چو نشستند بیند از ساغر گل

بخت اگر یاری کند در بزم آن نازک نهال ... پرده چشم شود پیراهن فانوس خیال
تا خیال شمع رویش گشته پر گرد دلم ... سینه سوزان من گردیده فانوس خیال
گر می پروانه را نسبت بسوز ما ممکن ... نیست در آتش پرست آن حال ارباب حال
نیست عکسی جز پر خون اندر چشم ما ... شعله شیعت ظاهر گشته از آب زلال
تا نگردد جلوه گر در دیده آن نور دیده ... کی شود آیینه دل آفتاب بی زوال
آتش ما کی نفس از آه من تسکین نیافت ... کی چراغ لاله می میرد ز تحریک شمال

حیدری زان لعل شیرین هر کجا گوید سخن
کی سخن گوید کسی از طوطی شیرین مقال

ای زمانه عارضت خورشید تابان منفعل ... وی ز یاقوت لبت لعل بدخشان منفعل
در تکلم چون درآید لعل جانبخشت شود ... از حدیث جان فزایت آب حیوان منفعل
عاشقی کامروز جانان بی طلوع جانان ... چون نگردد روز حشر از روی جانان منفعل
چون ببندد دل بکفر زلف کافر کیش او ... کز کمال کفر او گردیده ایمان منفعل
سرو نازم گلشن باغ چون گل خرم ... تا شود گلها ز رویت در گلستان منفعل

طوطی طبعم درآید حیدری چون در سخن
گردد از گفتار او مرغ خوش الحان منفعل

از شفق هر شام ظاهر میشود بر اهل حال ... این که دارد قصه جانها تیغ خونریز هلال
افسر زرین سرت گردون نهد از آفتاب ... گر نباشد در سر سودایت سودای محال

از جفای

ازان هر شب کنم فریاد در کویش که راهم ... رسید از مردمی یکدم سگ کویش بفریادم

مجو رسم خرد از حیدری زاهد که عمری شد
من سرگشته مجنون ز قید عقل آزادم

تا که خاک پای او در چشم بینا میکشیم ... گر رود سر از سر کویش کجا پا میکشیم
در ره لیلی کجا مجنون سرگردان رسید ... آنچه ما از عشق آن خورشید سیما میکشیم
عمرها شد بی لب میگون او در بزم غم ... خون دل هر دم بجای جام صهبا میکشیم
در طریق عاشقی بر جان ملامت بوده ... سر بلا گر قامت آن سرو بالا میکشیم

تا خط سبز و لب جان پرور جانان بود
حیدری کی منت خضر و مسیحا میکشیم

چون نمیخواهد دلم هرگز بگو بی او روم ... صد بلا پیش من آید چون بسوی او روم
از دلم یکدم نه چون از مهر روی او ... کی دگر در کوی او از مهر روی او روم
شادمان خواهم شدن روزی که ... با دل پر حسرت از بهر بسوی او روم
سوی چشم فتنه جوی او نمی بینم دگر ... تا بکی اندر پی چشم فتنه جوی او روم
سینه چون گل نشان از عارضش گلرنگ او ... کی بگلگشت از غم روی نکوی او روم
آرزوی او نخواهم از دلم بیرون رود ... گر بزیر خاک آخر آرزوی او روم

از گل روشن روی قانعم چون حیدری
هر نفس صد بار اگر از خود ز بوی او روم

چون نمی بینم محبت از تو محنت می کشم ... این همه محنت من از بهر محبت میکشم
میکشی می با رقیبان و من بیدل ز درد ... میخورم خونابه اشک و آه حسرت میکشم
بی لبت هر ساغر عیشم که در ... کاسه زهر بسا تا از ضرورت میکشم

میکشی تا کی رقیب از ابتشیر جفا / من از این بی التفاتیها مشقت میکشم
میکشم گویی تو او دیگر از او می کشی / میکشی رحم و نمیدانی که زحمت میکشم

گر ندارم حیدری پیش سگانش عتابه / نیست غم گر خواری ارباب غربت میکشم

این سر محنت ز اظهار محبت میکشم / تا محبت کرده ام اظهار محنت میکشم
چون تو در بزم طرب جام شراب / بی لب لعل تو من خوناب حسرت میکشم
تا کی در گلشن کوی تو پا سازم ز سر / بعد از این از پای دل خار ملالت میکشم
چون نمی بینم میان اهل عالم عز / زین میان خود را بسوی کنج عزلت میکشم
پیش نامردان ازین پس سر نمی آرم فرو / پیش مردان پای در دامان همت می کشم

من که هر دم میکشم خون جگر چون حیدری / کی ز جم از بهر جام باده منت میکشم

از آن در پیش تو بی اعتبارم / که غیر از تو کسی دیگر ندارم
کنم زاری چو بینم از تو خواری / چرا زین گونه یارب خوار و زارم
ز بی دردی نمی بینی بسویم / چو می بینی ز درد تو بیقرارم
مرا جز عشق تو کاری دگر نیست / ترا میخواستم همیشه نظاره کارم
پس از عمری فدایت کرده ام جان / بسی از کرده خود شرمسارم
اگر یک صبا نامد ز کویت / که بر دارد ز خاک رهگذارم

سگ خود حیدری را گر بخوانی / میان مردمان نامی برآرم

سوی من بنگر که من از زند شاهی آمدم / بر جنابت از در گیتی پناهی آمدم

چشم آن

چشم آن دارم که گر گه سوی من بینی ز لطف / کین همه ره را بامید نگاهی آمدم
داد عالم میدهی کرد او خراب عالمی / زین سبب من هم برسم دادخواهی آمدم
بعد از این زین در نمیخواهم روم جای دگر / گر چه رفتم از درت گاهی و گاهی آمدم
در دل من آرزوی ماه رخسار تو بود / این ره دور و دراز از بهر ماهی آمدم
داشتم اندر دوری کوه کوه غم / نیست غم گر با تنی چون برگ کاهی آمدم

آمدم چون حیدری با اشک و آه بیحساب / از خراسان با چنین خیل و سپاهی آمدم

ما سلطنت این ده ویرانه نخواهیم / جز صاحب این خانه ازین خانه نخواهیم
در کشور دل جز رخ دلدار نبینیم / در عالم جان جز غم جانانه نخواهیم
بی نرگس مخمور لب باده پرستی / کام دل از آن نرگس مستانه نخواهیم
تا کشته آن غمزه غماز نگردیم / در بزم طرب ساغر و پیمانه نخواهیم
از راه سرگشته ره عشق نپرسیم / رسم خرد از مردم دیوانه نخواهیم
در عشق بتان سبحه ما دانه انگشت / چون اهل ریا سبحه صد دانه نخواهیم

چون حیدری از خیل گدایان شماییم / ما سلطنت این ده ویرانه نخواهیم

تا درین گلشن من دلداده منزل داشتم / لاله سان داغ تمنای تو بر دل داشتم
میکشیدم هر نفس آهی بیاد قامتت / هر قدم از اشک گلگون پای در گل داشتم
عمرها در گردن جان داشتم طوق بلا / سالها سودای آن مشکین سلاسل داشتم
بر زبانم وصف آن شکل و شمایل بود بس / بس که در دل میل آن شکل و شمایل داشتم
جان بناکامی سپردم حیدری اکنون / آرزوی خنجر آن ترک قاتل داشتم

بیا که روی توجه سوی حجاز کنیم
رخ نیاز به درگاه بی‌نیاز کنیم

غبار هستی ما چون حجاب دیده ماست
چگونه بر رخ مقصود دیده باز کنیم

چو کوتهست ز دامان وصل دست امید
بگوشه‌ای بنشینیم و پا دراز کنیم

ز سینه آتش دل بر فلک زبانه کشد
بیاد قد تو گر آه جان گداز کنیم

عجب نباشد اگر از دو کون قطع نظر
بهمین همت رندان پاکباز کنیم

رمیده‌ایم ز مردم چنانکه معذوریم
اگر ز مردمک دیده احتراز کنیم

ز دست کوته ما حیدری چکار آید
اگر نه تکیه بر الطاف کارساز کنیم

چون نرفتم به سفر از خاک این در میکنم
هر کجا پا می‌گذارم خاک بر سر میکنم

از سگ کویت جدایی میکنم بی اختیار
اختیاری نیست هردم ناله گر میکنم

تا نگاهی از زمین در کرده‌ام عزم سفر
داد از بیداد گردون ستمگر میکنم

من که مقصود دو عالم یافتم در کوی تو
کعبه را کی یاد با سر کویت برابر میکنم

هر نفس چشم جهان بینم ز خاک پای تست
خاک را از دو پا کیسر نظر زیور میکنم

ساغر بزم طرب را بی لب میگون تو
بعد ازین از کاسهای دیده پر میکنم

میکنم از جان دعای دولتت چون حیدری
ناکسم تا زنده‌ام گر کار دیگر میکنم

خلاص از قید عالم کرده آن زلف چو زنجیرم
تو دلگیر از منی و من ز عالم بی تو دلگیرم

زند بر خرد مجنون آن زنجیر مو شستم
بچشم نیک پنهان به نباشد حسن تدبیرم

بعمر خود نمی‌گردم جدا بی اختیار از تو
چه سازم چون جدا افکند از کوی تو تقدیرم

حر

چو شد پروانه سر گرم وجود از عشق جانانم
بود پیر مغان پیر من و من پیر دیرم

از آن دود درون ناتم حیدری پوشیده کی ماند
که در عالم علم شد آتش عشق جهانگیرم

من که خاک ره آن سیمبرم
سر بره دیده اهل نظرم

نگه از حال من زار مپرس
پیش ازان دم که نیابی اثرم

ننهادی بسر من قدمی
تا نشد خاک براه تو سرم

عمرها رفت که بی لعل لبت
خون دل میرود از چشم ترم

حیدری بی لب میگون بتان
سالها شد که ز خود بیخبرم

از آن در بزم وصلش ناله و فریاد میکردم
که هر ساعت ز ایام جدایی یاد میکردم

نکن منعم اگر فریاد کردم بر سر کویش
که از بیداد آن شوخ ستمگر یاد میکردم

چو میدادم بتلخی جان بشیرین لب لعلش
خیال محنت جان کندن فرهاد میکردم

طریق عاشقی مجنون بسر گردان آنست
کجا شد تا باو این شیوه ارشاد میکردم

ز هر دم آه میکردی پی تسکین سوز دل
که بی او آتش جان سوز خود را باد میکردم

مرا هم حیدری در عشق گر پروای سر بودی
حذر چون دیگران زان غمزه جلاد میکردم

تا پیرهن از دست جنون چاک نکردیم
در پیش کسی دعوی ادراک نکردیم

در هجر تو در هیچ زمین پا ننهادیم
کز دست غمت بر سر خود خاک نکردیم

تا دیده بر آیینه روی تو نیفتاد
از زنگ غم آیینه دل پاک نکردیم

آزرده نگشتیم ز بیداد تو هرگز
تقلید رقیبان هوسناک نکردیم

خون شد دل و در بزم جهان باده پرست
هرگز طمع از شیشه افلاک نکردیم

هرگاه که آن غمزه زناخوش جان خواست
تقصیر از آن غمزه ولی باک نکردیم

هر چند شد از تیغ تو صد چاک دل ما
پیش تو سخن از دل صدچاک نکردیم

چون حیدری از خاک ره کوی تو رفتیم
وز گرد رخ تو چهره خود پاک نکردیم

بهر جا مستم از جام تو مستم
نیم بی یاد تو هر جا که هستم

نهادم سر بزانوی غم تو
پس زانوی نومیدی نشستم

اگر در کعبه بی یاد تو باشم
بکیش حق پرستان بت پرستم

گرفتم گوشه چون ناامیدان
بروی خود در امید بستم

شدم همکیش برهمن چو مستش
طلسم تو به خود در شکستم

از آن چون حیدری بر سر زنم دست
که پابربست نمی آید ز دستم

نی معتقد کفرم و نی منکر اسلام
نی زاهد خودبینم و نی رند می آشام

نی مست نه هشیار نه دیوانه نه عاقل
نی واقف از آغاز نه آگاه ز انجام

با نیک و به عالمیان کار نداریم
آسوده ز تحسینم و وارسته ز دشنام

در پیش کسانی که بد و نیک مساویست
بیهوده بود قصه بدنام و نکونام

در بزم جهان بی دل پرخون ننشستم
تا مست می عشق تو گشتیم ازین جام

کار همه از عشق بانجام رسیده
امروز منم عاشق برگشته سرانجام

چون حیدری از غمزه مردیم و ندیدیم
کام دل ناکام از آن دلبر خودکام

چرا ای یوسف بر من جفا کردی نمیدانم
ز لطف خویش نومیدم چرا کردی نمیدانم

بجان نازنینم آنچه دل میخواست کردی
بگو با من مسکین چها کردی نمیدانم

چه واقع شد که با من اینچنین کم لطفی کردی
چرا با دیگران مهر و وفا کردی نمیدانم

چرا یکبارگی گشتی ز آشنایان و خویش و دلها
به بیگانه خوی آشنا کردی نمیدانم

مرا چون حیدری یارب چرا ای شوخ سنگین دل
به زنجیر محبت مبتلا کردی نمیدانم

پی وحشی غزالی بس که گرد دشت گم گشتم
چو مجنون عاقبت سرگشته ملک عدم گشتم

ز نام و ننگ باشد ننگ عاشق را چه شد گر من
به بدنامی میان عشقبازان متهم گشتم

بحمدالله که جا کردم به پهلوی سگان او
میان مردمان زین رهگذر آخر محترم گشتم

عجب نبود نهم گر سر به پای سرو آزادت
چنین گز قد دلجوی تو در عالم علم گشتم

به دست عاشقان نبود درم جز داغ سودایی
از آن چون حیدری خارج ز دینار و درم گشتم

از دل مجروح کی پیکان جانان میکنم
میکنم پیکان نه دل گویم ولی جان میکنم

چون نهادم روز وصلش شام هجران بر رخ
از ندامت پشت دست خود به دندان میکنم

میکنم از خون دل پرخون دمادم دیده را
بی گل روی تو گل از خار مژگان میکنم

کوهکن با تیشه مشکل کنده کوه بیستون
من بناخن کوه غم بر سینه آسان میکنم

کی توانم کند پیکانش ز دل آزرده من
حیدری جان میدهم هر گه که پیکان میکنم

در راه تو با دیده نمناک نشستیم
از حسرت پابوس تو بر خاک نشستیم

هرگاه که در پای سگان تو فتادیم
برخاسته بر طارم افلاک نشستیم

دیدیم که در پهلوی اغیار نشستی / با دیدهٔ نمناک و دل چاک نشستیم
در خون دل و دیده نشستیم اگر ما / زان نیست که زان غمزهٔ بی باک نشستیم
از گلشن فردوس دگر یاد نکردیم / در کوی تو چون بر سر خاشاک نشستیم
گر با می و معشوق نشستیم چه عیبست / با دامن چاک و نظر پاک نشستیم
در کوی تو چون حیدری بی سر و سامان / از حسرت پابوس تو بر خاک نشستیم

بیمار فتاده‌ام سیه روزگار دارم / بجز این که جان سپارم بغمت چه کار دارم
شده روزگارم از تو سیه و چه چاره سازم / که خیال می‌کنی تو غم سوز کار دارم
ز غم و الم چه گویم که ز دوری سگانت / المی زیاده از حد غم بی‌شمار دارم
تو مگر خبر نداری که ز من ستم رسیده / ز شبی بحال خویشم نه دمی قرار دارم
برو ای فسرده ناصح بعبث مده عذابم / بنصیحت دل خود نه مگر اختیار دارم
ز غمش هلاک بودم بخیال او فتادم / چه عجبست حیدری چون غم و غمگسار دارم

من که مستغنی ز تاج دولت اسکندرم / از غلامان جلال الدین محمد اکبرم
در رکابش بس که دارم حشمت اسکندری / هست لعل آتشینش آینهٔ اسکندرم
گشته‌ام تا سربلند از آستان عالیش / سر نمی‌آید فرو دیگر بقصر قیصرم
یافتم تا کحل بینایی ز خاک درگهش / طعنه بر سر چشمهٔ حیوان زند چشم ترم
میکنم از جان دعای دولتش چون حیدری / جز دعای دولت او نیست کاری دیگرم

در عشق دلربای بی‌پروای سر نداریم / مجنون کوی عشقیم از خود خبر نداریم

شعر

شد عمرها که بی او در بستر بلاییم / غیر از خیال مردن فکری دگر نداریم
حسنی بحال ما کن کز لعل آتشینت / جز اشک ناامیدی در چشم تر نداریم
بی آفتاب رویت بی زلف مشکبویت / آسودگی و راحت شام و سحر نداریم
در پس جگر فگاری ما و خیال چشمت / جز گریه دمادم کاری دگر نداریم
چشم نگاهی از یار داریم وقت رفتن / زان شوخ چشم یاری بیش از نظر نداریم
داریم درج دل را پر در ز وصف لعلش / چون حیدری چه باشد گر سیم و زر نداریم

بی تو فصل بهار را چکنم / بی رخت لاله زار را چکنم
عاشق زار و رند و رسوایم / ننگ و ناموس و عار را چکنم
چارهٔ دل کنم من مجنون / دیدهٔ اشکبار را چکنم
گر بسازم بطعنهٔ اغیار / جور بیحد یار را چکنم
با سگت در شمار اگر نایم / الم بی‌شمار را چکنم
حیدری بی جمال آن گلرخ / نالهای هزار را چکنم

شد جدا لب بی لبش از اشک حسرت ساغرم / دور از او خونی که خوردم ریخت از چشم ترم
بر زبان غیر از حدیث لعل او نامد مرا / جز خیال خال او بنود خیالی دیگرم
شد ز چشم ناتوانش جان زارم ناتوان / از خیال دو هلالی گشت جسم لاغرم
گر چنین خواهد گذشتن در فراقش عمر من / آب چشم خونفشان خواهد گذشتن از سرم
عاقبت از آتش دل سوختم چون حیدری / رفت بر باد فنا در کوی او خاکسترم

تا نظر بر عارض آن کج کلاه انداختیم / افسر خورشید را بر خاک راه انداختیم
آتش آه جهانسوز از دل ما شعله زد / بی رخت هر گه نظر بر مهر و ماه انداختیم
داستان عشق ما چون مهر عالمگیر شد / در جهان آوازه بی خیل و سپاه انداختیم
چشم ما از گریه شد در کنج نومیدی سفید / دیده دل تا بر آن چشم سیاه انداختیم
پای تا سر آه از داغ جدایی سوختیم / خویش را در آتش دل بیگناه انداختیم
ساختیم آن زرده را از جسم طبیعت روح را / ای عزیزان یوسف خود را بچاه انداختیم

رتبه عالی طلب کردیم زان چون حیدری
رفت بر باد فنا در کوی او خاکسترم

تا نظر بر عارض آن کج کلاه انداختیم / افسر خورشید را بر خاک راه انداختیم
آتش آه جهانسوز از دل ما شعله زد / بی رخت هر گه نظر بر مهر و ماه انداختیم
داستان عشق ما چون مهر عالمگیر شد / در جهان آوازه بی خیل و سپاه انداختیم
چشم ما از گریه شد در کنج نومیدی سفید / دیده دل تا بر آن چشم سیاه انداختیم
پای تا سر آه از داغ جدایی سوختیم / خویش را در آتش دل بیگناه انداختیم

رتبه عالی طلب کردیم از آن چون حیدری
سر بخاک پای شاه دین پناه انداختیم

پای طلب بدامن تمکین کشیده‌ایم / مقصود حاصل است و بمقصد رسیده‌ایم
گل گل نگشته دامن ما ز اشک لاله‌گون / دامان گل ز گلشن ایام چیده‌ایم
با وحشیان دشت بلا خو گرفته‌ایم / از اختلاط مردم عالم رمیده‌ایم
روزی که جان بخانه تن خو گرفته است / از جان رمیده تا بغم تو آرمیده‌ایم
نهاده‌ایم پای برون از ره وفا / هرچند در طریق محبت دویده‌ایم

چون

چون حیدری براه تو از خود گذشته‌ایم
از خود گذشته‌ایم بجایی رسیده‌ایم

در راه تمنای تو تا خاک نگردیم / درد و غم هجران ز دل پاک نگردیم
گر رخ ننمایی و ز ما دل نربایی / با دیده نمناک و دل چاک نگردیم
از درد غم و درد دل ما گر نگریزم / خوشدل ز می شیشه افلاک نگردیم
بر ما نکند نیم نگه چشم سیاهش / تا کشته آن غمزه بی باک نگردیم
در گوشه غم گر ز غمت زار بمیریم / دنبال تو با دیده نمناک نگردیم
بر گرد سر کوی تو از حسرت رویت / مانند رقیبان هوسناک نگردیم

خواهیم شدن حیدری سوخته چون خاک
حیف است که زیر قدمت خاک نگردیم

اگر یکلحظه بگشایم برویت چشم گریانم / بدامن اشک خونین حیدری زود ریزد از مژگانم
اجل دست از گریبانم نمی‌دارد جدا از تو / بیا لطفی بکن وستان ز دستش گریبانم
بسر شد عمر و کام از لعل جانبخشش نشد حاصل / رسید آخر بناکامی بلب در عاشقی جانم
شدم دیوانه از زنجیر زلف آن پری رازو / بتصویر جمال او من دیوانه حیرانم

ز سوز دل چو پرسی حیدری باز دگر گویی
که سیل اشک عالم را گرفت از چشم گریانم

دیده تا بر رخ زیبای تو انداخته‌ام / خانه دل چو پری خانه چنین ساخته‌ام
بسر کوی ملامت علم رسوایی / سالها شد که بعشق تو برافراخته‌ام
منم آن عاشق سرگشته که در راه وفا / همه دیدی غیر سگ کوی تو نشناخته‌ام
حیدری با غم من سوزد و سازد عشقی / زین سبب با غم او سوخته و ساخته‌ام

من که دیوانه از برای توام / سک ته پیره عقل و رای توام
جز دعای تو نه دعایم نیست / مدعا آنکه در دعای توام
بکسی آشنا چرا گردم / این مرا بس که آشنای توام
پادشاه زمان خویشتنم / قصه کوته کنم گدای توام
عمرها شد که چون سگان درت / پاسبان در سرای توام
بجفای تو خو گرفته دلم / ساخته پیش تیغ انده و فای توام

حیدری دارد در محیط سخن
طالب گوهر شای توام

پیش از بی آب و نم گرداب دیده‌ام / خواری گردیده‌ام از دیده خود دیده‌ام
دردمندی چون که می گرید بر احوال من / دشمنان من که من بر حالشان خندیده‌ام
از در خویشم بخواری بردی دیگران / گر تمنای تو عمری دربدر گردیده‌ام
نامسلمانم اگر باشد مسلمانی ترا / کافرم چون ترک چشمت کافری گردیده‌ام
اهل عالم عاشق و رسوا مرا دانسته‌اند / بس که در عشقت برسوائی علم گردیده‌ام
این که می بینی بدست من ز داغ عاشقی / آتشین گلها ز گلزار محبت چیده‌ام

حیدری گر مدعی ناشاعرم خواند چه غم
شاعر سنجیده دانند شاعر سنجیده‌ام

بس که از گریه بشسته شد نامه روسیاهیم / خطره نجات شد نسخه عذرخواهیم
چون بهوای قامتش آه برآید از دلم / تا رگ آه من شود رایت پادشاهیم
دیر رفته جوی من بی گنهم کش که است / غمزه بی گنه کشت شاهد بیگناهیم

لطف نبود و آخرم گشت بجز ستم / عمر نداد عاقبت فرصت عذرخواهیم

گر ز گناه حیدری نامه سیاه گشته‌ام
غم نخورم چو آگه از مرحمت الهیم

منظور نظر بجز رخ یار نداریم / جز دیدن خوبان جهان کار نداریم
هستیم رفیقان از دل و جان بانگ کرشمه / از صحبت ارباب خرد عار نداریم
رندیم و نه پرسش قلندر ره عشق / در سر هوس جبه و دستار نداریم
زاهد بود اندر طلب روضه رضوان / ما میل بجز خانه خمار نداریم

ماییم که چون حیدری از لاله عذاران
جز سینه چاک و دل افکار نداریم

پی قتل اسیران تا صف مژگان زدی بر هم / فزاید آیتی شد از خاک شهیدان غمت عالم
ازین ویرانه هر جا توده خاکی که می بینی / بنای قصر عمری آن که گردون ریخته از هم
چه میدانم که آخر کاسه خاک می گردد / عجب نبود نباشد گر مرا پروای جام جم
گذر بر تربت شاهان کن از کبر / چه پاکان خاک شو اول که تا آخر شوی آدم
نریزد به این جز خون دل از چشم من / نمی بارد بجز باران [illegible]
همیشه تازه باشد داغ دل از قطره اشکم / بلی گل را طراوت در گلستان باشد از شبنم

چه پروا دارم چو حیدری در کنج تنهائی
نکردم با مسیحا و خضر صحبت دمادم

چون نسیم از زلف مشکینش شود عنبر شمیم / گلشن عالم معطر گردد از بوی نسیم
میروم از خود چو می آید نسیم از کوی دوست / دردمند از نسیم کوی او باید نسیم
بس که کردم گریه مردم بی قرار از دیده او / چشم گوهربار من پر گشت از در یتیم

عاقبت سر حلقهٔ اهل سلامت میشود   بر سر کوی ملامت هر که میگردد مقیم

سیم و زر دادن بر دوم حیدری بود کرم
هر که سیم و زر نگیرد از کسی باشد کریم

گر ز هستی تا بود پیراهن عریان تنم   کی خلاصی یابد از خار ملامت دامنم
بس که دل پیوسته خجل قد آن سرو سهی   آخر از بالای او کوی بلا شد مسکنم
خوش نمی آید ترا کاری که من گرمی کنم   آنکه در عالم از او کاری نمی آید منم
گر شود از دست او پیراهن جانم قبا   رشته جانی شود هر تار از پیراهنم

حیدری آن شد که خود مایل بخونم گشت و من
دشمنم جان خودم تا دوست گشته دشمنم

سوی ما بین زانکه ما از کعبهٔ جان میرسیم   از طواف مرقد شاه خراسان میرسیم
تا قدم از سر نمیسازیم در راه طلب   کی بپابوس سگان کوی جانان میرسیم
نیست غم گر از اشک ما گل شد بیابان وفا   چون بمقصد عاقبت افتان و خیزان میرسیم
عاقبت ما را بجایی میرساند سیل اشک   گر بجایی میرسیم از چشم گریان میرسیم

کشتمش از درد مندان توام خندید و گفت
حیدری ما هم بدرد درد مندان میرسیم

دور از لب میگونش پر خون جگری دارم   وز خون جگر مردم مژگان تری دارم
از سر بگذر کشتی در راه سگان من   در راه سگان تو من نیز سری دارم
از نرگس مستانه مدهوشم و لا یعقل   در عشق نپنداری کز خود خبری دارم
هر کس نظری دارد پنهان برخ جانان   از دیده دل من هم پنهان نظری دارم
از خون دل و دیده در کلبهٔ احزانم   هر شب که ای و خوش ما حضری دارم

در پیش دهن تنگ او پسته من محزون
چون حیدری بیدل از جان سیری دارم

بر سر راه تو شادم که ز پا افتادم   پا ز سر کردم و در راه وفا افتادم
بکمند تو گرفتار شدم بار دگر   چکنم آه که در دام بلا افتادم
گر نه از لعل لبت آب دهی تشنه بودم   دور شد هر لحظه بپای تو چرا افتادم
از گل روی تو بویی بمشام آمد   سالها بر که زباد صبا افتادم
برد آخر غمت از شهر وجودم بعدم   از کجا عاقبت کار کجا افتادم

حیدری سوختم از داغ جدایی تا روز
شب که از خدمت آن ماه جدا افتادم

ز فکر سنبل زلفش شبی بخواب نرفتم   شبی بخواب خوش از درد پیچتاب نرفتم
خیال نرگس مستش بسوی میکده ام برد   بسوی میکده خود سر من خراب نرفتم
قضا ز خواب عدم تا گشود دیده جانم   ز شوق روز وصالش شبی بخواب نرفتم
کباب تا نشدم در فراق بادهٔ لعلش   ببزم عشرت او با دل کباب نرفتم

هوای کعبه و جنت نکردم از سر کویش
چو حیدری ز در او بهیچ باب نرفتم

ما جامه بطوف کعبه جان آمده ایم   نی برای دیدن کوه و بیابان آمده ایم
رهبر ما همت عالی چو گردید از ازل   بر جناب عالی ارباب عرفان آمده ایم
در طریق عاشقی با این همه طول زبان   بی زبان در پیش یاران سخن دان آمده ایم
اهل دل را راحت جان در دم فقر و قناعت است   ما بکوی فقر بهر راحت جان آمده ایم
چون تن عریان ما از صوف و اطلس عار داشت   زین سبب در حلقهٔ رندان عریان آمده ایم

حیدری ناکرده از خود جانب شهد وجود
از عدم یارب چرا افتان و خیزان آمدیم

تا پشت پای بر همه عالم نمیزنم
پیش کسی ز عشق بتان دم نمیزنم
قطع نظر ز هستی خود تا نمیکنم
در کوی نیستی دم همت نمیزنم
بی تاب از جفای تو جانا نمیکنم
لاف شکیب و صبر و سکون هم نمیزنم
میسوزدم ز آتش دل جان اگر همی
آبی بروز دیده پرنم نمیزنم
حیرانم آنچنان به من بر جمال تو
کز شوق دیدنت مژه بر هم نمیزنم

تا پی نمی‌نهم بر همت همچو حیدری
پا بر سر سلطنت جم نمیزنم

از حال پریشان من حیران چه نویسم
در حیرتم از حال پریشان چه نویسم
از [illegible] نگار و دل پر خون چه [illegible]
ز آن چشم تو و سینه بریان چه نویسم
از داغ دل و دیده غمدیده چه گویم
از درد و غم ظاهر و پنهان چه نویسم
با محنت محرومی دیدار چه سازم
یا از ستم چه هجران چه نویسم
گفتم که نویسم تو درد دل محزون
از مور دلی پیش سلیمان چه نویسم
جان در تنم از دوری جانانه نماندست
از قالب بی جان بر جانان چه نویسم

احوال مرا حیدری آن شوخ چو دانست
من بعد بآن شوخ سخندان چه نویسم

ز آه دمبدم خود دار رسوائی علم کردیم
علم گشتیم بعالم بس که آه دمبدم کردیم
بیاد آن میان نازک [illegible] از میان [illegible]
ز فکر آن دهان تنگ رو سوی عدم کردیم
کشیدم پای امید از ره امیدواریها
گرفتیم کنج نومیدی و خو با درد و غم کردیم

هوای ساکنان کعبه در سر داشتم عمری
بپابوس سگان کوی او از سر قدم کردیم

گرفتار شب هجران شدم چون حیدری آخر
ندادم جان بروز وصل او بر خود ستم کردیم

چون صبا در گلشن عالم بسی گردیده‌ام
نا کسم رسم محبت از کسی گر دیده‌ام
بس که در عالم ز مردم دیده‌ام نامردمی
نیست چشم مردمی از مردمان در دیده‌ام
کرده‌ام در بزم محنت گریه بر احوال خود
چون صراحی با دل پر خون اگر خندیده‌ام
دامنم گلگل شده از قطرهای خون دل
من چه دامان گل از گلزار عالم چیده‌ام

حیدری تا سر فرو نارم به پیش ناکسان
پای در دامان محنت زان سبب پیچیده‌ام

نقد جان بر کف ز طرف کعبه جان میرسم
یعنی از خاک در شاه خراسان میرسم
عاصیانرا مژده باران رحمت میدهم
ما که از خاک نجف با چشم گریان میرسم
آب روی زرد ما گر دیده گرد کربلا
همچو باد از گرد راه افتان و خیزان
حرمت ما گر بگیرند اهل ایمان دور نیست
چون ز پیش پیشوای اهل ایمان میرسم
تر نمیسازیم لب در ماتم لب تشنها
خشک لب گر بر کنار آب حیوان میرسم

حیدری پا بر سر چرخ معلی می‌نهم
گر بپابوس شهنشاه سخندان میرسم

ستون خانه عالم از آن شد غفلت آدم
که گر غفلت نباشد پاشد از هم خانه عالم
براه کعبه مقصود می باید بسر رفتن
درین غمخانه تا کی چون ستون بر پای محکم
دل محرم نگردد از حریم وصل او محروم
بلی در هر کجا باشد بود محروم نامحرم
درین میخانه چون دل صاف شد جام جهان بین
نباشد صافی دل از آن محتاج جام جم

بود افسانه و افسون نکونامی و بدنامی / به پیش ما که یکسانست هان عیش و درد و غم
حیات آدمی یکدم بود در پیش دانا دل / چرا از بهر این یکدم خیال بیکسی بردم
چه کم گردد ز بحر جودش ار بخشد دو عالم را / ز جو زردن حیدری دریای بی پایان نکرد کم
من که با صد حسرت از بزم تو بیرون میروم / با دل پرخون و با اشک جگرگون میروم
میرود خوناب دل از دیده ام بی اختیار / میروم زین در ولی با چشم پرخون میروم
دور نبود بر سرم گر سایه طوبی فتد / چون بخاک از حسرت آن قد موزون میروم
عالمی در پیش ارند از غمت راه عدم / همرهان رفتند و من هم از پی اکنون میروم
شرط عاشق در طریق عشق جانبازی بود / جان فدا نا کرده زین در حیدری چون میروم
وقت آن شد که مقیم در میخانه شوم / همدم و همنفس ساغر و پیمانه شوم
چشم بر چهره ساقی فکنم همچو حباب / بیخود از شیوه آن نرگس مستانه شوم
تیغ بیداد مکش بهر خدا بگذارم / تا هلاک از غم آن شوخ بیگانه شوم
ای پری زلف پریشان منمای پیوسته / گر ز غم سلسله زلف تو دیوانه شوم
حیدری عقل رمید از من و دیوانه شدم / تا بکی ساکن این خانه ویرانه شوم
فتاد آتش دل در بدن چه چاره کنم / چو شمع سوخت سراپای من چه چاره کنم
بزیر پیرهنم بود چاک سینه نهان / چو سوخت ز آتش دل پیرهن چه چاره کنم
برای چاره دل چون سخن کنم با او / ز غم من نکند گر سخن چه چاره کنم
ز گلشن سر کویت بغربت افتادم / چنین که خوار شدم در وطن چه چاره کنم

جز این که سوزم و سازم چو حیدری عمری / دگر ز آتش عشق تو من چه چاره کنم
ز آن بخوناب جگر چهره زرد آلودم / تا خبردار شوی از دل درد آلودم
شد ز آلودگی خون جگر پاک رخم / تا بخاک قدمت چهره زرد آلودم
تا رخم گشت ز خاک در او گرد آلود / دیده ام رشک برد بر رخ گرد آلودم
شمع من هیچ دم سرد چو کرد اثر غم تو / رخ بخوناب دل ز آن دم سرد آلودم
حیدری ناله ز درد دل خود چند کنم / چون ندارد اثری ناله درد آلودم
قوت روح عاشقان درد و غم است / ورنه اسباب فراغت نیست کم
بی لبت تا دیده ام پرخون بود / کی نظر می افکنم بر جام جم
راحت جان و دل افکار ماست / خون دل کز دیده آید دمبدم
ما نمیگوییم بر ما رحم کن / بر سر ما گر زنی تیغ ستم
بی غمی باید نباشی حیدری / گر دولت شادان نباشد هیچ غم
من رسوا که در کوی ملامت خانه دارم / دل خونخواره از نرگس مستانه دارم
خیالش از دل ویران من ننهد قدم بیرون / عجب گنج نهان در گوشه [illegible]
مکن منع من ای زاهد اگر نبود غم عالم / چکار آید [illegible] بیمانه دارم
ز سیلاب سرشکم غرقه در بحر فنا گشتم / گر تا دامن [illegible] کو سر یگانه دارم
ندارم حیدری در هر غزل صد داستان غم / پی دفع ملال دوستان افسانه دارم

بغیر از عاشقی کاری نداریم   بکار خویشتن کاری نداریم
درین گلشن که از لاله رویی   چو لاله چشم خونباری نداریم
گرفتاریم و خاطر خسته آشوخ   غمی داریم و غمخواری نداریم
ز بخت و طالع بد نیست کیدم   گر بدل باری از یاری نداریم

چرا چون حیدری دلتنگ باشیم
بجز یار دل آزاری نداریم

گرچه عمری رفته بودیم از درت باز آمدیم   همچو نی با نالهٔ جانسوز دمساز آمدیم
منت ایزد را که در گلزار اوصاف شما   همچو بلبل بار دیگر نغمه پرداز آمدیم
تا بوصف صورت خوبت سخن سازی کنیم   زان سبب در عالم معنی سخن ساز آمدیم
از جناب عالیت گشتیم عالی مرتبه   شاهباز اوج عشقیم در پرواز آمدیم
چیست بر دم منع ما از نار بی اختیار   در ازل چون بانگ کویت هم آواز آمدیم
گل مینای ز خاک کویت ساختیم   باز در سلک حریفان نظرباز آمدیم
از حریم حرمت محروم کی خواهیم گشت   زانکه در بزم وصالت محرم راز آمدیم

گر بروی ما در دولت گشاید دور نیست
حیدری چون بر در شاه سرافراز آمدیم

دی که از خون دلم سرخ شد پیرهنم   جای آنست که آتش فتد اندر کفنم
بر سر کوی توام دل نکشد سوی چمن   بی قد و روی تو چون شکر سرو و سمنم
همچو گرد از سر کوی تو نخواهم برخاست   بر سر کوی فنا تا نشود خاک تنم
تا نسوزد تنم از آتش دل شمع صفت   همچو پیش تو روشن نشود سوختنم
حیدری خاک نشین گشته ام باکی نیست   پیش ارباب خرد خسرو ملک سخنم

گرچه عمری رفته بودیم
از درت تا باز آمدیم

متاع درد عشقت را بنقد جان خریدارم   یکی از عاشقانم زار و کرمست بازارم
بجنت گر روم از گلشن کوی تو میدانم   که میآرد بکویت بار دیگر شوق دیدارم
دلم چون ز آتش عشق تو سوزد زار مینالد   دل مجروح و جان ناتوان و چشم خونبارم
همیشه از خدا ایثار جان خویشتن خواهم   اگر دانم که چیزی جان من مایل بآزارم
مراد از عشقبازی از رقیبان نیست پروا   سگ یارم نباشد زین سبب پروای اغیارم

ندارم حیدری یکذره میل دین ترسا
شده وزمند چون خورشید رخساری هوادارم

ای سیم پیاده تو با چشم تر خوشیم   با چشم تر پیاده تو ای سیمبر خوشیم
با دیده پر آب و لب خشک خوشیم   یعنی بهمین عشق تو در هجر و رخ خوشیم
گر در بدر شدیم چه غم در طریق عشق   در آرزوی روی تو چون در بدر خوشیم
گر ناخوشیم بی رخ تو روز تا بشب   که در خیال زلف تو شب تا سحر خوشیم
با بی دلان مهر در لب می پرست تو   از تشنه مراد بخون جگر خوشیم
گر یکنفس بغیر نگه کن نظر بما   گر زان نگاه ناخوشیم گر زین نظر خوشیم

امشب فغان ز محنت هجران نمیکنم
چون حیدری بیاد وصالت مگر خوشم

از خاک درت با دل پر درد روانم   با اشک جگرگون و رخ زرد روانم
بر خاسته از خاک سر کوی تو چون گرد   گریانم و با چهره پر درد روانم
هر جا که روم همره من خیل غمست   هر چند بظاهر ز درت فرد روانم
خون دلم از دیده روانست دمادم   با آه جگر سوز جهان گرد روانم

هرچند که رفتیم ز دورت پی سیل سرشکم
گفتم بروم یکسره از هند به تبریز
دیده که دگر پیش تو آورد روانم
اما چکنم بخت سیه کرد روانم

عمریست که چون حیدری رند جهانسوز
چون سایه پی آن شب گرد روانم

بر سپر من دمبدم تا کی زنی تیغ ستم
کی دل غمدیده ام خرم شود از گشت باغ
این دل صد پاره را دور از دهان تنگ تو
ما که در بزم بلا بالای محنت خوشیم
میکشی آخر مرا زین التفات دمبدم
بی گل روی تو دلگیرم ز گلزار ارم
غنچه میگویم ولیکن غنچه باغ عدم
به بود در پیش ما از صاف عشرت درد غم

عاشقان را از کرم شهد شهادت میدهی
حیدری را هم بخوانی بر سر خوان کرم

بی چشم ناتوان تو با چشم تر خوشیم
بی یار پس چه شد که شدیم از جفای تو
جز از فغان آن سگ کوی خویش نمیکنیم
از عشق منع ما ز ملامت چه میکنی
بی باده لب تو بخون جگر خوشیم
چون در طریق عشق تو بی پا و سر خوشیم
آری بصحبت مردم صاحب نظر خوشیم
داریم عیب هیچ و با این هنر خوشیم

یکرو بسوی ما که ز آتش رخ کرده است
عمریست حیدری که ازین رهگذر خوشیم

قطع تعلق ز جهان کرده ایم
رو بدر دوست نهاده ایم
بر کف ما نقد حیاتی که بود
هر بد و نیکی که رسیده بما
نی ز جهان بلکه ز جان کرده ایم
هرچه خدا گفت چنان کرده ایم
صرف ره دلبران کرده ایم
از بد و از نیک نهان کرده ایم

دوزخیانیم

دوزخیانیم که از کوی تو
ورد زبان همه کس نام ماست
آرزوی باغ جنان کرده ایم
نام تو تا ورد زبان کرده ایم

رند جهانیم که چون حیدری
خدمت رندان جهان کرده ایم

منم که در دو غم پیوسته خود را شاد میخواهم
خیال همه مهمای سکش را جاودم در دل
نخواهم هیچگه تاب و توان از چشم پر
مرا بی خط مشکینش خط راه عدم گردد
مدام از صاف عشرت دیگرانرا سرگران خواهم
اگر در کنج تنهایی رفیق و مهربان خواهم
همیشه خویش را در عشق بی تاب و توان خواهم
اگر از نام خود بر صفحه هستی نشان خواهم

بر تیغ غمزه خونریزش اگر کشته شوم
اگر چون حیدری زان لب حیات جاودان

بر سر رویش چو دیدم واله و حیران شدم
سالها در وادی هجران او چون گرد باد
چون کشیدی خنجر بیداد کردیم شهید
در گرفت از آتش عشق تو سر تا پای من
دیده چون سوی هلاک تیر آن مژگان کنم
از پی آن دیده و آن داد به سرگردان
چون نشان تیر مژگان ساختی تا بان تنم
شکر لله کز لباس عاریت عریان شدم

میتوانم حیدری گر کوس سلطانی زنم
چون ز خیل بندگان خسرو دوران شدم

ما بسودای زر مردی از خراسان آمدیم
مدعا از هند ما را خاکبوس بود و بس
دردمندانیم و از بیداد پدردان دهر
بر لب آمد جان ما از تنگ نان بسبب
از خراسان تا به هند امشان دیگران آمدیم
ما باین ظلمت برای آب حیوان آمدیم
داد خواهان پیش دردمندان آمدیم
بر سر خوان شما بهر نان آمدیم

ما ز الطاف شما کندیم از زاد نیاز / در پناه لطف شاهنشاه دوران آمدیم
در سپه ما غیر پابوس تو سودائی نبود / نی برای پابوس خان و سلطان آمدیم
نیست در ملک وجود از ما پریشان‌تر کسی / زانکه از شهر عدم خاطر پریشان آمدیم

حیدری تا خسرو ملک سخن‌دانی شویم / به جناب عالی شاه سخن‌دان آمدیم

زنگ هستی خود تا کی از دوران ستم / خوش آن روزی که خود را ساکن ملک عدم
ز نشترگان خون دل در عاشقی تا کی ریزم / ز آب دیده خود را چند در گرداب غم
همین خسرو عشقت علم در عالم افرازم / چو در کوی بلا خود را به رسوائی علم
بگرد دیده غمدیده گرد و اشک نومیدی / من دلداده سرگردان خط مشکین رقم
به عمر خود نخواهم پا کشیدن از سر کویش / در آن وادی اگر صد خار غم در زیر قدم

از آن چون حیدری با محنت بسیار خو کردم / که جنس عافیت در چارسوی دهر کم بینم

یک نفس بی آن دلارا نیستم / هر کجا هستیم تنها نیستم
لاله‌سان سرگرم از آن گلچهره‌ام / یک زمان بی داغ سودا نیستم
با خیال خط سبز و لعل یار / کمتر از خضر و مسیحا نیستم
سالها شد رند و عاشق‌پیشه‌ام / منکر آن رسوا نیستم
ما که از دنیا و عقبی فارغیم / در غم امروز و فردا نیستم

حیدری کس چون کند آزار ما / چون سر آزار دلها نیستم

گر بمیرم ز جفای تو شکایت نکنم / لب فرو بندم و پیش تو حکایت نکنم

با من

با من چه رو با لطف و عنایت داری / لیک من تکیه بر آن لطف و عنایت نکنم
دولت آزرده شود قصه من گر شنوی / بهتر آن است که پیش تو روایت نکنم
از دم تیغ تو چون زنده جاوید شدم / جان خود را چکنم گر به فدایت نکنم

گفتمش جای که غیر از تو ندارم گفتا / حیدری گر بگذشت که حمایت نکنم

بی رخت مایل به گلگشت چمن چون شد دلم / آن گل عارض چو یاد آمد دو خون شد دلم
میشود خرم دل محزون چو بیند روی گل / من به سوی گل چو دیدم بی تو محزون شد دلم
در خیالت در دل آمد گل به چشم خار شد / از خیال آن گل رخسار ممنون شد دلم
غنچه گل بهر بلبل نامه سربسته ایست / غنچه‌سان خون گشت تا که زمضمون شد دلم
دیده‌ام هر که بر گل بی روی تو گل / چاک چاک از حسرت آن روی گلگون شد دلم
بر گل رخسار لیلی طلعتی چشم فتاد / مبتلای درد بی درمان چو مجنون شد دلم

در تماشا به چشم هیچ سرو گل رخی / حیدری تا مایل آن قد موزون شد دلم

رفت تا در دل آمد رفت ذوق عالم از یادم / ز بیداد تو خرسندم به نهای تو دلشادم
همین دولت عشقت خلاصم از غم عالم / گرفتار تو تا گردیدم از بند غم آزادم
لبالب ساغر دل تا شدم از باده شوقت / ز بزم عیش صد ره به بود کنج غم آبادم
چنان شد جسم زار من ضعیف از محنت هجران / که گر آهی کشم ترسم که از کویت برد بادم
بدان ای شاه لیلی طلعتان گر ز مجنونم / نکن ای خسرو شیرین لبان بست بفریادم

ز فرهاد و فغانم حیدری شهری به تنگ آمد / نمی‌دانم چرا آن سنگدل نشنید فریادم

غزل از عشق بتان در عالم ذل کرده‌ام
وه که در خوش عالمی از عشق منزل کرده‌ام

کرده‌ام شهرت بیه نامی میان مردمان
چون که بهر خود چه نام نیک حاصل کرده‌ام

بگسله تا رشتهٔ عمر من سودا زده
تار جان پیوند آن مشکین سلاسل کرده‌ام

تا نگیرد دامن عنبری غبار کوی او
خاک کویش را ز اشک لاله‌گون گل کرده‌ام

گی برون چون حیدری خواهم شد از کوی جنون
من که عمری خدمت رندان عاقل کرده‌ام

از پی کوی شما خاطر پریشان میروم
آمدم خندان بکاشان لیک گریان میروم

جان نداری چون مراد در سایهٔ اقبال خویش
از درت زین رهگذر چون سایه حیران میروم

از جفا و جور تو چون طاقت و تابم نماند
زین سبب این راه را افتان و خیزان میروم

جانم آمد بر لب از بیداد بیدردان دهر
دادخواهان پیش شاه دردمندان میروم

همچو مور عاجزی از دست جور روزگار
پا بسر کرده بپابوس سلیمان میروم

حیدری دل کنده‌ام از کاشان و دارم میل قم
با دل صد پاره زد سیه میران میروم

پیش سگ سرای تو آسان نمیرسیم
تا جان نمی‌دهیم بجانان نمیرسیم

در ظلمت فراق تو مردیم تشنه لب
بی لطف تو بچشمهٔ حیوان نمیرسیم

رفتند همرهان همه با ساخته زر
تا سر نمی‌نهیم بایشان نمیرسیم

روی زمین ز گریهٔ ما گشته بحر خون
زین رهگذر بگرد سواران نمیرسیم

خون میخوریم و پیش کسی دم نمیزنیم
تا پیش پادشاه سخندان نمیرسیم

چون حیدری ز طالع و بخت زبون ما
گر ما بخدمت سگ یاران نمیرسیم

عاقبت دور از تو در وادی غم منزل میکنیم
در غمت قطع نظر از مردم عالم میکنیم

میکنیم اول بسر قطع نظر در راه عشق
بعد از آن در عشقبازی پای محکم میکنیم

گر چنین خواهد گذشتن عمر نخل عیش را
در فراق سرو قدش نخل ماتم میکنیم

گر بیابیم راه در سلک سگان کوی او
از دل و جان خدمت یاران همدم میکنیم

حیدری در وادی محنت برای سیم و زر
کی بعمر خود تنزل پیش حاتم میکنیم

باک از ستم آن بت چالاک نداریم
گر سر برود در ره او باک نداریم

عمریست که از دوری غم و تیغ جفایش
جز دیدهٔ چاک و دل غمناک نداریم

چون زاهد خودبین ز ازل بدگهر افتاد
پنداشت که ما جوهر ادراک نداریم

آیینهٔ ما جلوه‌گر او ز چه روشن
آیینهٔ ادراک اگر پاک نداریم

در گوشهٔ محنت طمع بادهٔ عشرت
چون حیدری از شیشهٔ افلاک نداریم

خون دل سر دم بیاد لعل جانان میکشیم
زهر قاتل را بیاد آب حیوان میکشیم

عاشقان را باره در رسم سلامت گام نیست
بر سر کوی ملامت پا بدامان میکشیم

تا نگویی سر از جیب عدم بر کرده‌ایم
بس که رشته‌ها از غمت سر در گریبان میکشیم

خلعت زربفت شاهی چون ندارد نقش‌ها
خویش را در سلک درویشان عریان میکشیم

حیدری گر کس باشد تاب بار آنها
با تن چون کاه از آن خورشید تابان میکشیم

ما درین مجلس بجای وسبوی دلخوشیم
از گل رویی برنگی و ز بوی دلخوشیم

چون بجهت دو جو متبرک آب زندگی
زان درین ظلمت بذوق جستجویی

گفت و گوی ما بهر صورت تا از آن آیینه رست — همچو طوطی زان بصوت گفت و گوی دلکشیم
میکند سر بوالهوس شادی و آزادی هوس — ما بزنجیر غمش زنجیر موی دلکشیم

روزگاری شد که در شبهای هجران حیدری
با چراغ داغ مهر ماه روی دلکشیم

ما که از ملک عدم با چشم گریان آمدیم — قطره بودیم سوی بحر عمّان آمدیم
نی غلط کردم که همچون ذره بی اعتبار — جان فشان در پرتو خورشید تابان آمدیم
در جهان جمعیت خاطر نمیدانیم چیست — زانکه از روز ازل خاطر پریشان آمدیم
طالب صاحبدلان چون حاکم کاشان نبود — با دل پرخون برون از شهر کاشان آمدیم
درد ما در خطهٔ تبریز درمان چون نگشت — نزد شاه شهر یزد از بهر درمان آمدیم
تا نبارد بر سر ما سنگ بیداد فلک — در پناه لطف عام میر میران آمدیم
شاه من هستیم از خیل گدایان شما — ما که مستغنی ز لطف خان و سلطان آمدیم
ترک صحبت پادشاهان کرده و از روی نیاز — بر سر خوان شما از جان ثناخوان آمدیم
در ریاض مدحت چون بلبل بستان سرا — همدم و دمساز مرغان خوش الحان آمدیم

حیدری از بهر طوف نعمة الله ولی
همچو جان بی پایه و چون سایه پنهان آمدیم

من که بی تاب شدم از مه رویت چکنم — طاقت آمدنم نیست بکویت چکنم
دیدن روی نکویت چو میسر نشود — گر بمیرم ز غم روی نکویت چکنم
گفته بودم که بسوی تو نیایم هرگز — میکشد این دل بیچاره بسویت چکنم
من که سر حلقهٔ ارباب جنون گردیدم — از غم سلسلهٔ حلقهٔ مویت چکنم
بی خط سبز تو بر صفحهٔ گل چون نگرم — وصف گل پیش خط غالیه بویت چکنم

من که

من که چون حیدری دلشده نتوانم دید
همگه سوی تو از تندی خویت چکنم

ما که از خون جگر جام دمادم میکشیم — از برای جام می کی منت جم میکشیم
گر حریفان شهد عشرت میکشند از جام عیش — ما هم از جام ملامت زهر ماتم میکشیم
در مقام هستی از نیک و بد آسوده ایم — صاف شادی گر نباشد دُرد غم میکشیم
با سرشک همچو سیم و روی چون زر قانعیم — از برای سیم و زر کی منت حاتم میکشیم

سالها شد حیدری کنج قناعت جای ماست
تا نگویی منت دونان عالم میکشیم

درین مجلس دمی بودیم و رفتیم — بهم پیمانه پیمودیم و رفتیم
بخاک آستانت گذر کن با تو گفتیم — چه شد کاری که فرمودیم و رفتیم
بکویت آمدیم اما چه حاصل — برویت دیده نگشودیم و رفتیم
دم آخر نبودی بر سر ما — بخون رخساره آلودیم و رفتیم
دو چشم خویش بر پای سگانت — ز عین مردمی سودیم و رفتیم

ز عالم حیدری با سینه چاک
دمی از غم نیاسودیم و رفتیم

من بیدل که از خیل سگان آن سر کویم — سگان هم که میدانند جان و دل سگ اویم
عجب نبود اگر سوزد جهانی از دم گرمم — چنین کآتش زبان از تندی آن آتشین خویم
چو غنچه میخورم خون دل و دم بر نمی آرم — نه چون بلبل در افغان از غم گلهای خودرویم
هوای سایهٔ سرو قدش در سرم باشد — درین گلشن سخن از سایهٔ طوبی نمیگویم
ز تاب آفتاب روز محشر نیست پروایم — مرا افتاده چون در سایهٔ آن سرو دلجویم

مقیم بیت احزان حیدری چون پیر کنعانم
که هر جانب که بینم یوسف گم کرده دارم

همیشه در سخن با خود ز فکر آن پری رویم / که تا دانسته ارباب خرد دیوانه‌ام
مکن منع من از گریه که من در کنج تنهایی / ز دل گرد کدورت را به آب دیده میشویم
کند قصه هلاک من چو در هر جا گوید لیلی / بهر گردم مگر گشتم هلاک روی نیکویم
نمیدانم چه بد کردم که آن بیرحم سنگین دل / ز چشم بگذرد صد بار و دیگر ننگرد سویم
عجب دارم توانم یک سر مو وصف او گفتن / اگر در وصف او گردد زبانی هر سر مویم

هر آنچه حیدری اشعار من با سر از عشق آمد
بناشد تا کسی عاشق چه میداند چه میگویم

وقت شد دیوانه سان ویرانه منزل کنیم / هر نفس از بیکسی با خویش درد دل کنیم
زورق هستی چو در بحر فنا نابود شد / بعد ازین قطع نظر ما نیز ازین ساحل کنیم
چون نهال آرزو را نیست جز غم حاصلی / کام دل حاصل چسان زان نخل بیحاصل کنیم
جسم خاکی را بباد بی نیازی چون دهیم / خاک را از سیل اشک ناامیدی گل کنیم

حیدری تا چند باشی همدم ناقابلان
خیز تا اوقات صرف مردم قابل کنیم

از سر کوی تو با اشک جگرگون میروم / وه که با صد حسرت از کوی تو بیرون میروم
میروم از گلشن کوی تو اما جان من / با دل پر حسرت و با چشم پرخون میروم
عالمی در پیش دارند از غمت راه عدم / همرهان رفتند و ما هم از پی اکنون میروم
شرط عاشق در طریق عشق جانبازی بود / جان فدا ناکرده از خاک درش چون میروم
بهتر آن باشد که جان صرف ره جانان کنم / حیدری چون عاقبت زین عالم دون میروم

غم من چیست اگر بی دل و دین آمده‌ام / چه توان کرد که در اصل چنین آمده‌ام
رفته‌ام سینه چاک آمده‌ام دیده تر / از در دوست چنان رفته چنین آمده‌ام
مردم از رشک تو ای شوخ چه می‌ترسانی / با سر کوی تو از بهر همین آمده‌ام
غرضم در دو جهان گوشه چشمیست ز تو / من که از روز ازل گوشه‌نشین آمده‌ام
کم مکن بهر خدا گوشه خاطر از من / بر در دوست چو نزدیک ایمان گزین آمده‌ام

موشح الطرفین
حیدری تا شده‌ام خاک‌نشین در ره عشق / فارغ از سلطنت روی زمین آمده‌ام
باسم میبیک

مستی ها ز می لعل تو یافته‌ام / می‌بایست لب شیرین دهانت جام
سر نهادیم سر میخانه بپای خم می / سر فدایش که بود صاف دل دردآشام
یکنفس نیست که در بزم رفیقان شفیق / یکزمان نیست که در مجلس رندان نام
بی گل روی تو گریان نبود شیشه می / بی لب لعل تو پرخون نبود دیده جام
بی تو یکدم دلم آرام ندارد چکنم / بی تو چون شرح دهم درد دل بی‌آرام
یک نگاه تو کند از دو جهانم فارغ / یک سخن از لب جانبخش توام بخشد کام

گر خرامد چنین حیدری آن سرو سهی
کی تواند که زند سرو دگر لاف خرام

تا شدم در وادی عشقت برسوایی علم / چشمه چشم چرا گردید گرداب عدم
بی لبش تا کی کنم شرح دل پرخون خویش / بر بیاض چهره با مژگان خون افشان رقم
کی برون از دل شود وعده رخسار او / سینه را گر کند صد چاک از تیغ ستم
ای گل رعنا حذر کن زآه جانسوزم حذر / گر صبا اوراق رنگ‌آمیز گل ریزد بهم

با غمش او فارغم چون حیدری از شدت
نیستم چون دیگران در آرزوی پیش و کم

از خدا از نبوت چه شماری طلبم
پر وشه غم و میراث پدر می طلبم

چون نظر اندر او اهل نظر باشد آنند
نظری دارم و من نیز نظر می طلبم

زاهد از جنت خبری ز نعمتهای جنت
خبری دارم و از باب سفر می طلبم

با همه حسنه آن لب شده تا کرمی من
قطره اشک بصد خون جگر می طلبم

حیدری طالبم و طالب او تا لب گور
نامسلمانم اگر چیز دگر می طلبم

از تو ای آسایش جانها بجان رنجیده‌ام
قصد جان دیگران کردی از آن رنجیده‌ام

جان بتلخی میدهم از حسرت نادیدنش
با وجود آنکه زان آرام جان رنجیده‌ام

عالمی را مهربان خود تصور می‌کنی
بی سبب نبود که زان نامهربان رنجیده‌ام

چون ز بخت مرزمان زان شوخ سنگین دل گرد
لطف بیحد دیده‌ام گر گه گمان رنجیده‌ام

چون نگردد سینه‌ام تیر ملامت را نشان
زانکه عمری شد کزان ابرو کمان رنجیده‌ام

شد بمن ظاهر که داری لطف پنهان با رقیب
نیست پنهان از تو زان لطف نهان رنجیده‌ام

از نیی آزار چون من نیز بانی حیدری
با رقیبان تا شد آن نامهربان رنجیده‌ام

از پا فتاده کاینم در تنگنای عالم
فریاد در پس نداریم غیر از خدای عالم

سرگشته تر ندیدیم از خویش کسی را
سرگشته بس که گشتیم گرد سرای عالم

تا سر ز جیب هستی بر کرده‌ام ما را
هرگز نبود در سر یکدم هوای عالم

قطع نظر ز عالم زان کرده‌ام که من هم
چون دیگران نباشم غمگین برای عالم

چون حیدری نبوده رندی بنام اوی
از ابتدای عالم تا انتهای عالم

آرزوی زخم تیغ تندخویی داشتم
لایق آن گر نبودم آرزویی داشتم

سر بزانوی غمم و لب بسته از ذکر کسان
با خود از فکر لب و گفت و گویی داشتم

عاقبت از آتش دل پای تا سر سوختم
من که بر دل داغها از لاله رویی داشتم

دیده‌ام از گریه شد در کنج نومیدی سفید
رفت آن روزی که چشمش آبرویی داشتم

خواب در چشمم نمی‌آید که شبها تا بروز
با سگان آن سر کو آب رویی داشتم

حیدری از زخم تیرش خاطرم خرسند بود
سینه چاکی اگر از جستجویی داشتم

یاد آن روزی که نامی و نشانی داشتم
بر سر کوی ملامت خان و مانی داشتم

می‌نمود از چاک سینه داغهای دل مرا
دلبر سنگین دل نامهربانی داشتم

گشته بودم روز و شب تیر ملامت را نشان
چشم بر راه مه ابرو کمانی داشتم

می نهادم پا بکش پا ز دل خود در میان
در میان عشقبازان همزبانی داشتم

داشتم چون حیدری در گوشه محنت وطن
با خیال چشم او تاب و توانی داشتم

بی سبب از چشم آن مشکین کمند افتاده‌ام
آه چون سازم که از جای بلند افتاده‌ام

منع من کم کن اگر افتم بپایت زانکه من
بیدل و بیخانمان و دردمند افتاده‌ام

چون روم از کوی او جای دگر زانرو که من
در کمند زلف مشکینش نژند افتاده‌ام

چیست منع من که افتادی ز پا در کوی او
گر ز پا افتاده‌ام خاطر پسند افتاده‌ام

حیدری عمریست تا در کوی آن بی باک مست
عاشق میخواره و رند و لوند افتاده‌ام

بدام

یاد آن روزی که در کوی تو زاری داشتم
از سگان آن سر کو چشم یاری داشتم

بر سر کوی تو شبهایی که میکردم بروز
روز تا شب ز آتش دل بیقراری داشتم

ناامیدم کرد آخر بیوفاییهای تو
از تو من با آنکه صد امیدواری داشتم

کشته گردیدم بشمشیر فراقت عاقبت
من که در پای تو میل جان سپاری داشتم

حیدری جان بردنم از بیداد مشکل می نمود
زانکه بر دل زان جفاجو زخم کاری داشتم

آرزوی بزم وصل تندخویی کرده ام
نیست این دولت میسر آرزویی کرده ام

گشته پاک آیینهٔ ادراکم از زنگ ملال
تا نظر بر چهرهٔ آیینه رویی کرده ام

کرده جان صرف جانان رشته ام از رشتهٔ جان
خوشدلم زان رو که بس کار نکویی کرده ام

دل بزنجیر بلای سرو قدی بسته ام
جان فدای دست و تیغ جنگجویی کرده ام

گردوام چون حیدری گر جا بصحرای جنون
نیست عیبم چون از غم زنجیر مویی کرده ام

ز نیک و بد نیم آگاه و خیر و شر نمیدانم
ز جام عشق بیخود گشته ام دیگر نمیدانم

جدا چون گردم از تو زانکه من جور و جدایی را
تو هم وابسته باشی کمتر از محشر نمیدانم

لبم از سوز جان خشکست و چشم تر ز خون دل
خدا داند که من زین پیش خشک و تر نمیدانم

بغم پرورده شد چون جان من در وادی عشقت
بغیر از غم نصیب جان غم پرور نمیدانم

چنان چون حیدری گلخن نشین عشق گردیدم
که اکنون بستری بهتر ز خاکستر نمیدانم

وه که از خاک درت با دل پرخون رفتم
آخر از سلک سگانت من محزون رفتم

از غم زلف چو زنجیر و لب میگونت
آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم

آه ازین غم که درین وادی پرخوف و خطر
خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم

ساغر دیده ام از خون جگر پر گردید
چون پیاله لبت از میکده بیرون رفتم

حیدری بیخودیم را بکسی ظاهر شد
بس که از خود در غم آن لب میگون رفتم

ز حیرانی ندارد خواب یکدم چشم گریانم
نمیدانم چه حالست این مجال خویش حیرانم

بکار مردم عالم مرا کاری نمی باشد
بغیر از عشقبازی در جهان کاری نمیدانم

مرا گویند که تا کی بت پرستی خوبرویان را
کسی را غیر ازو گر می پرستم نامسلمانم

ندانم کز سر زلفت تا سر رشتهٔ ایمان
بکیش عاشقان سررشته گم گشت ایمانم

از آن رو آستین بر عالم افشانم که در محشر
بگیرد هیچکس غیر از سگ کوی تو دامانم

گریبان چاک کردم تا رحم آید ز بس زارم
که چاک سینه ام را دید از آن چاک گریبانم

نگه کشته کردم خون حیدری از حسرت رویش
چرا ریزد گل حسرت چنین از خار مژگانم

نیکشی امروز اگر ما را تغافل میکنیم
گر تو با ما یشی بی تحمل با تحمل میکنیم

میشود امروز و فردا بی طراوت حسن تو
عاقبت قطع نظر زان سبزه و گل میکنیم

از خزان خط گل روی تو چون پژمرده شد
ترک افغان ما دگر تا به بلبل میکنیم

در جدایی پیش ازین فکر و تأمل داشتم
بعد ازین دیگر جدایی بی تأمل میکنیم

حیدری زلف سمن بویی دگر آمد بدست
کی دگر پروای آن رخسار و کاکل میکنیم

عمر خود از آن نامهربان خوشدل نکردیم
زمانی شادمان از عمر حاصل نکردیم

مرا هر جا که می‌بیند تغافل میزند بر من / از او با آنکه من در عمر خود غافل نگردیدم
خیال وصل او بیرون نشد هرگز مرا از دل / ولی دلگیر از این اندیشه باطل نگردیدم
نه مقبولم نه قابل پس ملامان چرا با آن / قبول طبع آن بدخوی ناقابل نگردیدم

از آن آزرده گردیدم حیدری پهلوی اغیارش
و گر بر گرد آن بی‌رحم سنگین دل نگردیدم

وصف خط دلکشت هرگه کند انشا قلم / سیل حسرت میزند از مژگان خونپالا قلم
بس که دارد در سر شوریده سودای خطت / سر نپیچد ز حکم تیغ تو قطعا قلم
از چه رو مردم کشی بر حرف ما خط خطا / نیست بر اهل جنون ای شوخ بی‌پروا قلم
نیست گر در چشم من مژگان خونپالا عیان / سر برون آورده از اطراف این دریا
گر نه مست و بیخودست از لعل میگونت چرا / میکند در پیش هر کس راز خود افشا قلم

وصف لعل جانفزایت چون نوشته حیدری
در زبانش داده یاد از معجز عیسی قلم

گفتمش خون دل بریز از چشم تر گفتم بچشم / گفت دامن پر کن از خون جگر گفتم بچشم
گفت میخواهی که اندازی نظر بر روی من / از همه عالم بکن قطع نظر گفتم بچشم
گفت از دل دوست میداری مرا گفتم بجان / گفت سوی من نمی‌آیی بسر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که از خیل شهیدانم شوی / بر صف مژگان خونریزم بزن گفتم بچشم
گفت داری آرزوی گوهر وصلم اگر / دامن از دریای دل کن پر گهر گفتم بچشم
گفت از خاک درم گر میل جنت بکنی / کحل بینایی بر این خاک در گفتم بچشم

گفت عیب کس چنین گر حیدری می‌بایدت
خاک زر سازی باکسیر نظر گفتم بچشم

تو با من یار اگر باشی کی از اغیار میترسم / ز غم من نکردی با رقیبان یار میترسم
تو با من دشمن و اغیار میریزند خون من / من مسکین هم از اغیار و هم از یار میترسم
غم من میخورند اغیار و من در بزم تو اما / تو میدانی که من از خیل اغیار میترسم
از آن ترسم که میرم ناگهان از حسرت رویت / چنان داری که از مردن من بیمار میترسم
مرا در پیش مردم غربت بسیار آری / نمیدانی که من از غربت بسیار میترسم
کمال بی‌زوالی چون درین عالم نمی‌باشد / مرا این غربت بسیار سازد خوار میترسم
بسی آزرده‌ام در کوی او اما نمیدانم / سگ کویش نیابد ناگهان آزار میترسم
بهانه بر سرم می‌آرد امشب ناله زارم / که من امشب چنین از ناله‌های زار میترسم

اگر چه حیدری جان از غم او بار بار بردم
دهم جان از غم هجران او بسیار میترسم

شد بسر عمر و درین کهنه سرا پیر شدیم / جز غم عشق بتان از همه دلگیر شدیم
چند تدبیر کند کس که بجایی نرسید / در ره عشق تو دلگیر ز تدبیر شدیم
سر تسلیم نهادیم بخاک در تو / در بیابان بلا پیرو تقدیر شدیم
از غم زلف چو زنجیر تو در کوی جنون / عاقبت همنفس ناله زنجیر شدیم

بس که چون حیدری از عشق تو شهرت کردیم
همچو خورشید جمال تو جهانگیر شدیم

نیست غم گفتم اگر زان بیش پیر واسوختم / عاشقم عاشق چه شد گفتم اگر واسوختم
غیرت عشقت اگر واسوختم گفتم ز تو / از ته دل همچو من خونین جگر واسوختم
تا من دیوانه را در دیده گشتی جلوه‌گر / از پری رویان عالم سر بسر واسوختم
بر سر کوی تو کم می‌آیم از بی‌لطفیت / خلق میدانند از عشقت اگر واسوختم

تلخکامم سالها شد تا من بی‌صبر و دل / گفته‌ام روزی که زان شیرین پسر واسوختم

گر بسوزم زآتش دل پای تا سر بعد ازین / بر زبان نارم که زان رشک قمر واسوختم

گر بگویم حیدری واسوختم باور مکن / پیشتر مایل شدم چون پیشتر واسوختم

پیش آن گل از خجالت سر به پیش افکنده‌ام / او ز من شرمنده است و من از او شرمنده‌ام

در بهار خط او دیوانه گردیدم از آن / در میان گریه می‌آید دمادم خنده‌ام

سبزه خط سر زده تا از گل رخسار او / از نهال قامتش چون غنچه دل برکنده‌ام

دارم از مشکین خط او خط آزادی به دست / تا نخوانند دیگران آن سیم‌تن را بنده‌ام

بس که آزار من آن پرخشم بدخو کرده است / حیدری عاشق نخواهم شد دگر تا زنده‌ام

در راه وفای تو سر خویش نهادیم / از اهل محبت قدمی پیش نهادیم

هر خار که در راه تمنای تو دیدیم / برداشته بر چشم تر خویش نهادیم

هر قطره خونی که چکید از نظر ما / داغی به دل خصم بداندیش نهادیم

تا نیشتر از دست تو سوزد جگر ریش / مشت نمکی بر جگر ریش نهادیم

در مرتبه تا بگذرد از چرخ برین ما / سر بر قدم مردم درویش نهادیم

خورشید رخش بر دل ما داغ دگر سوخت / هرچند به دل داغ وفا پیش نهادیم

از مذهب هفتاد و دو ملت شده فارغ / سر در پی آن کافر بدکیش نهادیم

چون حیدری از نوش‌لبان کام ندیدیم / هرچند که دل بر الم ریش نهادیم

بی لبش چشم کسان از خونفشان می‌خواستم / دیده‌ام آخر آنچه بهر دیگران می‌خواستم

بی خدنگ او دل دیوانه آرامی نداشت / ناوک دلدوز آن آرام جان می‌خواستم

یاد آن روزی که او مایل به قتلم بود و من / از دم تیغش حیات جاودان می‌خواستم

کرده‌ام گر گوشه ویرانه منزل چاک / گنج دیرینه من پنهان در آن می‌خواستم

تا سپارم جان ز شوق دیدن تیغ و حمایل / ای اجل زنهار از شب هجران امان می‌خواستم

نیست غم گر بوده‌ام نام و نشان در عاشقی / خویش را عمریست بی نام و نشان می‌خواستم

جان به ناکامی سپردم عاقبت چون حیدری / من که عمری کام دل زان دلستان می‌خواستم

سوخت جان از آتش دل جسم غم فرسوده‌ام / کس بسوز من نبوده است و نخواهد بود هم

عاشقی نامد ز بی‌دردان که در وادی عشق / ناله جانسوز با یک آه دردآلود هم

چون ز زخم تیغ آن بی‌باک رفتم زیر خاک / یافت راحت جان محنت‌دیده و آسود هم

مردم و آهی نکردم هیچگاه از درد عشق / سوختم زانسان که از من بر نیامد دود هم

حیدری مقصود ما یار است و مقصد کوی یار / غیر از این ما را نباشد مقصد و مقصود هم

دلا پیاده لبش خون نمی‌شوی چه کنم / ز راه دیده برون چون نمی‌شوی چه کنم

یکی که گشته ازو جان مبتلا مجنون / به صید نگاه تو ممنون نمی‌شوی چه کنم

ز بزم عیش جهان رفتی و دمی فارغ / ز فکر آن لب میگون نمی‌شوی

برون ز خانه عالم مقام اصلی تست / ازین خرابه چو بیرون نمی‌شوی

فلک برای تو گردد مطیع اگر گردی / مطیع گردش گردون نمی‌شوی چه کنم

به دیده و دل من جا گرفته عمریست / برون ز دیده و دل چون نمی‌شوی چه کنم

به قتل هر که بود در غضبی ولی مایل / به خون عاشق محزون نمی‌شوی چه کنم



همیشه لاف زنی حیدری ز موزونی
بخاک آن قد موزون نمیشوی چکنم

تاکه از دود گنه نامه سیاه آورده‌ام — بجناب تو پی عذر گناه آمده‌ام
سوی تا این گره بادیه شوق ترا — همدم و همنفس ناله و آه آمده‌ام
کیمیای نظر از خاک درت می‌طلبیم — ما بدین در نه پی حشمت و جاه
چون درت هست پناه همه عالم ما هم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ام

پا ز سر ساخته چون حیدری بی سر و پا
تا بجایی برسم این همه راه آمده‌ام

عاقبت قطع نظر از عشق جانان میکنم — بر خود این جان دشوار آسان میکنم
میکنم در شام هجر اندیشه روز وصال — درد بی درمان خود را فکر درمان
در شب وصلش دمی صد بار می‌میرم ز شوق — یار پندارد که یاد روز هجران میکنم
گر کنم از دست غم پیراهن هستی قبا — نیست غم چون چاره چاک گریبان
تا نگردد دیده محرم دم از دیدار او — زین سبب او را ز قتل خود پشیمان
چون توانم داد جا در جان بی آرام خود — من که دردش از جان خویش پنهان

حیدری میگویم از زلف پریشانش سخن
پیش او اظهار احوال پریشان میکنم

کاری برقیبان دل‌آزار نداریم — با نیک و بد خلق جهان کار نداریم
در هجر تو غمخوار دلم گشته غم او — غیر از غم هجران تو غمخوار نداریم
جز از بدی زخم دگر از دم تیغت — در سینه ریش و دل افگار نداریم
مشغول خیال غم جان پرور اوییم — گر نازکی از غم یار نداریم

ای چشم خون افشان دگر افشای راز ما مکن — ما را میان مردمان زین بیشتر رسوا مکن
هر رنگ میخواهد دلت ما را بکش ای سنگدل — جرمی نه قصه ما با تیغ استغنا مکن
گاهی سگ خود خوانیم گاه از در خود رانیم — ای من هلاک طره تو آنها بگو اینها مکن
اظهار درد خود مکن در عاشقی ای بوالهوس — خوناب دل هر دم روان از چشم خون پالا مکن

درد دل ما حیدری پیش سگان کو مگو
دردسر ایشان بده آزار جان ما مکن

در سجده آن بت چین سوده شد ما را جبین — گر کسی طاعت کند بهر خدا باری چنین
رندیم و ما را بر این در هست چون زاهد نیاز — ناامید از لطف عام او نه آن ماند نه این
هر که از کفر سر زلف بتان آگه شود — عاقبت آرد بکف سر رشته دنیا و دین
عشقبازانیم و آگاهیم از علم نظر — سوی ما ای زاهد خودبین بچشم کم مبین

حیدری از خونم آن شوخ جفاجو گرد دُر
گر شود از سیل اشکم بحر خون روی زمین

شعله سوز دلم را بین مپرس احوال من — شاهد احوال من باشد زبان حال من
بس که دور از خط رویت شکر حسرت بختم — شسته شد از آب چشم نامه اعمال من
جان نخواهم برد از دست بلای عاشقی — زانکه هر جا پا نهم آید باستقبال من
صورت احوال من روشن نمیگردد برو — تا بچشم خود نبیند سرشک آل من

یاد آن روزی که گفت آن آفتاب مهوشان
حیدری چون سایه تا کی آیی از دنبال من

بگذر ز بیداد و ستم لطف و کرم آغاز کن — یکره به پیش خود مرا همچون سگت آواز کن
خواهان بود در روی زمین ناز ترا ای نازنین — بر نازنینان جهان تا میتوانی ناز کن

مارا بیکدم میکشی در یکنفس جان میدهی
چون گشته عیسی نفس پس عمری اعجاز کن
با خویشتن دمساز چون سرگرمی سازی مرا
با بنده کان کمترست باری مراد ما ساز کن
بگشای چشم نیم باز از خواب نازی دلنواز
یعنی که از رحمت دری بر روی مردم باز کن
ای طوطی جنت مکان دل برکن از جهان و جان
بالای هفتم آسمان زین خاکدان پرواز کن

محرم نکردی حیدری تا جان ببازی پیش او
بگذر ز جان و خویش را از محرمان دارکن

شام عید از خانه آن بی نقاب آمد برون
ماه نو ننمود تا آن آفتاب آمد برون
ماه من از زیر برقع گوشه ابرو نمود
یا هلال عید از زیر سحاب آمد برون
در شب هجران دل دیوانه ام گم گشته بود
از خم آن طره پرپیچ و تاب آمد برون
وصف لعل می پرستت را شنید و شیخ شهر
زان سبب از خانقه مست و خراب آمد برون

بهر تعظیم سگان او بمژگان حیدری
خاک کویش آنقدر رفتم که آب آمد برون

نسازد کار من گر لطف عام کارساز من
چه سازد روزه من یا چه خیزد از نماز من
از آن روز تا رفتم به کوی نیاز از مردم عالم
که تا کرد نیاز من قبول بی نیاز من
اگر نقد حیات من نگردد صرف راه او
همان بهتر که کوته گردد این عمر دراز من
نهند از راه عزت سر به پای من سرافرازان
نهد گر بر سر من پای سرو سرفراز من

گهی میسوزم و گه میگدازم حیدری بی او
به این شادم که آگاهست از سوز و گداز من

شد بهار و لاله گلرنگ می آید برون
بهر میخواران قدح از سنگ می آید برون
آشتی کی میکند با من که آن بیداد گر
هر دم از خانه بقصد جنگ می آید برون

شاهد آیینه باکم بود در عشق او
این که پیکانش ز دل بی زنگ می آید برون
تا نگه کرد دیگر ناله را آهنگ کرد
جان من از تن باین آهنگ می آید برون
منع رندان میکند زاهد ز می خوردن ولی
گر بجوئی گریه اش را بنگ می آید برون
میگشاید چون دهان تنگ هنگام سخن
میتوان گفتن شکر از تنگ می آید برون

عمرها شد کز مصیبتخانه او حیدری
بی دهان تنگ او دلتنگ می آید برون

تا پس پرده رخ آن نامهربان آید برون
عاشق دلخسته را از شوق جان آید برون
شد هلال عید پیدا از دیوان قضا
صورت پروانه دردی کشان آید برون
آمد از منزل برون آن ماه و میخواهد هلال
آفتاب عمر من بنگر چسان آید برون
گر شود در کشتی می زان ساقی بادبان
از محیط غم بیکدم میتوان آید برون

حیدری روی زمین گلگون شد از خون دلم
بس که خون دل ز چشم خونفشان آمد برون

قصه جانم گردد در غربت فراق همدمان
مردم واگه نگشتند از غم من پنهان
بار مقیمان یار و با یاران رقیبی خوب نیست
محرمان محروم و محرم پیش تو نامحرمان
گفت خواهی وصل من در عشق با مرگ رقیب
کشتن کس کس که عاشق شده ام این خواهی
کی سفال آن سگ کو را بگویم جام جم
ست چون در پیش من صد ره به از جام جم ان
داغ دل را تا بکی پنهان کنم از چشم خلق
چون ز چاک سینه ظاهر شد بر اهل عالم

حیدری دور از سگانش جان بناکامی سپرد
آدمی کی زنده می ماند جدا از همدمان

ز دل مهر سر رویت بدر کردن نمیتوان
ز ماه عارضت قطع نظر کردن نمیتوان

منم در کوی تو شبها فتاده بیخبر از خود
تو از حال من یا رب خبر کردن توان نتوان

بهر جا همچو تو دلدار عاشق‌نوازی باشد
از اینجا جان من عزم سفر کردن توان نتوان

شبی بی محنت عشق تو نتوانم بسر کردن
دمی بی محنت عشقت بسر کردن توان نتوان

بمن هر دم مگو قطع کن حیدری از من
بگو از جان خود قطع نظر کردن توان نتوان

میکند هر که با من آن سهی قد گو بکن
این همه نیکست ترک مردم بدگو بکن

می نهد گر بر دلم هر لحظه داغی گو بنه
میکند گر سوز عشقم رایگی صد گو بکن

آنکه بر رخساره دام عنبرین افکنده است
میکند گر مرغ روحم را مقید گو بکن

جور بیحد شد بمن چون التفات بیحد است
بر من آزرده خاطر جور بیحد گو بکن

گفته خواهم حیدری را گشت با تیغ ستم
هر چه خواهد گو بگو و هر چه خواهد گو بکن

در غم بی نیست هر کس کاگه از احوال من
هر که از یاری جدا افتاده داند حال من

با بلای هجر چون سازم که همچون سایه‌ام
هر کجا پا می‌نهم می‌آید از دنبال من

روز محشر در صف عشاق ممتازم که هست
غیر حرف عاشقی ورنه در اعمال من

چون نیاید بوی جان از نافه دل کامدست
خانه خیل خیال شوخ مشکین خال من

حیدری از حال من بی آن لب میگون مپرس
میشود معلوم حال من ز اشک آل من

بقد سرو گلستان جنانش میتوان گفتن
برخ برگ گل گلزار جانش میتوان گفتن

لب لعلش که در یکدم کند کار دو صد عیسی
حیات عاشقان ناتوانش میتوان گفتن

چنان شد خونفشان چشمم بیاد لعل میگونش
که گاه گریه ابر خونفشانش میتوان گفتن

نه ظاهر میتوان گفتش بآن موی نهان خود
نه در ظاهر خود در دهانش میتوان گفتن

دل بردن چنان آن دلربا شهره عالم
که سر خیل بتان دلستانش میتوان گفتن

چو غنچه هر که بود دل پر از خون بی لب لعلش
باو کی حیدری سر دهانش میتوان گفتن

نیک نبود شیوه خود بیوفایی ساختن
بی سبب یاران وفا را از نظر انداختن

یکنفس هم میتوان دیدن بحال زار ما
تا بکی خواهی بحال دیگران پرداختن

در میان مهر و پایان تو کار منست
پا نهادن در سر کوی تو و سر باختن

چند تازی بر سرم چون ملک جانم از تو شد
رسم نبود پادشه را کشور خود تاختن

حیدری از عشق پنهانی بتنگ آمد دلم
بعد ازین خواهم برسوایی علم افراختن

آن لب خندان و آن لطف تکلم را ببین
و آن در دندان و آن طرز تبسم را ببین

عالمی از حسرت یک دیدنش جان میکنند
قصد جان عالمی دارد ترحم را ببین

ما قنعنا دیدن رخسار او مردم را
مردمی کن دانش و ادراک مردم را ببین

انس و جان محکوم حکم او شدند از جان و دل
سر مپیچ از حکم او تحکم را ببین

حیدری در کوی او خونابه خوار از زمزم
در بهشت عدن ارباب تنعم را ببین

میکشد زینسان که هر دم یکجا پیش من
یکجا هم میکشد آخر بکیش من

بر سرم تا چند زلف رخش بیداد و ستم
شاه من اندیشه کن از دل درویش من

آشنا مشکل که گردد با من آن بیگانه خو
خویش را بیگانه میداند چو از من خویش من

مست ناز من چنین سوی رقیبان دمبدم
مردم از اندوه جنان آتش مزن بر ریش من

ز دل بی قد جانان سیل خون باید روان دادن
نهال زندگی را آب ازین گرداب خون دادن

بدان مجلس که ساقی چشم آن آرام جان باشد
توان جان گرامی را بجام لاله گون دادن

چو زهاد و بلاکش تا نباشد در وقت شوری
بتلخی جان شیرین را کی توان در شیون دادن

می راحت دلا از ساغر گردون چه میجویی
کجا ساقی تواند باده از جام نگون دادن

چنان دیوانهٔ زنجیر موی حیدری گشتم
که مجنون را توانم بعد ازین درس جنون دادن

در وطن هر ناکسی چون میکند آزار من
گر بمیرم در غریبی به که باشم در وطن

مرغ روحم را که در مرغزار جان عذاب
آنکه طوطی را نکرده ذوق انباز زاغ و زغن

طعنه بر طبعم زنند از تیره بختی آنکه پست
پیش او خاک سیه صد ره به از مشک ختن

گر نه اند قدر شعرم بی شعوری باک نیست
مرد بی دانش چه داند قیمت در عدن

چون زبان دانی نمی‌بینم چه گویم درد دل
گر رسد جانم بلب زین غصه نگشایم دهن

نی همین من گشته‌ام از طبع موزون بی نوا
بی نوا بوده‌اند دایم بلبلان این چمن

دردمند انیم و درد ما بکس پوشیده نیست
می نماید چاکهای دل ز چاک پیرهن

حیدری تا کی سخن از جنس نظم خود بهی
نیست در بازار عالم چون خریدار سخن

مکن اندیشه از چشم تر من
ببین تا کی رود آب از سر من

ندارم بیش ازین طاقت خدا را
اگر یار عزیز باشد دلبر من

شبی نبود که بی ماه جمالت
نگردد تر ز گریه بستر من

ز سوز عشق آسیبی رسانم
رود بر باد اگر خاکستر من

چه دل دیوانه‌ام با قد و لطفش کار نیست
تا شدم عاشق یکی شد شیخ و زنار من

از [illegible] که میکند [illegible] همچون حیدری
هر که می‌بیند [illegible] شوخ بیگانه بیش من

چون زنده مانم زانکه شد جانان ایشان دیگران
کش بود و زندگی هرگز بجان دیگران

از دل نیارم بر زبان نام ترا از بهر آن
ترسم که گردد ناگهان ورد زبان دیگران

روزی گران زلف نگون میشد جنون من فزون
کی بود در کوی جنون نام و نشان دیگران

همسایگانش را از آن آرام نبود از فغان
تا نشنود آن دلستان آه و فغان دیگران

تا شمع رویش آتشی در جان پیر و زن زده
میسوزدم چون حیدری سوز نهان دیگران

روزم سیاه گشت ز دود گناه من
یارب کسی مباد بروز سیاه من

از برق آه خرمن صبرم تمام سوخت
این بود عاقبت اثر برق آه من

تا گشت کحل دیدهٔ من خاک راه او
شد توتیای چشم ملک خاک راه من

از یک نگاه دل بهزاران بلا فتاد
شد باعث هزار بلا یک نگاه من

سیلاب اشک و آه جگرسوز حیدری
در دعوی محبت او بس گواه من

حلقهای زلف آن خورشید تابان را ببین
کوکب بخت سیاه نامرادان را ببین

ای که از حال پریشان من آگه نیستی
غمزهٔ غماز آن کاکل پریشان را ببین

ناصحا تا چند منعم از گرفتاری کنی
طرهٔ طرار آن غارتگر جان را ببین

حال دل از من چه پرسی چشم پر خونم نگر
داغهای سینه و چاک گریبان را ببین

حیدری در عشقبازی دین و دل را باخته
نرگس خونخوارهٔ آن نامسلمان را ببین

از چشم مضطرب بگذشت دلبر — از آن زود می‌طپد دل در بر من
نهادی جام می چون بر لب خود — چو از خون جگر شد ساغر من

ز حسرت جان بخواهم حیدری داد
اگر جانان نباشد در بر من

نیست عکسی بر رویش ظاهر ز جام لاله‌گون — کشتی عمر منست افتاده در گرداب خون
یار پرخشم و فلک بی‌مهر و طالع بد بود — خاطرم ناشاد و عمرم کوته و بختم زبون
در فراقت لاله‌زار غم شده پیراهنم — بس که ریزد مردم از چشم سرشک لاله‌گون
من که بودم عمرها سر حلقهٔ اهل خرد — عاقبت شد حلقهٔ زلف تو دامم جنون
بس که دل پرخون شده از لعل میگون مرا — دست اگر بر دل نهم از دیده خون آید برون

برفشان در حیدری در آب چشم خویش گر
گوهر مقصود میخواهی ازین چرخ نگون

بر سرم داغ جنون جا کرده مانند نگین — قامتم خم گشته همچون حلقهٔ انگشترین
کنج گلخن گلشن جنت بود در پیش ما — انچنین باید که باشد کاش گلخن نشین
بس که پیکان خدنگش در دل من جا گرفت — عاقبت این قطرهٔ خون گشت کوه آهنین
بس که بی رویش ز مژگان اشک حسرت ریختم — شد ز خوناب دلم دریای خون روی زمین
چند باشم روز و شب از دور گردون آنچنان — چند گردم سال و ماه از ضعف طالع انچنین

حیدری دریای چشمت موج زد یا ماه من
از برای کشتن من بر جبین افکنده چین

تا چند گریم از غم یار و دیار خویش — تا کی کنم از داغ دل پرخون کنار خویشتن
هرگز نمی‌کند کسی سخن از حال زار خود — گر شکوه کنم تو از حال زار خویشتن

در عشق و شاهانه من حیران کار خود شدم — به هر که می‌بینی بود حیران کار خویشتن
روز سیاهم را مپرس از زلف نگار من — خو کرده‌ام با محنت شبهای تار خویشتن
از بیقراریهای من قاصد نمیگوید باو — هرگز نپرسد کس از بیقرار خویشتن
صیاد خونریز منی من صید زخمی توام — صیاد دیگر نادر چنین زخمی شکار خویشتن
ز نهر دریا و ز زاهدان ما و جنون عاشقی — به هر که بینی خوش نشسته از کار و بار خویشتن
از بس که دل عاشق شد و من منع کردم تا — دل شرمسار من شده و من شرمسار خویشتن

عالم ز فکر پیش کم در مانده اندوه و غم
فکری ندارد حیدری جز فکر یار خویشتن

ترحمی بکند کار عذرخواه بکن — اگر قصاص کنی در خور گناه بکن
نقاب زلف فکندی بر آفتاب رخت — ترا که گفت که روز مرا سیاه بکن
ز آرزوی نگاه تو میسپارم جان — اگر قبول نداری ز من نگاه بکن
مرا مگو که ز درد و غم چرا شدی رسوا — علاج دیدهٔ خونبار و روی کاه بکن
ز جور تو همه کس کرده رو براه عدم — چه واقعه است مرا نیز رو براه بکن
تو شاه حسنی و دلهای عاشقان سپهت — برون خرام و تماشای این سپاه بکن

بر سپهر داد اگر حیدری کند فریاد
ز لطف گوش بفریاد دادخواه بکن

گر کند عزم سفر دلدار شوخ نازنین — رفتنش بهتر از آنکه با اغیار باشد همنشین
از پی قتل من بیچارهٔ خونین جگر — تا کی آن بیرحم بد خو افکند چین بر جبین
ای رقیبا از لطف آن بد عهد خوشحالی مکن — بود روزی ما که بودیم خوشحال اینچنین
چشم من کمتر ز پیش رو مندان سرگران — یکره از بهر خدا سوی گرفتاران ببین

حیدری سنجیده میگوید سخن زان میکشند
مرزمان بر طبع نظمش نکته سنجان آفرین

آن دلبر خونخواره را با غمزهٔ بی باک بین
وین عاشق بیچاره را با سینهٔ صد چاک بین

از داغ تن فرسای جان این دیده پر خون نگر
وز آتش جانسوز دل این آه آتشناک بین

آمد بناز آن دلستان بگشای چشم خونفشان
روی نیاز بیدلان در راه او بر خاک بین

خواهی که بینی روی یار آیینهٔ دل پاک دار
وانگه بآیین آن در آن آیینه ادراک بین

ای آنکه خوشحالی مدام از بادهٔ وصل بتان
خونابهٔ چشم بین نگر حال دل غمناک بین

چون حیدری با چشم تر دارم غم آن سیمبر
از چشم زار من نگر مشتی خس و خاشاک بین

ای آنکه گویی عاشقم این سینهٔ صد چاک بین
این دیدهٔ پر خون نگر وین آه آتشناک بین

گر عاشقی بگذر ز جان در راه آن چابک عنان
چون بگذرد جولان کنان سر بر سر فتراک بین

زاهد ز کنج میکده رندان دُردآشام را
تکلیف مسجد میکند وانش نگر ادراک بین

از آب چشم و چاک دل ناصح چه منعم میکنی
آن نرگس شهلا نگر آن غمزهٔ بی باک بین

چون حیدری از نقش غیر آیینهٔ دل پاک کن
وانگه بچشم پاک بین انوار حسن پاک بین

من نمیگویم که ما را پیش خود گاهی بخوان
چون سگ کوی توام خواهی مخوان خواهی بخوان

تا بکی انگشت بر حرف خطای ما نهی
نامهٔ اعمال خود را هم بر دگاهی بخوان

گر تو میخواهی که گردی آگه از اسرار غیب
در دبستان ریاضت درس آگاهی بخوان

گر گدای کوی عشقی همچو ارباب کمال
حرف عشق عاشقی از دفتر شاهی بخوان

حیدری بر صفحهٔ ارض و سما افکن نظر
در دبستان دوستی از ماه تا ماهی بخوان

تا کی زنی برق ستم بر خان و مان عاشقان
تا چند باشی جان من [illegible] قصد جان عاشقان

تا عاشقی را شمعسان آتش نگیرد در زبان
ظاهر نمیگردد با او سوز نهان عاشقان

خیل خیال خال او آرام جان بیدلان
وصف دهان تنگ او ورد زبان عاشقان

از آه و افغانم کجا آگه شود آن سنگدل
زینسان که در کویش بود آه و فغان عاشقان

نام و نشان گر حیدری بنود ترا در عاشقان
خوش باش زآن رو کین بود نام و نشان عاشقان

حال چون من عاشقی را عاشقی داند چو من
صدق چون من صادقی را صادقی داند چو من

پادشاه صورت و معنی توئی باور مکن
معنی عشق ترا هر عاشقی داند چو من

لذت شهد شهادت را چه داند هر کسی
قدر این نعمت بکشتن لایقی داند چو من

عاشقت از عقل مستغنی شود هر کو ترا
بی دلیل عقل خود بی خالقی داند چو من

بوالهوس کی درد دل گوید بجز با آنکه او
گر ترا در کار خوبی حاذقی داند چو من

فایق آید روز محشر بر شهیدان غمت
هر که او بر جان عالم فایقی داند چو من

قیمت حسن و غنج و غمزهٔ عذاران حیدری
بر سر بازار غیرت وامقی داند چو من

نیست چون غیر از تو در جان و دل افکار من
بیکسی زار خود گر میکنی آزار من

هر زمان خیل دل افکار من از هر طرف
ناوک بیداد آید بر دل افکار من

چند گردد دامنم از اشک حسرت لاله گون
تا بکی گریه کنم در پای خونبار من

نظم جانسوزم ز حال دل گواهی میدهد
میشود معلوم احوال من از گفتار من

گر نگردد مانع سوز دلم سیلاب اشک
شعله در عالم فتد از آه آتشبار من

آرزوی بند زلفش میکنم چون حیدری
صد گره زین آرزو در می‌فتد در کار من

چون بمیرم گریه‌ای همدم برای من مکن
جز دعا بر جان یار بیوفای من مکن

دوش ای ناصح شنیدم قصد جانم کرده است
قصد جانم کرده منع دلربای من مکن

سر بپایت گر نهم از بیخودی مانع مشو
بیخودی کاری خلاف مدعای من مکن

هر نفس بر خشم من با دیگران الفت مکن
هر زمان بیگانه را آشنای من مکن

گر بمیرم در غمت احوال زار من مپرس
خویش را غمگین ز درد بیدوای من مکن

گفتمش راهی بر دل گشته‌ام دور از تو گفت
تا توانی هیچ کاری بی رضای من مکن

اهل مجلس را غمگین در بلا بهر خدا
حیدری تعریف آن شوخ بلای من مکن

پیکان تو زبان شد و زخم دلم دهان
تا حال خویش پیش تو گویم باین دهان

از مهر پیش ازین برقیبان مکن وفا
جسمی نماند جان من ای ماه مهربان

زاری و ناتوانی من بین ز لطف خویش
غافل مشو ز حال من زار ناتوان

دل سوی یار رفته و جانم رود ز پی
فارغ شدیم عاقبت از قید این و آن

هر گه که یاد سینه و روان تو میکنم
خوناب دل ز دیده تر میشود روان

تا جان نداد حیدری از حسرت لبت
حاصل نکرد از دهنت آرزوی جان

ای ز شمع عارضت روشن چراغ عاشقان
داغهای حسرتت گلهای باغ عاشقان

پیش ازین شبهای تنهایی ترا و حسرتت
عاشقان را بی تو ای چشم و چراغ عاشقان

عاشقان را منت دلکش فراغت بی حسرت
گوشه گلخن بود گنج فراغ عاشقان

وه چه حالتست این که هر کس ساقی دوران رنگ
باده راحت‌فزایی در ایاغ عاشقان

گر نباشد نکهت گل از نسیم لطف دوست
کی شود تر از نسیم گل دماغ عاشقان

لاله صحرا به نامی در رسوایی بود
حیدری در عاشقی بر سینه داغ عاشقان

ای آنکه بود کار تو آزار غریبان
اندیشه کن از آه دل زار غریبان

جز درد و غمت مونس غمخوار ندیدیم
ای درد و غمت مونس غمخوار غریبان

دارند غریبان ز غمت محنت بسیار
آگه نه از محنت بسیار غریبان

عمریست که در وادی خونخوار تمنا
جز گرد پستم نیست هوادار غریبان

افسوس که شد حیدری غمزده مشکل
در نکده و سر دگر کار غریبان

مانند غریبان ز وطن عزم سفر کرد
آن روشنی دیده خونبار غریبان

ترسم شود آزرده دل از درد غریبی
دیگر نشود در پی آزار غریبان

با من آن بدمهر روزی مهربان خواهد شدن
آنچه دل میخواست آخر آنچنان خواهد شدن

تا بکی در کنج نومیدی مرا بی روی او
دیده غمدیده مردم خونفشان خواهد شدن

همچو من هر کس که شد مایل بآن ابرو کمان
عاقبت تیر ملامت را نشان خواهد شدن

سالها چون خدمت رندان می گلگون کرده‌ام
ساقی ما عاقبت پیر مغان خواهد شدن

نکته هر کس کز گوید زان دهن چون حیدری
در میان اهل معنی نکته‌دان خواهد شدن

نیاید ز پسم چون خاک گردد جسم زار من
سپیده پوشی نفر از سایه لوح مزار من

همه یاری که دل بندم بنومیدی کشد کارم
شود نومید اگر از تو دل امیدوار من

مرا از هیچ یاری چشم یاری نیست غیر از تو
نباشد گر تو یار من که خواهد بود یار من

سوی من گر بیک چشم مرحمت بینی
چرا خوناب دل ریزد ز چشم اشکبار من

پشیمان میشوی هر گه قرار کشتنم دادی
نمیدانم چه میخواهی ز جان بیقرار من

جدا از ماه رخسار تو روزم چون شب تاریک است
چه می‌پرسی دگر از محنت شبهای تار من

بغیر خود نخواهم حیدری برخیزم از کویش
اگر از خاک کویش بر فلک خیزد غبار من

شد یقین ظاهر که خواهد عمر من آخر شدن
درد پنهانم نخواهد پیش او ظاهر شدن

گر چه از بی‌صبری فی المثل باشد کسی
کی تواند در فراق چون تویی صابر شدن

فرض جان دادن مرادی نیست ما را در غمت
بمراد خود تواند گر کسی قادر شدن

مدعی در شاعری بس بی شعور افتاده است
کی تواند بی‌شعوری آنچنان شاعر شدن

حیدری در خدمت آن دلربای نکته دان
خواهد آخر در فنون شاعری ساحر شدن

بیا قاصد حکایت از لب جانبخش جانان کن
درین غمخانه بر من تلخی جان کندن آسان کن

پس از مردن منم در خاک تشنه استخوانم را
پس این هیمه را در کار آتشگاه گبران کن

ز کفر زلف خود بنما بعالم روی ایمان را
بیک دم در جهانی نامسلمان را مسلمان کن

وز آن پس ای بت بدکیش ظاهر ساز زنارت
مسلمان هر که شد از مسلمانی پشیمان کن

اگر خواهی که ریزد صد هزاران جان ز هر سوت
ز سر دستار خود بگذار و کاکل را پریشان کن

من آلوده دامان را ز امین بهر خدا زاهد
نظر بر عصمت آن دلبر پاکیزه دامان کن

همش را حیدری ظاهر مکن در پیش مردان
اگر داری غم و دردی ز جان خویش پنهان کن

بود خرم ز اشک امشبم جان دل افگار را
بمی خرم شود صحن چمن از کثرت باران

مرا از کس نباشد چشم یاری از سگان او
که یار او بود پیوسته چشم یاری اغیار را

ز من تا زنده‌ام جز عاشقی کاری نمی‌آید
ز نخجیر هرزه کاری کم مرا خوانند بیکارا

ترا در خانقه کیفیتی حاصل نشد زاهد
همان بهتر که لایعقل شوی در بزم میخوارا

گرانباری ز عصیان حیدری در وادی عشقش
بمنزل کی توانی رفت همراه سبکباران

فارغ است از حال زارم شوخ فارغ بال من
مهربانی کو که گر سازد خبر از حال من

بس که کردم در فراقش گریهٔ بی اختیار
شسته شد از آب چشم نامهٔ اعمال من

چهرهٔ زردم شد از خوناب حسرت لاله گون
تا بکس ظاهر نگردد صورت احوال من

هر کجا پا میزنم در وادی خونخوار عشق
سایهٔ پیک اجل می‌آید از دنبال من

حیدری شبها که خواهم بر سر کویش روم
هر طرف خیل بلا آید باستقبال من

بی تو هر ساعت پریشان‌تر شود احوال من
ای مه نامهربان آگه نه از حال من

نیستم در روز محشر ناامید از لطف دوست
چون سپید در عاشقی شد نامهٔ اعمال من

بر سرم چون تیغ کین سازد علم آن جنگجو
در صف عشاق باشد رایت اقبال من

چون نیاید جان محزون بر لبم هر دم
فارغ از درد دل من شوخ فارغ بال من

با دل پرخون نهم چون بر سر کویش قدم
حیدری آید سگ کویش باستقبال من

ترک این کاشانهٔ ویران بی بنیاد کن
خانهٔ دل را ز مهر مه‌وشان آباد کن

بعد عمری کرده میل قتل من آن جنگجو
ای اجل بهر خدا در خون من امداد کن

ای که منعم میکنی از آفتاب روی دوست / یکره از گرمای صحرای قیامت یاد کن
جان من بهر خدا بگشا ز زلفت یک گره / صد دل آشفته را از بند غم آزاد کن
تا نگردیم از غم عشق تو بی نام و نشان / سینهٔ ما را نشان ناوک بیداد کن

حیدری از قصر و ایوان بر فلک بردن چه سود
خانهٔ دل را ز مهر مهوشان آباد کن

اگر از درد دلم آگه بود جانان من / کی چنین میسوختی از داغ جدایی جان من
بس که خون دل روان شد بی لبش از دیده‌ام / عالمی شد غرق خون از دیدهٔ گریان من
دور از او شد کاسهٔ چشمم پر از خون جگر / بر امید آنکه خواهد شد سگش مهمان من
گر نبندم دل بزنجیر بلایش چون کنم / چون دل دیوانهٔ من نیست در فرمان من
گر نریزد دمبدم بر آتش دل آب چشم / در جهان آتش فتد از سینهٔ سوزان من
نامسلمانم ز کویش گر بجنت میروم / چون بگبر زلف او وابسته است ایمان من

ظاهرست از صورت حالم که بی او حیدری
میکشد آخر مرا درد دل پنهان من

ای زمین را از زیر پایت رتبهٔ چرخ برین / از پی پابوس تو خورشید را رو بر زمین
سربلند از پای بوس عتبات سلطان روم / مفتخر از التفات خادمت فغفور چین
تا زمین را آب رو گردید خاک پای تو / صد شرف زین رهگذر بر آسمان دارد زمین
سرفرازا تا درآری پای دولت در رکاب / توسن خورشید را گردون کشد در زیر زین
قطرهٔ اشکی که در پای تو ریزند اهل دل / جای آن دارد که یابد قیمت در ثمین
سر نهد هر کس بخاک پایت از روی نیاز / یابد از یمن قدومت دولت دنیا و دین
عمرها شد کز پی پابوس تو چون حیدری / سر بخاک آستان داریم و جان در آستین

درآتش

در آتش عشقت تن بلاکش من / آبست تیغ تو خواهم نشیند آتش من
خیال زلف تو آنکس نمیتواند دید / که در آینهٔ خاطر مشوش من
چگونه سرو سهی سرکشی ز سر ننهد / دوان چمن که نهد پای سرو سرکش من
خوشم بعیش تو تا زد که گوشهٔ گلخن / شد از خیال رخت خانهٔ منقش من

چو حیدری نکنم میل بادهٔ صافی
که درد درد تو باشد شراب بیغش من

تا نه گرد دوست باشد روز و شب سبحه خوان / دانهٔ تسبیح کرده ریگ را آب روان
در بیابان تماشایش کسی چون خاکدان / کاندران باشد فلک یک پشتهٔ ریگ روان
گر زبان حال میدانی بگو کای هوشمند / نیشکر مشغول شکر کیست با چندین زبان
چون کسی غافل بود از یاد معبودی که هست / پیش چشم مردم صاحب کمال نکته دان
یک نقطه بر صفحهٔ تقدیر او کوی زمین / یک ورق از دفتر توحید او سقف آسمان

جوهر تیغ زبان باشد ثنایش حیدری
شاعر آن باشد که دارد جوهر تیغ زبان

نگو چه از سگانش بر توان کردن / گر شکایت جدایی ز همدمان کردن
ازان طفیل تو گردیم نقد هستی خویش / گرم رهست طفیل تو میتوان کردن
مران به تیغ ستم گر هلاک خواهی کرد / نخواهم از ستمت ناله و فغان کردن
برای عاشق دلخسته راحت جانست / حکایت از لب جانبخش دلستان کردن

چه سود حیدری از آه و نالهٔ جانسوز
چو حال خود نتوان پیش تو بیان کردن

نیست در بازار عالم چون خریدار سخن
عالمی خواهم که باشد گرم بازار سخن

بر دل اهل سخن خود را چه بر دوم میزنی
عاقبت اندیشه کن از تیغ خونبار سخن

جز سخن حاصل نیگردد ز بیخبری طبع من
عاشق زارم ولیکن عاشق زار سخن

ز آتش اندیشه گر شبها دلم سوزد چه غم
بهتر از نور است صد ره پیش ما نار سخن

موشکافی کردم از بخت و دانی زیر نند
حاصل کونین می سازند ایثار سخن

شاعری خورشید رخساری هوادار منست
او هوادار منست و من هوادار سخن

حیدری در شعر هر شاعر نمی باشد اثر
موشکاف و بی خطا باید که ماند از سخن

نمی رسد ز حال من ابرو هلال من
چه حالتست این که من دارم مباد الکس بحال من

من و بزم وصال او تمنای محالست این
بدامان وصالش کی رسد دست خیال من

نگردد در نظر تا جلوه گر آیینه رویش
بکار آیینه خاطر رود زنگ ملال من

چنین تا چند بی او منفعل از زندگی باشم
اجل تا کی نخواهد گرد ذایل انفعال من

ز بخت بد عجب دانم که دگر رام من گردد
چنین کز من رمیده حیدری مشکین غزال من

تا علم در وادی عشق و جنون شد نام من
نام مجنون برطرف گردیده در ایام من

مرغ دل بی دانهٔ خالش چنین کز من رمید
کی شود با دانهای اشک حسرت رام من

در شب هجران مگو با من سخن از روز حشر
نیست بی او کمتر از صبح قیامت شام من

کاسهٔ چشمم نگردد یکنفس خالی ز اشک
تا بکی باشد پر از خوناب حسرت جام من

حیدری گر جان بناکامی سپارم دور نیست
کام دل حاصل نگردد چون ز خود کام من

بو چن

چون سایه تا افتاده ام از خود رهایی
هر دم بلایی بر سرم می آید از بالای او

از قید عالم رسته ام دل از همه بگسسته ام
تا رشته جان بسته ام بر زلف عنبرسای او

هر دم چو من از چشم تر ریزد ز دوری خون جگر
هر کس که اندازد نظر بر نرگس شهلای او

جان رفت بر باد و ز دل حسرت برون رفت
شد خاک در راهش سر و از سر نرفت سودای او

خارست گل در دیده ام دور از گلستان رخش
زهرست در کامم شکر بی لعل شکرخای او

تا کام جان آمد بلب در کنج محنت عاقبت
کام دلم حاصل نشد از لعل روح افزای او

درویش می نازد بدین سلطان بدولت حیدری
هر کس بچیزی خوشدل و من خوشدل از غمهای او

زلف که پیدا میشود سرمایهٔ سودا درو
گم گشته از روز ازل هر رشته جانها درو

باز آمدن آرام جان از بهر قتل بیدلان
شمشیر خونباری بکف آب حیات ما درو

زینسان که هر بیدرد را در کوی خود ره میدهی
صد کشته می افتد بخاک امروز یا فردا درو

پر شد دل تنگم چنان از درد عشقت کین زمان
کی گنجد غم دنیا و مافیها درو

کی حیدری پا می کشی از وادی خونخوار عشق
بهتر بود باد سموم از باد روح افزای او

باشد دل من لاله صحرای غم او
غم نیست اگر سوخته بداغ ستم او

صد نامه ز خوناب دل و دیده نوشتم
حرفی نشنیدم ز زبان قلم او

جز دانهٔ حسرت نشد حاصل دل کم
در مزرع ویران دلم تخم غم او

شادم که شدم کشته شمشیر خطابش
بر آتش من آب زد ابر کرم او

تا کم نشود سایهٔ قدش ز سر ما
چون سایه فتادم بخاک قدم او

از او شرف پا بسر عرش نهادم
تا شد سر ما فرش حریم حرم او

آخر ز غم حیدری تا ماه شد آگاه
از آه شرربار گذر دید دم او

من که از جان عاشق بی اختیارم پیش تو — عزتم اینست در عالم که خوارم پیش تو
پیش هر کس میبرد دم عزت بنیاد مرا — عالمی دانسته چون عزت ندارم پیش تو
اعتبار خویش را دانسته ام دانسته باش — پیشتر از پیشتر بی اعتبارم پیش تو
چون تسلی امروز شاه دردمندان کوشش — تا شمارم درد و داغ بیشمارم پیش تو
از غم یار و دیار خود فراموشت شود — گر بگویم از غم یار و دیارم پیش تو
بس که نومید از تو گردیدم من خونین جگر — ریختم اشک ناامیدی در کنارم پیش تو
گر کنم بی تابی صبر و قرار از من مخواه — رفت بر باد فنا صبر و قرارم پیش تو
نیست در بزم وصالت خوارتر از من کسی — نیستم اگرچه از نیکویی خوارم پیش تو
کم کنم پیش تو اظهار محبت بعد ازین — گر ز اظهار محبت خوار و زارم پیش تو
محنت آباد دم ز آهم سوخت تا روشن شود — محنت تنهایی شبهای تارم پیش تو
عمر باشد در بیان طلب جان میکنیم — مدعایم این که باشد جان سپارم پیش تو

در دو دل چون حیدری گر گفتم از بیطاقتی
شادمان از گفته خود شرمسارم پیش تو

شب عید است و خلقی ماه نو جویند از هر سو — منم سر در گریبان از خیال آن هلال ابرو
مه عید از شفق کم کم نمایان گشت پنداری — کرم رویی نمود از زیر برقع گوشه ابرو
رقیبم گفت از من می رمد وحشی غزال من — بدو گفتم که معلومست از سگ می رمد آهو
اگر باری چو گل بگذری یکره بسوی گلشن — ز خجلت در گلستان بشکند دیگر گل خود رو
منم چون حیدری از جان گذشته در غم عشقت — رقیبان از پی قتلم کشیده تیغ کین هر سو

بیا و یک سخن از لعل آن شیرین دهن بشنو — سخن از چشمه حیوان مگو دیگر سخن بشنو
سخن کوتاه کن و بگذر ز وصف عنبر سارا — و چین طره او نکهت مشک ختن بشنو
شدم رسوای عالم در غمت از خانه بیرون — ز عشق ما و حسن خود سخن از مرد و زن بشنو
منه گوش حسن را زین پیش بر قول بد آموزان — خدا را شمه هم آخر از احوال من بشنو

سخن زان لعل شیرین حیدری پیوسته میگوید
بیا وصف شکر از طوطی شکرشکن بشنو

بزمت که خون دل بود جام می حمرا در او — خوناب دل پستان خورند از کاسه سرها در او
وادی عشقت بلی هر دم سر و بالا از تن جدا در او — بیچاره تو چون کند با این تن تنها در او
بیرون رود چون از دلم یک دم خیال قامتش — غیر از بلا نادیده ام وز عالم بالا در او
بر گلشن حسنش نظر هرچند کردم بیشتر — دیدم شکفته سر بسر گلهای استغنا در او

در بحر عشقت حیدری گر گشت ناپیدا چه غم
چندین هزاران همچو او گردیده ناپیدا در او

چون بر دل من خورد خدنگ ستم او — شد پرده دل خیمه سلطان غم او
خوشحال مبادا آنکه ندارد غم یاری — دارم غم یاری و خوشم با الم او
کاری بد و نیک رقیب تو ندارم — زان رو که مساویست وجود و عدم او
گر نامه قلم ننویسد عجبی نیست — کی نام من آید به زبان قلم او

داغ و الف حیدری پسر دو پادشه
در معرکه عشق تو طبل و علم او

نیکو بد رقیب از مهربانی حال من با او — با این تو ترتیب نخواهد کمر گو بد سخن با او

ز استغنا نپرسد حال من با او اگر میداند / بعمر خود نخواهم گفت حال خویشتن با او

چرا خوانم باو افسانهٔ فرهاد و شیرین را / که دانم در نمی‌گیرد حدیث مرد و زن با او

بحسرت جان دهم گر در غریبی جای آن دارد / چو نتوان بود از رشک رقیبان در وطن با او

نمیخواهم بگلشن پا نهم از غنچه در رشکم / که از بهر سخن ناگه بگشاید دهن با او

بعمر خود نشوم از گلشن فردوس مستغنی / مرا یکدم میسر گر شود گشت چمن با او

جهان از نکهت آن زلف صحرای ختن گشته / درین صحرا برابر چون شود مشک ختن با او

غم جان داری و گویی ز جان و دل با او یارم / برو ای بوالهوس کم زن دم یاری فن با او

بدل صد کوه حسرت حیدری در دشت غم دارد / که از درد و محن زن دم بلای کوهکن با او

تویی که کشور جانها بود خراب از تو / ستم کرده دلم ظلم بی‌حساب از تو

بروی من در راحت ز خنجرم بگشود / بکام دل نرسیدم بهیچ باب از تو

چو شمع ز آتش دل سوخت رشتهٔ جانم / شبی که دامن چشمم نشد پر آب از تو

دوای درد دل خود ز غیر می‌پرسم / باین بهانه مگر بشنوم جواب از تو

تویی که صبح ازل آفتاب عالم تاب / شده است غمزهٔ تو در پی اضطراب از تو

بگرد آن سر کوی ای رقیب هرزه مگرد / گرم کند سگ آن کوی اجتناب از تو

عذاب آن سر کو حیدری ز ناله مکن / مکن چنانکه کشد همدمی عذاب از تو

گر شد از سیلاب حسرت دیده‌ام تر باش گو / در نشد کام دلم زان لب میسر باش گو

خانه‌ام را روشنی گر نیست از نور چراغ / در شب غم ز آتش آهم منور باش گو

خاطرم گر شد کدر از گرد دوران باک نیست / چون منی را در جهان خاطر کدر باش گو

مانی باید که باشیم از پی آزار خلق / ور پی آزار ما چرخ ستمگر باش گو

حیدری چون نیست این وضع مکرر را بقا / هرچه می‌آید ازین وضع مکرر باش گو

بسویم سالها شد تا صبا ناورد بویی / گر می‌آرد خبر از حال زار من بسوی تو

چه شد بدخوی من گر بیکه عالم می‌پرسی / بهر دوست بس که خو کردم نمی‌رنجم ز خوی تو

بر دیده که بگرید اگر روز جزا آید / نه چندین روز جزا از دولت روی نکوی تو

قدم چون می‌نهد پروانه گرد آتش بسوزد / بجای پا سر خود چون نهد بر خاک کوی تو

بود چون آرزوی تو اجل کاری نمی‌سازد / همه کس جان شیرین می‌نهد در آرزوی تو

بغیر از نام تو حرفی نیاید بر زبان من / نمی‌گردد زبان من بغیر از گفت و گوی تو

ازین غیرت که غیری دیده نگشاید بروی تو / نمیخواهم که با مه بیند از روی نکوی تو

دلم را گر شود صد چاک از تیغ تمنایش / هنوزم در دل صد چاک باشد آرزوی تو

چه سازم گر نسازم با غمش در کنج تنهایی / چه نتوان گشتن از بیم رقیبان گرد کوی تو

منم آن رند خونخواری که در بزم تمنایت / بود از دیده و دل باده و لب جام و سبوی تو

بجایی کی توانم حیدری از کوی او رفتن / که هر جا می‌روم دل می‌کشد دیگر بسوی او

جان خود گرفت با دل نامهربان تو / سوگند میخورم من به پیر بجان تو

از جور و از جفای تو گردید بر طرف / نام و نشان مهر و وفا در زمان تو

ما را اگر بر زبان بد و نیک نام نیست / هرگز گذشته نام کسی بر زبان تو

مردم تو با رقیب یکسو روان و من / جان میدهم ز حسرت سرو روان تو

کوی تو نیست جای رقیبان سگ صفت
زآنرو که هست خیل ملک پاسبان تو
هرگز بکعبه از سر کویت نمی رویم
ما را که هست قبله جان ابروان تو

نرگس نیازمند کسی شد بیک طریق
دری نیاز حیدری و آستان تو

چرا ای سنگدل بوده باشم سینه چاک تو
تو همره دیگران باشی و من باشم هلاک تو
چرا داغ دل از چاک گریبانم شود ظاهر
نباشم گر ز خیل عاشقان سینه چاک تو
چرا هر لحظه دامن پر کنم از اشک چون باران
بدست هیچو من تردامنی دامان پاک تو
درین فکرم که من هم بعد ازین وقتم ازو نوبت
چه بی تابم کند بیهوده زلف تابناک تو

بیاد خط سبزش حیدری گر خاک خواهی شد
نخواهد رست غیر از سبزه حسرت ز خاک تو

بس که شد روزم سیه از زلف عنبر فام تو
روز و شب بر من مساوی گشت در ایام تو
از شب تنهایی من هر کرا آگه گشت گفت
کمتر از صبح قیامت هم نباشد شام تو
گر علم گشتم به بدنامی چه غم در عاشقی
فارغت از نیکنامی عاشق ناکام تو
ناامید از لطف عامت نیستم هستند چون
پادشاهان جهان محتاج لطف عام تو

ای گرداند چشم بر انعام عامت کاینات
حیدری محروم کی ماند از انعام تو

در آرزوی دیدن روی نکوی او
گشتم هلاک و ماند بدل آرزوی تو
چون سوی اوست روی دل مبتلای من
هر جا که هست میکشدم دل بسوی او
صافی دلی که بی لب او درد غم کشید
خالی مباد از می راحت سبوی او
جز نام دوست حرف دگر بر زبان میار
فارغ مباش یکنفس از گفتگوی او

از بی خبری ز حال من و من چو حیدری
جان میدهم ز حسرت روی نکوی او

نیست هر سو لالهها کز خاک سر بیرون زده
برگ عشقت شعلهها در کوه و در هامون زده
بلبل از خوناب دل پر کرده چشم اشکبار
در گلستان غنچهها دم از دل پر خون زده
خیز کز سلطان گل بر پا شده در پای سرو
سبزه بر سر پای تا چتر زمرد گون زده
غنچه دل گل گل از شادی شکفته چون مرا
ناوک سینه او جانان بر دل محزون زده
کرده هر ساعت سخن بر رغم من با دیگران
آتشی در جان ما زان لعل آتشگون زده

نیست بر گردون کواکب شام هجران حیدری
ز آتش دل شعلهها در خرمن گردون زده

نه ز رخ تو قانع نشوم بیک نظاره
که ز تیغ شوق دارم جگری هزار پاره
شده لاله زار حسرت ز فراق او کنارم
بامید آنکه آن گل بکند ز من کناره
تو نقاب اگر گشایی ز مژه بریزد اشکم
که چو آفتاب سر زد نشود عیان ستاره
چکنم که سر بنازم به سگان کوی تو
که قدم بملک هستی ننهد کسی دوباره

ز شراب شوق بیخود شده حیدری [illegible]
که بعمر خود ز باده نشود شرابخواره

آینه حسن تو ز خط زنگ گرفته
یا کشور جان از سپه زنگ گرفته
تا سبزه خط از گل رویت شده ظاهر
صد نکته بخضر آن دهن تنگ گرفته
خورشید خجل از مه رخسار تو گشته
گل رنگ از آن عارض گلرنگ گرفته
سلطان غمت کشور جان و دل ما را
عمریست که بی لشکر و بی جنگ گرفته
در عشق دل حیدری بی سر و سامان
از نام بتنگ آمده وز ننگ گرفته

آغاز جور و سرکشی و ناز کرده / باز این چه شیوه‌هاست که آغاز کرده

ای سرو ناز بر سر ما پا نهاده / ما را میان خلق سرافراز کرده

آوازهٔ ستم ز تو عالم گرفته است / تا کرده هم بسوی خود آواز کرده

جان داده کشته خود دم از دو لب / عیسی دمی و دعوی اعجاز کرده

ای روز حیدری ز سر بیخودی مگر / افشای راز پیش کسی باز کرده

ای راحت جان و نور دیده / کس مثل تو دلبری ندیده

خط سبز زده از گل عذارت / یا سبزه ز برگ گل دمیده

چون سنبل زلف و سرو قدت / نی دیده کسی نی شنیده

در ماتم بلبلان شیدا / گل جامهٔ دلبری دریده

صد خنجر من جان بیاد رفته / چون باد ز زلف او وزیده

تا کشته غم توام بیا من / عقل و دل و دین ز من رمیده

چون مثل تو حیدری بیابد / مثل تو خدا نیافریده

گرم است در عشق او ز نرگسی هنگامه / دوخت استاد ازل خرقهٔ مرگ جامه

بو که هر گه که تیری آمد از مژگان یار / از پی تحریر شرح درد من شد خامه

می زیبد نامه قلم نیند انده که هست / سر بر خط خیالش به قلم نامه

بس که مخمورم بجا می جان دهم / پیش من صد بار جامی به بود از جامه

عاشقان را تاج دولت خندی ترک سر / سر فشانده عاشق نی آرد به عمامه



لعو

بت پاک

بت پاک دامنم چون نکند من گناه / گر دوشته می‌گریزد ز من شرابخواره

جگرم ز غصه خون شد همه اشک لاله گون شد / غم او ز گریه بیرون شد ز دل هزار پاره

منما نگهی خدا را ره روز حلقه زلف / که جهان خراب گردد ز طلوع این ستاره

چو وصال او میسر بکسی نگشته هرگز / به فراق او نهم دل چه کنم دگر چه چاره

به حصار دل در آمد شه کشور خیالش / سپه بلا برآمد همه از برج و باره

رقیب چون پسندم که نظر کند به رویت / گر بچشم خویش بستم ز حسد ره نظاره

ز فراق مرده بودم بوصال زنده گشتم / گر بچشم خویش بستم ز حسد ره نظاره

سر جان‌ها که جسته همه تن غبار گشته / بر شهید عشقت چو ستاده سواره

ز غم تو دیده جان تو همه عمر چشم بر هم / اگرم بدیده جان ز نند چه کناره

دل من ز برق عشقت چه عجب اگر بسوزد / که ز برق عشق سوزد دل سخت سنگ خاره

می ناب حیدری شد ز تو خون دیده و دل / ز شراب سیر هرگز نشود شرابخواره

به سر کویت صبا چون ره نذارد هیچگاه / خاک کو گردم نیاید گر دو من سوی تو راه

اشک و آه من ز حال من گواهی میدهند / گاه در آبم ز اشک گاه در آتش ز آه

در تماشای جمالش چون زنم مژگان بهم / بر سر آن نیز رحم تا که اکنده سوی من نگاه

سیه‌ها چشم چون من گدای چون کنم / نیست در شرع محبت چون از این کبیره گناه

سوز خود پنهان چسان سازم که چون آه کشم / میشود دانده دود آهم حیدری عالم سیاه

بمن خراب ساقی ز شراب ناب داده / گر ز لال زندگانی ز خم شراب داده

لعل

رخ زرد عاشقان که ز اشک کرده گلگون   خط سبز گلرخان که ز کوثر آب داده
گر نسوزد آتش دل جگرم کباب کرده   که شراب شوق خوبان بمن خراب داده
ز برون نهاده ساغر بکف رقیب دیگر   گل حسنی بدست ملک عذاب داده

سگ کوی او چه داند غم حیدری که هرگز
نه ز کس سوال کرده نه بکس جواب داده

بچشم منی آن نور دیده من   بود چون شبنمی بر گل دو دیده
شده گلزار غم پیرامن من   ز چشم بس که خون دل چکیده
ز بالایت بکام دل رسیدم   که همچون من بکام دل رسیده
شبی چون در خیال خواب کردم   ترا دیدم بخواب ای نور دیده
کرمت ناز من در خواب نازی   باین خوبی کسی خوابی ندیده
یوسف چون ترا نسبت توان کرد   نبوده مثل تو هیچ آزمیده
بخاطر دارم از استاد چیتی   بخوانم تا نمانه ناشنیده
ترا دیدیم و یوسف را شنیدیم   شنیده کی بود مانند دیده

ز حال حیدری غافل نباشی
که از بهر تو محنتها کشیده

بسر کوی بلا کردم بناگاه شبانه   ساختم آخر برای خود ملامت خانه
مرغ دل ما را درین ویرانه کی گیرد قرار   طایر قدسی کجا سازد به آب و دانه
ای خوش آن رندی که از جام اجل نالید مست   مست و لایعقل شود از نرگس پیمانه
تا به دور چرخ دون پیمانهٔ عمرت تهیست   ما و پیر میفروش و گوشهٔ میخانه
گر نه دیوانهٔ زنجیر مویان حیدری   پس چرا دیوانه سان خوشدلی این ویرانه

ازین غم گرچه باشد داغ مشکین لاله   چو لاله غنچهٔ دل شد مرا پرکاله
بگرد آفتاب عارضت آن خط مشکین چیست   اگر نبود چو هاله خورشید رخسارت را هاله
نباشد قطرهای خوی برخسار تو ای ساقی   بگلبرگ تری بنشسته از لطف هوا ژاله
چو دل با ناله هر نوعی که دیدیم بر نمی آید   مگر جانم برآید بعد ازین از عهده ناله

با وطار نگردد حیدری سوز من نهانی
اگر گردد مرا بر تن کفن یک کاله پرکاله

ای روشن از رخ تو چراغ مطالعه   وی ماه عارضت گل باغ مطالعه
گشت بی رخ تو چراغ فضیلت مرده است   در بزم فاضلان ز ایاغ مطالعه
تا هم سبق کسی نشود با من ای پری   اکنون نیست شوق فراغ مطالعه
مقصود من مطالعه درس عاشقیست   ورنه مرا کجاست دماغ مطالعه

همدرس با رقیب مگرد و مرا مسوز
چون حیدری نمیشود ز داغ مطالعه

صورت حسن بخود از لعل گهربارت شده   از سخن لب بسته و حیران گفتارت شده
شاه خوبان بی گمان از درگه خویش مران   دردمندی را که عمری شد گرفتارت شده
عالمی در راه عشقت تشنهٔ خون منند   تا پی قتلم علم شمشیر خونبارت شده
دیده ام گر شد سفید از گریهٔ عشقت چه باک   دیدهٔ جان روشن از خورشید رخسارت شده
خوشدلم از ضعف تن در کنج بیماری بسی   باعث بیماریم چون چشم بیمارت شده

حیدری آزرده کی گردی دگر در عاشقی
زانکه آن نامهربان مایل بآزارت شده

صورت چین چو داد از لعل سخن گوئیت شد   از سخن لب بسته حیران روبرویت شده
همچو من جان گرامی داده بر باد فنا   هر که را دل بستهٔ زلف سمن بوئیت شده
در غمت اهل خرد را باعث دیوانگی   ای رنا مهربان زنجیر گیسوئیت شده
نخل بالایت بلای بیدلان گردیده است   آفت جان اسیران چشم جادوئیت شده

سرفرازم در میان عاشقان چون حیدری
تا سر سودائیم خاک سر کوئیت شده

مرا هر کو سگ کوی تو دیده   ز من چون آهوی وحشی رمیده
به هر جا ریخته باران اشکم   گیاه غم گل حسرت دمیده
شده صحرای آتش باغ عالم   مه نو بهر پابوست خمیده
رقیب ماه تمام اوج خوبی   مه نو بهر پابوست خمیده
شده مجموعهٔ خوبی بطفلی   از آن رو ای نهال نو رسیده
درین گلشن ز خیل لاله رویان   ندیده مثل تو کس نی شنیده

محبت دارد از غیر تو عاشق
از آن شد حیدری آخر جریده

دیده‌ام تا ز لب باده کشت دور شده   دلم از آبله چون خوشهٔ انگور شده
خون دل چاشنی شهد شهادت دیدم   تا ز پیکان تو چون خانهٔ زنبور شده
دست بر دل چو نهم ناله و زاری شنوم   دل صد پارهٔ من کاسهٔ طنبور شده
ملک ویران شود از ظلم شهان ناگه اگر   کشور جان و دل از ظلم تو معمور شده
تا شدی دور ز پیش نظرم دیدهٔ من   در فراق مه رخسار تو بی نور شده
بر فنای تو که مانند سگان در بدر است   حیدری تا ز سگان در تو دور شده

گرچه خورشید برین چرخ منور شده   یا چو مه ساکن این منظر اخضر شده
چیره گر بر سر این چرخ معلا زده   گر بر انسان و علا یک سر و سرور شده
گر بحشمت ز سلیمان نبی افزودی   ور ز غیرت چو مسیحا بفلک بر شده
برده گوی شجاعت اگر از رستم زال   یا درین عرصه چو دارا و سکندر شده
گشته گر بجهان شهره چو حاتم بکرم   ور چو قارون بزر و سیم توانگر شده
گر در اقلیم سخن نوبت شاهی زده   خسرو نکته شناسان سخنور شده

حیدری رو سر خود گیر که در عالم خاک
عنقریب است که با خاک برابر شده

گر نمی‌بخشی گناه بندهٔ شرمنده   میکشد شرمندگی از بندگانت بنده
جان بتلخی میدهم از زهر چشم تو   میکنی تقصیر اگر از بنده شکرخنده
گفتمش دل کنده‌ام از تو ز لب خندید و گفت   دور شو ناز و که میدانم ز جان دل کنده
گفت با من عاشق من گشته گفتم همچو من   میدهی آزرده جانی سر به پیش افکنده

بی رخش جان ده که از شرمندگی گردی خلاص
حیدری تا زنده‌ای از روی او شرمنده

ای دل از خاک در جانان جدا افتاده   هیچ میدانی کجا بودی کجا افتاده
پیش ما از عالم هستی چه میگوئی سخن   ای که عمری بر سر کوی فنا افتاده
پا بتربت نه نگارا که تا دم پسین   خاک ره گردیده در زیر پا افتاده
در رهش افتاده‌ام چون دید گفت این بیچاره   یکطرف بنشین چرا در راه ما افتاده
گر ز پا افتاده در شاه راه عاشقی   غم مخور زانرو که در راه خدا افتاده

حیدری دیگر بشکن طره دل بسته
نیستی اگر که در دام بلا افتاده

ما ز اعمال ما در عشقبازی شد سیاه
بی گناهانیم ما سایت کاری با گناه

همت عالی کجا و حرف پیش کم کجا
همت یکسان در ارباب تخت و کلاه

بر سر کویت سر من خاک گردید و هنوز
چشم بر راه تو دارم بر امید یک نگاه

گر ز عین عنایت سوی من افکن نظر
گز برای یکنظر افتاده ام بر خاک راه

سالها شد حیدری گرد دولت عشق یافت
پادشاهی میکنم بی منت خیل و سپاه

گر بچشم مرحمت یکره کند سویم نگاه
گر بگردانم از آن در روی من روی سیاه

گر بنا شد [illegible] ز دست
هیچکس بیرون نمی آید ز دریای گناه

من کجا و آرزوی سایه طوبی کجا
کم مبادا از سر من سایه اقبال شاه

از حسد تا کی که کارم نخواند دعی
بی گناهم چون نخواهد گشت شاه دین پناه

شمع بزم دولت شه باد روشن حیدری
سینه ها تا روشنایی مشعل خورشید و ماه

بی تکلف با من ای نامهربان بد کرده
مهربانی کرده با این و آن بد کرده

خورده می با رقیبان آشکارا و نهان
راست گویم آشکارا و نهان بد کرده

غیبت نیکان شنیدم کرده پیش این و آن
گشته با تیره طبعان همزبان بد کرده

منکر اطوار تو پیر و جوان گردیده اند
هیچ میدانی که با پیر و جوان بد کرده

نکته دانان جهان را بی سبب آزرده
ای همین با حیدری نکته دان بد کرده

منم در وادی عشق و جنون با چشم تر مانده
ز هجر دلبر پری رویان بحال خویش در مانده

ز آب دیده در گرداب محنت سر فرو رده
ز آه آتشین صد داغ حسرت بر جگر مانده

اسیر نخل بالای تو در کوی بلا گشته
ز شوق لعل میگون تو از خود بیخبر مانده

بگرد دشت خونخوار غمت لب تشنه گردیده
ز بخت بد بصد خواری جدا از خاک در مانده

بامیدی که پامال تو گردد حیدری زد
سر شوریده را عمری بخاک در نهاده ما

نشد را نظر ما را از خوناب جگر بسته
که بر ما پر چشمش خواب اجل راه نظر بسته

ز می گلگون نگر دیده بیاض چشم مست او
بخون نامرادان مردم چشمم کمر بسته

حیاتی داده از کشتهای آن سرکرده
بقتل عاشقان چون تیغ کین آن کمر بسته

ره بیرون شد خیل خیال آن جفا جو را
دل غم پرورم از پرده های چشم تر بسته

شکفته تا گل رخسار او در باغ محبوبی
بی خدمت کمر در پیش قدش نیشکر بسته

بقتل حیدری برهم زده چون چشم فتانرا
در راحت بروی مردم صاحب نظر بسته

لب او که شور مستی شراب ناب داده
دل کباب بستان فرح شراب داده

می بجز قطره قطره همه خورده اند دوران
چکنم که گاه گاهی بن خراب داده

ز شراب چین الکس کو رخ تو کرده گل گل
بر بلاکشان عشقت جگر کباب داده

برخ تو خط و خالی که ز لطف داده ایزد
نه بماه مهر پرور نه بآفتاب داده

ز لب تو مست و بیخود شده حیدری ورنه
چو حباب خط هستی نه بخود بآب داده

تا لب لعل تو شد از می ناب آلوده
دامن عصمت من گشته شراب آلوده

ظاهر است از خونریزی عالم دارد   چشم مست تو که گرد دیده عتاب آلوده
دیده من که ز خوناب جگر تر شده است   مست چون ساغری از باده خوناب آلوده
دیده اش تا بابد وا نشد از خواب عدم   دیده نرگس که با آن نرگس خواب آلوده
بی تو پستان چو کباب از جگر ریش شکسته   گرد دل از خون دل آن سیخ کباب آلوده
عارضت گر ز می گلرنگ عرق کرده دگر   دیده چه یاد ز گلبرگ گلاب آلوده

حیدری مست و خراب از لب ساقی شده است
نشه از می لب این مست خراب آلوده

یکشبان اگر بودی بجای جان من بودی   بنقد جان خریدار غم جانان من بودی
ز گرداب سرشک چشم گریان جان می رزم   بجانم گر ز حیران دیده گریان من بودی
بچشم مرحمت سوی سقیمان گر نمیدیدی   چنین آلوده کی از خون دل مژگان من بودی
نکردی چشم خون افشان بحال افشای راز من   اگر خاک درش در چشم خون افشان من بودی

نبودی در بی آزار جانم حیدری هرگز
اگر آگه ز حال این جانان من بودی

از نکو رسی که علم در عرصه عالم شوی   خاک می باید ترا گر دیده تا آدم شوی
خلعت هستی کسا از کسوت نامحرمیست   تا تو این کسوت نیندازی کجا محرم شوی
همچو مردان خون دل خور از خالی کاسه   تا درین میخانه مستغنی ز جام جم شوی
در ره فقر و فنا گر پسر بجای پا نهی   چون ملایک همنشین عیسی مریم شوی

گر بدانی حالت شهانشینان حیدری
با مسیح و خضر کی همصحبت و همدم شوی

شب هر روز ایام جوانی   شب قدرست اگر قدرش بدانی

زجان

ز جان داون تر دانی چه باشد   جدا گردیدن از یاران جانی
چه باری کنی پس بهر از بودن   بود بهتر ز عمر جاودانی
مکن اظهار درد دل بهر کس   نهان بهتر بود سر نهانی
چو صورت هر که لب از گفت و گو بست   بمعنی میکند گوهرفشانی
ز جان و دین و دل عشقت بامان   چو آن آتش که ماند از کاروانی

ز هجران حیدری شد تلخ کامت
در آخر با همه شیرین زبانی

گر ترا گوش باحوال اسیران بودی   کار عشاق چه با ناله و افغان بودی
گر پریشان نشدی بر سمن سنبل تر   کی چنین حال من زار پریشان بودی
خضر اگر چاشنی لعل تر دانستی   کی دگر معتقد چشمه حیوان بودی
کارم از عشق چنین بی سر و سامان نشدی   یار اگر یار من بی سر و سامان بودی

حیدری کو نشدی از همه عالم محروم
اگر آن کافر بد کیش مسلمان بودی

یکشبی گلرخی مردم شراب بیغشی   میزند در خرمن عمر گرامی آتشی
روز محشر هم نخواهم سر برون کردن ز خاک   گر زنی بر سر خاکم سمند سرکشی
عاقبت در عشق عالم گیر شد چون آفتاب   سوخت هر کس همچو من از داغ مهرمهوشی
ترک من ترکش چه می بندی زدن مژگان بهم   نیست حاجت قتل عاشق را به تیر و ترکشی

حیدری در وادی خونخوار عشق گلرخان
گرم رو تر نیست از گلگون اشکم ابرشی

ساقیا هر گه سخن زان لعل میگون میکنی   ساغر چشم مرا از گریه پر خون میکنی

ای که دوری از لب جانبخش جانان عمرها — زنده کانی بی لب جانبخش او چون می‌کنی
ناصحا در عشق خوبان کم نصیحت کن مرا — زانکه دردم را باین افسانه افزون می‌کنی
تا کی ای دل بی لب جانان تو خوناب جگر — چهرهٔ زرد مرا افشان گلگون می‌کنی
اینچنین دیوانه و رسوا که می‌بینم ترا — حیدری در عشقبازی کار مجنون می‌کنی

یار چون در جان ما باشد نمی‌بیند کسی — زانکه جان در مرکز باشد نمی‌بیند کسی
نیست خالی از فروغ روی او ارض و سما — گرچه در ارض و سما باشد نمی‌بیند کسی
گرچه اصل مدعای هر کسی دیدار اوست — آنچه اصل مدعا باشد نمی‌بیند کسی
از برای دیدنش چون و چرا از بهر چیست — آنکه بی چون و چرا باشد نمی‌بیند کسی
حیرتی دارم که در هر دو سرا باشد چرا — آنکه در هر دو سرا باشد نمی‌بیند کسی
باعث پنهانی یار تو نور خداست — گرنه آن نور خدا باشد نمی‌بیند کسی
گرد هستی پردهٔ معشوق بی‌همتای ماست — پرده‌ای در پرده تا باشد نمی‌بیند کسی
چون دل ما شاد در صحرای هجرانش شود — چون دل شادی درین صحرا نمی‌بیند کسی
در بیابان تمنا چون نباشد منزلی — عمر اگر بی‌منتها باشد نمی‌بیند کسی
حیدری باشد خیالش پیش چشم ما مدام — گرچه پیش چشم ما باشد نمی‌بیند کسی

میکنم ناله ز بیداد تو بلبل واری — گوش کن ناله‌ام ای گل چه تغافل داری
عاشقی وی ترا صبر و تحمل ز کجاست — تو که عاشق نشدی صبر و تحمل داری
باغبان دیده چو بر زلف و رخش افکندی — شرم بادت پس ازین گر گل و سنبل کاری
عاقبت مردمک چشم عزیزان گردد — هر که در باغ جهان دیده ازان گل خاری

حیدری دیده‌ات از خون جگر گلگون باد — بی لبش پیش نظر گر قدح مل آری

رفتی و چون طفل اشکم از نظر انداختی — پیش مردم چشم من بی اعتبارم ساختی
عمرها در آستانت بودم از خیل سگان — آه چون سازم که از بخت بدم نشناختی
در رکابت سالها رفتم برسم دادخواه — توسن بیداد آخر بر سر من تاختی
شمع من تا روی آتشناک پوشیدی ز من — همچو شمعم ز آتش جانسوز دل بگداختی
دور یا زان مهوشم پیر شد هجران شدم — ای فلک با من عجب نقش غریبی باختی
زان هلال ابرو بصد حسرت جدا کردی مرا — با مراد خویش بودم نامرادم ساختی
حیدری کی اینچنین بیچاره میشد از غمت — گر بحال عاشق بیچاره میپرداختی

سوی من دید گر چشم سیاه عجبی — باز دل غرقهٔ خون شد ز نگاه عجبی
از پی دیدن ماهی سر راهی دارم — سر راه عجبی دارم و ماه عجبی
رفتی و جان جهانی ز پیت می‌آید — شاه من هست ترا خیل و سپاه عجبی
چون کند دعوی خون ریختنم غمزهٔ او — از پی کشتن من هست گواه عجبی
چون کشم آه کند در دل اغیار اثر — حیدری هست ترا ناوک آه عجبی

از رخ زار چه خوش چمن چو ندارد بویی — کی شود مایل محراب خم ابرویی
بوی جان آید ازان گل که دمد از گل من — زانکه مردم ز غم سنبل عنبر بویی
سخن از سرو و گل و غنچه مگوئید بمن — تا بود سرو قدی غنچه لبی گل رویی
آه ازان سرو که در باغ جمالش دارد — هر طرف نرگس بیدادگر جادویی

چکنم آه که هر سو گذرم میکشدم
موشکافی که کند آن شوخ بهنگام سخن

دل سرگشته بسوی صنم بدخویی
در میان دو لبش گر چه نگنجد مویی

جوی خون چون زود حیدری از چشم ترم
چون دلم خون شده از سرو قد دلجویی

تراپنداشتم کز حال زار من خبرداری
بامید نگاهی بر سر کوی تو افتادم
شدم با خاک ره در کوی تو یکسان چه خواهی شد
چه باشد گر کنی یکبار پرسش خسته خود را
تو بی پروا و بیدردی طبیب من که خواهد شد
بیا و لعل میگون تو من خون میخورم هر دم

خبر از حال این آواره خونین جگر داری
نظر گفتم مگر با مردم صاحب نظر داری
بخاک افتاده را گر ز لطف از خاک برداری
گر قوت روح عالم را تو در یاقوت تر داری
گر همچون چشم خود سر گوشه بیمار دگر داری
تو در بزم طرب بر کف چو نرگس جام زر داری

ز بی پروایی و بیدردی و پیش بیدردان
تماشای حیدری در عاشقی بخشی اگر داری

اگر مجنون عاشق پیشه در دوران من بودی
بدین خواری غم هجران نکردی قصد جان من
در این کو روز و شب با ناله و افغان نبودم
بقصه عالمی شیرین گر هر دم علم سازد

فراموشش شدی حال خود و حیران من بودی
عزیز من گرا که از غم هجران من بودی
بکش گوش اگر با ناله و افغان من بودی
چه خوش بودی گر شما بقصد جان من بودی

بگویش حیدری کی سایه را همراه می بردم
اگر خورشید عالمتاب در فرمان من بودی

ای که هردم ز ضعیفی ظلم و زوری میکنی
میکنی اندیشه جنت با این افعال بد

نامسلمانی اگر آزار موری میکنی
جای در جنت نداری فکر دوری میکنی

ای گر از ظلمت کسی ما نیست در عالم حضور
از دل ظالم فروغ عدل میجویی مجوی

آفتاب حشر چون تا بد حضوری میکنی
بی بصیرت کی ز نور چشم کوری میکنی

حیدری از ظلم و عدل هر کسی کم گو سخن
بی شعوری گر سخن از بی شعوری میکنی

گهیم من بی کسی بی اعتباری
چو تیغ در بیابان سینه چاک
بر این چرخ برین خورشید تابان
مرا در بزم وصلت بود زین پیش
از این بهتر از این خوشتر چه باشد

غریبی دردمندی خاکساری
چو زلف ماهرویان بیقراری
بود از آتش آهم شراری
چه خوش وقتی و خرم روزگاری
که یاری بر خورد از وصل یاری

بدل تخم محبت را حیدری کاشت
بپز سینه گر مسکین در چه کاری

لب گزیدی شکسته قیمت یاقوت رمانی
عیان شد پیش مردم عاقبت از چشم خونبارم
ترا دانستم از یاران جانی و وه چه دانستم
نگردم جان فدا پیش روز وصل تو اگر هجران
ز مهر و یاری تبریزی کجا یاد آیدم دیگر

شدی بی شرح از حیا در پیش لعلت پشیمانی
مرا هر داغ غم کز عشق بر دل بود پنهانی
که از بخت بهم خواهی شد آخر دشمن جانی
چه حاصل این زمان سودی نمی بخشد پشیمانی
ز من زینسان که دل بردند خوبان خراسانی

خیالش بسته صورت در بیاض دیده جانم
از آن دارم چو صورت حیدری حیرانی

چو در بزم طرب بر کف چو نرگس جام زر داری
خبر از آتش جانسوز من داری اگر چون شمع

کجا از حال خونخواران کنج غم خبر داری
ز مهر لاله رویی داغ حسرت بر جگر داری

منم کز عشقبازان داغ رسوایی فزون دارم
نظربازان از هر روی تو یکدم بر نمی گیرم

تویی کز دلبران حسن و لطافت بیشتر داری
که میدانم نظر بر مردم صاحب نظر داری

مجال چند لاف لطف تو بسیار میدانم
ولیکن زان میان با حیدری لطفی دگر داری

نگیم من چه و یا ور دمندی
هلاک خط سبز گلعذاری
گرفتار بلای دلربایی
شکار غمزهٔ وحشی غزالی
مقیم گوشهٔ خونابه خواری

غریبی عاشقی رندی لوندی
شهید زهر چشم زهرخندی
خراب جلوهٔ سرو بلندی
اسیر طرهٔ مشکین کمندی
ز دست جان [illegible]

بسان حیدری خاکی نهادی
غبار آلوده سم سمندی

چه آیا هست ایام جدایی
به دوران فتادگان صبح قیامت
کجایی ای اجل تا مرغ روحم
کم پر شد مرا پیمانهٔ عمر
برون بی تو انجامید کارم
دلا خون خور که دیگر خاصه تست

که کم باد از جهان نام جدایی
بود یک شمه از شام جدایی
خلاصی یابد از دام جدایی
که می چینم بکف جام جدایی
همین باشد سرانجام جدایی
بلا و محنت عام جدایی

دهد جان حیدری روز وصالت
کند چون یاد ایام جدایی

روشن ز داغ تو شده ما را چراغ عاشقی
بر سر ما چتر دولت گشت داغ عاشقی

در بهار ما

در بهار نا امیدی از سموم آه ما
عاشقان بی اجل میکنند جان عشق
عاشقان در کنج محنت از فراغ غنچه

آتشین گلها شکفت آخر ز داغ عاشقی
در غم عشق نوشیده سردم از ایاغ عاشقی
زانکه باشد در غم و محنت فراغ عاشقی

حیدری بی درد و داغ عشق یکدم نیستم
چون کنم خو کرده ام با درد و داغ عاشقی

مرا از بند غم آزاد میدانی نمیدانی
مرا معموره هستی ز بیداد تو شد ویران
ز نامهربانان من عجب دلبری کاری
ز کز شیرین بی چون من نهادی جان ناکامی

دل غمدیده ام را شاد میدانی نمیدانی
تو این ویرانه را آباد میدانی نمیدانی
بغیر از شیوهٔ بیداد میدانی نمیدانی
غم جان دادن فرهاد میدانی نمیدانی

بهر دو دست کرده ام در کنج غم چون حیدری عادت
بدرد خود مرا معتاد میدانی نمیدانی

ز پیشش هر که گفتم این فسانهٔ جدایی
چندانکه گرد گشتیم در مرغزار عالم
مردیم چند ما را در بزم و هم یاران
از بهر ما که لطفی هرگز ازو ندیدیم
ویران شد از جدایی تا دل خانهٔ ما

او را چو خوش کردم دیوانهٔ جدایی
چیزی دگر ندیدیم جز دانهٔ جدایی
جام اجل دهند از پیمانهٔ جدایی
بهتر ز بزم وصلت غمخانهٔ جدایی
شد نام خانهٔ ما ویرانهٔ جدایی

روزی که سرنوشت رقیم از نامهٔ تو حرف بستند
بر حیدری نوشتی پروانهٔ جدایی

باین یکدو دم کاندرین عالمی
مباش از پی آنکه زخمی زنی

مرنج و مرنجان اگر آدمی
اگر میتوانی بنه مرهمی

نکرده چو زرق کسی پیش و کم
ز دانش نفسی که بی‌نبات
دمی آدمی نیست فارغ ز غم
چرا پس تو در فکر بیش و کمی
اگر از همه عالمان اعلمی
اگر آدمی پس چرا بی‌غمی

کرم چیست دانسته حیدری
اگر از طمع بگذری حاتمی

چنان از لعل میگون تو خو کردم به بیهوشی
اگر گیرفت بهر کشتگان غمزه‌ات نامم
فراموشم شود چندان که از خود هم فراموشم
منم در کنج محنت کرده خو با خون دل خوردن
اگر گویا به بزم جام اجل شد مه خاموشی
چرا شد مردم چشم ترا عادت سیه‌پوشی
بلی دیوانگان را از چشم می باشد فراموشی
تو نیز در بزم عشرت کرده عادت تا قدح نوشی

ز چشم مست و لعل می‌پرست شوخ قتالی
خوشم چون حیدری عمریست با مستی و بیهوشی

اگر از احوال دل افگار من یادی
نیاری کم دهم جان گر شبی دلدار من گردی
اگر سوزد دل پر غم تو ز ناله زارم
چرا خوشدل نباشم از غم بسیار خود دایم
عجب دانم که دیگر در پی آزار من باشی
بخواری کی بمیرم گر دمی غمخوار من باشی
چنین آسوده کی از ناله‌های زار من باشی
اگر دانم که خوشدل از غم بسیار من باشی

مرا چون حیدری سیلاب حسرت بارد از مژگان
اگر یک لحظه دور از دیده خونبار من باشی

اگر خواهی سوی شاه جهانی
جهانی گر بگیری سهل باشد
نه بینی تا گرانباری درین راه
مکن بهر جهانی قصد جانی
به ره گر میتوانی نیم نانی
منه بر دوش کس بار گرانی

دعوی دانش بود در پیش دانا ابلهی
از بلند و پست ره دریا دلان را باک نیست
پیشتر تن پروران را میکشد تیغ اجل
پر مگو در بزم رندان دم مزن از ما و من
در طریق فقر هر کس همت عالی نداشت
بر سپهر افسر شاهی بود او را دعوی
تا ندانی مبتدی خود را اگر دانی منتهی
میخورد آب تنک بر سنگها از ماهی
میکند قصاب قصد گوسفند از فربهی
زانکه چون نی منتهی باشد ز ما و من تهی
دست در طول امل زد از کمان ابلهی
نیست ما را آرزوی افسر شاهنشهی

حیدری مردم یکی را هادی خود ساختن
نزد ارباب خرد باشد نشان ابلهی

ای که هر ساعت غمی از بهر عالم میخوری
تا یکی افتی بدام نفس بهر دانه
در مذاق جانت آخر زهر قاتل میشود
کشت عیش خویشتن را خشک میسازی ز غم
شهد تلخ نقد حیاتت تا یکی غم میخوری
عاقبت زهر تاسف همچو آدم میخوری
آب حیوان گر تو بی یاران همدم میخوری
قطره آبی اگر از چشم پرنم میخوری

حیدری بیهوده مردم آرزو می‌کنی
باده حسرت چرا در بزم عالم میخوری

نیست جز مدح علی چون کار مداح علی
از دم تیغ علی ای خارجی ایمن مباش
میشود از اهل جنت هر که یکدم گفت
ذره سان سرگشته گردد روز محشر آفتاب
یا علی گر بد چه مداح علی خیل ملک
چون شود کس منکر مداح علی
کرده چون بی‌سبب آزار مداح علی
ای محبان گوش بر گفتار مداح علی
چون شود پر تو فکن بر حال مداح علی
نعره ام انجم را گشته ایثار مداح علی

دیدن خورشید تابان کم کند نور بصر
دیده روشن گردد از دیدار مداح علی

کی تعجب زین شد مداح علی غم میخورد
آزمایش هست چون غمخوار مداح علی

هست دشمن عقل مضمون دیوان نجات
معنی یک مصرع از اشعار مداح علی

حیدری در هیچ کار از هیچکس یاری مجو
حاجت لطف الهی یار مداح علی

تا نگردد جلوه گر در دیده آن آیینه روی
همچو طوطی مرغ روح ما بود در گفتگوی

خاک پایش را بآب دیدگی نیست کمن
تا نگردی زرد از باد خزان آب روی

گر ز سوز آتش دل خشک شد چشم ترم
غم مخور ای دل که آب رفته باز آید بجوی

گر به ما زاهد خود بین بگوید باک نیست
نیست بد در مذهب ما عاشق روی نکوی

گر پریشان خاطرم از سلسله موی تست غم
عالمی خاطر پریشانند از آن آشفته موی

نافه دل شد مرا چون نافه آهوی خطا
در بیابان تتار از آن دو زلف مشکبوی

عاشقان از روی خون از دیده میگردد روان
حیدری هر سو که میگردد روان از آن قبله روی

بر روشن دلان کن دلا آشنایی
نه مرا آشنایی بود در روشنایی

مران از در خویش اهل وفا را
خدا را ز من مکن بیوفایی

جدا از تو تا کی بسوزد دل من
مرا چند سوزی چراغ جدایی

چو گشتم گدای تو شاهی نخواهم
پس از سلطنت خوش نباشد گدایی

فتد عکس رویت چو در دیده من
چراغ دلم را دهد روشنایی

چنان گشت بیگانه از من نگارا
میان من و او نبود آشنایی

چرا حیدری باده پنهان خوری بس
اگر نیست مایل به زهد ریایی

در عشق بیپروایی بود سرمایه افسردگی
از درد او یارب مرا هرگز مبادا آسودگی

ره بیابان غمت تا چند پیماید کسی
پایان ندارد وادی این بادیه بیهودگی

آلوده دامن خوانم پاکیزه دامانی که هست
دامان پاکش همچو گل پاکیزه از آلودگی

از چشم آن سرو روان بگذشت خون دامن کشان
دامان پاک چشم من پر شد ز خون پالودگی

دوزد بعقد هر کسی خیاط عشقت جامه
یکسان نمی باشد ولی بازاری و فرسودگی

زاهد بردی همچو گل بیهوده در زر و سیم اشک
رایج نگردد نقد او با عیب آن آلودگی

در وادی عشق و جنون گر حیدری گم شد چه غم
چون ره بجایی می رود آخر از این گم کردگی

مشو منعم هر آن دامن ناپاک بی باکی
ز ناپاکان حذر کن چون تو داری دامن پاکی

گل خود روی من عاشق ان [illegible]
محبت کی شود معدوم از هر سینه چالاکی

شهید عشق کی سرگشته را استوان کشتن
نباشد اهل معنی جان بهر صورت خاکی

سرم را چه گشتن زنان نقد الکسی بندد
گهر هر صیدی بود در صید که لایق فتراکی

ز گریه چشم خون افشان من گرداب سرگشته
در آن گرداب سرگشته بود دامانه خاشاکی

همیشه حیدری آن شوخ بد با اهل درد آید
چرا نیکی طمع داری از او چون اهل درد آید

چند در بزم کسان باده گلرنگ کشی
ساغر باده بآواز دف و چنگ کشی

بهتر آنست گزین کار کنی قطع نظر
پیش از آن دم که تاسف ز وری ننگ کشی

حیف باشد که ز جم جام لبالب گیری
منت کس ز برای می گلرنگ کشی

همچو که رحم نباشد دل چون سنگ ترا
چند خون دل ما از دل چون سنگ کشی

حیدری بی حکمت دست درین باغ مزاد
سروقدی که در آغوش خودش تنگ کشی

سر و من باده گلرنگ کشیدن تا کی
همچو گل پرده ناموس دریدن تا کی

ساغر می ز کف ساقی وحدت بگذار
در بدر در طلب باده دویدن تا کی

گوش بر نغمه طنبور نهادن تا چند
صوت چاپلوسی عود شنیدن تا کی

رام گشتن بهر دی چند ندانم تا چند
چون پری زاد میان هرزه رمیدن تا کی

دامن عصمت خود پر گل عصیان چکنی
دیدن این گل بی دغدغه چیدن تا کی

حیدری از رخ تو قطع نظر خواهد کرد
بعبث بر رخسار تو دیدن تا کی

از ناز و غمزه تو دل آزرده ام بسی
احوال من مپرس که افسرده ام بسی

زین پس بیاد لعل لبت خون نمیخورم
خون جگر بیاد لبت خورده ام بسی

ای گلرخ ندیده ام ز تو بجز رنگ و بو دمی
با گلرخان دهر بسر برده ام بسی

هرگز نیامده بزبان تو نام من
از غنچه دهان تو پژمرده ام بسی

در پیش حیدری ز رقیبان سخن مگوی
آزار من مکن که دل آزرده ام بسی

نمیگویم که با اهل نظر بسیار کن لطفی
همین نسبت بمن بسیار ای دلدار کم لطفی

بمن در خواب نازت تست تا کی گوشه خاطر
ولی چون چشم مست تو شده پیدا بسم لطفی

شهانرا لطف پیدا با گدایان نیز می باشد
چرا با عاشق بی اعتبار از عار کم لطفی

کمال التفاتست ای مه با مهربانان
ولی نسبت بحال مردم هشیار کم لطفی

دوای درد بیدردان ز لطف خویش گردیدی
طبیب من چرا با عاشق بیمار کم لطفی

زین رهگذر ز دیده غمدیده بوده ام
خوناب دل بروی من زار می دود

بودم ز آب دیده در غرق بجز خون
کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

حیدری در مجلس معنی و در بزم سخن
هر چه گوییم متفق باشند با من جزو و کل

گفته چون بود جام مرصع بی خلل
شعر حافظ اندران جام مرصع همچو مل

واندران مل معنی رنگین جامی چون گلاب
در نظم میر شاهی شبنمی بر روی گل

چراغ است طبع صافی من
نباشد تیره از رنگ ملالت

اگر حاتم درین ایام بودی
ز شاه عار میکرد از رذالت

ولایشل

مشو بیهوده مداح اراذل
که کردی حیدری خوار از زلال

مرو بر در که حکام ظالم
مسپار راه ظلمات ضلالت

گر فردای قیامت پیش ایزد
نگردی عذر تو بجز خجالت

حیدری از اشک مظلومان اگر
شد تر چه باشد از او پاک دل

در زمان نوح زالی گریه کرد
زین سبب طوفان برآمد از تنور

حیدری روزی که من از دولت عشقش تمام
در طریق عشقبازی کردم آغاز سخن

بر رخم ابواب فیض از شش جهت بگشود
زین جهت شش چیت آمد اکثر اشعار من

گر زلیخا شود ست زن نشوی مایل او
گر شوی از هوس نفس گرفتار زنی
گر ازو حاصل عمر تو تأسف باشد
میل نفس زنه مکن گر همه یوسف باشد

حیدری مردم و لم میسوزد از برق ستم
نار پاکان ز ناهمواری مرنا گشت
بی سبب گریان نباشد دیده ام همچون سحاب
گر زمین هموار باشد نا رگی خیزد ز آب

دوش رفتم بوداع شه والا گهری
غرض این بود که زو توشه رای طلبم
دامن دیده خود پر ز در و گوهر کردم
خواست هیچ نداد فاتحه جز کردم

بعمری خود حریص چرک دنیا
ز سیم و زر مجالی سیر گردد
نخواهد پاک شد از بی تمیزی
گر بکدازی و در حلقش بریزی

مشو غره بجاه اقلیم صورت
ز صورت کن گذر کن گرد ملک معنی
گرفتم گر بهشتی خیل خوانین
بیک نقطه گرد خواتین خوانین

حیدری شاعر خوش گو شده گیر
بیش ازین قافیه اندیش مباش
بهتر آنست که درویش شوی
جهد کن عاقبت اندیش شوی

از آن زو شاه شمشیرت فرستاد
بیمن دولت شاه جهانگیر
گر مردم ملک جانی را بگیری
شهی ایشه نشانی را بگیری

بکف

بکف شمشیر اکبر شاه غازی
بگیری و جهانی را بگیری

الهی کامران باشی همیشه
بغیر از تو نمی زیبد کسی را
ز اقبال شه دین شاه اکبر
بدست آری بسیار از چه نسبت
برای فیض اندک ابر گرید
بدولت بر سریر کامرانی
گر پوشد خلعت زیبای خانی
مسلم بر تو شد کشورستانی
بود بی گریه نیکو درفشانی
تو می خندی و می بخشی جهانی

بکف عز ثناییت حیدری خواست
گر شد غواص دریای معانی

ضامن رزق سلاطین زمان خان جهان
خرج یکروزه خود گر کند انعام بمن
گر بحکم شه دین حاکم بنگاله بود
من و اولاد مرا روزی صد ساله بود

مراست پادشاه بحر و بر عرض تماست
بمن گردانه اسپان خود را نیست چه کسب
تغافل گر کند از زنده گی شرمنده میکردم
نمی میرند اسپان شه و من زنده میکردم

زنهار که چون حیدری مهر و ماه
تا چند بگوی بیتی دانش منش
حیفست که باشی همه جا از ما افضل
در هیچ فنی معتقد خویش مباشی
اینها همه سهلت چو درویش نباشی
سردفتر عشاق جگر ریش نباشی

هر چه که بگویند ترا مردم عالم
بدنیت که باشی و بد اندیش نباشی

حیدری زانچه چون آفتاب — گرچه عالم گیر شد اشعار تو
چون نگشتی عاشق گفتار خویش — گشت عالم عاشق گفتار تو

خداوند کارا بحکم خدا — روانست در بحر و بر حکم تو
نویسی بخورشید فرمان اگر — دهد جا ببالای سپهر حکم تو
به پیش کسانی که دریا دلند — کند کار عقده گهر حکم تو
ولی زر خریدار تو از حرص زر — نداند برابر سیم و زر حکم تو
چنان کن که بوسیده بر سر نهند — نظر افکند هر که بر حکم تو

کند حیدری داد از دست ظلم
نباشد به دستش اگر حکم تو

ای فلک به نگه گرست امروز — مفتخر از غلامیت مغفور
عرض حال مرا بسمع رضا — بشنوای کان فهم و بحر شعور
ذکرت خانهٔ غلام ترا — کرده بی حکم تو ز دل نزد

چنان بازار ارباب سخن افسرده گردیده — که یک شاعر نمی بیند ز کس احسان و انعامی
مجو کام دل خود حیدری از شاعری زین بس — که چون آتش بهر دیگچه کی کرده دانه را خامی
مکن تعریف بی دینان عالم بهر دنیائی — مکن حاصل برای خویشتن تعریف و دشنامی

گرد بیجو متکف خانهٔ کعبه — سنگ محک مومن و ملحد شده است
ملحد شد از روی سیه قلب ما — مومن شد از صاف درون بجو

حیدری خواهی که باشی پاک طینت چون گهر — سر برون آور ز آب دیده مانند حباب
تا بکی آب منی ریزی و جویی آب جو — تشنگی تسکین نیابد در بیابان از سراب
آدمی را غسل گر واجب شدی پیش از جماع — چون ملک گردی ز خط شهوت انسان اجتناب

دوش شخصی گفت با من خواجه مقصود داد — بهر آن نطقی که گفتی به ز در شاهوار
گفتمش پس بهر دنیا هیچ تفاخر نگفت — رحمت این طایفه در آخرت آید بکار

که به هیچ ز شعر و کار طب — دم زند پیش مردم دانا
گر ز طب هست و شعر با خبر است — وای بر جان بندگان خدا

نی پی روی نفس اگر حیدری — بزم سلاطین چرا میروی
سر در سر و بخیر هیچ باد — گر آخر بیاد فنا میروی
هر گاه او روی کسی گر نگفت — چرا آمدی و کجا میروی

حیدری در طلب ز زبان — حاصلی جز عذاب روح است
زانکه سودای نفت اگر بخت — صبر ایوب و عمر نوح است

خواستم بنده از تو اکرامی — که بهر جا رسم عیان سازم
قطعی داد و خدا دم زدن — گر ز شرمندگی نهان سازم

چون توئی حاکم علی الاطلاق … حال خود را بگو چسان سازم

اصل و فرع عیب حیدری در شعر … تا باصلش کسی بفرع چه پیچ
اصل باشد ازو دگر با فرع … فرع در پیش اصل باشد هیچ

شاه من لطفی که کردی از سر خوان یقین … کی توان گفتن که بهر این گدا لایق بود
چون سگت بودم بجای گوشت بودی استخوان … لایق من بود اما از شما لایق نبود

لطف کن از نظر خویش مینداز مرا … چون زدم از در تو جای دگر با دل ریش
چون ز آب تو دل صد پاره من پروردی … بی کسم بر دل ریشم چه فزائی آخر خویش
چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست … شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش

بی دل و ریشی نکرده حیدری درویش کس … هر که شد درویش‌تر باشد یقین دل ریش‌تر
هست دنیا آب بحر شور ما تشنه ایم … بیشتر هر کس خورد زین آب باشد تشنه‌تر

گفت ناشاعری که گفتم شعر … به بود چون سخن مگو به نیست
گفتمش گر کسی نگوید به … پیش یاران نکته دان بد نیست

ای شاعری شنیدم کز کمال خرکسی … کرده هجوی ولی بسیار بیجا کرده
نامناسب گفته هجو مرا وزان جهت … اینچنین خود را میان خلق رسوا کرده

گفته تاریخ

گفته تاریخ زنش با پیچوان کون فراخ … کون فراخ از بهر من تاریخ پیدا کرده

ز سپهر او سپهر شعله پرور … بدل داریم دردی بی نهایت
بغایت دل پریشانیم یعنی … پریشانی ما را نیست غایت
اگر صد ره پریشان‌تر شود حال … نداریم از کسی چشم عنایت

برادری از عالم غیب
گشته حیدری شاه ولایت

ای کریمی که از ره امید … کرده ام بر در تو روی نیاز
نظر مرحمت بحالم کن … ناامیدم ز لطف خویش مساز
کارسازی بنده خود کن … چون توئی کارساز بنده نواز

اصل ایمان بود خنده از آن … از خنده اگر مصطفی این نقل
هر که او از خنده انی ترسه … هست در پیش عاقلان بی عقل

طمع در خاطر صاحب طمع چیست … مثال چرک دیدیم اندر جراحت
جراحت دردناک از چرک ورمیست … چو بیرون شد جراحت یافت راحت

سرورا تحفه مختصر هست … گر قبولت فتد نباشد دور
زانکه بسیار خوش نما بودست … از سلیمان قبول تحفه مور

سرفرازا شکایتی دارم — من بیچاره مانده بیچاره
بر من بی‌نوا زحد بگذشت — ستم مردم ستمکاره
در زمان عدالت تو روا نیست — شوم از شهر خویش آواره

چکنم دل نمیتوانم کند
از دو اسب بد و بیکاره

نظم را پایه بتر کسی که شاعر بسته است — مرد دانا دل بعهد حیدری گفت گو
زانکه هرچیستی بود نخلی بنزد اهل حال — نخل چون ریزد ز هم حالت نمی‌ماند درو

شاها ترحمی که زبیمار داریم — صیت خروس من زده در کاینات کوس
گفتم خروس بچه به بیمار خود دهم — نایاب شد خروس درین کاخ پر فسوس
گشتم بگرد کوچه و بازار شهر زد — از بهر این معامله دامان پر فلوس
القصه کرده‌ام طلب از قاف تا بقاف — سیمرغ شد بطالع من بچه خروس

حیدری اشعار خود را بی‌طلب بر من مخوان — زانکه هست این شیوه کار شاعران بی‌شعور
تا خریداری نیابی در نظم خویش را — گر بگوید بی‌شعور باشد از ادراک دور
تا نباشد در شریعت طالع دختر پسر — دختر خود را بشوهر کی توان دادن بزور

حیدری پاکش به امن همچو کوه — تا بکی چون باد گردی گرد خاک
گوشه بنشین چو پاکان بعد از این — چون ترا آیینه دل گشت پاک
آب کم گردد چو در یکجا ستاند — آب دریا از استادن چه باک

سرور را تا دیده‌ام زنجیر در گردن ترا — دیده‌ام از خون دل در گوشه محنت ز دست
مرزبان این پیت بیخوام پی تسکین دل — از سخنهای کسی کامل سخن باسر دود
عاشقی بخت و درد وا زابینه راحت — سلسله بند است و شیر از نگر دن بر نیوست

بطالع که خدای طوق زرین — گر به بیند نزد دیگات از دو
بگردن چون پنهازی بسنگی — تنور آتش گردیده آن نور

حیدری در ملک بی‌پایان شعر — خاک پای مردم دانشورم
من نمیگویم که مثل شاعران — نکته پرداز و معانی پرورم
بهترم از حیدری صد مرتبه — گرچه بیچاره‌ام که از سگ کمترم

شه من دوش من در خواب دیدم — که در باغی بحسب الحکم نواب
غلام بچه تو از نوکر تو — گرفت اسپی بکو مرهای نایاب
نسبه انه درین غمخانه امروز — بغیر از تو کسی تعبیر این خواب

حیدری چون نگرید و دون که هر یکی سکوید — ز بخت طالع بد عیش نابود می‌گردد
کمال ناخردمندی بود ز دو خردمندان — ز پت اینچنین گر خاطرش خشنود می‌گردد
مکن ای طالب شادی گذر بر تربت عاشق — که غم از بیکسی انجا غبارانه دود می‌گردد

اگر عاقلی بشنو از حیدری / حدیثی که بشنود در احتیاط
زنی گر شود همنشین دو مرد / شود کشته آخر در اول مصاف
یکی زن دو شوهر نبود روا / نگنجد دو شمشیر در یک غلاف

پنداری که در بزم بزرگان حیدری هر کس / تواند از ره دانش بجای خود سخن گفتن
سخن را در محل خود ادا کردن اثر دارد / بجای خود سخن گفتن بود بهتر ز در سفتن

بگریز ز مردمان ناجنس / با همچو خودی نشین و برخیز
خواهی که تو اجنبی نگردی / از صحبت اجنبی بپرهیز

گفته خشتم ز سیل که در عالم / تا تعلق بجسم و جان داریم
راز خود را و مذهب خود را / چون زن خویشتن نهان داریم

چند باشی بر سر بیداد ای گردون دون / دستگیرم شو که عمری شد ز پا افتاده‌ام
ای فلک تا کی [illegible] / این تصور کن که من دیگر از ازل زاده‌ام

اگر بد اختری بر من ز بزم گزیری / تقدم کرد نتوان شد که [illegible]
همیشه تا جهان بود است بوده / زحل بالاتر از خورشید انور

قرض خواهی میر میران گفت / کار زوت نصرت و فتوح دهاد

وعده‌های

وعده‌های خلاف چاکر تو / چند ما را عذاب روح دهد

هر که یک بار با تو سودا کرد
خوردش توبه نصوح دهد

ای قبله من برب کعبه / بشنو سخن مرا و مخروش
چون که هر نظم را خریدار / امروز تو بی بگیر و مفروش
از خوان عطای نعمت الله / کانجاست قلیل حلقه در گوش
هر جا که اقاستی ز پستی / در عالم فهم و کشور هوش

نان که سپر نعمت الهیست
به باشد اگر کنی فراموش

شاه من از کان جود و معدن احسان خویش / هر کرا هر چیز دادی مشتش بر جان من
تحفه گفتی که خواهم داد با دیوان تو / تحفه در پیش من نبود به از دیوان

حیدری بر در دونان پی یک نان دوی / گر دو سی جان زنی نان نکنی این حرکات
زهر در خانه خود گر بخوری به باشد / که خوری بر سر خوان دگران آب حیات

پادشه باید که خود خانی و سلطانی کند / چاکران خویش را تا صاحب دولت بود
چاکران کهنه شاه تازه را باید بکار / خیمه نو را طناب کهنه بی نسبت بود

بیار نو خط سیمین عذار خود گفتم / که ای اسیر کمندت دل فگار کسان
انیس خاطر نامحرمان مشو زنهار / بنا امیدی حسنت مباش یار کسان



بصائنی که بهار جنان جفاع اوست
گر خوشتر است خزان تو از بهار کسان

بخدمت تو مراست واجب الوضی
بجای بد نویسی ربات اهل سخن

بشرط آنکه زمن لطف خویش کم نکنی
کرم سگنی و دگر اینچنین کرم نکنی

ای فلک قدری که بر من گشته اوصاف تو فرض
همچو طاعت فرض کردیست بر من فکر قرض
قرض خواهان خود بگو تا چند آزارم گشته

قرض ها شد گوش کردن واجب الوضع مرا
گشته فکر قرض ها نه طاعت فرض مرا
قرض خود را میدهی گر میدهی قرض مرا

چو پاکان حیدری تا میتوانی
کناره کش زمن از عالم چه ساخت

کمالی کسب کن در عالم خاک
که بیرون رفتن از حمام ناپاک

ای مهوشان قزوین رحمی که شد گذارم
از بس که گریه کردم در کنج نا امیدی
از بحر طبع انکس گین در بساحل افتاد

گرداب بحر حسرت از گریه چشم
پیمانه حیاتم از آب دیده شد پر
حیف است گر بسازند درج دهانش پر در

در شهر شوم قزوین یکدل نمیتوان یافت
خندان بغیر پسته آنهم بضرب ابر

از صبح ازل چون نفس گرم تو صبری
در حلقه یاران سخن سنج خردمند
تا گوش شنیده سخن نکته سرایان

در گلشن ادراک نسیمی نوزید
مانند تو صاحب سخنی دیده ندید
از اهل سخن نظم چنین کس نشنید

بالای دو چشم تو دو ابرو که کشیده
بر طاق چنین دست بلند که رسیده

کامکارا از ره لطف و کرم
از تو پیراهنی طمع دارم

نظری گر بمن سگنی چه شود
مرده را کفن سگنی چه شود

ای حاتم زمانه از تو طلب نمودم
شد موی پس لباس عریان تنم زین

پیراهنی من ار گشتی ز انتظارم
گر حله بهشت از تو طمع ندارم

اگرچه خوک گنده موی
گند شیر گردون نگهبانیش
چو در سبزه لاله زار بهشت

خورد شیر از آهوی مشکبوی
بجان پرورد شیخ صنعانیش
خورد آب از آن خاک عنبر سرشت

همان خوک بدخوی بدبو شود
چه ممکن که بد اصل نیکو شود

اگر نامش شده در روز ازل طاهر
ز نسل کم کاسه نرگسه که در شیکستان
آب گنده دیده چو ریزد دماغش پر چین

چون مرده در خاک همه فرسوده
بغلط لاف زند از کرم نابوده
هست چون کرکس مردار بگوه آلوده

منت ایزد را که از لطف شریعت پروری
نیست شد آن آب آتش رنگ کز سیراب کاش
گردران دیوانگی خواهد بود پژمرده

در زمان پادشاه کامکار نامدار
مرد عاقل میشود دیوانه و بی اختیار
در شود بیدار یارش کند رنج خمار

قصه کوته چون ازین دیر فنا بیرون رود … منفعل باشد بر و در رستخیز از کرده کار

حیدری تا هست عالم از سرما کم مباد
یکسر مو سایهٔ اقبال شاه تاجدار

کامکارا روشنست این بر همه عالم که تو … بهترینم از غلامی امیر المومنین
گفته ام شعری عجب الکلم تو با شاعری … آنچنان شعری که باشد بهتر از در ثمین
کر دآن شاعر چو در مدح تو شعر خود تمام … خلعت فاخر کرم کردی و خواندی آفرین
من که در مدح امیر المومنین کردم تمام … در خور خلعت نباشم خوب باشد اینچنین

چنون آدمیان غالب آمده ورنه … درین سراچه ویران کجا نشیند کس
شکست طاق فلک ظاهرست از نه تو … بزیر طاق شکسته چرا نشیند کس

حیدری می بکش و باک مدار … خوش بود می کشی ولی بارگی
مایل نشاه تریاک مشو … گر شوی شهره به بی ادراکی
کوزه بنگی که کم از کوزه شکست … بهترست از نفس تریاکی

سروه را حیدری زطالع بد … چند محتاج این و آن باشد
تا بکی صبح و شام چون طلاق … کار او فکر آب و نان باشد
وار وامید انکه یکدو سه روز … فارغ از محنت جهان باشد
گرده از لطف عام شه خوشحال … لطف عامت اگر بر آن باشد
زید کاز عالی بنظام … گر نه پای تو در میان باشد

جنس سخن ندارد در نزد اگر خریدار … سهلست نیست مارا از هیچکس شکایت
بازو حافظ احمد مقبول خاص و عامست … بازار هیز و قحبه گرمست بی نهایت

حیدری پا از سر کویش مکش … گر بیارد بر سرت تیغ بلا
تا نگردد عاشق صادق ولی … در بلا هرگز نگردد مبتلا
زانکه در سر جا بلایی بوده است … بوده خاصه از برای اولیا

بچشم حقارت مبین حیدری … درین گوشه بر سر که هست
مزن بر سر زیر دستان بقهر … بترس از خداوند بالا دست
بشکرانه آنکه عاجز نه … دل عاجز از پا و ر بدست

بیا از حیدری یک نکته بشنو … اگر در بزم دانش نکته سنجی
بر نجی وه گر از دست آید … بگیر از کس درین ویرانه گنجی
اگر گنجی بگیری نیست چندان … اگر گیرد از تو محتاجی بر نجی

نقد قیصر بر فلک جد و باب خویشتن … از سر شفقت بحال تاجران پرداخته
گفت دروان بعد ازین گیرند تمغای حمید … از عدالت کار خود بسیار پیش انداخته

هست مراکت شاه سخندان اگر … گوش بحرف من پیر وا کنی

بنده دعاگویم و ترسم که خاطر گراو / این که دعا بی سخن دفع بلا میکند
بر در تو هست لیک طرفه بلایی / چو به پیپیات بکن دفع دعا میکند

تحفه‌ای جا زار پسم ترجمان آورده است / بر جناب حیدری ای سرور گردون جناب
گر نباشد در خور تحفه‌ات او در دگمن / ذره را چون هست اندک نسبتی با آفتاب
قطره‌ها زان و بدریا بر ریزد تا شود / همراه یک قطره روزی دانهٔ در خوشاب

حیدری در ملک بی پایان شعر / خاک پای مردم دانشورم
من نمیگویم که مثل شاعران / نکته پردازم معانی پرورم
بهترم از حیدری صد مرتبه / گرچه میدانم که از سگ کمترم

حیدری تعظیم از اهل محبت بد نماست / کین محبت نزد اهل دید عین محنت است
گفت پیغمبر که در خلد برین تعظیم نیست / آری آری هر کجا تعظیم نبود جنت است

مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض / زانکه زین مشکل مرا صد داغ محنت بر دلست
سیم و زر انعام کردی لیک از خازن مرا / هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکلست

خداوندگارا تو آن سروری / که خلق جهان از پیر و جوان
ز خورشید تابنده روز حشر / دهد سایهٔ لطف عامت نشان
ز اسباب راحت بدوران تو / همه چیز داریم جز سایه بان

کار من غیر عشقبازی نیست / غیر ازین هر چه هست عار کنم
زاهدان هرزه کار خواهندم / از برای خدا چه کار کنم

بغفلت شب و روز خود کم گذران / که کار جهان بر تو مشکل شود
بیا حیدری غافل از خود مشو / که عاقل بیک لحظه غافل شود

حیدری حرص و طمع در ارباب خرد / مرض مهلکه و سرمایهٔ شرمندگیست
چیست خواهش ز در هیچ جودی جان کندن / این زر و سیم و روش خواجگی و بندگیست
آب رو ریزی و آخر منت چیزی / زار مردان بحقیقت به ازین زندگیست

شنیدم وصف هر نیک و بدی را / کشیدم عمرها محنت که دیدم
غلط بود آنچه میگفتند مردم / پس از عمری بکنهش چون رسیدم

کاملا را در چنین فصلی که در کنج تنور / لازم و واجب بود پیر و جوان را پوستین
گر نباشد پوستین سرما هلاکم میکند / زانکه چون جان است جسم ناتوان را پوستین
از شما زان پوستین خواهم که پیران گفته‌اند / دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

غزالی شاعری آتش زبانست / که میسوزد جهانی را بیکدم
باو هر کس که گاهی راز آرد / کند مشکل که باشد نسل آدم

بود گوسالهٔ لیک سامری را / لیک این سازند با عیسی مریم

ای غزالی دعوی دانش مکن در شعرها / با کمال بی‌شعوری خویش را شاعر مخوان
قافیه کردی غلط صد بار و ناموزون زدی / با وجود این همه یک بیت با معنی بخوان

چنین کسی تو امشب در مطبخ سخاوت / طرفه خیانتی کرد از قدر تو ترسید
از چینی که گفتی آرد بجانه من / در حیرتم که یارب چون مرغ بچه زائید

بگو مر کسی را کریم و سخی / چو بی دانشان حیدری زینهار
سخا و کرم چیست دانسته / به پیش بزرگان عالی تبار
سخاوت بود بخشش بی طلب / کرم باشد انعام بی انتظار

ای کرم پیشه که از سحاب سخاوت / صدف نه سپهر پر گهرست
بن رند شاعر رسوا / کز زبان زمانه بر حذرست
سیم و زر گر نمی‌دهی غنیمت است / اسب و اسباب نیز سیم و زرست

کاغذم گر بخاطرم گذرد / که مرا هیچکه زری بود است
گر از من طمع طمع‌کاری / از کدام که اتری بود است

ناگفته به نیک و بد درین دیر / دیدم که هزار ابداوی

گفتی بمن زنند چنین شیشه / اینست کمال نامرادی

حیدری یارب چه حالت این نا مهربان گران / دارد از زندگی ما خویش را پیوسته دور
چیست پیدا نی میان ما و او ناز و نیاز / عشوه محبوب به شکل و نظربازی کور

از میان اهل عالم گوشه باید گرفت / همچو مردان گوشه بی توشه باید گرفت
بی زراعت خرمن راحت نمی‌چیند کسی / دانه باید فشاند و خوشه باید گرفت

حیدری سلطان عالی رتبه شیراز را / داد ایزد رتبه بالاتر از چرخ برین
بهر عبرت ظالمان را می‌کشد بردار کشتن / می‌کند قطع حیات و زنده می‌سازد در

یکی گفتا زن هندوستان را / نگاردی که وصفش می‌شنودم
باو گفتم درین غمخانه عمری / ز دست مفلسی آزرده بودم
گرهها در دلم از آرزو بود / بآن زر آن گرهها را گشودم

حیدری گر شعر مردم را غزالی می‌برد / نیست غم چون هست ظاهر دزدی پنهان او
عاقبت می‌گیرد از وی هر کسی اشعار خود / کاغذ و جلدی بادمی ماند از دیوان او

لاف خوداوائی ابله چه ترا بینی / چون هیچکه بعمر خود هرزه گوی خر
بیتی نگفته و اگر گفته چنان / بیتی نگفته که بخواند کسی دگر

کنی

زین پس من و پیش کسان دم ز شاعری
خود را مساز مضحکه و عرض ما مبر

دوش خرد پیشه گفت که ای حیدری
فصل جوانی گذشت نوبت پیری رسید
خنده زنان گفتمش گرچه بود مشفق
غم نخورم تا که شد موی سیاهم سفید

موی سفید تو داد یاد ز صبح نشور
موسم غم آمد و رفت زمان حضور
در سخنان چنین با تو نباشد دگر
ظلمت جهل و غرور رفت و شب مبدل نور

شدم عاشق بشوخی می‌پرستی
بیاد لعل او در بزم عالم
ز شوق خط و خال او حکایت
غزلهایی که گفتم عاشقانه
محبت نامهٔ من بی اثر نیست

ستم بر جان بی آرام کردم
می صاف سخن در جام کردم
گهی از دانه گاه از دام کردم
غزال خویشتن را رام کردم
که آثار محبت نام کردم

گاه ما را دوزخی خوانند و گاهی جنتی
در طریق عشقبازی دوزخ و جنت یکیست
مظهر لطفیم گاه و مظهر قهریم گر

نیست بد اگر که ما را نیست فکر آن و این
زاهد خود بین که می‌پرستد بجز کفر و دین
اعتبار مشت خاک و قطرهٔ آبی ببین

مدتی شد حضرت میرزای نکته‌دان
حرف پیشم کم چرا گوئیم حکایت مختصر
از جنون نیست این سخنها و نه عاقل ناورد

بی‌بهانه اسب را که داده پیش و گاو کم
اسب خود را بعد از این خود داد نخواهم هم
بر زبان حرف تقاضایش را بایم

خرم و شاد حیدری نشود
گرنه در عرض قبول افتد
جان زار و دل شکسته ما
دو سه بیت شکسته بسته ما

عشقبازی حیدری درویشی و درویشیست
کم طلب کن لذت دنیا که زهر قاتلیست
پهلوی هر نوش اگر نیشی نباشد در جهان
هر که او در نوش تر باشد بود در نیش تر
نیشتر آخر بود در خورد و آنکه حلواتر
برگ نیشکر چرا باشد بشکل نیشتر

نیست باکی حیدری هر چند از روی حساب
در ته نیک و بد بسیار و کم منظور نیست
چون نظم من ار چه نظم یاران کم نیست
پیش ما یک بیت غزل از دو دیوان بهتر است

رباعیات

ای گر نرسد بدامان تو دست
خواهان وصال تو بود هر کس هست
گر مایل کعبه گردم از خاک درت
آن کعبه بلند باشد و همت پست

در پیش سخن وران شیرین کلمات
گر لطف کلامشان چکد آب حیات
بهتر بود از دعای زهاد عراق
دشنام شکرلبان بی قید مرات

آه از زنگی که یکه و تنها زاد
گردن و گیس خود در سر و زند نهاد
آمد اجل و نه این بماند و نه آن
او یک پس یاره ماند و با گردن شاد

ایم که وادی جنون وادی ماست   درد و غم عشق باعث شادی ماست

خطی که بخون ما نویسند بتان
داند همه کس که خط آزادی ماست

در عشق تو جا بگوشهٔ غم کردیم   دل را بغم و درد تو خرم کردیم

تا همنفس سگان کوی تو شدیم
قطع نظر از مردم عالم کردیم

هر لحظه اگر کنندم آزار دگر   آزار دگر برم ببازار دگر

دیگر بزبان نیاورم مدح ملوک
جز مدح علی نباشدم کار دگر

صد شکر که از منت دونان رستم   از منت دونان و غم نان رستم

بستم زبان ز مدح ابنای زمان
از گفت و شنید خان و سلطان رستم

من مدح علی را ازلی میگویم   گاهی ز نبی گه ز ولی میگویم

در هر غم و محنتی که در پیمانم
الله و محمد و علی میگویم

امروز چو گرد گر بافلاک شوی   بیهوده بود چو عاقبت خاک شوی

بر خاک چو باد اگر نهی روی نیاز
چون آتش و آب حیدری پاک شدی

تا چند کسان کوه گنه دانندم   سر دفتر خیل عاصیان خوانندم
عریان ز لباس معصیت کی گردم   تا خلعت خاص شه بپوشانندم

آن نا

آن ماموری که اگر از وادی ماست   غمگین نشود که باعث شادی ماست

آن نامه که نام اوست پروانهٔ شاه
پروانه مخوان که خط آزادی ماست

خوشدل منشین دمی درین کهنه رباط   زین کهنه رباط کم طلب عیش و نشاط

از ترس خدا شکسته چون میگردد
تا پا ننهد کسی بران روی صراط

تا چند کسی فکر کم و بیش کند   از بیش کم و بیش جگر ریش کند

آن به که بگوش نشنید عاقل
اندیشهٔ روز مردن خویش کند

آخر چو ازین دار فنا خواهی رفت   زین عالم دون بیجا خواهی رفت

باید که ببینی ز کجا آمده
یا انکه بدانی که کجا خواهی رفت

زان شمع طمع دلا برافروخته‌ام   گر آتش مفلسی جگر سوخته‌ام

هر خلعت ازین دایره چشمیت که ما
بر کیسهٔ ارباب کرم دوخته‌ام

بهر دل ریش خود دوا می‌طلبیم   مقصود خود از آل عبا می‌طلبیم

هر گه که مراد از خدا می‌خواهیم
اول ز علی مرتضی می‌طلبیم

رفتار کسان گناهکار دیده   بر گریهٔ عشقم بخواهیم خندیده

باکره گفت که شستم از آب ذات
در خاک سخن گناه من بخشیدند

اسب من زار ناتوان در تگ و دو | با آنکه نبرده از خر مرده گرو

فی الحال براه کهکشان گام زند
بر سنبله سپهر اگر بیند جو

تا جان بودم ز جان ثناخوان توام | هرجا که بوم بنده فرمان توام

از حسرت پابوس سگان در تو
پیوسته چو سگ در پی سگبان توام

چون دلبر مداح زبان بگشاید | تا مدحت شاه دین پناه فرماید

تا زر به جهاد و رسم بنهاد
در صورت آدمی ملک می آید

اتمام چو یافت این بنای دولت | شد طرح خوشش فرح فزای دولت

تاریخ از پیر خرد پرسیدم
فرمود که کاروانسرای دولت

در دهر مراسیم و زری می بایست | صحبت صاحب نظری می بایست

از بی هنری دست زدم در فن شعر
جز شعر مرا هنری می بایست

در گوشه غم یار ندارم جز غم | با هر دو جهان کار ندارم جز غم

شادی و نشاط را نیم از چه جهت
چون در دل افگار ندارم جز غم

گر کام من از دهن نبخشی چه شود | در سخن از دهن نبخشی چه شود

یعنی که بگوئی به شکر آب مرا
گر آب مرا بمن نبخشی چه شود

وصف رخ جانان ترا می طلبم | شرح غم هجران ترا می طلبم

از تو طلب گوهر معنی دارم
القصه که دیوان ترا می طلبم

آن عنصره ماه شرع غرای نبی | در شرع نبی کرده ادای نبی

آورده بجا آنچه نبی فرموده
مانند ولی نشسته بر جای نبی

شاها ز رموز غیب آگاه تری | فرزند رشید نعمت الله ولی

در وادی نعت پیری و شاه ولی
با نعمت تو پیری و شم با نعمت تو ولی

هر نکته که آن خوشتر خوشی گوید | در راه سخن دری نکو میگوید

از خیل ملایک آفرین میخیزد
چون مدح علی و آل او میگوید

مداح شکر مقال شیرین کلمات | گوید سخنان خوشتر از آب حیات

در معرکه چون نام محمد گوید
خیزد ز نکو نات بانگ صلوات

در چمن چو او دلبر رعنایی نیست | در عشق چو من عاشق شیدایی نیست
گر هست یا معرکه آرای سخن | القصه چو او معرکه آرایی نیست

اندکی تو آخر من محزون رفتم	وز خاک درت با دل پرخون رفتم

با چشم تر و داغ دل و سوز درون
رفتم ز درت ولی ببین چون رفتم

ای از ستم زمانه با ناله و آه	ارباب طمع بر درت آورده پناه

بی خرجیم و راه چنین در پیشم
از لطف تو دارم طمع خرج راه

خواهم که دل غمزده ام شاد کنی	مرغ دلم از بند غم آزاد کنی

زینسان که بکام دل تو داماد شدی
فرزند عزیز خویش داماد کنی

تا طره زلف مشکبویش دیدم	در گردن جان کمند مویش دیدم

شد داغ دل غمزده من تازه
از حلقه زلف چون برویش دیدم

آنکس که درین ره ز خدا می ترسید	از مرگ ندانم که چرا می ترسید

در قافله عشق تو من هیچکسم
در راه تو منتظر بانگ جرسم

مقصود دلم اگر بود غیر از تو	امید که هیچگه بمقصد نرسم
تا جای سخن درج دهن باشد و بس	اوصاف تو بر زبان من باشد و بس

من شاعرم و تحفه من شعر بود
از اهل سخن تحفه سخن باشد و بس

فریاد که عمر در تمنای بگذشت	روز و شب ما برو بیای بگذشت

صد حیف که ایام حیات آخر شد
افسوس که وقت عذرخواهی بگذشت

ای ذره چو خورشید بعالم علمت	هر جام کجا قطره نه جام جمت

در ملک سخن شاعر بد بسیارست
سنجیده این طایفه بسیار کمست

در مرتبه گر قرین جمشید شوم	در چرخ اگر بسان خورشید شوم

جز لطف تو ام امیدواری نبود
مگذار که از لطف تو نومید شوم

از لعل لبت شراب خواهد دل من	وز ساقی کوثر آب خواهد دل من

عمریست که در عشق تو از پیش فنا
معموره تن خراب خواهد دل من

دربارگه عالم جان شاه یکیست	الله طلب هیچ و الله یکیست

در وادی فقر رهنما بسیارست
چون هست خدای ما یکی راه یکیست

تا در تن ارباب سخن جان باشد	تا طوطی ناطقه شکرخوان باشد

جا بهر ثنای مقدس بزرگان سخن
جا بهر ثنای میر میران باشد

مانند تو در ملک سخن کم باشد	زان ملک سخن بر تو مسلم باشد
یک مصرع دیوان تو از روی حساب	مضمون دفاتر دو عالم باشد

مح تو تسبیح گفته با نطق فصیح
کی عدل تو بهر عالم مرده مسیح
در رای منیرت چو نهان چیزی نیست
مگذار که بر کسی کند ظلم صریح

حیفست که بی یار موافق باشی
آسوده ز همدمان صادق باشی
اگر شوی از حال من آگه که چو من
دور از وطن و مفلس و عاشق باشی

شادم که ز چشم ز خون دل گلگون شد
از سیل سرشک دامنم جیحون شد
تا در دل تنگ من درآمد غم دوست
غمهای دو عالم از دلم بیرون شد

یارب که فلک همیشه رامت باشد
کیوان فلک مکان غلامت باشد
تا هست فلک فلک برایت گردد
تا هست جهان جهان بکامت باشد

ای مردمک دیده صاحب نظران
وی چشم و چراغ جمله دیده وران
تا گشته بیاض چشم مست گلگون
خون میرود از دیده خونین جگران

با جسم بر جان توان پی بردن
با جان بحقیقت جهان پی بردن
امروز ز صورت طلب معنی کن
کز نقش بنقاش توان پی بردن

در از سواد دیده نورانی کن
نظارهٔ خوبان خراسانی کن

گلگشت بهشت را فسانه انگار
امروز بیا و گشت ویرانی کن
مردانه بیا ترک جهانبانی کن
بر سینه فقر و فاقه سلطانی کن
زان پیش که ویران شودت خانهٔ عمر
منزل چو فقیر کنج ویرانی کن

در کشور هند شادی و غم معلوم
در عالم غم خاطر خرم معلوم
جایی که بیک روپیه آدم بخرند
آدم معلوم قدر آدم معلوم

آن باد سرد دمی که از برم میگذرد
از زیر بکند ز چشم ترم میگذرد
گریان چو شوم بخل قد او
در کمین آب از سرم میگذرد

ای که زمین و آسمان عاشق تست
انسان و ملک از دل و جان عاشق تست
یارب تو چه دلبری که از روی حسن
نادیده ترا کون و مکان عاشق تست

آن دم که خضر ز باده نوشان تو بود
پیغمبر از خرقه پوشان تو بود
یوسف که شه مصر ملاحت گردید
از سلسله حلقه بگوشان تو بود

از هجر تو زار و ناتوانم چکنم
دور از سگ کوی تو بجانم چکنم
خواهم که بسوی تو آیم لیکن
از طالع بد چون نتوانم چکنم

عمریست که رند و عاشق و رسواییم
چون باد بهر تو جهان پیماییم
هر ذره شد از پرتو رویت خورشید
آن ذره که در حساب ناید ماییم

تا چند سخن دان و غزلخوان باشی
در فکر سخن واله و حیران باشی
چون سید رست لاف سخندانی چیست
نادان باشی به که سخندان باشی

ای های لحیه انامل قلت
وی عقده گشای حرف مشکل قلت
هرگز قلمت نکرده ناحق رقمی
سدیست میان حق و باطل قلمت

ای خواجه درین مزرعه بی پیسا و
نارفته ترا خرمن ناموس بباد
اندیشه ز تیغ هجو من باید کرد
گر جان طلبم از تو روان باید داد

آنی که دولت محیط فضل و هنرست
زان فضل و هنر شاه و گدا بهره ورست
در حکم قضای تو رضا شد همه کس
چون حکم تو تابع قضا و قدرست

از خاک درت سفر نخواهم کردن
خود را سگ دربدر نخواهم کردن
از بس که تقاضای زر خود کردم
شرمنده شدم دگر نخواهم کردن

تاکی زپی شاهد و می خواهی بود
خوشحال بچنگ و دف و نی خواهی بود
عمریست بهوا و هوست آخر شد
پیداست که زنده تا بکی خواهی بود

بر جبهه ی فاسقان مقدم ماییم
بی قیدترین نسل آدم ماییم
زاهد بجهد اگر طاعت از ما طلبد
سر دفتر عاصیان عالم ماییم

سید اندازکسی که می باید مرد
از چنگ اجل نمیتواند جان برد
عمری بعبث تلف نمی باید کرد
بیهوده غم جهان نمی باید خورد

آنم که مدار من بهر یوزه بود
مقصود ز دریوزه مرا کوزه بود
در مجلس بزم می کش باده پرست
یک کوزه به از دو زه ی سی روزه بود

نه کهنه از شما نه نو سی طلبم
نه اشتر و نه اسپ به دو می طلبم
از جیره که کاهیم عنایت کرمن
از خرمن احسان تو جو می طلبم

بیهوده مده مدام بهر دنیا
آسوده نشین و می زن فکر عقبا
آنکس که گلستان دو عالم طلبد
بگذر چو نسیم از دو بگذار اینجا

پیری قد من همو کمان ساخته است
پی در تن من چو استخوان ساخته است
دوران ز درشتی که یک چشم زدن
صد پیر شکسته را جوان ساخته است

جز اهل هنر دهن کسی تاج نداد
هرگز بشهی قلندری باج نداد

٥٠٥

گفتی که سخن تا نکنی زر ندهم
انعام کسی بشرط اخراج نداد

ای نام تو سر دفتر دیوان سخن
در قبضهٔ حکم تو بود جان سخن

از حیرت تو سخنوران میگویند
در مخزن جان جواهر کان سخن

در صدف بحر آگهی ماییم
شایستهٔ تخت و تاج شاهی ماییم

از کعبه و بتخانه چه میطلبی تو
از ما بگذر که هر چه خواهی ماییم

جام می وصل تو کشیدن مشکل
زهر غم هجر تو چشیدن مشکل

در هجر تو میمیرم و از وصلت سوزم
نادیدن تو مشکل و دیدن مشکل

ای خواجه درین قرن عجب بنیاد
نارفته ترا ز من نمودن یاد

یا شعر مرا بن کرم باید کرد
یا جایزه در خور آن باید داد

چون اشتر من طبیعت خر دارد
مانند خران مدام عرعر دارد

برگ کاهی چو که بابش چسپد
جو در نظرش قیمت گوهر دارد

نانت که بآن نمیرسد هرگز دست
در مرتبه قرص قمر گویم هست

معجز باید که بشکند نان ترا
چون قرص قمر بمعجزی بشکست

